۱

حقیقت اینه که هیچ‌چیز، هیچ‌وقت به اون سادگی که به نظر می‌رسه نیست. اتفاق‌ها بی‌دلیل و برای آدم‌های اشتباهی نمی‌افتند. درست لحظه ای که حس می‌کنی همهٔ تلاش‌هات نتیجه داده و وقت آرامشه، سرنوشت دست به کار می‌شه که بگه نه! این‌طورها هم نیست! البته من کسی نبودم که به سرنوشت اعتقاد داشته باشه و علیرضا هم جوری بهم زل زده بود که انگار قرار نیست جواب «نه» رو قبول کنه. با سر به در ورودی ساختمون چهار طبقه اشاره زد و گفت: بریم؟

تکیه‌ام رو از پراید نوک مدادی برداشتم. نگاهی به ساختمون انداختم که نمای سنگ سفید داشت، بعد به دسته کلید توی دست علیرضا، پرسیدم: چرا زنگ نمی‌زنی؟ مگه نمی‌گی مادرت هست؟

- می‌خوام سورپرایزش کنم.

لبخند بی‌جونی زدم. نه اینکه از علیرضا مطمئن نباشم. از خودم مطمئن نبودم. هنوز نمی‌دونستم وقت آشنایی با مادر علیرضا هست یا نه. شاید بهتر بود اول تکلیف خواستگاری نصفه و نیمهٔ آرش روشن می‌شد. آرش... آهی کشیدم و علیرضا رو موقع باز کردن در زیر نظر گرفتم.

@Rooman_nazy

تصمیمم رو از همون اوایل آشنایی گرفته بودم. دوستش داشتم و می خواستم کنارش زندگی کنم. علیرضا در رو باز نگه داشت و زمزمه کرد: بفرمایید خانوم!

لبخندی زدم و به داخل ساختمون قدم گذاشتم. راهرو تاریک‌تر از انتظار به نظر می‌رسید. علیرضا برق رو روشن کرد و من گفتم: همین طبقهٔ اوله؟

- آره.

چند پله از ساختمون نسبتاً قدیمی رو طی کردیم. صدای به هم خوردن کلیدها از پشت سر به گوشم خورد و بعد صدای علیرضا: ببخشید!

از جلوی درِ واحد کنار کشیدم و علیرضا کلید انداخت. در رو باز کرد و گفت: خوش اومدی.

تمام فکرهای جور واجور رو از ذهنم پس زدم و وارد خونه شدم. هنوز خیلی تا غروب مونده بود و نیازی به روشن کردن لوستر نبود. علیرضا در رو پشت سرش بست، سمتش چرخیدم. با دست به یکی از کاناپه‌های پذیرایی کوچیک، اشاره کرد. هر دو ساکت بودیم. به اطراف چشم چرخوندم. کسی نبود. دوباره سمت علیرضا برگشتم و خواستم حرفی بزنم که صدای زنونه‌ای از یکی از اتاق‌ها اومد: رسیدی؟

علیرضا به طرف صدا رفت و هم‌زمان گفت: مامان تنها نیستم.

دستهٔ کیفم رو محکم‌تر گرفتم و به طرف در اتاق خیره شدم. علیرضا ادامه داد: خاطره هم هست.

زن میان سال با اندام متوسط توی چارچوب در قرار گرفت و بهت‌زده به من زل زد. نفس عمیقی کشیدم. زن به حرف اومد: چرا...

دستی به لباس‌های راحتی تنش کشید و اضافه کرد: مگه نگفتم قبلش زنگ بزن! سر و وضع من رو!

و دستی بین موهای کوتاهش کشید. علیرضا با تبسم گفت: می

خواستم خاطره ما رو همون‌طور که هستیم ببینه.

زن برای علیرضا با تاسف سر تکون داد و من گفتم: راحت باشید خواهش می‌کنم.

- بشین! سر پا نمون! من الان میام.

به داخل برگشت. من هم مانتو و شال صورتی رنگم رو بررسی کردم که نامرتب نباشه. بعد روی یکی از کاناپه‌ها نشستم. علیرضا سمت آشپزخونه رفت و گفت: چی می‌خوری؟

- یه لیوان آب کافیه.

- حالا وضعمون خوب نیست، ولی نه در اون حد!

خندیدم و جواب دادم: من همه چیز رو قبول کردم. لازم نیست هی یادآوری کنی!

علیرضا با لیوان آب برگشت و کنارم نشست. لیوان رو روی میز گذاشت و گفت: هی یادآوری می کنم که بدونی با چی طرفی. بعداً نگی گولت زدم.

- خیلی هم بد نیست.

علیرضا صداش رو پایین‌تر آورد: تکرار می‌کنم مادرم هم با ما می‌مونه.

من هم صدام آهسته‌تر شد: می‌دونم.

- تکلیف خواستگار پولدارت چی؟

- گفتم که خواستگار نیست. یه حرفی بین خانواده‌هامون می‌زدند. همین.

- از بچگی تا حالا... کم نیست.

- قراره همین روزها جواب قطعی بدم.

- پس زودتر... تا من رو سکته ندادی!

با لبخند به چشم‌های مشکی علیرضا خیره شدم. یعنی همه چیز به همین خوبی و راحتی بود؟ اون خواستگاری می‌کرد و من جواب مثبت

می‌دادم. بعد تا ابد کنار هم زندگی می‌کردیم و با هم خوشبخت می شدیم. پس چرا من این همه سال از اسم ازدواج هم وحشت داشتم؟ نفس راحتی کشیدم و گفتم: من دوستت دارم. پای همه چیزش هم می مونم.

صدای تک سرفه‌ای هر دو رو به خودمون آورد و مادر علیرضا با لباس های رسمی و روشن، پنجرهٔ پذیرایی رو آروم بست. بعد پرده رو مرتب کرد و روبه‌رومون نشست. خودش شروع کرد: شبیه عکستی. عروس قشنگم.

موجی از آرامش و شادی توی رگ‌هام پخش شد. فکرش رو هم نمی کردم که ان‌قدر به چشم خریداری خوب به نظر برسم. به علیرضا نگاه کردم که بر عکس انتظار، با غمی توی صورت به مادرش چشم دوخته بود. مادر با لبخند براش سر تکون داد و رو به من ادامه داد: علی پسر عاقلیه. اگر دختری چشمش رو گرفته، یعنی دختر خوبیه.

سرم رو پایین انداختم و گفتم: مرسی.

و به این فکر کردم که مادرم از شنیدن این خبر دیوانه می‌شه. حتی پدرم هم برام نقشه‌های دیگه‌ای داشت. جرعه‌ای از آب خوردم. مادر علیرضا بلند شد و گفت: الان شربت درست می‌کنم.

- ممنون. زحمت نکشید.

- زحمتی نیست.

سر تا پای زن رو بررسی کردم. زن مظلوم و ساده‌ای به نظر می‌رسید. با لباس‌های معمولی همهٔ مادرها. جزء مادر من و قر و فرهاش. به عنوان یه زنِ تنها بعد از مرگ شوهرش، حتماً سختی‌های زیادی کشیده بود و فکر نمی‌کردم با هم به مشکلی بخوریم. دست علیرضا رو روی دستم حس کردم و نگاهم رو از مسیر حرکت زن گرفتم. آروم گفتم: چیه؟

- مادرم رو پسندیدی؟

کوتاه خندیدیم و گفتم: اهوم... ولی زیاد نمی‌تونم بمونم.
علیرضا سر تکون داد و با یکی از همون لبخندهای دخترکش، مثل همیشه صدام زد: نفس! یه کم بمون، بعد خودم می‌رسونمت.
- با آژانس می‌رم.
- دیگه چی؟ مگه آقاتون مرده؟
لبخندم پررنگ‌تر شد و دستش رو فشردم. دوباره به اطراف نگاه کردم. این خونه و زندگی‌ای نبود که مامان رو حتی یه درصد راضی کنه. جنگ اصلی از این به بعد شروع می‌شد. مادر علیرضا برگشت و نیم ساعتی به آشنایی و حرف زدن در مورد چیزهای مختلف گذشت.
یک ساعت بعد با تمام این فکر و خیال‌ها از پراید علیرضا پیاده شدم و سمت در خونهٔ بابا رفتم. اول باید با بابا حرف می‌زدم که راضی کردنش راحت‌تر بود. برای علیرضا دست تکون دادم. بوقی زد و حرکت کرد. چند ثانیه مکث کردم و بعد وارد حیاط خونه شدم. خونهٔ پدری که یادگار چند نسل بود. کمی قدیمی و خراب شده بود ولی بابا قصد جابه‌جا شدن نداشت.

حتی حالا که از حیاط متوسط خونه عبور می‌کردم هم فکرم درگیر جمله‌هایی بود که باید به زبونم جاری می‌شد. باید سریع‌تر ماجرای آرش رو فیصله می‌دادم. می‌دونستم به قیمت از دست دادن شغلم تموم می‌شه ولی چاره‌ای نبود. هنوز در چوبی خونه رو باز نکرده بودم که صدای مامان رو از داخل تشخیص دادم. پلک‌هام رو روی هم فشار دادم، برای چی اومده بود اینجا؟ حتماً برای پایین آوردن من از خر شیطون. کمی جلوی در معطل کردم تا از آرامش اوضاع مطمئن بشم ولی برعکس، فضای خونه متشنج بود. مثل همیشه، مثل هروقت که مامان سر می‌رسید. صدای بابا واضح‌تر به گوشم خورد: من این رو نگفتم...
صدای مامان هم بالا رفت: آره نگفتی... تو عادت داری یه گوشه

وایسی، هیچی نگی!

- چی کار کنم؟ بیفتم وسط زندگیش؟ مثل تو؟

- پس کی فکر آلمان رو انداخت تو سرش؟

- بمونه اینجا چه غلطی کنه؟ بازیچهٔ تو و برادرت بشه؟

آهی کشیدم که با وجود شرایط دریچهٔ قلبم، این روزها عادتم شده بود. مامان بلندتر گفت: شهاب! زندگی دختر من شوخی نیست. نمی‌ذارم بشه لنگهٔ تو.

- لنگهٔ تو بشه؟ بیفته دنبال پول؟

- آرش پسر خوبیه. خودت هم می‌دونی.

- ولی خاطره دوستش نداره.

- اگه تو، تو دهنش نذاری...

با صدای باز شدن در، جمله‌اش ناتموم موند. هر دو توی سکوت به من نگاه می‌کردند. درحالی که کیفم رو روی مبل می‌ذاشتم، به طرفشون چرخیدم. طعنه زدم: ممنون که اجازه می‌دید خودم تصمیم بگیرم!

مامان لب باز کرد که بابا هشدار داد: مینا!

مامان با اخم ساکت موند و من به حرف اومدم: حرفت رو بزن مامان!

چند قدم به طرفم برداشت. مثل همیشه با لباس بیرون بود. بعد از طلاق، هر بار که به این خونه سر می‌زد، حتی دکمه‌هاش رو هم باز نمی کرد. هرچند من اون اوایل رو به یاد نمی‌آوردم.

- خاطره! چرا دست دست می‌کنی؟ جوون مردم رو گذاشتی سر کار؟

- اگه برادرزاده‌ات پولدار نبود، باز هم سنگش رو به سینه می‌زدی؟

- بَده دستش به دهنش می‌رسه؟

- خیلی هم خوبه. ولی پول که همه چیز نیست.

مامان چشم غره‌ای به بابا شهاب رفت که بهش بفهمونه، می‌دونه که همه چیز زیر سر اونه. بابا شونه بالا انداخت و گفت: می‌رم کارگاه. حرف

هاتون رو بزنید.

به طرف در رفت ولی دستش رو گرفتم و گفتم: نه، با هر دو تاتون حرف دارم.

مامان: داییت جواب می‌خواد خاطره.

من: می‌دونم.

بابا: بگو!

من: مامان این قول و قرارها رو خودتون گذاشتید. نه من، نه آرش.

مامان: لگد به بختت نزن عزیزم.

من: بذار حرفم رو بزنم.

مامان: می‌دونم چی می‌خوای بگی... دوباره فکرهات رو بکن!

بابا: اگه گذاشت! همیشه همین‌طوری...

من: بابا من آلمان هم نمی‌خوام برم.

اخمی از دقت روی پیشونی بابا نشست و مامان نگاهی از سر پیروزی بهش انداخت. ادامه دادم: چند ماهه با یه... آقایی آشنا شدم.

مامان: وای! خاطره...

بابا: بگو!

من: تو رستوران نزدیک شرکت کار می‌کنه. یه آپارتمان معمولی دارند. پسر خوبیه.

برای چند ثانیه سکوت برقرار شد و بالاخره مامان با بهت گفت: تو رستوران؟ یعنی چی؟

من: صندوق‌داره. کارهای حسابداری و...

مامان دستی روی سرش گذاشت و با عصبانیت گفت: صندوق‌دار! عقلت رو از دست دادی؟

اسمش رو صدا زدم ولی اهمیتی نداد و حرف خودش رو زد: اون شرکت مال داییته، تو پسر مثل دسته گلش رو ول کردی افتادی دنبال

صندوق‌دار رستوران نزدیکش؟

بابا: پس چی کار کنه؟ بره سراغ هر کی بوی پول می‌داد؟

مامان: اینها رو تو مخ این بچه کردی؟

بابا: خاطره بچه نیست.

مامان: حتماً باید اشتباه من رو تکرار کنه تا بفهمه بچه است؟

بابا آرامش همیشگیش رو از دست داد و بلندتر گفت: اشتباه؟

مامان: آره، اشتباه... الان فکر می‌کنه عشق و عاشقی براش نون و آب می‌شه. پس فردا می‌فهمه همه‌اش حرف مفته که دیگه دیر شده!

بابا: برای تو که دیر نشد!

داد زدم: بس کنید!

و صدام مثل همیشه می‌لرزید. عادت نداشتم که تو روی کسی بایستم، به خصوص مامان. آهسته‌تر ادامه دادم: بسه... من تصمیمم رو گرفتم. زندگی خودمه.

رو به مامان اضافه کردم: آرش اگر من رو می‌خواست، به جای پیغام پسغام، خودش یه بار پیش قدم می‌شد. اون هم تو رودربایستی گیر کرده. به دایی بگو جواب قطعی من، منفیه!

مامان سرش رو به طرفین تکون داد و به بابا خیره شد. رو به بابا گفتم: فعلاً حرف آلمان رو بهش نزدم. بعداً می‌گم. اگر قبول کرد می‌رم، اگر نه...

بابا روش رو برگردوند و به طرف آشپزخونهٔ قدیمی خونه رفت. صدای باز کردن در یخچال اومد و مامان کنایه زد: در یخچال رو محکم ببنده سقف می‌ریزه... بعد می‌گه تو دنبال پول بودی! باید یه عمر تو این سوسک دونی زندگی می‌کردم؟

کسی جوابش رو نداد. کیفش رو از روی زمین برداشت و به طرف در حرکت کرد. دنبالش راه افتادم که از دلش در بیارم. توی حیاط آهسته

گفتم: مامان، بابا حالش خوب نیست.

- به جهنم! مردیکهٔ منزوی.

- چرا همه‌اش میای اینجا؟ چرا وقتی کارم داری، به من نمی‌گی بیام خونه‌تون؟

- حق ندارم بیام ببینم دخترم تو چه وضعی زندگی می‌کنه؟

به کارگاه نقاشی گوشهٔ حیاط اشاره کرد و ادامه داد: همهٔ زندگیتون شده این.

- من جواب آخرم رو دادم. جدی بودم.

مامان به طرف در حیاط پا تند کرد و هم‌زمان گفت: دختر همون پدری.

روی یکی از صندلی‌های خاک گرفتهٔ کنار باغچه نشستم و به حیاط به هم ریخته نگاه کردم. به این بحث و جدل‌ها عادت داشتم. به زودی با علیرضا می‌رفتم و دیگه خبری از این تنش‌ها نمی‌شد. احساس سبکی می کردم که بالاخره حرف علیرضا رو پیش کشیدم. فقط ای کاش دایی و آرش هم راحت کنار می‌اومدند. دایی همین یه پسر رو داشت و روش خیلی حساس بود. سری تکون دادم و شال رو از سرم برداشتم. صدای بابا از جلوی در خونه اومد: کی تابلوت رو تموم می‌کنی؟

فکر و خیال‌هام رو پس زدم و با لبخند گفتم: زودتر برگشتم که روش کار کنم.

و با اشارهٔ سر به در، ادامه دادم: وقتی خبر بزرگداشتت رو بدم، حرف هاش رو پس می‌گیره.

- فعلاً که ماییم و تابلوهای بی‌مجوز!

و با خنده به پشت بوم و انبار تابلوهاش اشاره کرد. من هم خندیدم. دیگه هر دو عادت کرده بودیم، حتی به لغو شدن بعضی از کلاس‌های عمومیش.

۲

برای بار چندم، پلان‌های پیشنهادی بچه‌های تیم رو چک کردم. هر کدوم به نظر درست می‌اومد و دلایل خودش رو داشت. خانوم جعفری از کنارم گفت: تو نظر نمی‌دی خاطره جون؟

به لب‌هام حرکتی دادم و پوشه رو بستم.

- نظر من زیاد هم تعیین کننده نیست!

به قدم زدن توی راهرو ادامه دادیم. باید طرح‌ها رو به دایی نشون می‌دادم تا به تصویب نهایی برسه. گاهی مسئول هر پروژه انتخاب آخر رو به دایی می‌سپرد. نگاه کوتاهی به جعفری انداختم که به زودی از رابطهٔ صمیمی‌ای که عمداً باهام برقرار کرده بود، پشیمون می‌شد. وقتی همه می‌فهمیدند قرار نیست عروس رئیس شرکت بشم، کم‌کم نظراتم توی طرح و پلان‌ها بی‌اهمیت می‌شد. تبدیل می‌شدم به همون دختره که یه فوق دیپلم معماری بیشتر نداره. رابطه‌ها رسمی می‌شد و احوال‌پرسی‌ها خشک و می‌تونستم یه نفس راحت بکشم. آرنج جعفری به پهلوم خورد. سرم رو بلند کردم و هم‌زمان صدای جعفری رو شنیدم: مادرت!

مامان داشت از انتهای راهرو به طرفم می‌اومد. حتماً از اتاق دایی

بیرون اومده بود. با وجود اینکه تقریباً توی یه خونه زندگی می‌کردند، مامان همیشه برای صحبت‌های مهم به شرکت سر می‌زد که خبری از زن دایی نباشه. همه می‌دونستیم زن دایی چقدر روی دایی نفوذ داره. مامان بهمون رسید. سری تکون داد و نگاهی به جعفری انداخت. جعفری بینمون چشم چرخوند و بعد گفت: فعلاً با اجازه.

براش لبخند زدم. دختر جوون دور شد. به مامان دست دادم و روبوسی کردم. از سکوت سنگین بینمون معلوم بود، حالش اصلاً خوش نیست. اتاق کنفرانس رو نشون دادم که این موقع روز خالی بود. گفتم: چیزی شده؟

مامان دستم رو به طرف اتاق کشید، اطراف رو چک کردم که کسی متوجه نشده باشه. با سرعت وارد اتاق شدیم. کمی نگرانم کرده بود، پرسیدم: چی شده؟ دایی چی گفت؟

- همون سه روز پیش که از خونهٔ بابات برگشتم، تو حیاط جلوم رو گرفت. مجبور شدم راستش رو بگم.

- بالاخره که باید می‌گفتی.

- شانس آوردم دل آرام نبود. حوصلهٔ زن داداش بازی نداشتم.

دوباره بینمون سکوت شد. مامان سر تا پام رو بررسی کرد و گفت: پسره بهت گفته این‌طوری بپوشی؟

نگاهش رنگ تاسف و تحقیر داشت. نادیده گرفتم و پرسیدم: دایی خیلی ناراحت شد؟

- اونی که باید ناراحت بشه تویی! مادر بدبختته! اون‌ها که می‌خوان همین هفته برند خواستگاری!

پوزخندی زدم و روی یکی از صندلی‌های میز بلند، نشستم. آهسته گفتم: خواستگاری! منتظر بودند بگم «نه»، شَرَم از سرشون باز بشه؟

مامان هم روی صندلی کناری نشست و جواب داد: همین الان داییت

گفت. مثلاً اومده بودم از دلش در بیارم. تو خونه که جلو هادی و هدیه نمی‌شه.

سعی کردم دلخوری رو از صدام بیرون کنم: چرا؟ هدیه خانوم بهش بر می‌خوره؟

مامان اخمی روی صورت نشوند و گفت: چی می‌خوای بگی؟ اون اگه حسودی کنه حق می‌دم، چند سال از تو کوچیک‌تره، هنوز بچه است. تو دیگه چرا؟

- بیست و یک سالشه. بچه است؟

- بیست و خرده‌ای.

- چه آمار دقیق داری.

از دست خودم عصبانی بودم که نتونستم حسم رو مخفی کنم. بغض توی صدام پیدا بود. مامان پلک‌هاش رو محکم روی هم فشار داد، بعد دستش رو روی ساعدم گذاشت که روی میز بود. با لحن ملایمی گفت: عزیزم، ان‌قدر درگیر سیزده‌به‌در و تو و آرش بودم... یادم نبود که...

- که هفتهٔ پیش تولدم بود؟

مامان ناراحت‌تر از قبل نشون می‌داد. سری تکون داد و گفت: عزیزم.

دستم رو از روی میز بلند کردم و در حالی که می‌ایستادم، گفتم: مهم نیست. بابا برام کیک گرفت. علیرضا هم گرفت.

- خاطره جان!

- آره اسمش علیرضاست. می‌دونم خودت نمی‌پرسی. اسمش برات مهم نیست چون هر طور شده می‌خوای من رو ازش جدا کنی.

- بذار راجع به اون بعداً حرف بزنیم.

- نه!

مامان نگاهی به در نیمه باز انداخت. خودم هم متوجه صدای بلندم شده بودم. آهسته‌تر گفتم: نه! نه! نه! این دفعه نمی‌ذارم تو کارم دخالت

کنی. این دیگه دانشگاه نیست مامان که زورم کنی معماری بخونم، بعد مجبور بشم واسه لیسانس تغییر رشته بدم. این دیگه شغلم نیست. دوست و آشنام نیست.

این بار مامان هم با عصبانیت از جا بلند شد و به حرف اومد: مثلاً الان که نقاشی خوندی کجا رو گرفتی؟ آخرش یکی می‌شی لنگهٔ بابات. افسردهٔ...

وسط حرفش پریدم: بابای من مشکلی نداشت تا وقتی تو ولش کردی.

- صدات رو واسه من بلند نکن خاطره!

ساکت شدم و سرم رو پایین انداختم. دست مامان رو روی شونه حس کردم. دلم نمی‌خواست به کسی بی‌احترامی کنم. مامان گفت: من هر کاری کردم به خاطر تو بود. جنگ و دعوای ما تو رو نابود می‌کرد.

بدون اینکه سرم رو بلند کنم، گفتم: من فقط دو سالم بود. هیچی از پدر و مادر یادم نیست، بس که این‌ور و اون‌ور پاسم دادند.

فشار دست مامان محکم‌تر شد ولی حرفی نزد. ادامه دادم: حالا که بحث به اینجا کشیده این رو بدون مامان، تو فقط از بابا طلاق نگرفتی... از من هم طلاق گرفتی.

- این حرف‌ها چیه عزیزم؟

سرم رو بلند کردم و به چشم‌های تیره و خوش حالت مامان زل زدم که حالا کمی سرخ شده بود. چشم‌هایی که درست شبیه چشم‌های هدیه بود. هدیه این چشم‌ها رو از پدرش هم که پسرعموی مامان بود، به ارث برده بود. بارها توی بچگی و نوجوونی آرزو کرده بودم که شبیه مادرم باشم، این‌طوری آخر هفته‌ها توی خونهٔ ناپدری، احساس صمیمیت بیشتری می‌کردم. ولی شباهتی در کار نبود. چشم‌های قهوه‌ای روشن و پوست و موی رنگ پریده‌ام هیچ ربطی به خانوادهٔ رودگر نداشت. یه غریبهٔ به تمام معنا. ملایم‌تر از قبل گفتم: مامان بذار یه بار توی عمرم یه اتفاق

خوب برام بیفته. بذار یه بار همونی بشه که من می‌خوام. به خدا علیرضا پسر خوبیه.

قطره‌ای از چشم‌های مامان چکید که سرش رو برگردوند و دستی به گوشه چشمش کشید. بعد برگشت و گفت: خیلی خوب. گذشته‌ها گذشته. قرار نیست هی باهاش باج‌گیری کنی!

اخم کردم ولی لحن شوخی به صداش داد و اضافه کرد: آرش رو که پروندی، بذار ببینم این علیرضا خان کیه.

اخمم محو شد و لبخند کل صورتم رو پوشوند، نفس راحتی کشیدم. اوضاع رو کمی دراماتیک کرده بودم ولی نتیجه داده بود.

۳

نگاه خیرهٔ علیرضا رو از دور، نادیده گرفتم و روی صندلی رستوران کج شدم تا چشمم به خیابون باشه. توی گوشی گفتم: باشه، از نظر من مشکلی نیست. اگر خودم تو جلسه باشم هواتون رو دارم. اگر نبودم هم به مهندس محمدی سفارش می‌کنم.

آقای تیموری محترمانه تشکر کرد و من امیدوار بودم قبل از اینکه کار مرد راه بیفته، سکه‌ام بین کارمندها بی‌اعتبار نشه. دایی تازگی خیلی سرسنگین شده بود. انگار منتظر بهانه‌ای بود که جلوی همه خرابم کنه. از مرد خداحافظی کردم و سراغ باز کردن پیامی رفتم که برام اومده بود. ندیده می‌دونستم از علیرضاست که حالا داشت از بالای مانیتور رو به روش، بررسیم می‌کرد. نوشته بود «کی بود؟» نوشتم «ارباب رجوع» و با سر به صندلی رو به روم، پشت میز چهار نفره اشاره زدم. قرار بود مامان و بابا به خاطر آشنایی با علیرضا، امروز اینجا ناهار بخورند. کمی زودتر از شرکت بیرون زده بودم که قبل از رسیدنشون، علیرضا رو برای سؤال‌های احتمالی مامان آماده کنم.

چند دقیقه بعد علیرضا میز و کامپیوترش رو به یکی از همکارهاش

سپرد و به طرفم اومد. جلوم نشست و با خندهٔ کوتاهی گفت: وقت ناهار سر من شلوغ می‌شه. کاش می‌ذاشتی واسه بعد.

- حالا دو ساعت مرخصی بگیر، چی می‌شه؟

- گرفتم. سپهر رو گذاشتم جام.

- خوبه.

- نفس من چرا زود اومده؟

لبخند زدم و گفتم: استرس گرفتم.

دستم رو توی هر دو دستش گرفت که بهم اطمینان بده. آهسته به حرف اومدم: قول بده امروز خوب بگذره.

مثل همیشه موقع قول دادن انگشت کوچیکش رو دور انگشت کوچیک من انداخت و محکم فشار داد. گفت: قول.

بعد با اشاره ی ابرو به خودش ادامه داد: به اندازهٔ کافی خوشتیپ نشدم؟

نگاهم رو از هیکل خوش فرمش گرفتم که با این لباس‌های اندامی بیشتر توی چشم بود. جواب دادم: ای کاش دغدغهٔ مامانم قیافه و تیپ بود.

لبخند علیرضا محو شد و دست‌هاش رو عقب برد. جدی‌تر از قبل به نظر می‌رسید و من هم همین رو می‌خواستم. با شوخی و خنده چیزی حل نمی‌شد. آهسته شروع کردم: اگر مامانم پرسید کجا با هم آشنا شدید، نگو اینجا.

- چرا؟ تو زیاد میای اینجا واسه ناهار.

- بگو یکی از آشناهای مشترک معرفیمون کرد.

- خیلی خوب. دیگه؟

انگار دلخور شده بود ولی اهمیتی ندادم. بهتر بود از دست من دلخور بشه تا اینکه جلوی مامان جوش بیاره. علیرضا معمولاً خوش اخلاق و

شوخ بود ولی گاهی هم از کوره در می‌رفت. نمی‌خواستم امروز اتفاق خاصی بیفته. ادامه دادم: اگر پرسید این تنها شغلته، بگو نه. بگو فکر فست فود و بیزنسم... یه چیزی سر هم کن!

- دیگه؟

- بذار عقد کنیم، بعد خودم حقیقت رو بهشون می‌گم.

- دیگه؟

- ببین عزیز دلم...

- دیگه؟

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم: اگر بابام پرسید...

- چی؟

- بابام اهل گیردادن نیست. بدونه همدیگه رو دوست داریم، کافیه براش. فقط اگه... اگه پرسید می‌ذاری برم آلمان، تو بگو آره.

- آلمان؟

ابروهای مشکی و پر پشت علیرضا توی هم رفت. همیشه بد اخم می کرد. آب دهانم رو قورت دادم و گفتم: اگه...

با صدای بلندتر گفت: سه ماه پیش هم یه چیزهایی گفتی. اسم آلمان رو بردی.

- ...

- مدارکت رو فرستادی، نه؟

- ...

- نه؟

- فرستادم ولی تصمیم‌گیری با خودمه. می‌تونم نرم.

سرش رو به طرفین تکون داد و با دهان باز نگاهم کرد. موسیقی اطراف و صدای پچ‌پچ میزهای دیگه حالا خیلی روی اعصاب بود. سعی کردم درستش کنم: عزیز دلم حالا که خبری نیست. اصلاً شاید دانشگاه

قبولم نکنه. شاید از نمونه نقاشی‌هام خوششون نیاد. هنوز که نمونه نفرستادم. فقط...

- ولمون کن بابا! فکر کردی من بچه‌ام؟

- علیرضا!

- می‌خواستی بری آلمان، چرا من رو مچل کردی؟

- کی گفته می‌خوام برم؟ به خاطر دل بابام مدرک فرستادم.

- یعنی اگر قبولت کنند نمی‌ری؟

- اگه تو نخوای نمی‌رم.

- ...

- تازه اگه برم... مَستر فقط دو سال طول...

- می‌بینی! می‌خوای بری.

- گوش کن!

ایستاد؛ صندلی با صدای قژقژ عقب رفت، میز تکون خورد. به طرفم خم شد و دست‌هاش رو روی میز ستون کرد. آروم اما عصبی گفت: شما دختربچه‌ها، عادت کردید همه رو بازی بدید.

- کدوم بازی؟

- همین که ادعا می‌کنی عاشق منی!

- علی آروم باش!

- آروم باشم؟ مگه همون موقع بهت نگفتم، حرفشم نزن! چرا مدرک فرستادی؟

ساکت موندم. مردم دور و بر، به این طرف نگاه می‌کردند ولی چشم های علیرضا روی صورت من زوم کرده بود. با مِن مِن گفتم: آخه بابام...

- پس برو با همون بابات زندگی کن!

از میز فاصله گرفت. صندلی رو به سمت میز هل داد که دست کمی از پرت کردن نداشت. به طرف پله های طبقه ی دوم رفت. بلند شدم و

دنبالش حرکت کردم. آهسته گفتم: علی، صبر کن! توضیح می‌دم.

علیرضا برگشت و پوزخند زد. مثل من آهسته گفت: چه توضیحی؟ من ِخر رو بگو، هی دروغ‌هات رو باور می‌کردم.

- من کی دروغ گفتم؟

صورتش منقبض شد و با لحن پر از کنایه گفت: سر تا پات دروغه... همین دو دقیقه پیش داشتی مجبورم می‌کردی ده تا دروغ بگم به پدر و مادرت.

- علی!

- وقتی از خونهٔ مادرم رفتی، حتماً دو ساعت به ریشمون می‌خندیدی، آره؟

- تو من رو اینطوری شناختی؟

- نه... اگه شناخته بودم که وضعم این نبود.

- بیا بریم سر میز! همه دارند نگاهمون می‌کنند، الان پدر و مادرم می رسند.

و نگاهی به ساعت مچیم انداختم. علیرضا دوباره اخم کرد و جدی‌تر گفت: نه! وقتی ازت پرسیدم قبول کردی؟ منظورم همه چیز بود. این طوری به هیچ‌جا نمی‌رسیم.

و دستش رو محکم تکون داد. گفتم: الان میان!

بلند گفت: رو من حساب نکن!

از پله‌ها بالا رفت و من رو تنها گذاشت. دنبالش نرفتم. تو این موقعیت حرف زدن فایده‌ای نداشت. نمی‌خواستم اولین برخورد علیرضا با پدر و مادرم این همه پر تنش و استرس باشه. بهتر بود برنامهٔ امروز رو کنسل می‌کردم و سر فرصت با علیرضا حرف می‌زدم.

جلوی چشم‌های کنجکاو مردم، کیفم رو از روی صندلی برداشتم و از رستوران بیرون رفتم. همین که گوشی رو از کیف بیرون آوردم تا با مامان

تماس بگیرم، صدای بوق سوناتای مامان به گوشم خورد. آهی کشیدم و به همون طرف رفتم. بابا روی صندلی‌های عقب نشسته بود. گواهینامه نداشت و می‌دونستم چقدر براش سخته که توی ماشین مامان بشینه. در عقب رو باز کردم و کنارش نشستم. مامان ماشین رو خاموش کرد و کمربندش رو باز کرد. با لبخند گفت: چرا نشستی؟

توی آینه نگاهی به صورتم انداخت و بعد چرخید و با دقت بیشتری نگاه کرد. حالا بابا هم کنجکاو شده بود. مامان پرسید: شازده هنوز نیومده؟

- مامان، امروز یه کاری واسه...

به این فکر افتادم که داشتم باز یه دروغ دیگه می‌گفتم. اصلاح کردم: علیرضا باید جایی می‌رفت.

بابا: مگه نمی‌دونست ما میایم؟

من: می‌دونست ولی...

مامان: ولی چی؟ مگه تو همین خراب شده کار نمی‌کنه؟

مامان عصبانی شده بود و من جوابی ندادم. نمی‌خواستم تو روش بایستم. حرفی هم برای گفتن نداشتم. مامان سکوت داخل ماشین رو شکست: چرا نمی‌خواد باهامون حرف بزنه؟

من: کی گفته نمی‌خواد؟

مامان: پس چرا قایم‌موشک بازی در آورده؟

باز هم جواب ندادم. نمی‌خواستم پشت هم دروغ ببافم که حرف علیرضا درست از آب در بیاد. حداقل این رو به خودم بدهکار بودم. مامان دوباره پرسید: سر چی بحثتون شده؟

- ...

- به این زودی؟ هنوز هیچی نشده؟

- ...

- دیدی گفتم به دردت نمی‌خوره؟
- مامان!
- دخترم اولش همین‌جوریه. با عشق و عاشقی شروع می‌شه، بعد تو می‌مونی و کلی قرض و بدهی و جدایی از خانواده و دوست و آشنا... با یه بچه رو دستت!

سمت بابا نگاه کردم که به مامان خیره بود. همون موقع از ماشین پیاده شد و در رو کوبید. مستقیم به اون طرف خیابون حرکت کرد. سریع جنبیدم و پیاده شدم. دنبالش راه افتادم، داشت برای تاکسی دست تکون می‌داد. ساعدش رو گرفتم و صداش زدم. جواب نداد. ساعدش رو سمت خودم کشیدم و دوباره صداش زدم. بالاخره سمتم برگشت و به چشم‌هام نگاه کرد. به حرف اومدم: بابا، مامان رو که می‌شناسی!

دست آزادش رو روی شونه‌ام گذاشت و آهسته گفت: من نگران اون نیستم دخترا! نگران توئم!

- ...
- چرا کسی که گفته دوستت داره، ان‌قدر راحت سنگ روی یخت می کنه؟ جلوی خانواده‌ات!
- آخه از من دلخور شده.
- هر چقدر هم دلخور باشه.

به کت و شلوار تن بابا نگاه کردم که توی گرمای ظهر فروردین پوشیده بود. همیشه از این لباس‌های رسمی فرار می‌کرد. چینی روی پیشونیم افتاد و سرم رو پایین انداختم. صدای بابا به گوشم خورد: خیلی ها ادعای عاشقی دارند ولی وسط راه جا می‌زنند.

سرم رو بلند کردم، نگاه بابا روی ماشین مامان، اون سمت خیابون بود. بهم نگاه کرد و ادامه داد: تو لیاقتت بیشتر از این‌هاست.

سر تکون دادم. مطمئن بودم علیرضا بعد از آروم شدن، نظر بابا رو

جلب می‌کنه. پسری که من شناخته بودم کسی نبود که جا بزنه. پرسیدم: بابا می‌خوای بری خونه؟

- آره.

روی ماشین‌ها و مردم چشم می‌چرخوند. می‌دونستم این موقعیت عصبیش کرده. استرس به موقع آماده کردن تابلوهاش از یه طرف و وارد کردن یه نفر سوم به زندگیمون از طرف دیگه، به جونش افتاده بود. جلوتر رفتم و یه تاکسی نگه داشتم. دست بابا رو گرفتم و سمت ماشین بردم. سوارش کردم و مسیر رو به راننده گفتم. مرد سر تکون داد و راه افتاد. برای بابا دست تکون دادم، بعد نگاهم به اون طرف، روی مامان افتاد که از ماشین پیاده شده بود و حتماً ما رو تماشا می کرد. چشم‌هاش حتی با وجود فاصله، من رو وارسی می‌کرد. این حالت چهرهٔ مامان رو دوست نداشتم. به سمتش راه افتادم اما قبل از عبور من از خیابون، مامان سوار شده بود و می‌دونستم قصد حرف زدن نداره. جلوی چشم‌هام ماشین روشن شد و حرکت کرد. من موندم و حس‌های مختلف که هر گوشه‌اش رو توی خودم فرو می بردم، از گوشهٔ دیگه بیرون می‌زد.

۴

فرقی نداشت با بهترین لباس و بهترین آرایش و اعتماد به‌نفس بالا اینجا نشسته باشم؛ مامان مستقیم نگاهم نمی‌کرد، زن دایی باهام حرف نمی‌زد، دایی هم به بدترین شکل نادیده‌ام گرفته بود. کاناپه‌های پذیرایی اصلی، خیلی راحت بود اما من حس می‌کردم روی آتیش نشستم. دوست نداشتم به این زودی‌ها تو خونهٔ دایی ستار آفتابی بشم اما امروز روزی نبود که بتونم پشت گوش بندازم. روز آشنایی با عروس جدید خانوادهٔ رودگر. از امروز قرار بود خود خدا هم، من رو با زن آرش مقایسه کنه!

از جا بلند شدم تا توی سالن بیرون پذیرایی قدم بزنم. سالنی با شیشه های سرتاسری دو جداره که نمای حیاط رو از هر طرف نشون می‌داد. این خونهٔ دایی از خونهٔ شمالش هم بزرگ‌تر بود. به عقب نگاه نکردم، مطمئناً کسی از دور شدنم دلتنگ نمی‌شد. همه از جواب ردم به آرش باخبر بودند و ازدواجش به این زودی، بیشتر دهن کجی به من به حساب می‌اومد تا تحقیر آرش.

توی آینه کاری‌های دو سمت ورودی سالن، نگاهی به سر تا پای خودم انداختم. به خاطر به دست آوردن دل مامان، طبق سلیقهٔ اون

پوشیده بودم. پیراهن کوتاه مشکی که ظاهرم رو بهتر از همیشه نشون می‌داد. اینجا گرم‌تر از پذیرایی بود. موهای بلندم رو از پشت گردن جمع کردم و دستمالی روی پیشونی کشیدم. صدای گپ و خندهٔ خاله و دایی هام از داخل شنیده می‌شد و می‌دونستم مامان فقط داره ظاهرسازی می کنه. پلک‌هام رو برای لحظه‌ای بستم. حوصلهٔ مهمونی نداشتم. اصلاً اینجا چی کار می‌کردم؟

گوشی رو برای هزارمین بار توی چند روز اخیر، چک کردم. هیچ تماسی، هیچ پیامی. هر بار که با علیرضا تماس گرفته بودم یا گوشی رو اشغال کرده بود یا اصلاً جواب نمی‌داد. برای دیدنش نرفته بودم. باید صبر می‌کردم که خودش پا پیش بذاره. حرف‌های مامان و بابا برام گرون تموم شده بود و دلتنگش هم بودم. دوباره سراغ شمارهٔ علیرضا رفتم و راه افتادم تا از سالن پذیرایی دور تر بشم. شاید این بار جواب می‌داد، نمی خواستم صدام به گوش کسی برسه. چند بار زنگ خورد و بعد قطع شد.

سرم رو از گوشی بلند کردم و آرش و سلمان رو انتهای راهرو دیدم. پسردایی و پسر خاله، دوست‌های بچگی. آرش پیراهن و شلوار رسمی و سلمان اسپرت پوشیده بود. سر تکون دادم و لبخند زدم. نیم ساعت پیش موقع ورود، فقط احوالپرسی ساده کرده بودیم. سلمان در جوابم لبخند زد و مسیرشون رو به طرفم کج کرد. من هم راه افتادم تا بهشون برسم. وسط سالن کنار هم ایستادیم و سلمان شروع کرد: کجایی خانوم؟ نمی بینیمت!

اشاره‌اش به تعطیلات عید بود که کنار بابا مونده بودم و با مامان نرفته بودم شمال. سر تکون دادم و گفتم: درگیرم. شرکت و بابا و...

سلمان: نقاشی و... قابل نمی‌دونی یه پرتره از ما بکشی که... حاجیت تو کار مدلینگه ها!

هر دو به طرز «مدلینگ» گفتنش خندیدیم و آرش به حرف اومد:

ایشون هنرمنده، نه مقلد!

و با نگاهی به صورتم اضافه کرد: کلاً سبکش به هرکسی نمی‌خوره.

سلمان لبخند شیطونی زد و چیزی نگفت. جملهٔ درست این بود که بگه «سبکش فرق داره»، ولی از عمد طعنه زده بود. صدام رو ملایم‌تر کردم و رو به آرش گفتم: چیزی که زیاده سبک‌های بهتر از سبک من!

از جواب منفی من به خواستگاری آبکی آرش، فقط یک هفته گذشته بود. حالا همه جمع شده بودند برای آشنایی با خانوادهٔ زن آینده‌اش! خنده‌دار بود. آرش جوابی نداد. فقط با یه جفت چشم تیره وسط صورت زاویه داری که به زن دایی رفته بود، نگاهم کرد. همین اخم کوچولو هم به خاطر غرورش بود، نه علاقه‌اش به من. به خاطر اینکه یه نفر پیدا شده بود که بگه نه. فکرم دوباره سمت علیرضا رفت. الان چی کار می‌کرد؟ دوباره از لج من، سیگار کشیدن رو شروع کرده بود یا سر قولش مونده بود؟ از آشناییمون زیاد نمی‌گذشت و من به زور ترکش داده بودم. مثل فنچ‌های عاشق پیشه، قرار بود بوسه جایگزین هر نخ کنیم. آهی کشیدم. سلمان نگاهی به پشت سرم انداخت و گفت: کجا می‌چرخی؟

برگشتم و سمانه رو دیدم که با پاشنه بلند سخت راه می‌رفت. برعکس من که به خاطر قد متوسط به پاشنه عادت داشتم. سمانه برادر دوقلوش رو نادیده گرفت و آرش رو مخاطب قرار داد: پس فامیل‌هات کجا موندند؟ ما از آمل زودتر رسیدیم تا اونها از...

و خیلی ریز منتظر آدرس گرفتن شد. سلمان دوباره لبخند زد و سمانه ادامه داد: کجا می‌شینند؟

- آپارتمانشون ولنجکه. ولی امروز قراره از آمل بیان. بیشتر اونجان.

سمانه «اهوم» گفت و برای سلمان ابرو تکون داد. البته که واضح بود تو آمل آشنا شدند. آرش بیشتر وقتش رو آمل می‌گذروند، هم به خاطر مدیریت هتلش، هم برای مزایای زندگی مجردی. هر چند توی این سال

ها، خانوادهٔ دایی ان‌قدر بین آمل و تهران در رفت و آمد بودند که نمی‌شد دقیقاً گفت ساکن کدوم شهرند. دوباره گوشیم رو چک کردم. خبری نبود.
آرش از سمانه پرسید: تو چرا تنها اومدی؟
- گفتم مهدی نیاد که یه وقت کمالات خانوم شما، من رو از چشمش نندازه.
سلمان ضربه‌ای به پشت آرش زد. آرش نیش و کنایه‌ها رو نشنیده گرفت. همه تقریباً هم سن و سال بودیم و از بچگی با هم بار اومده بودیم. همه اخلاق سمانه و زبون تلخش رو می شناختیم. اگرچه من بیشتر با بابا زندگی کرده بودم ولی با هم بازی‌های قدیمیم غریبه نبودم. رو به سمانه گفتم: چطوری؟
- بدک نیستم.
- شب می‌مونید؟ بیایید خونهٔ ما.
خودم هم نمی‌دونستم منظورم از خونه دقیقاً کجاست؟ مادر و ناپدریم که طرف دیگهٔ همین باغ، زندگی می‌کردند. بابا هم دیگه با این خانواده کاری نداشت. سمانه گفت: مرسی گلم. فکر نکنم بمونیم. نه؟
سلمان جواب داد: ببینیم بابا چی می‌گه.
هدیه از سمت ورودی عریض پذیرایی صدامون زد: دایی می‌گه بیایید دور هم!
و به داخل اشاره زد. سمانه «بریم» گفت و خودش راه افتاد. سلمان با چشم و ابرو، گوشی توی دستم رو نشون داد و گفت: اگه قرار نیست زنگ بزنه، بریم!
خودش خندید و آرش با کنجکاوی بهم خیره شد. حتی سمانه هم سرش رو چرخوند و بررسیم کرد. حرفی نزدم. فقط تبسمی کردم و جلوتر از جمع راه افتادم. گوشی چک کردن فایده ای نداشت، همین فردا سراغ علیرضا می رفتم و از دلش در می آوردم.

داخل پذیرایی صحبت ها گل انداخته بود. سمت صندلی ها رفتیم. سراغ مامان رفتم تا روی صندلی بین اون و دایی بشینم، همون لحظه دایی رو به سمانه گفت: بیا پیش من بشین، ببینم هنوز آقا دوماد رو پشیمون نکردی؟

سلمان که داشت کنار صندلی پدرش، روی زمین می نشست، جواب داد: هنوز نامزدند دایی، زوده!

و پاهاش رو دراز کرد. صادق خان یه پس گردنی کوچیک نثار سلمان کرد و بقیه خندیدند. سمانه کنار دایی ستار نشست و من با کنفتی سمت یکی دیگه از صندلی‌ها رفتم. به دایی حق می دادم که برام پشت چشم نازک کنه. کنار آقا هادی نشستم که به واسطهٔ پسرعمو بودنش با همهٔ این جمع رابطهٔ نزدیک داشت. برعکس بابا که همیشه براشون غریبه بود. مامان از همون فاصله نگاهی بهم انداخت که معنی «خود کرده را تدبیر نیست» می‌داد. شاید از صورتم متوجه ناراحتیم شده بود ولی نمی‌دونست برای علیرضاست، نه آرش. روم رو برگردوندم و نگاهم به آقا هادی افتاد که اون هم وراندازم می‌کرد. پرسید: چه خبرها؟

معمولاً در مورد زندگیم کند و کاو نمی‌کرد، حتی مامان خیلی چیزها رو باهاش در میون نمی‌ذاشت. ولی این بار از نگاهش پیدا بود که ماجرای علیرضا رو می‌دونه. جواب دادم: سلامتی... خبری نیست.

هدیه که اون طرف آقا هادی نشسته بود، دستش رو روی بازوی پدرش گذاشت و آقا هادی هم به طرفش چرخید. چیزی زیر گوش هم گفتند و من نفسم رو بیرون فرستادم. روی میوه‌ها و تنقلات پذیرایی چشم چرخوندم و بعد از چند ثانیه باز صدای آقا هادی رو شنیدم: با آرش حرف زدی؟

سمتش برگشتم و بریده بریده گفتم: اِ... آره. بیرون دیدمش.

- چیزی نگفت؟

- نه... چطور؟

- هنوز دیر نشده ها!

شک کردم که شاید هیچ‌چیز در مورد علیرضا نمی‌دونه. باید چی جواب می‌دادم؟ آقا هادی دوباره پرسید: حرف حساب طرف چیه؟ بابات رو بفرست سراغش، ببینه مزه دهنش چیه.

پس از علیرضا خبر داشت. گفته بود «طرف»، یعنی اسمش رو نمی دونست. نگاهی با مامان رد و بدل کردم و گفتم: چیزی نیست. خودم حلش می‌کنم.

هدیه بازوی پدرش رو کشید و آقا هادی دوباره توجه‌اش رو به دختر واقعیش داد. چیزی گفتند و هر دو خندیدند. آقا هادی خواست برگرده و گفت‌وگو رو ادامه بده ولی هدیه با چنگال یه تیکه از سیب توی بشقابش رو برداشت و دستش داد، از همون سمت ابرویی برای من بالا انداخت. طبق معمول اهمیتی ندادم. آقا هادی چرخید و گفت: اگه خواستی بگو من باهاش حرف بزنم.

دلخوریم رو پنهان کردم. انگار عالم و آدم می‌دونستند که این کارها از بابا شهاب ساخته نیست. ظاهراً آقا هادی از سکوت پیش اومده، چیزی متوجه شده بود که حرکتی به دستش داد و ناشیانه بحث رو عوض کرد: کیف و کفش جدید لازم نداری؟

لبخند زدم و گفتم: خیلی ممنون، تازه از مغازه‌تون برداشتم.

- باشه پس... هر وقت خواستی با هدیه بیا. بازار که سر راسته.

- مرسی.

و با فکر اینکه یه روز با هدیه از خونه بیرون بزنیم، به خودم لرزیدم. همون موقع یکی از خدمه که برای کمک به زن دایی می‌اومد، وارد شد و گفت: آرش خان، مهمون‌هاتون رسیدند.

بین جمعِ تقریباً بیست نفره، همهمه افتاد و سلمان شوخی‌هاش رو با

آرش شروع کرد. خواهر و برادر زن دایی از جا بلند شدند و مامان هم به تبعیت از اونها جابه‌جا شد تا مهمون‌ها جای مناسبت‌تری بنشینند که به دایی نزدیک باشه. همه منتظر ورود خانوادهٔ عروس جدید بودند و گهگاهی، زیر چشمی به من نگاه می‌کردند. اما برای من اهمیتی نداشت. آرش پسر خوبی بود و چون سال‌ها نقشهٔ ازدواجمون تو دهن‌ها چرخیده بود، اگر پای علیرضا وسط نمی‌اومد باهاش ازدواج می‌کردم اما حالا با وجود دوست داشتن یه مرد دیگه، نمی‌تونستم به چشمی غیر از برادری ببینمش. در واقع اگر جریان قهر علیرضا و لوس بازی‌هاش پیش نمی اومد، توی این مجلس خیلی هم بهم خوش می‌گذشت. مامان سمتم اومد و آهسته زیر گوشم گفت: به روی خودت نیاری ها!

با لبخند سر تکون دادم. زیاد طول نکشید که سر و صدا تو سالن جلوی پذیرایی پخش شد و هیجان دیدن تازه واردها رو دو برابر کرد. خانوادهٔ کوچیک عروس، همراه با آرش و دایی که برای استقبال رفته بودند، وارد پذیرایی شدند. زن دایی جلو رفت که باعث شد بقیه هم بلند بشند. نگاهم با کنجکاوی سمت دختری که کنار آرش قدم بر می‌داشت، کشیده شد. دختر خوش هیکل و نسبتاً زیبایی بود، لبخند دلنشینی هم داشت. پدرش هم سن و سال دایی ستار بود. مشغول سلام و احوالپرسی شدند. زن دایی شروع کرد به معرفی کردن. می‌دونستیم که مادر دختر فوت شده و فقط پدر و برادر داره. دختر با مانتوی حریر مشکی به من رسید و دست داد. بعد نگاهی به آرش انداخت. حتماً از ماجرامون با خبر بود. برای حسن شروع رابطه، گفتم: خیلی خوشحالم از دیدنتون... انشالله خوشبخت بشید.

دختر لبخند زد و جواب داد: ممنون. هستیم.

زن دایی به حرف اومد: حدیث جون! عمه مونس، دخترعمه سمانه. دخترعمو السا...

السا هم جلو رفت و با عروس جدید دست داد. پس اسمش حدیث بود. فراموش کرده بودم بپرسم. از بس که همه چیز یکهویی پیش اومده بود. با دور شدن حدیث و زن دایی، مامان آهسته گفت: بدک نیست.

این بار من هم با صدای پایین جواب دادم: معلوم شد آرش چرا آمل رو ول نمی‌کرد.

- سرش شلوغ بود. هتل و...

- بس کن مامان! معلومه که خیلی وقته با همند!

- ...

- آرش فقط گیر حرف دایی و قول و قرارش با تو بود.

- ولی اگه تو ناز نمی‌کردی... جرئت نداشت رو حرف ستار حرف بزنه.

همه می‌دونستند که آرش به خاطر وابستگی شغلی و مالی هم که شده، خیلی زیر سلطهٔ دایی ستار بوده و هست. به علاوه تک بچه بود و کلی مسئولیت عاطفی هم داشت ولی این دلیل نمی‌شد که من بیفتم وسط زندگی دو نفر که هم رو دوست دارند. جمع به آرامش رسید و ما هم پچ‌پچ رو ادامه ندادیم. اما هنوز کسی ننشسته بود. پدر عروس رو به آرش پرسید: صدرا کجا موند؟

قبل از اینکه آرش جواب بده، صدایی از سمت ورودی گفت: عذرمی خوام. تلفن بد موقع زنگ خورد.

مامان پوزخندی زد و به من نگاه کرد ولی من میخکوب شده بودم و جرئت برگردوندن سرم رو نداشتم. صدا... این صدا رو می‌شناختم. همه شروع کردند به احوالپرسی با مرد تازه وارد و من بالاخره سرم رو سمت مرد چرخوندم. خودش بود، خود علیرضا... ولی علیرضا نبود. داشت به طرفمون می‌اومد. دست‌هام ناخودآگاه روی لباسم بالا رفت، روی یقه‌ام متوقف شد که پوشیده نبود. می‌دونستم علیرضا اهل گیر دادن به لباسه ولی به خاطر مامان کوتاه اومده بودم. مرد با همه دست داد و موقع رد

شدن از جلوی هدیه، لبخند بزرگی روی صورتش نشست.

همون چشم‌های مشکی، همون لب‌های کلفت، همون هیکل... ولی یه چیزی درست نبود. شاید به خاطر شرایط، شاید به خاطر تغییر مدل مو و زدن ریش، شاید به خاطر کت و شلوار رسمی و تیپ مردونه، شاید... مگه امکان داشت؟ این همه شباهت؟ مرد خوش و بش کوتاهی با آقا هادی کرد و بعد سمت من اومد. سری تکون داد و سلام گفت. دستش رو جلو آورده بود ولی من ان‌قدر محو صورتش بودم که دستم رو تکون ندادم. مرد ابروهاش رو که از مال علیرضا نازک‌تر بود بالا انداخت و عقب کشید. بدون هیچ عکس‌العمل خاصی سمت مامان رفت.

اصلاً سر در نمی‌آوردم و نمی‌تونستم جلوی چشم‌هام رو از زل زدن بهش بگیرم. این خونه و آدم‌هاش مثل پوستهٔ نازک روی زخم بودند که مهم نبود تحت چه شرایطی، تا شکافته نمی‌شد و نمی‌فهمیدم اوضاع از چه قراره، آروم و قرار نمی‌گرفتم. ضربهٔ محکمی به پام خورد و به خودم اومدم. به مامان نگاه کردم که با چشم‌های درشت شده برام خط و نشون می‌کشید. نگاه کوتاهی بین جمع چرخوندم، بعضی روی صورتم زوم کرده بودند و گوشهٔ لبشون نیشخند بود. حق داشتند، رفتارم غیرعادی بود. سرم رو پایین انداختم و زودتر از بقیه نشستم.

جو کم‌کم آروم شد و حرف‌های معمولی رو شروع کردند. با میل شدیدم برای بررسی کردن مرد، مبارزه می‌کردم. اما عاقبت شکست خوردم. کنار آرش نشسته بود و مشغول گفت‌وگو با دایی مختار و صادق خان بود. صدای ضربهٔ چاقو توی بشقاب رو از کنارم شنیدم. به طرف صدا برگشتم. هدیه بهم خیره شده بود. سرش رو به جلو خم کرد و آهسته گفت: چرا مثل هَوَل‌ها نگاه می‌کنی؟ آبرومون رفت!

آقا هادی که هنوز بینمون بود، دستی روی شونهٔ هدیه گذاشت و گفت: پچ‌پچ نکنید!

هدیه سر جاش درست نشست. نمی‌دونستم باید چی کار کنم. توی حال خودم نبودم. باید حرفی به مامان می‌زدم؟ چی می‌گفتم که به پای حسادتم به عروس تازه نذارند؟ چرا علیرضا اونجا نشسته بود و اصلاً نگاهم نمی‌کرد؟ به یاد موبایلم افتادم. از روی عسلی برداشتم و شمارهٔ علیرضا رو گرفتم. زنگ خورد ولی صدایی بلند نشد. زنگ خورد ولی مرد همچنان مشغول صحبت بود. زنگ خورد ولی... قطع شد.

خاله مونس من رو مخاطب قرار داد. در حالی که موبایل رو روی عسلی می‌گذاشتم، جواب دادم: بله؟

- کجایی؟

- جانم؟

خاله و سمانه خندیدند. حتی السا هم که سیزده، چهارده سال بیشتر نداشت، ریز می‌خندید. سمانه گفت: مامان می‌گه کجا سیر می‌کنی؟

مامان تک سرفه‌ای کرد و جواب داد: ذهنش درگیر کارهای شرکته...

و در کمال ناباوری اضافه کرد: درگیری‌های دیگه هم که هست البته.

و لبخند معناداری زد. می‌دونستم که برای دور کردن ذهنشون از موضوع نگاه‌های خیرهٔ من، این حرف رو پیش کشیده. خوشحال بودم که صدا به سمت تازه واردها نمی‌رسه و این جمع هم خودمونیه. خاله لبخند مامان رو بررسی کرد و سریع پرسید: خیر باشه.

با ترس به مامان زل زدم. برای لحظه‌ای حس کردم توی اتاقک ماهواره‌ای به سمت فضا حرکت می کنم، هیچ تصوری از آینده و خودم و علیرضا نداشتم. این اتاقک ممکن بود هر لحظه از موشک جدا بشه و به طرف دیگه ای حرکت کنه... مامان دوباره لبخند زد و جواب داد: اگه خدا بخواد، خیره.

با وجود حالت مبهوت صورت خاله و سمانه، بحث رو ادامه نداد. هنوز به حس و حال طبیعی برنگشته بودم و با این حرف مامان، ترسم بیشتر

شده بود. به مرد نگاه کردم. چطور ممکن بود علیرضا همچین تیپی بزنه و با همچین خانواده‌ای بیاد. علیرضای بی‌پول کجا و دک و پوز این خانواده کجا. فردا توی اولین فرصت می‌رفتم به رستوران و علیرضا رو پیدا می کردم. کلی سوال بی‌جواب توی ذهنم رژه می‌رفت. حالا که انگار مامان کوتاه اومده بود، باید تکلیفمون رو روشن می‌کردیم.

۵

هنوز تا ظهر و سرو ناهار کمی مونده بود ولی کافهٔ رستوران مشتری داشت. تمام صبحم به انتظار برای تماس علیرضا گذشته بود و حالا به رستوران اومده بودم تا هر طور شده قضیه رو حل کنم. با پیدا شدن یه نفر شبیه علیرضا، موضوع پیچیده‌تر هم شده بود. پله‌ها رو طی کردم و یک راست سمت یکی از دوست‌های علیرضا توی کافه رفتم تا سراغش رو بگیرم. پسر جوون موقع سلام و احوالپرسی برخورد صمیمانه‌ای داشت که برای پرس‌وجو دلگرمم می‌کرد. بی‌مقدمه چینی پرسیدم: علیرضا در مورد من بهتون حرفی نزده؟

پسر از روی صندلیش بلند شد. چینی به پیشونی انداخت و گفت: مگه چیزی شده؟

- نه نه... فقط خواستم بدونم. خودش هم که نیست.

- آخه چند روزه نیومده، گفتم شاید اتفاقی افتاده.

برای لحظه‌ای خشکم زد. بعد به خودم اومدم و گفتم: نیومده؟

- آره. هفتهٔ پیش خیلی ناراحت بود. از همون موقع دیگه ظهرها نیومد.

می‌دونستم برای چی ناراحته یا چرا ظهرها نیومده. دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. کینه‌ای بودن هم حدی داشت. فکر نمی‌کردم ان‌قدر شلوغش کنه. دوباره به حرف اومدم: باشه، پس شب میام.

خواستم خداحافظی کنم ولی پسر عجیب و غریب نگاهم می کرد. بعد دستش رو برد پس گردنش و با انگشت‌هاش فشار داد. گیج‌تر از قبل منتظر حرفی بودم که این حالت‌های پسر رو توجیه کنه. شاید اون روز، بعد از رفتن من گرد و خاک راه انداخته بود و... پسر عاقبت گفت: می خوایید علیرضا رو ببینید؟

- آره دیگه.

- چرا میایید اینجا؟

- شب میام دیگه... نمی‌خوام مزاحم خونه‌شون بشم.

- معمولاً شب‌ها نمیاد! برای چی بیاد؟

- برای چی نیاد؟

پسر دوباره خیره نگاه می‌کرد. چیزی توی دلم فرو ریخت. سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم. پرسیدم: شب‌ها نمیاد؟

- والا... فکر کنم بهتر باشه از خودش بپرسید.

- نمی‌تونم پیداش کنم، جواب نمی‌ده... خواهش می‌کنم.

- ...

- نگرانم کردید.

- نه، نگرانی برای چی! فقط...

احتمالاً التماس ته چشم‌هام رو دید. مِن مِن کرد و ادامه داد: بهتون گفته اینجا کار می‌کنه؟

- منظورتون چیه؟... یعنی... چی...

- ...

- نکنه اخراجش کردند؟

پسر همچنان سکوت کرده بود. سؤالی که از پرسیدنش طفره می‌رفتم رو پرسیدم: مگه اینجا کار نمی‌کنه؟

- حقیقتش نه... فقط بعضی ظهرها می‌اومد سر می زد. یکی از دوست های مالک اینجاست. باهاش می‌اومد با بچه‌ها رفیق شده بود.

با دیدن تغییرات صورتم، لحنش هر لحظه کشدارتر می‌شدم. در آخر گفت: همین‌طوری می‌اومد. ما فکر می‌کردیم...

- چی؟

- فکر می‌کردیم به خاطر شما همه‌اش اینجا پلاسه.

آب دهانم رو قورت دادم. پس حتی کار هم نداشت. احتمالاً به خاطر همین غیبش زده بود. فکر نمی‌کرد مسئلهٔ بینمون جدی بشه و حالا پشیمون بود. آهی کشیدم و دیگه چیزی نپرسیدم. فقط تشکر کردم و بیرون رفتم. چرا قبلاً پرس‌وجو نکرده بودم؟ توی این چند ماه پیش نیومده بود که شب‌ها اینجا بیام. به فکرم هم نمی‌رسید که حتی صندوق دار رستوران هم نباشه، رئیس شرکت و پزشک نبود که بخوام تحقیق کنم! کاش مثل آدم در مورد بی‌کاریش گفته بود به جای این قایم شدن ها.

سر تکون دادم و مانتوی کرم رنگم رو مرتب کردم. باید به خودم مسلط می‌شدم. حتماً از آشنایی با خانواده‌ام ترسیده بود. با اون تعریف هایی که از مامان شنیده بود، حق داشت. به آدم‌های توی پیاده رو نگاه کردم که بی‌توجه به وضع و حال من رد می‌شدند. مچم رو بلند کردم. نیم ساعت پیش از شرکت بیرون زده بودم ولی حالا قبل از مشخص شدن ماجرا، توان برگشتن نداشتم. سمت خیابون رفتم تا برای جنوب شهر دربست بگیرم. محلهٔ قدیمی علیرضا. باید با مادرش حرف می‌زدم و قضیه رو فیصله می‌دادم. بعد می‌تونستیم هر دو دنبال کار بگردیم.

تاکسی جلوی پام نگه داشت و آدرس دادم. بیشتر از نیم ساعت بعد،

سر کوچه‌شون پیاده شدم و با سرعت خودم رو به در آپارتمان رسوندم. زنگ واحد یک رو زدم و منتظر موندم. اگر می‌فهمیدم خونه نیست، حالم حسابی به هم می ریخت. دوباره زنگ زدم. اما همون شد که می‌ترسیدم. کسی جواب نداد. شاید برق خونه قطع بود. زنگ واحد دو رو زدم. چند ثانیه منتظر موندم و این بار کسی جواب داد. سلام کردم و پرسیدم: عذر می‌خوام منزل رشیدی؟

زن مکثی کرد و بعد گفت: اشتباه زنگ زدید.

- بله می‌دونم همسایه‌تون هستند. اطلاع ندارید کی برمی گردند؟

- همسایه؟

- بله واحد یک.

- ما رشیدی نداریم.

- همسایهٔ پایین.

- پایین خالیه خانم.

- مگه می‌شه؟ من خودم هفت هشت روز پیش اینجا بودم.

- یه لحظه!

صدای گذاشتن گوشی آیفون اومد و بعد از دو دقیقه، زنی که پردهٔ آشپزخونه رو دور سرش کشیده بود، سرش رو از پنجره بیرون آورد. چند قدم عقب رفتم تا من رو ببینه. پرسید: شما؟

- من شمس هستم. خاطره شمس، نامزد پسر همسایه‌تون.

- خانوم جون می‌گم پایینی‌ها نیستند! دو ساله رفتند شهرستان، سالی ده روز هم نمیان. اگه بیان که اول زنگ ما رو می‌زنند.

برای لحظه‌ای زانوم سست شد و نزدیک بود بیفتم. فوری کاپوت ماشینی که پارک شده بود رو گرفتم و درست ایستادم. فکری به ذهنم رسید. شاید علیرضا روش نشده بود که بگه مستأجرند. سریع پرسیدم: شاید تازگی خونه رو دادند اجاره.

- شوهر من، دوست بنگاه محله.
- شاید...
- خانوم من هزار تا کار دارم. برو دنبال زندگیت!
خواست پنجره رو ببنده. بلندتر گفتم: همسایه‌تون یه مادر و پسرند؟
- به شما چه ربطی داره؟ برو تا زنگ نزدم صد و ده.
اتفاقاً بد نبود. زنگ می‌زد و همه چیز مشخص می‌شد. خواستم بگم لطفا زنگ بزنید، اما پشیمون شدم. اگر علیرضا بی‌عقلی کرده بود و کلید رو از جایی گیر آورده بود تا من رو تحت تاثیر قرار بده، این‌طوری لو می رفت و پلیس هم می‌افتاد دنبالش. حرفی نزدم و زن پنجره رو بست. چند ثانیه به آپارتمان خیره شدم. کاری از دستم بر نمی‌اومد، جزء اینکه دوباره شمارهٔ علیرضا رو بگیرم. خاموش بود. قبل از اومدن به این خونه، چند بار تو این محله پرسه زده بودیم و می‌دونستم یه جایی توی همین کوچه های باریکه. به طرف انتهای کوچه راه افتادم و از اولین مغازه آب معدنی خریدم. جرعه‌ای خوردم که حالم رو بهتر کنه. خستگی بی‌دلیل بهم فشار آورده بود، روی پلهٔ مغازه نشستم و به گوشی توی دستم زل زدم. هم دلم براش تنگ شده بود و هم می‌خواستم بهش بد و بیراه بگم.

مردی از کنارم رد شد و قبل از اینکه وارد مغازه بشه چپ‌چپ نگاهم کرد. جرعهٔ دیگه‌ای از آب نوشیدم و به زور از جا بلند شدم تا داخل برگردم و در مورد علیرضا پرس‌وجو کنم. اگر فقط یه عکس ازش داشتم، می‌تونستم به همسایه‌ها یا مغازه‌دارهای محل نشون بدم. چرا با هم عکس نینداخته بودیم؟ چرا پروفایلش عکس نداشت؟ زیر لب ناله‌ای کردم. امروز یکی از بدترین روزهای عمرم بود. یکی از اون روزها که مطمئنی تا آخر عمر نه فراموش می‌شه و نه سایه‌اش از سر زندگیت کنار می‌ره. فقط باید ادامه‌اش بدی و تمومش کنی. همین.

مرد فروشنده لب‌هاش رو تکونی داد و گفت: با این مشخصاتی که می

گید، تو این محل زیاده.

رو به مردی که داشت حساب می کرد، پرسید: تو می‌شناسی ممد؟

مرد به جای فکر کردن به مشخصات علیرضا، داشت هیکل من رو بررسی می کرد. نایلون خریدش رو برداشت و جواب داد: شایدا با من تشریف بیارید بـ...

- ممنون. لازم نیست!

و با پوزخند از مغازه بیرون رفتم. به ساعت نگاه کردم. خیلی دیر شده بود. دوباره باید تا شرکت در بست می‌گرفتم. اما دلم نمی‌اومد از این محل برم. انگار اینجا تنها نقطه اتصال من به علیرضا بود. گاهی موهاش رو می بست و عجیب بود که مغازه‌دار تشخیصش نداده بود. انگشتم رو روی شقیقه فشار دادم و به طرف خیابون راه افتادم. برای ماشین‌ها دست تکون دادم و بالاخره یه پراید سوارم کرد. تا خود شرکت پلک‌هام رو روی هم فشار دادم تا آروم‌تر بشم و فکرهای ناجور از سرم بیفته. علیرضا پسر خوبی بود. اگر بی‌خبرم گذاشته بود حتماً از روی خجالت بود، نه چیز دیگه. می‌ترسید که خانواده‌ام قبولش نکنند.

وقتی به شرکت برگشتم و وارد اتاق تیم طراحی شدم، بلافاصله خانم غلامپور از جاش بلند شد و گفت: کجا بودی تا الان؟

به ساعت نگاه کردم. نزدیک ظهر بود. کیف رو از روی دوشم برداشتم و گفتم: یه کار کوچیک داشتم.

- گفته بودی نیم ساعته!

کیف رو روی میزم گذاشتم و گفتم: چطور مگه؟

- رئیس سراغت رو گرفت.

سر تکون دادم و خواستم بشینم که دوباره گفت: کارت داشت.

- می‌دونم. می‌خواد دربارهٔ نمایندهٔ ساختمون ارکیده بگه. یه سرمایه گذار پیدا شده، شاید بسپریم کار رو...

- عصبانی بود.

- داییم رو که می‌شناسی!

- به نظر من...

حرفش رو نیمه کاره ول کرد و به جاش شونه بالا انداخت. خسته و بی‌جون از اتفاق‌های امروز، سمت در رفتم. حتماً دایی ستار دوباره جوش آورده بود و خانم غلامپور روش نمی‌شد بگه. قدم‌هام رو به طرف دفترش تند کردم. انتهای همین طبقه بود. ساختمون شرکت با وجود گردش سرمایهٔ بالایی که داشت، خیلی بزرگ نبود. کار اصلی معماری، طراحی و گاهی ساخت بود و خیلی از مراحل بیرون از شرکت اتفاق می‌افتاد.

چند ضربه به در زدم و به زحمت لبخندی روی صورتم نشوندم که حال درونم رو مخفی کنه. وارد دفتر شدم. دایی طبق معمول کتش رو آویزون کرده و پشت میزش نشسته بود. بیشتر خاکستری می‌پوشید که به تارهای سفید لای موهاش بیاد. با ورود من، سرش رو از کاغذهای جلوش بلند کرد و صندلی رو کمی چرخوند که متمایل به سمت من باشه. پرسید: چرا الان؟

حتی جواب سلامم رو نداده بود. بهم برخورد ولی به روی خودم نیاوردم و جلوتر رفتم. به حرف اومدم: کاری داشتید دایی؟

- یک ساعت پیش!

نفس عمیقی کشیدم. باز لحن سردش رو نشنیده گرفتم و گفتم: ببخشید، کاری پیش اومد. رفتم مرخصی ساعتی.

- کدوم مرخصی؟

معمولاً درخواست رد نمی‌کردم. هیچ‌وقت نشده بود که ایرادی بگیره ولی امروز... عینکش رو از چشم برداشت و روی میز جلوش گذاشت. گفت: بشین!

روی یکی از صندلی‌ها نشستم و منتظر موندم. اما فقط نگاه می‌کرد.

خودم عذابش رو کم کردم و گفتم: چشم. از این به بعد رسمی‌تر رفتار می‌کنم. هر چی نباشه، دیگه...

با دقت نگاهم کرد و به جای من جمله رو تموم کرد: دیگه فامیل درجهٔ اول نیستی.

- بله.

- می‌دونی به خاطر قولی که بین من و خواهرم بود، آرش ساکت بود؟ اون که پسره، حتی سرش رو بالا نیاورد بگه یکی دیگه رو می‌خواد... تا وقتی تو...

- که خیلی هم طول نکشید!

چشم‌های دایی برای لحظه‌ای گرد شد و اخم کرد. انتظار حاضر جوابی از من نداشت. خودم هم نداشتم. همیشه فقط شنونده بودم و جواب بزرگ‌ترها رو نمی‌دادم. خواستم درستش کنم: البته کار درستی کرد. آرش مثل برادر برای من عزیزه.

عقب رفت و به صندلیش تکیه داد. آهسته‌تر گفت: اختیار پسرم دست منه، ولی اختیار تو نه. از قدیم گفتند، صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

طعنهٔ صداش رو موقع گفتن «صلاح»، دوست نداشتم. اما با این موش و گربه بازی علیرضا، حتی نمی‌تونستم کوچک‌ترین دفاعی از خودم و تصمیمم بکنم. ساکت موندم. خودش ادامه داد: به هر حال، حواست به کارت باشه.

- ...

- از این به بعد فقط کارمند اینجایی.

- ...

- یکی مثل همه.

- چشم دایی. نیازی نیست چند بار تکرار کنید.

باز چشم‌هاش گرد شد و زیر لب گفت: لااله‌الاالله!

یادآوری دوبارهٔ علیرضا عصبیم کرده بود. چند روزِ گذشته، خواب و خوراک برام نذاشته بود و کسی رو هم نداشتم که باهاش درد دل کنم. می‌ترسیدم رفتار متین همیشگیم رو کنار بذارم. از جا بلند شدم و با اجازه گفتم. هنوز دور نشده بودم که کنایه زد: تشریف داشتید خانوم شمس!

شاید از این به بعد خانوادهٔ دایی قرار بود این‌طوری باهام رفتار کنند! شاید اون حال و هوای غریبگی توی سال‌های اول طلاق پدر و مادرم، دوباره برگشته بود. حتی اگر خودم هم کنار می‌اومدم، بابا دوست نداشت جایی باشم که بهم توهین بشه. می‌تونستم جای دیگه‌ای مشغول بشم. چرخیدم و رو به دایی گفتم: نیازی به مصاحبه و گزینش مجدد هم هست؟

حرکت آرواره‌هاش رو از زیر پوست دیدم. ظاهراً جواب ردم به آرش بدجوری توی دلش مونده بود و می‌خواست زهر چشم بگیره؛ تا دیگه جرئت نکنم تو روی بزرگ فامیل بایستم. با لحن کشداری گفت: مصاحبه و گزینش مال مهندس‌هاست.

و من فقط فوق دیپلم معماری داشتم و لیسانس هنرم به شرکت ربطی نداشت. اضافه کرد: شاید بهتر باشه یه مدت دنبال کارهای هنری و... نقاشی مقاشی بری!

- یعنی دیگه نیام شرکت؟

می‌دونستم از عمد تنها گیرم انداخته وگرنه جلوی مامان بیشتر مراقب حرف‌هاش می‌شد. به خاطر مامان هم که شده نمی‌تونست ان‌قدر الکی اخراجم کنه. جواب داد: من این رو نگفتم. پیشنهاد دادم. تو که ماشالله بلدی چطوری تنهایی تصمیم بگیری!

یه تیکهٔ دیگه به تصمیم ازدواجم. سر تکون دادم و فقط گفتم: چشم.

از این به بعد مراقب رفتارم هستم. می‌تونم برم؟

با دست به در اشاره کرد. قدم‌هام رو سمت در محکم برداشتم. دستم که به علیرضا می‌رسید، حسابی تلافی می‌کردم.

۶

چشم از لیوان نوشیدنی توی دستم برداشتم و به جمع رقصنده‌های وسط سالن دوختم. جشن نامزدی آرش بود و من افسرده گوشه‌ای نشسته بودم. دیگه عادت زندگیم شده بود که هر وقت همه شاد بودند، حتماً یه اتفاقی می‌افتاد که من احساس ناراحتی کنم. کار تلقین و انرژی منفی من بود یا کار لعنتی دنیا، فرقی نمی‌کرد. وقتی نتیجه یکی می‌شد، علت و اسبابش اهمیتی نداشت.

نور پروژکتورها توی صورت‌ها پخش می‌شد و صدای موسیقی بلند بود. تمام باغ دور خونهٔ دایی و آقا هادی با چراغ و بادکنک دیزاین شده بود و شکل و شمایل جشن رو خانوادگی کرده بود. به خاطر اعتبار دایی ستار، مجلس رو جدا کرده بودند و میزهای پذیرایی آقایون داخل باغ بود ولی در عمل همه توی سالن بودند. بیشتر فامیل های عروس خارج بودند و تعداد مهمون‌هاشون کم بود. اما دایی بیش از حد انتظارمون دعوت کرده بود. خیلی‌ها رو حتی نمی‌شناختم. آرش و حدیث از اول سر پا بودند و لبخند حدیث یه لحظه هم محو نمی‌شد. ای کاش حداقل برادرش ان‌قدر شبیه علیرضا نبود و داغ من رو تازه نمی‌کرد. دیگه داشتم

به عقل خودم شک می‌کردم. صدرا صداش می‌زدند و داشت با هدیه می چرخید. به چشم من علیرضا بود که مدام دور خواهر ناتنیم می‌چرخید و به من نگاه هم نمی‌نداخت. نمی‌تونستم درک کنم. مگه این همه شباهت منطقی بود؟ سرش رو پایین برد تا زیر گوش هدیه چیزی بگه و من حس کردم که میل بافتنی توی قلبم فرو می‌کنند!

- چرا چشمت پی این پسره‌ست؟

از جا پریدم و نزدیک بود لیوان از دستم بیفته. محکم نگه‌اش داشتم و سمت مامان که کنارم نشسته بود، چرخیدم. جواب دادم: ترسوندیم!

- بس که تو عالم خودتی... چته؟

- خوبم.

دیگه حتی برداشت‌های فامیل از حالت و رفتارم برام مهم نبود. سرش رو جلوتر آورد که اطرافیان نشنوند. گفت: آرش رو ان‌قدر راحت از دست دادی، بعد زل زدی به این که انگشت کوچیکهٔ آرش هم نیست؟

- کی گفته نیست؟ ظاهرش که صد در صد بهتره!

البته که منظور من علیرضا بود، نه این پسره. ادامه دادم: خیلی شبیه علیرضاست. انگار خودشه. به خاطر همین هی چشمم می‌ره طرفش.

یکی از ابروهای مامان بالا رفته بود و من حالت ترحم چشم‌هاش رو دوست نداشتم. تاکید کردم: جدی می‌گم. خیلی شبیهه.

- فکر می‌کردم حالا که خبری از پسره نیست، سر عقل اومدی.

- ...

- نشستی یه گوشه، مردم رو شبیه اون می‌بینی؟

بابا یه چند باری سابقهٔ توهم و حالت‌های روحی عجیب داشت. می دونستم هر چی بگم مامان به اون ربطش می‌ده. بحث رو کش ندادم. مامان نفسش رو بیرون فرستاد و آهسته گفت: خاطره! من همیشه عذاب وجدان داشتم که خوب بهت رسیدگی نکردم. می‌خواستم با آرش جبران

بشه. همهٔ سعی‌ام رو کردم. خودت نخواستی.

- مامان ان‌قدر پولکی نباش!

- هنوز زوده تا بفهمی پول یعنی چی.

- ...

- فکر این رو نکن!

با سر اشارهٔ کوچیکی به رقصنده‌ها زد که بفهمونه منظورش برادر عروسه. بعد ادامه داد: تو یه بار شانست رو خراب کردی. حالا نوبت هدیه است.

- که خدا رو شکر گوش به حرف شماست.

مامان اخم کرد. ادامه دادم: معلومه خیلی از هدیه بزرگ‌تره!

- باشه... جوون‌های کم سن و سال که چیزی ته جیبشون نیست!

وقتی دربارهٔ چیزهای بی‌اهمیتی مثل پول و موقعیت ان‌قدر جدی حرف می‌زد، دلم می‌خواست بلند بلند بخندم. هدیه رو هم مثل خودش بار آورده بود. البته از کسی که شوهرش رو ول کرده بود تا با پسرعموی پولدارش ازدواج کنه، بیشتر از این نمی‌شد توقع داشت. پلک زدم تا فکرهام رو از توی چشم‌هام نخونه. توی پنهان کردن خوب نبودم و مامان هم خیلی تیز بود. وقتی این‌طوری عمیق نگاه می‌کرد، می‌فهمیدم که می دونه تو ذهنم چی می‌گذره. بدون حرفی از جاش بلند شد و طرف خاله مونس رفت. از اینکه فهمیده بود کار من و علیرضا به جایی نکشیده و حرفش درست از آب در اومده، ناراحت بودم.

دوباره نگاهم سمت جمعیت کشیده شد. سمانه اشاره می‌زد که برم وسط. لبخند زدم و با دست علامت دادم که باشه حالا. با یه گوشه نشستن، حرف پشت سرم پخش می‌شد. علیرضا هم که حالا کت مشکیش رو درآورده بود و داشت خودش رو خفه می‌کرد... نه! علیرضا کجا بود؟ صدرا!

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و برای اینکه اشکم در نیاد، بلند شدم که توی بالکن قدم بزنم. هوای سالن خیلی گرم شده بود و من هم به خاطر شباهت صدرا و علیرضا، لباس بسته پوشیده بودم. چقدر احمقانه! توی بالکن صدا کمتر بود. مهمون‌ها تک و توک رد می‌شدند و این زاویه به میز و صندلی‌های باغ و مردهای مسن فامیل مشرف نبود.

به حفاظ چوبی و سنتی بالکن تکیه دادم و با دیدن سلمان که از دور می‌اومد، خوشحال شدم. براش دستی تکون دادم، طبق عادت همیشه سیگارش رو پشتش قایم کرد و به طرفم اومد. خندیدم. وقتی به من رسید، مثل من تکیه داد و گفت: به من می‌خندی؟

با ابرو به دست قایم شده‌اش اشاره کردم و گفتم: می‌ترسی بدآموزی داشته باشه؟ این روزها که عالم و آدم یه چیزی می‌کشند!

دستش رو بیرون آورد. خندید و گفت: نه... آخه خوشگل می‌کشم. کشته مرده می‌ده.

چشمم روی دستش زوم کرد. علیرضا هم همین مارک رو می‌کشید و مثلاً توی ترک بود. قبل از اینکه اشکم سرازیر بشه، روم رو برگردوندم. سلمان سرش رو خم کرد و جدی‌تر نگاه انداخت. آه کشیدم. پرسید: نکنه عاشق آرش شدی؟

از حرفش جا خوردم و جواب دادم: من ردش کردم ها!

- وقتی با یکی دیگه دیدیش، فهمیدی عاشقش بودی؟ به من راستش رو بگو!

- چرا دری وری می‌گی؟

به خنده افتاد و در حالی که سیگار رو خاموش می‌کرد، گفت: چه می دونم والا... شما دخترها عجیب غریبید!

شونه بالا انداختم. پاپیونش رو مرتب کردم و گفتم: همه تون یکی یکی دارید داماد می‌شید.

- واسه من نقشه مقشه نکشی، من هنوز بچه‌ام!

و نیشش باز شد. گفتم: بیست و هفت سالته! بچه‌ای؟

لبخند زدم و سعی کردم دوباره آه نکشم ولی متوجه بودم که هر کس من رو می‌بینه، بی‌قراریم رو می‌فهمه. پرسید: آقا شهاب دعوت نبود؟ می دونی چند ساله بابات رو ندیدم؟

- دعوت بود. مامانم از قصد دعوتش کرد که ببینه چه دامادی رو از دست داده. نیومد.

- مگه انداخته گردن بابات؟

- همه چیز رو می‌ندازند گردن هم.

سلمان ابرویی بالا انداخت و چونه‌اش رو جلو داد. خوشبختانه در مورد علت جواب منفی من به آرش نپرسید. نمی‌تونستم بهش بگم یه پسری بود که حالا نیست! تکه مویی که روی صورتم افتاده بود با انگشت کنار زد و گفت: ان‌قدر بدم میاد دخترها خودشون رو تو این آت و آشغال‌ها غرق می‌کنند.

منظورش لوازم آرایش صورت و مو بود. همراه سمانه به یکی از بهترین سالن‌های آرایش رفته بودم. با لبخند گفتم: بی‌سلیقه!

فقط خندید. دوباره گفتم: الان زن دایی چشمش بیفته این‌ور، یه چیزی پشتمون در میاره!

- بریم تو... تا تو رو نبستن به ریشم.

خندید و جلوتر از من حرکت کرد. بعد برای دیدن واکنش صورتم به حرفش، نگاهی به عقب انداخت و دوباره خندید. به راهش ادامه داد و من سرعتم رو کم کردم که همراه هم وارد سالن نشیم. اولین نفری که بعد از ورود دیدم، صدرا بود. ناخواسته چشمم دنبالش می‌چرخید. داشت طرف مامان و هدیه می‌رفت. به همون سمت راه افتادم. برای چندمین بار می خواستم عکس‌العملش رو از رو در رو شدن با خودم، بررسی کنم. بعد از

نزدیک شدن، بلند گفتم: مامان اینجایید!

هر سه سمت من نگاه کردند. هدیه پشت چشم نازک کرد و مامان رو به صدرا گفت: دختر بزرگم، خاطره.

روی صورت صدرا تمرکز کردم که خیلی عادی گفت: خوش‌وقتم.

حتی صداش هم صدای علیرضا بود. مامان دوباره به حرف اومد: البته تو بله برون معرفی شدید.

صدرا خندید و گفت: جداً؟ یادم نمیاد.

و هدیه پوزخند زد. مرد برای اولین بار توی این یکی دو بار ملاقات به چشم‌هام زل زد و ادامه داد: سوءتفاهم نشه. منظوری نداشتم.

مامان وسط حرفش گفت: اختیار دارید.

نه، این نگاه سرد و یخی، مال علیرضا نبود. پس چرا توی صورت علیرضا بود؟ مگه می‌شد علیرضا من رو نشناسه؟ همون لحظه آهنگ ملایم رقص عروس و داماد تموم شد و گروه موسیقی، دوباره آهنگ تندی رو شروع کرد و همه رو وسط کشوند. نگاه هدیه سمت صدرا پر کشید ولی صدرا ظاهراً تنوع طلب‌تر از این حرف‌ها بود که با یه نفر برقصه. نگاهش بین مهمون‌ها می‌چرخید. با اجازه‌ای گفت و دور شد. هدیه دستمال کاغذی از کیفش بیرون آورد و روی پوستش کشید. گفت: پام درد گرفت. چقدر گرمه.

مامان صندلی رو نشون داد و گفت: بشین، بگم برات آب یخ بیارند.

هدیه لب‌هاش رو تکون داد و سمت دختر عمه‌هاش رفت. کت سفید روی سارافونم رو در آوردم و کنار صندلی گذاشتم. طرف سمانه رفتم که مشغول رقص با نامزدش بود. با دیدن من ازش جدا شد و مرد جوون از خدا خواسته، سراغ سلمان رفت. کنار گوش سمانه گفتم: رقص بلد نیست. واسه عروسیتون آماده‌اش کن!

سمانه خندید و جواب داد: حالا کو تا عروسی ما؟

دستم رو کشید و اضافه کرد: چرا نمی‌رقصی؟

- حال ندارم.

- به خاطر زن دایی!

لبخند زدم. سمانه با چشم، سمت راستش رو نشون داد و نزدیک گوشم گفت: فکر کنم امشب تو تنها دختری هستی که باهاش نرقصیده!

نگاه کوتاهی به اون طرف انداختم، داشت به صدرا اشاره می‌کرد. ادامه داد: خود عروس رو ببین! دیسک کمر نگیره خوبه.

هر دو خندیدیم ولی حال شوخی هم نداشتم. سمانه دوباره گفت: لباسش به درد نامزدی نمی‌خوره... مثل لباس عروسه. رنگش هم...

سریع حرفش رو قطع کرد و لبخند زد. نگاهش سمت دیگه‌ای بود، گفت: حال شما؟

سر چرخوندم و صدرا رو دیدم. جواب داد: قربون شما... افتخار می دید؟

سمانه که به زور جلوی خنده‌اش رو گرفته بود، گفت: مرسی... ولی مهدی دوست نداره.

بازوم رو گرفت و در حالی که هلم می داد، اضافه کرد: تا وقتی مجردها هستند، چرا من؟

داشت چه غلطی می‌کرد؟ حتماً می‌خواست ماجرا رو جوک کنیم و سر فرصت بخندیم. خبر نداشت که این آدم نسخهٔ بدل علیرضاست. صدرا خندید و گفت: ایشون که دوست نداره.

انگار به خاطر لباس پوشیده‌ام این‌طور برداشت کرده بود. البته الان کتم رو درآورده بودم. سمانه گفت: ببخشید! مهدی صدام می‌زنه.

به طرف شوهرش رفت و ما رو تنها گذاشت. جرئت مستقیم نگاه کردن بهش رو نداشتم. فقط خودمون دو نفر بودیم. عطرش، عطر علیرضا نبود. گفت: از خواهرتون خجالتی‌ترید.

سرم رو بلند کردم. با دست به مردم اشاره کرد و یادآوری کرد: الان موزیک تموم می‌شه!

داشت جوش رقص رو می زد، خیلی سطحی‌تر از علیرضا بود. علی شخصیت پیچیده‌ای داشت. جواب دادم: یه موزیک دیگه شروع می‌شه. غصه نخورید!

ابروش بالا رفت. چشم‌هام تحمل درک این همه شباهت رو نداشت، ناخودآگاه گفتم: علیرضا!

- بله؟

- گفتم علیرضا.

- ببخشید... متوجه نمی‌شم.

- شما برادر دوقلو دارید؟

زیر خنده زد و گفت: لابد من رو شما رو یاد کسی می‌ندازم!

- بله دقیقاً.

دوباره خندید و گفت: همه این‌طوری سر صحبت رو باز می‌کنند. یه کم کلیشه‌ای نشده؟

از طرز نگاهش خوشم نمی‌اومد. شاید فکر می‌کرد قصد اغفال کردنش رو دارم. از این فکرهای مزخرفی که تو ذهن بعضی از مردم می‌گذشت. جذب علیرضا شده بودم، چون با بقیه فرق داشت. چون مثل پسرهای ریخته تو خیابون، تا دختر می‌دید، نمی‌گفت س، اصل بده! این آدم نقطهٔ مقابل علیرضا بود. وقتی متوجه سکوتم شد، بی‌حوصله نگاهی به اطراف انداخت. نگاهی که ماهی‌گیرها به قلاب خالی بالا اومده، میندازند. گفتم: بفرمایید! وقتتون رو با من هدر ندید. رقصتون دیر می‌شه.

- بله؟

انگار مشکل شنوایی هم داشت. راهم رو به طرف خلوت‌تر سالن کشیدم که بره پی کارش. می‌خواستم از جمعیت دور بشم. چند ثانیه

بعد، وسط راه دستی روی بازوم نشست که من رو یاد علیرضا می‌نداخت. سمتش چرخیدم و بهش خیره شدم. پرسید: ناراحتتون کردم؟

توی ذهن من فقط علیرضا بود و علیرضا... بی‌دلیل گفتم: تا حالا شده با کسی به خاطر دروغ مصلحتیش به هم بزنید؟

چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت: من؟

- بله.

- خب... دروغ دروغه دیگه.

- ولی وقتی می‌گیم عاشق کسی هستیم باید خطاهاش رو نبینیم. مگه رسمش این نیست؟

با صورت مبهوت به من نگاه می‌کرد. واقعاً چرا داشتم این حرف‌ها رو به این آدم می‌گفتم! دوباره حرکت کردم. نمی‌خواستم به بالکن برگردم، فقط می‌خواستم برای چند دقیقه از جمع فاصله بگیرم و توی یکی از اتاق‌ها خلوت کنم تا ذهنم آزاد بشه. وارد راهروی داخلی شدم که به نشیمن پشتی ختم می‌شد، کسی این طرف نبود و سر و صداها هم کمتر اذیت می‌کرد. می‌دونستم چند دقیقه تنهایی حالم رو بهتر می‌کنه. حرکتی از گوشهٔ چشم دیدم و فوراً چرخیدم. خودش بود، صدرا. آب دهانم رو قورت دادم و گفتم: اینجا چی کار می‌کنید؟

چند قدم به طرفم برداشت و گفت: صحبتمون نیمه کاره موند!

- ...

- پرسیدید رسم عشق و عاشقی چیه!

- اینجا بخش خصوصی خونه است.

- خونهٔ خواهر من. یه جورایی!

- من با شما حرفی ندارم. بفرمایید!

و از فاصلهٔ کم بینمون ترس برم داشت. به پشت سرش اشاره کردم و ادامه دادم: اون بیرون کلی آدم هست.

قدم دیگه‌ای برداشت و فاصله رو به حداقل رسوند. نمی‌خواستم ضعف نشون بدم، از جام تکون نخوردم. گفت: عشق یه جور توهم مسخره است که وقتی سختی ها از حد می‌گذره، کم‌کم محو می‌شه، جاش رو می‌ده به واقعیت!

توی چشم‌هام زل زده بود. دیگه نگاهش سرد نبود. این حرف‌ها نمی تونست حرف همون مردی باشه که توی سالن مدام روی زن‌ها چشم می چرخوند. این حرف‌ها، حرف‌های علیرضا بود، نه یه پولدارِ الکی خوش.

کمی جلو رفتم و گفتم: علیرضا!

عقب نرفت. جواب داد: اسم من صدراست.

با سر رد کردم و زیر لب گفتم: نه.

مگه کور بودم که نشناسمش. نگاهم روی دکمه‌های پیراهن سفیدش افتاد. زیر این پیراهن خالکوبی «خاطره» داشت. خالکوبی اسم من. دیگه نمی‌خواستم روزهٔ شک‌دار بگیرم. باید این بازی رو تموم می‌کردم. نگاهم سمت صورتش رفت که من رو بررسی می‌کرد، بعد سمت پیراهن برگشت. سمت دکمه‌ها... باید بهش ثابت می‌کردم. انگشت‌های مشت شده‌ام رو باز کردم و جرئت به خرج دادم تا دست‌هام رو بالا بیارم. فقط به من نگاه می‌کرد. قبل از اینکه حرکتم رو پیش‌بینی کنه، دست به پیراهنش بردم و مشغول باز کردن دکمه‌هاش شدم. به خودش اومد و تکون خورد. در حالی که عقب می‌رفت، گفت: چی کار می‌کنی؟

یقهٔ لباسش رو محکم نگه داشتم و دکمهٔ بعدی رو باز کردم. بلند زیر خنده زد و باز عقب رفت. جلوتر رفتم. هر دو مچم رو گرفت. اما من عصبی‌تر از این حرف‌ها بودم که از رو برم. فقط می‌خواستم تموم بشه. داشت دست‌هام رو عقب می‌کشید و مشخص بود نمی‌خواد بذاره اسمم رو ببینم. ولی نیروم رو جمع کردم و به یقه‌اش چسبیدم. محکم از وسط بازش کردم و بهش زل زدم. اما اسمی در کار نبود. هیچی. مچ‌هام رو ول

کرد. دست‌هام می لرزید، لب هام باز مونده بود. ناباورانه پیراهنش رو عقب‌تر بردم. چیزی نبود. عقب‌تر... نبود!

دست‌هاش رو توی جیب برده بود و با لبخند مسخره‌ای به حرکات من نگاه می‌کرد. نمی‌دونستم باید چی کار کنم. خودش سکوت سنگین رو شکست: می‌خوای بقیه رو هم باز کن!

- ...

- چیز دیگه‌ای هم هست؟

- ...

- خلاصه غریبگی نکن!

عقب رفتم و دست‌هام رو پشتم پنهان کردم. دوباره گفت: پس دخترهای خانوادهٔ رودگر این‌طوریان!

جلو اومد و هیچ قصدی برای بستن دکمه‌هاش نداشت. نفس حبس شده‌ام رو بیرون دادم. چطوری باید این اتفاق رو جمع می‌کردم؟ صدای به هم خوردن چیزی از راهرو به گوشم خورد و همون سمت رو نگاه کردم. انگار کسی داشت می‌اومد. لرزه‌ای به جونم افتاد. تحمل این موقعیت از حد توانم خارج بود و مرد بی‌توجه جلو می‌اومد. نگاهی به خروجی راهرو انداختم و با یه تصمیم فوری به طرفش دویدم. فقط می خواستم از مهلکه دور بشم و برم خونه، پیش بابا... برم تو کارگاهش و با صدای آهنگ‌های ویوالدی نقاشی بکشیم. بعداً درستش می‌کردم. وقتی چند متر دور شدم، به عقب نگاه کردم. دنبالم نمی‌اومد. سرعتم رو پایین آوردم و از خدمه سراغ لباس‌هام رو گرفتم. خوشبختانه اون آدم هر کی که بود، قصد تعقیب و تیکه انداختن بهم نداشت. اما فکر حرکت احمقانه ای که کرده بودم، داشت دیوونه‌ام می‌کرد.

۷

در نزده وارد کارگاه گوشهٔ حیاط شدم و به چارچوب در تکیه دادم. بابا مشغول کار روی آخرین تابلوش بود که چند ماه پیش شروع کرده بود. باید برای مهم‌ترین گالری عمر پنجاه و هشت ساله‌اش آماده می‌شد. همیشه یواشکی سراغش می‌رفتم و بی‌صدا تماشاش می‌کردم. اصلاً به خاطر ژست‌های هنری بابا بود که رفتم دنبال نقاشی. اگرچه استعدادم ارثی بود ولی فکر نمی‌کردم با وجود استادی مثل شهاب شمس توی خونه، بخوام آکادمیک دنبالش کنم.

چند ضربه به در چوبی زدم که حواسش رو به من بده. به طرفم برگشت و با پشت دست عینکش رو بالا داد. مثل همیشه لباس‌هاش کثیف شده بود. بعد از این همه سال، زیاد به کاور و روپوش اهمیت نمی داد. گفت: رسیدی؟

- خیلی وقته.

سینی کوچیک توی دستم رو روی میز گوشهٔ کارگاه گذاشتم و گفتم: بیا چایی بخور!

- از شرکت چه خبر؟

- هیچی. مثل همیشه.
- ستار اخم و تخم نمی‌کنه برات؟
حرکتی به لب‌هام دادم و گفتم: ای... نه زیاد.
به صورتم دقیق نگاه کرد و بعد پالت و قلمو رو کنار گذاشت. سمت پخش رفت و صدای ملایم موسیقی رو قطع کرد. مشغول شستن دست هاش شد و هم‌زمان گفت: از پنجشنبه تو خودتی!
نگفته بود از روز نامزدی آرش، ولی من منظورش رو می‌دونستم. شاید اون هم فکر می‌کرد به خاطر آرش ناراحتم. توی این چند روز در مورد نامزدی هیچ حرف خاصی نزده بودیم. از توی آینهٔ بالای روشویی نگاهم کرد. باهاش راحت بودم، اما نه در این حد که بگم پیراهن یه مرد غریبه رو باز کردم! سرم رو پایین انداختم و جوابی ندادم. پرسید: از دوستت چه خبر؟ علیرضا.
- ...
- هنوز آشتی نکردید؟
- نه.
- می‌خوای خودم برم محل کارش؟
- لازم نیست. باید خودمون حل کنیم.
- مشکلتون چیه؟
- نگران نباش! هر دومون یه کم... عجله کردیم. هر وقت زمان مناسبش رسید خبرتون می‌کنم. باید در مورد خیلی چیزها به نتیجه برسیم.
بابا سر تکون داد و سوال پیچ نکرد. شیر رو دوباره باز کرد که دست هاش رو آب بکشه. دو لیوان چای ریختم و درپوش ظرف توت خشک رو برداشتم. کنارم نشست. با ضرب انگشت‌هاش روی میز همون آهنگی رو که قطع کرده بود، شروع کرد. پرسیدم: چیزی شده مگه؟

چند ثانیه توی سکوت نگاهم کرد. بعد گردنش رو کج کرد و گفت: چرا نمی‌خوای ما ببینیمش؟

- علیرضا رو؟

با سر تایید کرد. پیشونیم رو خاروندم و راستش رو گفتم: اون نمی خواد.

به صندلیش تکیه داد. پاهاش رو روی هم انداخت و دستی بین موهای جوگندمیش کشید که می‌دونستم دل خیلی از هنرجوهای دخترش رو بدجوری برده. گفت: خاطره! تو که از ستار و خانواده‌اش نمی ترسی، نه؟

چشم‌هام از تعجب درشت شد. جواب دادم: چرا بترسم؟

- از مادرت چطور؟

- نه.

- از من؟

- بابا!

- مثلاً نخوای دل من رو بشکنی و...

منتظر موندم خودش توضیح بده: اصلاً علیرضایی در کار هست؟ من تا وقتی خودت نگفتی، متوجه نشده بودم.

از حرفش کمی جا خوردم. اما جواب دادم: معلومه که هست... بهتره بگم بود.

خودش زیاد تو دنیای ذهنیش سیر می‌کرد، گاهی حالت‌های توجیه نکردنی داشت و فکر می‌کرد ممکنه من هم دچار توهم شده باشم و همچین شخصی وجود نداشته باشه. از چشم‌هاش مشخص بود که نمی خواد واضح بگه. خیالش رو راحت کردم: نگران نباش! اگر ببینم به درد هم نمی‌خوریم، علافش نمی‌شم.

با این رفتار بی‌مسئولیت علیرضا، کم‌کم داشتم به همه چیز شک می

کردم. کجا غیبش زده بود که هیچ‌کس هیچ خبری ازش نداشت؟ چرا اون همه دروغ گفته بود؟ اصلاً رابطهٔ بینمون ذره‌ای براش اهمیت داشت؟ بابا لیوانش رو برداشت. حالا که بحثش پیش اومده بود، گفتم: بابا!... تا حالا شده شباهت جزئی دو نفر به چشمت خیلی بیاد؟

دستش رو تکیه گاه چونه اش کرد و پرسید: چطور؟

- همین‌طوری... انگار طرف همون آدم باشه!

زیر خنده زد و جواب داد: دیگه در اون حد هم دیوونه نشدم!

من هم خندیدم و تصمیم گرفتم دیگه به این مورد فکر نکنم. شباهت این دو نفر زیاد بود نه کم. حداقل از نظر من... انگار یکی بودند. توهم‌زدن هم علایم قبلی داشت... ولی شاید تازه شروع شده بود. سری تکون دادم و لیوانم رو برداشتم که متوجه شدم صفحهٔ گوشیم توی جیب روشن شده. سریع بیرونش آوردم، شاید علیرضا بود... با دیدن شماره، زمزمه کردم: مامانه.

و گوشی رو روی میز گذاشتم. جرعه‌ای از چای نوشیدم و بعد گفتم: اوضاع گالری چطوره؟ می‌رسی آماده بشی تا دو ماه دیگه؟

لیوان رو پایین گذاشت و گفت: آره اگه قاتی نکنم! این دو تای آخر رو اعصابمه. راضیم نمی‌کنه. اصلا دلم می‌خواد بندازمشون کنار!

با تکون سر همدردی کردم. گوشی دوباره زنگ خورد. بابا سمتم لیزش داد و گفت: حتماً واجبه.

درحالی که می گفتم «همین صبح حرف زدیم!»، جواب دادم: بله؟

- خونه ای؟

- آره.

- در رو باز کن!

و صدای زنگ در پیچید. باشه‌ای گفتم و بلند شدم. بابا پرسید: میناست؟

- آره.
- در رو ببند.
سر تکون دادم و موقع بیرون رفتن از کارگاه در رو بستم. در حیاط رو برای مامان باز کردم و گفتم: بیا تو!
روبوسی کردیم و همراه هم، از حیاط گذشتیم که دم عصر کاملاً سایه بود. هنوز اول بهار بودیم ولی مانتوی تابستونهٔ آسمانی پوشیده بود که بهش می‌اومد. از تیپش لبخند زدم. پرسید: شهاب نیست؟
- مشغوله تو کارگاه.
ابروش رو بالا انداخت. به ظرف توت فرنگی توی دستش خیره شدم. با لبخند گشادی دستم داد. با هم وارد خونه شدیم و من سلفون روی بسته رو برداشتم. خواستم یکی بردارم که مامان سریع گفت: نَشُسته است!
یه دونه تمیزش رو گاز زدم و گفتم: عیب نداره.
بسته رو از دستم گرفت و درحالی که سمت آشپزخونه می‌رفت، گفت: وقتی وبا گرفتی می‌فهمی!
خندیدم و دنبالش راه افتادم. با تاسف نگاهی به دور و بر و سینک قدیمی انداخت. لب و لوچه‌اش آویزون شد. بسته رو روی سنگ خاکستری گذاشت و گفت: بیا... بیا خودت بشور! به من باشه که اول باید کل اینجا ضد عفونی کنم.
خنده‌ام بیشتر شد و مشغول شستن شدم. مدل حرص خوردنش بامزه بود. به لبهٔ کابینت تکیه داد و دوباره گفت: از اینجا که بلند نمی‌شه، حداقل بازسازی کنه!
با نگاهی به در، ادامه داد: ان‌قدر دستش خالیه؟
- نه... عادت کردیم دیگه... مامان زیاد سخت می‌گیری! چشه؟
با نگاهی به کابینت‌های رنگ و رو رفته و دیوار نم برداشته، نیشم باز شد. مامان بی‌خیال بحث شد و حرف اصلی رو پیش کشید: داداشم

دعوتت کرده.

- کی؟

- همین جمعه.

- خوش بگذره.

- یعنی چی؟

شیر آب رو بستم. گفت: مایع بریز توش!

- خوبه بابا.

یه توت دیگه خوردم. منتظر جوابم بود. گفتم: من یه جمعه تعطیلم فقط... اینها فامیل جدید پیدا کردند، شاید بخوان هر روز مهمونی بدند، به من چه؟

- دایبت کارت داره، گفت تو هم باشی.

- چه کار؟

یه توت برداشت و گفت: نفهمیدم. دارند کار و کاسبی جدید راه می ندازند.

- همین الان کلی کار سر بچه‌ها ریخته.

- اینجا نه... آمل.

به ساعت نگاه کرد و زیر لب حرفی زد. کیفش رو روی دوش محکم کرد و گفت: دارم می‌رم جایی. هدیه و یاسی منتظرمند. اومده بودم یه سر بزنم.

با نگاهی به چشم‌هام ادامه داد: مطمئن شم میای!

پشتش راه افتادم. قدم‌هاش تندتر شد. پرسیدم: یاسی کیه؟

- چه می‌دونم... دوستشه. میای دیگه؟

- خیلی خوب.

وسط حیاط چرخید و سفارش کرد: پنجشنبه از شرکت بیا پیش ما. دایبت جمعه ناهار دعوت کرده. می‌دونی چند وقته شب نموندی؟

خیلی هم نگذشته بود. کمتر از یک ماه. گفتم: باشه.

- ملافه‌هات رو عوض کردم. بیا ببین رنگش رو دوست داری.

لبخند بی‌جونی زدم. تمام عمرم دو تا اتاق خواب داشتم با رنگ‌های مختلف. حتی گاهی تو خونهٔ خاله و دایی‌هام می‌موندم. مامان به در کارگاه اشاره کرد و بدون صدا، لب زد: بِده بخوره!

ظرف توت فرنگی رو تکون دادم و لب زدم: باشه.

صداش رو بلند کرد و گفت: دیگه واسه سلام هم نمیاد بیرون! خدافظ!

برگشت و سمت خروجی حیاط حرکت کرد. در رو که بست، بابا در کارگاه رو باز کرد و به حرف اومد: مادر فولادزره رفت؟

خندیدم و براش توت فرنگی بردم. ظرف رو روی میز گذاشتم و خودم روپوش پوشیدم. باید روی طرح نیمه کاره‌ام، وقت می‌ذاشتم. بابا روی صندلیش برگشت و سرش رو به دیوار پشت تکیه داد. کاور روی بوم خودم رو کنار زدم و سمت گلدون قلموهام رفتم. صدای بابا رو شنیدم: اگر بری دلم برای این روزها تنگ می‌شه...

نگاهش کردم. می‌دونستم در مورد آلمان حرف می‌زنه. ادامه داد: ولی نباید به خاطر دل من بری یا بمونی.

- می‌دونم بابا... تحصیل تو آلمان آرزوی خودم هم هست.

سر تکون داد و نگاهش رو روی توت فرنگی‌ها انداخت. کم‌کم لبخند روی صورت نشست و سرانگشت‌هاش شروع کردند به بازی با توت فرنگی ها.

۸

صدایی از سمت در اتاق به گوشم خورد و دکمهٔ خاموش سشوار رو زدم. مامان به چهارچوب تکیه داده بود. پرسید: کمک نمی‌خوای؟

- نه. الان خشک می‌شه.

- بعداً بِده دمشون رو بزنند. یه دست بشه.

- نه... بلند دوست دارم.

و به دم موهام دست کشیدم که هنوز نم داشت. صدای هدیه بلند شد: مینا!... مامان!

مامان حرکتی به چشم و ابروش داد و در حالی که که می‌گفت اومدم، چرخید. توی راه گفت: پاشو حاضر شو هادی!

صدای آقا هادی اومد: چه عجله‌ایه؟ الان از خواب پا شدیم!

- ناهاره. مردم که نمی‌تونند.

با روشن کردن سشوار بقیهٔ حرفش رو نشنیدم. زیاد طول نکشید که با یه دست بلوز و دامن معمولی، آمادهٔ رفتن شدم. توی آینه نگاهی به صورت و موهای بی‌رنگ و روم انداختم. هر چقدر هم که از ذهنم پس می زدم، باز نمی‌تونستم خودم رو آماده کنم؛ برای دیدن مردی که چند روز

پیش دکمه‌هاش رو باز کرده و یقه‌اش رو عقب زده بودم. پلک‌هام رو بستم و باز کردم. چهره‌ام داد می‌زد که معذبم. زیپ کیف لوازم آرایشم رو کشیدم و دنبال رژ گشتم. فقط تیره همراهم بود.

نفسم رو فوت کردم و سراغ اتاق هدیه رفتم که دست کمی از سوئیت مجردی نداشت با در جداگانه‌ای که به حیاط باز می‌شد. در زدم و وارد شدم. مامان و آقا هادی بالای سرش ایستاده بودند. داشت به موهاش حالت می‌داد. برای چند لحظه به خانوادهٔ سه نفره‌شون زل زدم. هدیه حق داشت که من رو به جمعشون راه نده. آقا هادی تکه‌ای از موی مشکی هدیه رو که به هر دوی پدر و مادرش رفته بود، ول کرد و رو به من گفت: بیا خاطره!... من بلد نیستم.

جلوتر رفتم و کنارشون پشت میز آرایش سفید ایستادم. آقا هادی گفت: من می‌رم حاضر شم.

با لبخندی توی آینهٔ جلوی هدیه، به طرف در رفت. هدیه دوباره به من اخم کرد. مامان دستهٔ حالت دهندهٔ مو رو طرفم گرفت و گفت: من هم برم یه چیزی بپوشم. موهاش رو درست کن... صدرا هم هست!

با آوردن اسم صدرا نفس عمیقی کشیدم و توی آینه به صورت آرایش شدهٔ هدیه نگاه کردم. دستهٔ حالت دهنده رو گرفتم و گفتم: تو که موهات همین‌طوریش هم خوبه!

ابروی کوتاهش رو بالا داد و گفت: الان مثلاً شکست نفسی کردی؟ خانوم، موی بلند خرمایی دارند!

متوجه نشدم تعریف بود یا توهین. بی‌خیال، تکه‌ای از موهاش رو جدا کردم. مامان رفت. کار موهاش رو یک ربعه تموم کردم و وقتی بلند شد گفتم: رژ من تیره است. روشن نداری؟

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت: به اندازهٔ کافی شیربرنج هستی، رژ روشن هم می خوای؟

یکی از کشوهاش رو بیرون کشید و رژی رو جلوی آینه گذاشت. تیره بود ولی نه به اندازهٔ مال خودم. بعد خط چشم و ریمل رو هم کنارش چید. بدون حرف، سمت مانتوی جلو بازش رفت. هرچند برای رد شدن از توی حیاط مشترک، نیازی به مانتو نبود! خط چشم رو برداشتم و جوری که توی ذوق نزنه کشیدم. خودم هم نمی‌دونستم دارم برای کی آرایش می‌کنم. خواستگار سابقم؟ همزاد نامزدم؟ خود نامزدم؟

وقتی وارد خونهٔ دایی شدیم، مثل همیشه خوش برخورد بودند ولی نه با من. البته درکشون می‌کردم. برای عوض کردن لباس‌ها به یکی از اتاق های سمت سالن پشتی رفتیم. آهسته به مامان گفتم: مطمئنی من هم دعوت بودم؟

- منظورت چیه؟

- آخه دایی سرسنگینه. شما تو همین باغ می‌شینید، دعوت شدنتون عادیه. ولی من...

نگاهی به پشت سر و اسما خانم که برای گرفتن لباس‌هامون اومده بود، انداختم و آهسته‌تر گفتم: من رو سر خود دعوت کردی؟

مامان چشم غره‌ای رفت و گفت: پرت و پلا نگو! زن داییت اسم برد.

منتظر جواب من نموند و لباسش رو به خدمتکار خونه داد. لبخند زنان همراه هدیه رفت. مانتوی حریرم رو جوری تا زدم که چروک نشه، بعد دنبالشون رفتم. ما دیرتر از مهمون‌های اصلی رسیده بودیم و دیگه داشت حالم از این مجلس‌های پشت سر هم به هم می‌خورد. خوشبختانه این بار خلوت بود و فقط سه تا خانواده بودیم. حس پدرانهٔ دایی به برادر و خواهرهاش، به خصوص مامان، باعث می‌شد زیاد سر سفره‌شون باشیم ولی دیگه با وجود مهمون‌های غریبه، بیش از حد جلوه می‌کرد.

موقع رد شدن از جلوی مهمون‌ها تمام تلاشم رو کردم که حتی به خانوادهٔ حدیث نگاه نکنم. برادرش اونجا بود و حتماً دیدنش دوباره من رو

با اون شباهت عجیب به هم می‌ریخت. یه گوشه برای نشستن پیدا کردم. هدیه کنار حدیث بود و صدای آروم حرف زدنشون شنیده می‌شد. گوشیم رو بیرون آوردم و برای خارج موندن از هر جور حرف و بحثی، مشغول چک کردن اینستا و تلگرام و بعد بازی شدم. اگر هندزفری هم می‌زدم که دیگه عالی می‌شد. همون اپلیکیشینی رو آوردم که علیرضا برام نصب کرده بود. خیلی نامرد بود که این‌طوری خودش رو گم و گور کرد؛ ولی من هنوز هم دلم پی‌اش بود. مگه می‌شد به این زودی‌ها فراموش کرد؟ مگه می‌شد کسی رو پیدا کرد که نمی‌خواد پیدا بشه؟ چقدر توی اینستا کپشن می‌ذاشتم که من با همه چیز کنار میام، فقط برگرد. دیگه ناله‌های من صدای دوست‌هام رو در آورده بود.

بعد از مدتی که توی حال خودم بودم، صدای زن دایی توجه‌ام رو جلب کرد: خاطره! چه خبرها؟

به طرفش نگاه کردم. کنار مامان بود. قبلاً همیشه بهم لبخند می‌زد. فرم چهره‌اش متبسم بود. اما الان نه... الان از روی عادت اوضاعم رو می پرسید. جواب دادم: سلامتی. خبرها که پیش شماست.

لبخند زدم ولی چینی روی پیشونیش افتاد و گفت: چطور؟

نگاه کوتاهی با مامان رد و بدل کردم و توضیح دادم: خبرهای خوش عروسی و...

- آهان!

از اینکه نتونم کسی رو راضی نگه دارم، می‌ترسیدم. دل به دریا زدم و ادامه دادم: زن دایی چرا به من بدبین شدید؟ خدایی نکرده حرفی زدم؟

دایی هم گفت‌وگو با پدر حدیث رو قطع کرد و سمت من چرخید. زن دایی گفت: نه دخترم. این چه حرفیه؟

سر تکون دادم. دایی دوباره دنبالهٔ حرفش رو گرفت. آرش، حدیث رو بلند کرد و از سالن رفتند. متوجه بهانه‌شون نشدم. هدیه کنار علیرضا لم

داده بود. علیرضا... باز علیرضا... چرا نمی‌تونستم درک کنم این علیرضا نیست؟ من که حتی آزمایشش هم کرده بودم! صدرا گرم صحبت با هدیه بود. می‌دونستم مامان بیشتر به خاطر چسبوندن هدیه دعوت دایی رو قبول کرده. در مورد خرید چیزی حرف می‌زدند و می =خندیدند. گوشی رو بین انگشت‌هام فشار دادم و خواستم روم رو برگردونم که نگاهم روی دست‌هاشون زوم شد. صدرا انگشت کوچیکش رو دور انگشت کوچیک هدیه انداخت و گفت: قول.

برای چند ثانیه نمی‌تونستم نفس بکشم. نگاهم رو بالا آوردم. روی صورت صدرا که چشم‌هاش به من بود. آب دهانم رو قورت دادم و بالاخره پلک زدم. چند ثانیه بلاتکلیف موندم. سمت مامان نگاه کردم. بعد سمت گوشی. بلندش کردم و با عذرخواهی گفتم: الان برمی‌گردم. باید جواب بدم.

حال بدی داشتم که توی جمع نمی‌شد بروز داد. بی‌هدف از سالن خارج شدم. خوشبختانه آرش و زنش طبقهٔ بالا رفته بودند، نه این اطراف. راهم رو کشیدم سمت پله‌های خروجی و سنگفرش حیاط. سرعتم رو بالاتر بردم و به قدم زدن ادامه دادم. حالم هنوز بد بود. به طرف یکی از تاب‌های باغی دو نفره رفتم که قرینه‌وار رو به‌روی هم نصب شده بودند و خط سنگفرش وسط حیاط محور قرینه‌شون بود. روی پارچهٔ آبی رنگش نشستم و به اطراف خیره شدم. به خودم امید دادم که اوضاع بهتر می‌شه. شاید حرکت صدرا تصادفی بود. شاید من حساس شده بودم. شاید خیالاتی شده بودم. باید حواسم رو به یه چیزی پرت می‌کردم. آه کشیدم و توی باغ کوچیک چشم چرخوندم.

همه چیز، حتی درخت‌ها جفت‌جفت و قرینه بود. از وقتی یادم می اومد عاشق بازی توی این حیاط بودم به شرطی که دلم برای بابا شهاب تنگ نمی‌شد. ولی این اواخر همه چیز اذیتم می‌کرد. دستمالی از جیبم

بیرون آوردم و گوشهٔ چشمم کشیدم تا قطرهٔ اشک رو پاک کنم. انگار هرچیزی حالم رو زیر و رو می‌کرد و از من یه عروسک بی‌عرضه می ساخت. شاید اگر کمی هوا می‌خوردم بهتر می‌شدم... حتماً بهتر می‌شدم.

پلک‌هام رو بستم و فقط به صدای محیط و پرنده‌ها گوش دادم. هلی به زمین دادم و تاب حرکت کرد. حس نسیم روی پوستم رو دوست داشتم. فکر کردن، دوباره حالم رو به هم می‌ریخت. هل دیگه‌ای به زمین دادم تا تاب شدت بگیره. موهام رو از پشت گردن جمع کردم و راحت تکیه دادم. ده دقیقه‌ای گذشت و بدنم با حرکت تاب هماهنگ شد و آرامش گرفت. خواستم دوباره هل بدم که تاب ایستاد.

صاف نشستم و به عقب برگشتم، علیرضا بود. دیگه مطمئن بودم علیرضاست. خونسرد گفتم: تماس‌هام رو جواب نمی‌دی... نمی‌گی شاید حرف دارم؟

پوزخندی زد و گفت: متوجه نمی‌شم!

- پس چرا دنبال من اومدی؟

- کنجکاوی.

- می‌خواستی حیاط جدید خواهرت رو ببینی؟

- می‌خواستم دختری رو ببینم که داشت لختم می‌کرد!

- ...

- چیزی خورده بودی اون شب؟

سرم رو پایین انداختم. نگاهم به دستش افتاد، روی لبهٔ صندلی تاب. به انگشت کوچیکش. سریع دستش رو بلند کرد و تاب رو دور زد. بی‌هوا کنارم روی صندلی لم داد و بازوش رو پشت من انداخت. با دهان باز به حرکت‌هاش نگاه می کردم. چشمش به روبه‌رو بود. گفتم: یا خودتی یا یه همزاد داری با تتوی اسم من!

خندهٔ مسخره و کوتاهی کرد. تکونی خوردم تا بلند بشم ولی پاش رو

به زمین کوبید و تاب حرکت کرد. گفت: پس واقعاً یه نفر شبیه من رو می‌شناسی!

اهمیتی به حرکت تاب ندادم و بلند شدم. با پا نگه‌اش داشت و گفت: ولت کرده؟

نگاهش سر تا پام رو اسکن می‌کرد. از جاش بلند شد که زاویهٔ بالا به پایینش رو حفظ کنه. منتظر جوابم بود. با سکوت من، به حرف اومد: که تتوهاش رو هم دیدی!

می‌خواست به حرفم بیاره. نفسم رو فوت کردم و توجه‌ام رو به صدای آشناش دادم. جلوم ایستاد و ادامه داد: دیگه کجاهاش رو دیدی؟

به ثانیه نکشید که دستم ناخودآگاه بلند شد و توی صورتش نشست. از جاش تکون نخورد. فقط بهم خیره موند و خط فشار آرواره‌اش از زیر پوست پیدا شد. قدمی به عقب برداشتم که نزدیک بود روی تاب بیفتم. تا حالا توی همچین شرایطی نبودم و تحملش رو نداشتم. نقاش بودم و احساساتی. با یه خانوادهٔ داغون که وقت زیادی برای من نداشت. علیرضا که می‌دونست... همهٔ اینها رو می‌دونست. چرا با من این کار رو می‌کرد؟ چرا اعصابم رو تحریک می‌کرد؟

عصبانی به نظر می‌رسید. من هم همین رو می‌خواستم. که به خودش بیاد و مزه پراکنی رو تموم کنه. اما انگار تاثیرش روی خودم بیشتر بود. قدم سنگینی به جلو برداشت و من زیر گریه زدم، آروم گفتم: می‌خوای با من بازی کنی؟ چرا؟

- ...

- چند شخصیتی هستی؟

- ...

- دارو مصرف می‌کنی؟

حس کردم می‌خواد جلوتر بیاد. از نگاه ماتش می‌شد خوند. دستی به

موهام کشیدم و پشت گوش بردم. فقط سری تکون داد و با نگاهی به ساختمون، راهش رو کشید و رفت. اطراف و پنجره‌هایی که پیدا بود، چک کردم. درخت‌ها دور تاب رو پوشونده بودند ولی اگر کسی ما رو می دید، چی فکر می‌کرد؟ اجازه دادم چند دقیقه بگذره، بعد با پاهایی که روی زمین کشیده می‌شد، به طرف ساختمون حرکت کردم. میز غذا رو چیده بودند و مامان بدجوری نگاهم می‌کرد. دستی زیر چشم‌هام کشیدم. همون موقع زن دایی گفت: بفرمایید ناهار!

بعد رو به دایی ادامه داد: ستار جان!... بحث کار رو بذار واسه بعد!

گوشی رو توی کیف گذاشتم و سر میز رفتم. جای من کنار مامان بود. لبخندی روی لبش نشوند و پرسید: خیلی مهم بود؟

در حالی که کنارش می‌نشستم، گفتم: چی؟

- تماس.

لبخند کجی زدم و گفتم: آها... آره. اضطراری بود... بعد... رفتم خونه، چیزی از اتاقم بردارم.

هدیه باز کنار صدرا بود. معلوم نبود، مرد چطور از دستش در رفته و به حیاط اومده. تصمیم داشتم دیگه بهشون نگاه نکنم. صدرا هم نگاهش به دایی بود که هنوز حرف کار رو می‌زد و حالا مخاطبش همه بودند. گفت: خلاصه امیدوارم خوب پیش بره. شروعش که خیلی مبارک بود.

و نگاهی به آرش و حدیث انداخت. به مامان، سوالی خیره شدم. توضیح داد: داییت داره بیزنس آمل رو گسترش می‌ده.

سر تکون دادم. آقا هادی اضافه کرد: زمین کنار هتل، ملک جناب عمادیه. قراره شرکت یه مجتمع تفریحی و رفاهی اونجا تأسیس کنه.

چشم‌هام کم‌کم درشت شد. پروژهٔ بزرگی بود. هتل از مرکز شهر فاصله داشت ولی ملکش خیلی مرغوب بود. پدر حدیث گفت: قراره مجتمع تکمیل کننده ی هتل باشه.

درسته‌ای گفتم و سر تکون دادم. سعی کردم جلوی پوزخندم رو بگیرم. چقدر جالب! آرش عاشق دختری شده بود که پدرش مالک زمین کنار هتلش بود. آرشی که تا یک هفته قبل از عقد، قرار بود با من ازدواج کنه! عجب عشق اهورایی و خالصی داشتند! حال همه خوب بود جزء منی که حتی به یه پراید و آپارتمان مشترک با مادرشوهر هم راضی شده بودم! نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم: خدا رو شکر، همه چیز یک هفته‌ای ان‌قدر جور در اومد!

و رو به زن دایی لبخند زدم. همه برای لحظه‌ای ساکت شدند. کسی از من انتظار بلبل زبونی نداشت ولی انگار هر بار فکر صدرا یا علیرضا تو ذهنم می‌چرخید، حالم عوض می‌شد و از جلد همیشگیم در می اومدم. زن دایی به حرف اومد: حتماً حکمتی توش بوده.

- صد البته.

و این بار به آرش لبخند زدم. بعد نگاهم رو به بشقاب دادم و منتظر موندم که دایی تعارف کنه، ولی در عوض گفت: می‌خوام یه مهندس بفرستم واسه نمایندگی از شرکت، بالاسر پیمان کارها و معمار... وقتی سرمایه‌گذار هم هستیم، نمی‌شه به امون خدا ول کرد!

مهندس معمار شرکت، واسه همین کار بود. نظارت روی معمار خودمون دیگه چه صیغه‌ای بود؟ سرم رو بلند کردم. در کمال تعجب، به من نگاه می کرد. ادامه داد: تو شرکت نیرو زیاد داریم. پروژه‌های تهران کم شده.

همچنان نگاهش به من بود. کسی حرفی نمی‌زد. کار کردن منت نداشت، می‌تونستم برم یه شرکت دیگه. لب باز کردم که چیزی بگم اما خود دایی سکوت رو به هم زد: مجتمع قراره معماری مدرن داشته باشه. چسبیده به هتل. نیاز به نظارت خاص داره.

آهسته گفتم: خود آقا آرش که اغلب آمله.

- آرش مشغول هتله. زیاد وقت نداره.

مشخص بود که می‌خواست توپ رو تو زمین مامان بندازه. من رو اعزام کنه آمل تا من خودم قبول نکنم و از شرکت برم. سوال نپرسیده‌اش رو جواب دادم: من که مهندس نیستم!

نگاه کوتاهی به مامان انداخت. بعد پایین رو نگاه کرد و با تک سرفه ای گفت: به هر حال می‌خوام نیروهای شرکت رو تعدیل کنم. چه بهتر که یکی از بین فامیل نمایندهٔ شرکت باشه.

چند ثانیه فکر کردم. سر و صدای قاشق و چنگال هم بلند نمی‌شد. بالاخره گفتم: چشم. روش فکر می‌کنم.

- وقت زیادی نیست. تو همین هفتهٔ بعد کار استارت می‌خوره.

هر دو نگاه جدی به هم انداختیم. بیرون کردن محترمانهٔ من از شرکت، ایده خوبی بود. پیشنهاد غیر ممکن داده بود تا خودم رد کنم و مامان هم گلایه نکنه. با ضد حمله توپ رو برگردوندم زمین دایی: باشه. قبول می‌کنم.

همه به من نگاه می‌کردند. آقا هادی به حرف اومد: نه، این چه کاریه؟ مادرت تنها می‌شه.

هدیه بلند گفت: بابا!

دایی سکوتش رو شکست: باید کارهات تا فردا، پس فردا، جور بشه. می‌تونی؟

- همین فردا جور می‌کنم.

زن دایی پشت چشمی نازک کرد و آرش گفت: اونجا اکومودیشن در کار نیست. تیم اصلی اینجان... پیمانکار محلیه، معمار هم محمدزاده!

و محمدزاده هم اصالتش آملی بود و خونه داشت. دستمال توی دستم رو فشار دادم و حالا که سر لج افتاده بودم، گفتم: مسئله‌ای نیست. خودم جا جور می‌کنم.

آرش لب‌هاش رو باز کرد، مکثی کرد و بالاخره گفت: همین تهران کارت رو کن! تو شرکت.

و به پدرش نگاه خواهشگری انداخت. انگار همه تو این جمع فکر می کردند من از پسش برنمیام. حتی خودم هم همین فکر رو می‌کردم. اما دیگه از جا زدن خسته شده بودم. با سر رد کردم و گفتم: نه! می‌خوام برم... تجربهٔ جدیدیه!

صدای صدرا به گوشم خورد: تیمشون مردونه است! خارج شهره!

لبخند کج و کوله‌ای به لب‌هام نشوندم و در حالی که به چشم‌هاش زل می‌زدم، جواب دادم: چه بهتر!

از زیر میز، ضربهٔ پای مامان رو به پام حس کردم و توضیح دادم: آقایون حرفه‌ای‌ترند.

صدرا شونه بالا انداخت. اصلاً برای دور شدن از مهمونی‌های هر روزهٔ این خانواده هم که شده، باید می‌رفتم. برای دور شدن از قیافهٔ مردی که یه روز عشقم بود و حالا دیگه غریبهٔ خطرناکی به نظر می‌رسید. فرقی نداشت اسمش علیرضا باشه یا صدرا! اگر تبعید هم بود، قبول می‌کردم. لیوان آبی ریختم که بغضم رو از بین ببره. داشت گلوم رو سوراخ می‌کرد. دایی همه رو به خوردن دعوت کرد تا جو عوض بشه. مامان زیر گوشم گفت: چی کار داری می‌کنی؟

- مگه تهران - آمل چند ساعته؟

- نمی‌تونی هر روز بری بیای!

- آخر هفته‌ها میام.

- خاطره!

- ...

- به بابات چی می‌گی؟

- غذات رو بخور! دارند به ما نگاه می‌کنند.

مشغول خوردن شدیم. بعد از چند ثانیه مامان دوباره گفت: بارون چی؟

بغض صداش رو حس کردم. نگاهش به بشقاب بود. آهسته گفتم: مشکلی نیست. نترس!

۹

تخم مرغ رو توی تابه ی روغن انداختم و از بابا که پشت میز کوچیک آشپزخونه نشسته بود، پرسیدم: نیمرو می‌خوری یا هم بزنم؟

- فرقی نمی‌کنه.

هم نزدم و روغن روش پاشیدم. زیر چشمی به بابا نگاه کردم. حالش گرفته بود. دو روز بود که درست و حسابی حرف نزده بودیم. حتی در مورد رفتنم به آمل چیزی نگفته بودم. چشمش به دیس لوبیاپلو بود. صداش زدم. جواب داد: جانم؟

- کارهای گالری خوب پیش می‌ره؟

برای تایید سر تکون داد.

- طرح‌هات کامل شده؟

- آره.

- صورت مامان روز مراسم، دیدن داره. دلم می‌خواد همه‌شون رو دعوت کنم.

- ...

- می‌خوام اون روی پر زرق و برق بابام رو ببینند!

بابا خندهٔ کوتاهی کرد. روز بزرگداشت بابا، بیشتر از خودش برای من مهم شده بود و خودش هم خوب می‌دونست. بس هر روز حرفش رو پیش می‌کشیدم و به همهٔ آشناهام خبر داده بودم. گاز رو خاموش کردم و بشقاب برداشتم تا تخم مرغ رو توش بذارم. هم‌زمان گفتم: چیزی شده بابا؟

زیاد پیش می‌اومد که روحیه‌اش عوض بشه و یه مدت دپرس باشه ولی این بار فرق داشت. بهم نگاه کرد و جواب داد: من باید از تو بپرسم.

تعجب کردم. بعید بود مامان بهش زنگ زده باشه و در مورد آمل گفته باشه. بشقاب رو روی میز گذاشتم و تابه رو توی سینک. سر صندلی خودم نشستم و با دقت بررسیش کردم. در نهایت پرسیدم: مگه من چی کار کردم؟

بی‌حوصله بود. دستش رو توی هوا تکون داد و گفت: فکر می‌کنی با یه احمق زندگی می‌کنی؟

- چی؟

- ممکنه من یه کم... تو عالم خودم باشم... ولی حواسم به تک دخترم هست.

- منظورت چیه؟

- چمدونِ زیر تختت!

پنهانی وسایلم رو برای آمل جمع کرده بودم و دنبال فرصت مناسب بودم که بهش بگم. دلم نمی‌اومد. قرار بود تو این خونه تنها بمونه. به صندلیش تکیه داد که میز کمی تکون خورد، بعد گفت: قراره با پسره بری؟

برای چند ثانیه با دهن باز نگاهش کردم. دوباره پرسید: از ترس مادرته؟

آهی کشیدم و جواب دادم: قراره برم ولی نه با کسی.

به جلو خم شد و دست‌هاش رو روی میز قفل کرد. توضیح دادم: قراره شرکت یه مجتمع تفریحی بسازه. دارم می‌رم آمل. مأموریته.

هر دو ابروش بالا رفت. در نهایت گفت: برو سراغ یه کار دیگه... مگه مجبوری بمونی تو اون شرکت که هر چی ستار گفت، بگی چشم؟

- خودم خواستم برم.

- چرا؟

- می‌خوام یه مدت از... از این مردم دور باشم؛ حال و هوام عوض بشه.

- یعنی از پسره؟

- آره. این‌طوری راحت‌تر فراموشش می‌کنم.

دستش رو جلو آورد و روی سرم گذاشت. موهام رو ناز کرد. نگاهش نکردم که ناراحتیم رو نبینه. صداش رو شنیدم: این همه راه؟ تا کِی؟

- کی بود اصرار می کرد برم آلمان؟ حالا آمل دوره؟

ساکت شد. همون موقعی که درخواست دادم برای دانشگاه‌های آلمان، از جدایی و دوری وحشت زده بودم ولی کاری بود که انگار باید می‌کردم. بابا می‌خواست موفقیت من رو ببینه و من می‌دونستم که نباید ناامیدش کنم. سرم رو بلند کردم. ادامه دادم: کم‌کم از خونه دور بشم راحت‌ترم تا یکهویی برم یه کشور دیگه.

- فکرهات رو کردی؟ کجا می‌مونی؟

- جا جور می‌کنم... دایی مختار و خاله هم هستند. این همه فامیل اونجا داریم.

- اون ها که همه‌اش تو رفت و آمدند!

- الان اردیبهشته. تو فصل امتحان‌ها کمتر رفت و آمد می‌کنند.

- من هم باهات میام.

- نه!

از جواب صریحم کمی اخم کرد. گفتم: من اگه نتونم تو یه شهر دیگه،

با این همه فامیل، اموراتم رو بگذرونم. چطوری می‌تونم برم یه کشور دیگه؟

و توی دلم ادامه دادم چطوری ترس و وابستگی‌هام رو کنترل کنم؟

بابا سر تکون داد و گفت: پس آلمان رفتنت قطعی شد؟

- اگر دانشگاه قبولم کنه. حتماً ازم نمونه کار می‌خوان. من هنوز به نقاشی‌هام مطمئن نیستم.

کمی آب برای خودم ریختم و جرعه‌ای خوردم. بابا هنوز ساکت بود. اما برق رضایت رو توی چشم‌هاش می‌شد دید. رفتن از ایران و پیشرفت توی هنر، آرزوش بود ولی به خاطر من پاگیر شده بود. عاقبت به حرف اومد: بوم و رنگ ببر! طبیعت الهام بخشه. کار جدید بکش... از کنار گذاشتن یه کار و شروع یکی دیگه، نترس!... این موقعیت رو به نفع خودت کن!

- ...

- من هم بهت سر می‌زنم.

اگرچه نامطمئن از آینده، لبخند زدم. حق با بابا بود. باید تلاشم رو می‌کردم. حالا که علیرضا ان‌قدر راحت از زندگیم رفته بود و با گشتن چندباره توی محله‌شون هم نتونسته بودم پیداش کنم، باید یه هدف تازه جایگزین می‌کردم تا بتونم ادامه بدم.

یک روز برنامه ریزی سفر، مثل باد گذشت. من آماده بودم. بابا قبول کرده بود. مامان هم اعتراضی نداشت. ولی حس بدی به جونم افتاده بود. انگار قرار بود به سمت مرگ برم. حتی ال‌نودی که مامان پارسال برام خریده بود رو برای چک کردن به تعمیرگاه برده بودم. هرچند همهٔ این حس‌ها با دیدن دوبارهٔ جادهٔ هراز محو شد. حداقل دایی فصل خوبی رو انتخاب کرده بود. اردیبهشت سرسبز و پر آب، هوای عالی...

وقتی وارد شهر شدم، همه چیز آشنا و دوست داشتنی به نظر می

رسید، دیگه از اون حس‌های ضد و نقیض خبری نبود. سمت هتل روندم. فامیل‌های زیادی اینجا داشتیم و همه جا رو خوب می شناختم. نگاه کردن به هر گوشه‌ای، لبخند روی صورتم می‌نشوند و من رو از تصمیمم مطمئن می‌کرد. این تصمیم، فرار از علیرضا یا صدرا یا هر کس دیگه‌ای نبود، این یه شروع دوباره بود.

زیاد نگذشت که از دور نگاهم به هتل بزرگ و زیبای دایی افتاد. انصافاً آرش خوب ازش مراقبت می‌کرد. فقط جذب مشتری با این قیمت ها، براش سخت بود که با این پروژهٔ تفریحی جدید، اون هم حل می‌شد. فضای اطراف هتل، زمین مسطح و پوشیده از چمن و درخت‌های تزیینی بود. درخت‌های کوتاه که باعث می‌شد ساختمون هتل از دور هم خودنمایی کنه. درخت‌های پشت ساختمون اما بلندتر بود و به باغ شباهت داشت. چند کیلومتر از شهر و خونه‌های مسکونی فاصله داشت و صدای رود شنیده می‌شد. محیط ساکت و دلچسبی فراهم کرده بودند.

با دیدن پرهام سر جادهٔ اصلی سرعت ماشین رو پایین آوردم و پخش رو خاموش کردم. صدای پرنده‌ها و آب، واضح‌تر از قبل توی گوش هام طنین انداخت. ماشین رو جلوی پاش نگه داشتم و با لبخند پیاده شدم. صورت پرهام هم خندون بود. به طرفم اومد و هم‌زمان با سلام و احوالپرسی، محکم بغلم کرد. چند ماه می‌شد که همدیگه رو ندیده بودیم. برای تعطیلات عید، رفته بود جنوب، اگرچه من هم شمال نیومدم. عقب کشیدم و گفتم: چه خبرها؟ رو به راهی؟

سرش رو به طرفی تکون داد و گفت: ای... خبری نیست. کی قراره شروع کنی؟

- دایی که ضرب‌العجل گذاشته بود. حتماً فردا!

پرهام خندید و گفت: می‌خواست ردت کنه، نه؟

- من هم دست پیش رو گرفتم.

دوباره خندید و دستش رو توی جیب برد. با کلید بیرون آورد. دو تا کلید وصل به هم. سمتم گرفت.

- بگیر! برو امشب استراحت کن، تا برسه به فردا.

- مزاحمت نیستم؟

- نه بابا... من هم تنهام، بگیر!

کلید رو از دستش گرفتم و گفتم: مرسی. فکر نمی‌کنم زیاد طول بکشه. دایی از خر شیطون پیاده می‌شه، میگه برگردم تهران... فقط می خوام خودش بگه.

لب‌هاش رو کج کرد و گفت: اونش رو نمی‌دونم ولی تو خونهٔ من راحت باش!

کلیدها رو توی کیفم گذاشتم و گفتم: می‌ری سر کار؟

- آره، شب شیفتم.

به آسمون نگاه کردم. خیلی تا غروب نمونده بود. دو تا ماشین از کنارمون رد شد. به ماشینم اشاره کردم و گفتم: باشه. پس من رفتم.

با سر تایید کرد. خداحافظی کردیم و من سوار شدم. پرهام برام دست تکون داد و سمت یکی از فرعی‌های جاده رفت. ماشین رو راه انداختم و به جای دور زدن و برگشتن طرف شهر، جلوتر رفتم تا زمین‌های پدر زن آرش رو چک کنم. از مقابل ساختمون هتل که از جاده فاصله داشت، رد شدم. اطرافش زمین‌های هموار و وسیعی بود. الحق که جون می داد برای مجتمع، حتی پاساژ و استخر و... همه چیز.

صدای بوق از پشت سر، حواسم رو از زمین به مسیر برگردوند. آینه رو چک کردم، ماشین آرش بود. سرعتم پایین بود. ماشین رو کنار کشیدم و نگه داشتم. آرش هم جلوتر از من ایستاد. چند ثانیه منتظر موندم تا پیاده بشه ولی انگار اون منتظر پیاده شدن من بود. در نهایت آرش از پرادوی سفیدش پایین اومد و طرف ماشین من راه افتاد. شیشه رو پایین دادم.

نزدیک شد و دست‌هاش رو از جیب‌های شلوار مشکیش بیرون آورد. با لبخند کجی پرسید: پس اومدی!

- گفته بودم میام... نه؟

- می‌مردی یه عذرخواهی از بابام کنی که نیفتی تو دردسر؟

- ...

- تو که یه دنده نبودی!

آروم خندیدم. بحث عذرخواهی نبود. من دنبال تغییر بودم. به ماشین نگاه سرسری انداخت و گفت: این چه رنگیه آخه! قرمز! عجب لگنی هم هست!

خنده‌ام بیشتر شد و جواب دادم: جرئت داری جلوی مامانم بگو.

- آهان عمه خریده بود!... نه، خیلی هم خوشگله!

صدای زنونه‌ای از طرف ماشین آرش اومد: چی شد؟

هر دو سمتش نگاه کردیم. حدیث پیاده شده بود. سمت آرش اومد و به من سلام کرد. جواب دادم. دستش رو دور بازوی آرش حلقه کرد و به من خیره شد. حتماً زن دایی سیر تا پیاز قول و قرار ازدواج من و آرش رو براش تعریف کرده بود که نگاهش ان‌قدر مالکانه بود. آرش گفت: بابا واسه شروع پروژه اومده ویلا، شب بیا پیش ما.

- نه، مزاحم نمی‌شم.

- یعنی چی؟ منتظریم.

- نه، جدی می‌گم. نمی‌شه.

- بابا از دستت ناراحته، ولی اگه بگم وسط جاده ولت کردم، شاکی می شه.

حدیث هم به حرف اومد: آره عزیزم، بابا رو خانواده حساسه.

حالا اخلاق دایی من رو برام توضیح می داد! خنده‌ام گرفت ولی فقط لبخند زدم و گفتم: باشه پس. مزاحم می‌شم.

حدیث به جای آرش گفت: خواهش می‌کنم. چه مزاحمتی؟

آرش با شوخی به پهلوی حدیث ضربه‌ای زد که داشت ادای خانم‌های خونه رو در می آورد. حدیث خودش رو لوس کرد و نزدیک‌تر بهش ایستاد. مشخص بود که سنش از من کمتره. ظاهر خوبی هم داشت. چیز عجیبی نبود که آرش جذبش شده باشه. حتی بلوز زیر مانتوی مشکیش، زرشکی بود که با پیراهن آرش ست باشه. آرش گفت: پس دورهات رو بزن، بعد بیا ویلا... منتظریم.

سر تکون دادم و حدیث با گفتن فعلاً، دست آرش رو سمت ماشین کشید. سوار شدند و با بوقی برای من، به طرف یکی از فرعی‌های منتهی به هتل رفتند. هر چی به غروب نزدیک می‌شدیم، محیط اطراف هتل پر رفت و آمدتر و شلوغ‌تر می‌شد. جاده رو دور زدم و به طرف شهر روندم. این‌طوری هم شام می‌خوردم و هم دربارهٔ کارهای خودم تو پروژه با دایی حرف می‌زدم.

دو ساعت بعد با آرامش وصف نشدنی که وسط این موقعیت ناجور بعید بود، روی کاناپه دراز کشیده بودم و به سقف گچی ویلای قدیمی دایی نگاه می‌کردم. گوشهٔ سقف نم برداشته بود که طرح کوچیکی از یه لاکپشت رو به ذهن منتقل می‌کرد. سال پیش هم همین‌جا بود. سال قبلش هم. نمی‌دونستم سال بعد هم ایرانم که ببینمش یا نه. یه لاکپشت تنها که هر قدمش یه سال طول می‌کشید. معلوم نبود بین این همه درگیری و ناامیدی دنیا، یه روز به جایی که می‌خواد می‌رسه یا نه!

نفسم رو محکم بیرون فرستادم. یکی از همون آه‌ها که تازگی زیاد شده بود. اتاق کم نور و پنجره‌های بزرگ رو به آسمون عصر، حس خوبی بهم می‌داد. سکوت... خلوت... بی‌خیالی... دقیقاً همون چیزهایی که من همیشه می‌خواستم، اما بیشتر از هر چیز دیگه‌ای هم من رو می‌ترسوند. یه جور دافعه و جاذبهٔ هم‌زمان.

نگاهم رو دور اتاق چرخوندم. به پهلو غلت خوردم و پاهام رو توی شکم جمع کردم. دنیای بدون علیرضا... همون دنیای قدیمی که چند ماه پیش، قبل از اولین دیدارمون داشتم و باهاش راضی بودم. کم‌کم برمی گشتم به خود واقعیم. این سفر، حتی اگر با برطرف شدن دلخوری دایی زود به پایان می‌رسید، حداقل من رو به زندگی نرمالم برمی‌گردوند. شاید بهتر بود به جای نرمال، اسمش رو بذارم همیشگی.

حرکتی رو از گوشهٔ چشم دیدم. زن سرایدار این طرف می‌اومد. به من رسید، بی‌میل روی کاناپه نشستم. با لهجهٔ غلیظ گفت: خسته بودی دختر جان؟

لب‌هام به تبسم باز شد. جواب دادم: آره.

- الان بخوابی، شب بیداری می‌کشی ها!

سر تکون دادم و پرسیدم: دایی رسیده؟

- بله. داخل ایوان نشستند. آرش خان برسه، شام میارم.

- زحمت می کشید.

- خواهش می‌کنم.

وقتی دیدم برای رفتن، این پا و اون پا می‌کنه، فهمیدم دایی فرستادتش که بیدارم کنه. بلند شدم و کیف دستیم رو کنار مانتوم گذاشتم که روی دستهٔ یه صندلی آویزون بود. همراه هم وارد سالن مهمون شدیم، سراغ سرویس رفتم و آبی به صورتم زدم. زن همچنان بیرون در منتظر بود، با هم سمت ایوان رفتیم. توی راه دستی به موهام کشیدم و مرتبشون کردم. چشم‌هام رو مالش دادم. چرت کوتاه حالم رو بهتر کرده بود.

دایی گوشهٔ ایوان ایستاده بود و به آسمون صاف بهاری نگاه می‌کرد. برعکس همیشه لباس راحتی نپوشیده بود. با ورود من، سمتم چرخید. راه رفتنم رو ورانداز کرد. تونیک نارنجی رنگم رو پایین‌تر کشیدم که

بیشتر بپوشونه. نمی‌خواستم مثل بچه‌ها به نظر برسم. سلام کردم، جواب داد. با دست به صندلی‌های حصیری اشاره کرد و گفت: بشین!

همین کار رو کردم. خودش هم اومد و درحالی که دکمهٔ اول پیراهنش رو باز می‌کرد، کنارم نشست. دوباره وراندازم کرد و گفت: بلند شدی اومدی، آره؟

لبخند زدم و گفتم: فکر می‌کردید نمیام؟

سرش رو پایین انداخت و لبخند محوی زد. بعد سر تکون داد و گفت: خیلی خوب. حالا که اومدی، چند روز بمون. گردش‌هات رو که کردی، برگرد پیش مادرت.

برای لحظه‌ای موجی از خوشحالی و آرامش توی سلول‌هام به راه افتاد ولی بعد به خودم اومدم و یادم افتاد برای چی اینجام. باید تمرین مستقل شدن می‌کردم. باید علیرضا رو فراموش می‌کردم. گفتم: دایی نکنه اصلاً اینجا کاری واسه من نیست؟

- کار که بالاخره هست. پروژه بزرگه. ولی...

- من خودم دوست دارم یه مدت اینجا بمونم.

سرش رو بلند کرد و با دقت گوش داد. ادامه دادم: اگر بخوام برم خارج بالاخره باید بتونم از پس زندگیم بر بیام.

- خارج!

با سر تایید کردم. خیلی رک و راست گفت: به خاطر این سر آرش بازی درآوردی؟

عجب آدمی بود! هنوز سر اون جریان دلخوری داشت. انگار هیچ دختری حق نداره به هیچ پسری با وضع مالی خوب، نه بگه! از موقعیت به نفع خودم استفاده کردم: آره،... بابام آرزو داشت بره خارج، به خاطر اون می‌خوام برم. آرش که نمی‌تونست با من بیاد.

ابرویی بالا انداخت و فقط گفت: خیلی خوب. رسیدی، به خونه خبر

دادی؟

- بله. زنگ زدم.

نوری از لابه‌لای شاخه‌ها به چشم خورد، شاخهٔ درخت‌های پرتقال. دایی رو به حیاط که فقط دو سه پله پایین‌تر از ایوان بود، داد زد: مشتی! آرش ماست؟

صدای مش فاضل بین صدای ماشین، به گوش رسید: بله بله.

زیاد طول نکشید که اول سر و صداشون رسید و بعد خود آرش و حدیث از پله‌ها بالا اومدند. آسمون تقریباً تاریک بود و من هم گرسنه بودم. احوالپرسی کردیم و آرش رو به حدیث گفت: حالا خوبه اولش ناز می‌کرد! زودتر از ما اینجاست!

دایی خندید و من گفتم: کِی ناز کردم؟ ای بابا...

خندیدم ولی با دیدن نفر سوم، خنده روی صورتم خشک شد. چرا این آدم دست از سر من برنمی‌داشت؟ دیگه حتی برام مهم نبود کیه و چه هدفی داره. فقط می‌خواستم از من دور باشه. دایی برای خوش آمدگویی بلند شد و با صدرا دست داد ولی من از جام تکون نخوردم. وقتی خوش و بش صدرا با دایی تموم شد، نگاهش به من افتاد. هر بار دیدارش با من عجیب و غریب پیش رفته بود... قضیهٔ باز کردن دکمه هاش، سیلی توی صورتش... از خجالت سرم رو پایین انداختم. دایی خودش به طرف خونه راه افتاد و گفت: بیایید شام. خانوم ننه مرغ ترش گذاشته.

حدیث آخ جون گفت و دایی با لبخند دست روی شونه‌هاش گذاشت. حدیث با ناز گردنش رو کج کرد و آرش رو به من گفت: پاشو! چند ساعت تو راه بودی. خسته‌ای.

بلند شدم و دنبال جمع راه افتادم. همه با هم حرف می‌زدند و من حس یه وصلهٔ ناجور رو داشتم. خانوم ننه میز رو با چند جور غذای خوش

آب و رنگ چیده بود. همه دور میز نشستند. رو به دایی گفتم: چرا زن دایی رو نیاوردید؟

و کنار حدیث نشستم. دایی جواب داد: واسه کار اومدم. حوصله‌اش سر می رفت.

زن دایی هیچ‌وقت آمل رو دوست نداشت. از وقتی من یادم می‌اومد، خیلی کم به این خونه سر می‌زد. دایی و آرش شروع کردند به تعارف زدن و من برای خودم برنج کشیدم. هم‌زمان به حدیث گفتم: حتماً خیلی سرت شلوغه.

لیوان رو پایین گذاشت و گفت: چطور؟

- برنامه‌های عروسی و...

خندید. از همون خنده‌هایی که آدم رو یاد عمیق‌ترین خوشحالی‌هاش می‌ندازه. جواب داد: آره. کلی خرید دارم. کارهای مجلس با آرشه. واسه همه چی آشنا داره.

آرش هم به حرف اومد: تو هتل زیاد عروسی می‌گیرند. واسه خدمات مجلس آشنا دارم... ولی حدیث می‌خواد از تهران بیاریم.

سر تکون دادم و اهوم گفتم. نگاهم ناخواسته سمت صدرا کشیده شد که بی‌توجه به همه مشغول خوردن بود. عروسی ما هم قرار بود آخر همین تابستون باشه. عروسی ما! در حال جویدن به من نگاه کرد. قول و قرارهامون رو یادش بود؟ اصلاً کی بود؟ چی می‌خواست؟ چرا تو زندگی من اومد؟ ان‌قدر می‌ترسید که آرش به جای حدیث با من ازدواج کنه؟ یه قاشق ماست خورد و با تعجب گفت: چیزی شده؟

به خودم اومدم و حواسم رو به بشقابم دادم. گفتم: نه... فقط شما من رو یاد کسی میندازید.

دوباره نگاهش کردم. خیلی عادی جواب داد: همون قضیه...

آرش: کدوم قضیه؟

دایی: کی؟

من: چی؟

دایی: یاد کی؟

خواستم حرفی از علیرضا بزنم. باید می‌گفتم. لب‌هام رو باز کردم. همه ساکت بودند. گفتم: کسی که...

دایی قاشقش رو پایین گذاشت و با دقت نگاهم کرد. صدرا ابروش رو بالا انداخته بود. ادامه دادم: یکی از همکلاسی‌هام... مهم نیست.

دایی با نگاهی به چهرهٔ صدرا، دوباره مشغول خوردن شد. باید می گفتم اما نه الان، نه وقتی هیچ‌کس حرفم رو باور نمی‌کرد، نه وقتی خودش اعتراف نکرده بود که کیه و چه ربطی به علیرضا داره. شاید برادر دوقلوش بود! اما چرا علیرضا همه چیزش دروغ از آب در اومده بود؟ چرا از صفحهٔ روزگار محو شده بود؟ چرا حدیث به برادر دومش اشاره نمی‌کرد؟ چرا من به زور می‌خواستم خودم رو قانع کنم که این، علیرضای مهربون من نیست؟ صدای دایی رو شنیدم: فردا از شهرداری میان زمین رو چک کنند. من صبح باید برگردم تهران. نیستم.

سرم رو بلند کردم. چشمش به من بود. اضافه کرد: اگر موندنی هستی، حواست باشه.

با سر تایید کردم و رسمی گفتم: چشم. من از صبح می‌رم سر زمین.

دایی: خوبه.

صدرا: می‌خوای اینجا بمونی؟

من: بله.

صدرا: خوشی زده زیر دلت؟

من: بالاخره یکی از شرکت باید بالاسر کار باشه.

حدیث: ببخشید خاطره جون. داداش من یه ذره رکه.

دایی خندید و دوباره رو به من گفت: فعلاً کار زیادی نیست. فکر کن

تو تعطیلاتی.

من: دستور نقشه گرفتید؟

دایی: آره... نقشهٔ اولیه رو تیم محمدزاده آماده کرده.

آرش: تحویل هم دادند.

صدرا: از این کارها هم سر در میاری؟

من: بله.

و پوزخند زدم. دیگه چیزی نگفت. توی سکوت به خوردن ادامه دادیم. فقط گاهی صدای پچ‌پچ حدیث و آرش می‌اومد. سر بلند کردم و به صندلی صدرا چشم انداختم که ببینم در چه وضعیه، نگاهش به دیوار پشت سرم بود. عمیق نگاه می‌کرد. آهسته سرم رو چرخوندم و به همون طرف چشم دوختم. نگاهش به تابلو فرش آویزون به دیوار بود. ظاهراً دایی هم متوجه عمق نگاه صدرا شده بود که گفت: چی شده؟

برگشتم. حالا چشم هر دو به اون طرف بود. صدرا جواب داد: هیچی. فقط عجیبه. نقاشیه؟

آرش: نه. بافته.

صدرا: انگار پرتره است ولی نیست.

من: چون سبکش فرق داره. امپرسیونیسم، تا حدی.

صدرا: درآوردن طرحش سخته. من فقط تابلوفرش‌های مینیاتوری و نقاشی و اینا دیدم.

دایی: این نقشه‌اش اختصاصیه.

صدرا: کیه؟ زن توی تابلو.

دایی لب‌هاش رو تکونی داد و دستش رو به نشونهٔ ندونستن بلند کرد. جواب داد: نمی‌دونم. از خودش در می‌آورد.

آرش: کار یکی از دوست‌های قدیمی باباست.

صدرا: الان کجاست؟

دایی: نمی‌دونم، خیلی ساله که ندیدمش. می‌خواست بره شهرش.

صدرا برای تایید، صدایی در آورد و بالاخره چشم از تابلو برداشت. دوباره چرخیدم و طرح محوش از زن و ایستگاه قطار رو ورانداز کردم. یه تابلوی معمولی اما در عین حال جالب بود. پرسیدم: چرا پرسیدید؟

صدرا نفس عمیقی کشید و گفت: زیاد به دیزاین سنتی اینجا نمیاد. حدس زدم باید یه چیز مخصوصی باشه.

از کی تا حالا به نقاشی و تابلو و هنر علاقه‌مند شده بود؟ سر آلمان رفتن من کلی بحث کرده بودیم. از حالت نگاهش گیج شدم. عصبانی بود. شاید فکر می‌کرد فضولی کردم. اهمیت ندادم و آخرین قاشق برنج رو خوردم. به ساعت نگاه کردم. پرهام منتظرم بود. رو به دایی گفتم: من دیگه باید برم تا دیر نشده.

هر چهار نفر توی سکوت به من زل زدند. عاقبت آرش گفت: کجا؟

- جایی که واسه اقامتم گرفتم.

لبخندی گوشهٔ لب آرش نشست و به دایی نگاه کرد. دایی اخم کرد و گفت: کجا بری؟

خندیدم و گفتم: گفتم که دایی، می‌خوام تمرین مستقل شدن کنم. جا هم گرفتم.

صدرا دست به سینه به صندلیش تکیه داد و ابروهای کشیده و مشکیش توی هم رفت. دایی دوباره گفت: این وقت شب بذارم بری؟ مادرت چی می‌گه؟

- مادرم خبر داره. تازه سر شبه.

- پس آرش و حدیث تو رو می‌رسونند.

- خودم ماشین آوردم.

صدرا بلندتر از معمول گفت: آقای رودگر! بچه که نیست. خودش می دونه. حتماً خانواده‌اش خبر دارند.

رو بهش اخم کردم. اضافه کرد: منتظری داییت هی اصرار کنه؟ می خوای بری؟ خب پاشو برو!

پوزخند زدم و دایی گفت: کجا بری؟

بلند شدم و گفتم: جا گرفتم. خونه ی مناسبیه. نگران نباشید.

و رو به صدرا ادامه دادم: بچه که نیستم!

حدیث هم بلند شد و گفت: چی شد یکهو؟ حالا بودی. داداش من منظوری نداره به خدا.

لبخند زدم و گفتم: آخه بمونم دیرم می‌شه. باید برم... شما بفرمایید!

آرش داشت به اوضاع می‌خندید. حدیث مشتی به بازوش زد و گفت: تو یه چیزی بگو!

آرش شونه بالا انداخت و با خنده جواب داد: چی بگم؟ بچه که نیست!

از حرفش خنده‌ام گرفت و به زحمت حدیث رو سر جاش نشوندم. شب به خیر گفتم و خداحافظی سرسری کردم. بی‌توجه به اخم دایی سمت لباس‌ها و کیفم رفتم. موقع خروج به علیرضا نگاه هم نکردم. چه علیرضا بود و چه نه، تازگی خیلی بی‌شعور شده بود.

۱۰

دستم رو از روی دستگیرهٔ دری که انتهای کانکس بود، برداشتم و توی گوشی گفتم: قفله. حتماً دایی ستار یادش رفته کلید رو به من بده. شاید هم دست آرشه.

مامان برای تایید صدایی درآورد و گفت: بعداً بگیر ازش. امروز هم مهندس نیومد؟

- قرار بود دو روز پیش بیاد. ولی دیروز که زنگ زدم، گفت امروز اومدنش قطعیه.

- باشه... دیگه خبری نیست؟

- نه. خبر خاصی نیست. جزء آرامش!

خندید و گفت: پس مراقب خودت باش، آخر هفته بیا پیش ما.

- باشه.

با هم خداحافظی کردیم. گوشی رو توی جیب گذاشتم و سمت یکی از پنجره‌ها رفتم. داخل ساختمون پیش ساختهٔ گوشهٔ زمین بودم. خیلی بزرگ نبود. یه ساختمون موقت برای کارهای اداری و رسمی پروژه بود که یه سالن انتظار ۱۸ متری با کلی صندلی داشت و یه میز کار. یه اتاق

انتهاش بود با در قفل که من کلیدش رو نداشتم. برای جلوگیری از رطوبت هم چند پله‌ای با کف زمین فاصله داشت. هر دو طرف دیوارها پنجره داشت و سرتاسر سفید و خاکستری بود. روی هم رفته یه دفتر کار کوچیک برای من. از فکرش لبخند زدم. البته هتل خیلی نزدیک بود و قرارهای کاری مهم رو اونجا می‌ذاشتیم.

روی یکی از صندلی‌های دور تا دور سالن نشستم و منتظر اومدن مهندس شهرداری موندم که زمین رو برای جواز و کارهای اداری بررسی کنه. از دو روز پیش جزء یه ملاقات پنج دقیقه‌ای با آرش، کس دیگه‌ای رو ندیده بودم که مایهٔ آرامش بود. هنوز برای اومدن معمار و مدیر پروژه و... از تهران، زود به نظر می‌رسید.

چند ضربه به در فلزی ساختمون خورد که خنده روی لب من آورد. کلید برق سالن رو زدم و در رو باز کردم. مرد جوونی روی پله‌های پشت در ایستاده بود. سلام و خسته نباشید گفتم. جواب داد و خودش رو معرفی کرد: فرشیدی هستم از شهرداری.

- بله.

- فکر کردم کسی نیست.

- من که دیروز گفتم تشریف بیارید، هستم.

- شما بودی پشت تلفن؟ قبلاً ندیدمتون!

- تازه اومدم.

- جای مهندس احسانی؟

- بله... فکر کنم.

لبخند زد. برای چند ثانیه هر دو بلاتکلیف بودیم، تا اینکه من سریع از جلوی در کنار رفتم و گفتم: ببخشید! حواسم نیست... بفرمایید داخل!

قدم برداشت و گفت: خیلی ممنون.

با هم وارد سالن شدیم که از خلوتی زیاد بی‌شباهت به خانهٔ ارواح

نبود. به یکی از صندلی‌های دور سالن، اشاره زدم و درحالی که چای ساز رو روشن می‌کردم، گفتم: تازه اول کار پروژه است. به خاطر همین همه جا سوت و کوره. شما تنها اومدید؟

نشست و گفت: بله. بچه‌ها هم می‌رسند.

کیف بزرگ چرمش رو کنار صندلی گذاشت، ادامه داد: زحمت نکشید. تازه چایی خوردم.

دو تا از ماگ‌های گرد و خاک گرفته رو برای شستن برداشتم و هم زمان که سمت سینک کوچیک گوشهٔ کانکس می‌رفتم، گفتم: چه زحمتی... امروز قراره ابعاد زمین رو دوباره بررسی کنید؟

- بله. باید دوباره متراژ رو با سند مطابقت بدیم.

- انشالله.

و شیر آب رو باز کردم و لیوان‌ها رو آب زدم. وقتی برگشتم آب جوش اومده بود. دو تا بسته نسکافه کنار لیوان‌های خشک شده، توی سینی گذاشتم و گفتم: شرمنده، هنوز کمبود امکانات داریم.

مرد بلند خندید و دستی روی موهای موج‌دار و مرتبش کشید. بینی عقابی بهش می‌اومد. ماگ رو از سینی برداشت، انگشت حلقه‌اش خالی بود. یاد علیرضا افتادم و لبخندم رو جمع کردم. هنوز نمی‌دونستم بالاخره مجردم یا نه. هنوز منتظر توضیح علیرضا بودم. شاید ان‌قدر قانع‌کننده بود که می‌شد بخشیدش. مرد مشغول هم زدن نسکافه شد. توی سکوت چند جرعه خوردیم. چند دقیقه بعد، کیفش رو برداشت و درحالی که بلند می شد، گفت: سر ظهر آفتاب شدید می‌شه. زودتر برم.

همراهش بلند شدم و از ساختمون بیرون رفتیم. از توی کیفش کلاه و عینک آفتابی بیرون آورد. بعد متر لیزری و دفتر و خودکار و... دستش پر شده بود. گفتم: بدید دست من!

- خسته می‌شید.

- نه. اون‌قدرها هم نازک نارنجی نیستم.

لبخند زد و کیف رو دستم داد. آدم خوشرویی بود. مشغول قدم زدن شدیم. به ساختمون نگاه کرد و گفت: خوب شد که بیرون زمین گذاشتند، وگرنه هی باید جا ه‌جا می شد. با صاحب زمین‌های بغل صحبت کردند؟

به طرفی که نگاه می‌کرد چشم انداختم. نمی‌دونستم زمین کناری مال کیه. هنوز در مورد پروژه هیچ جلسه‌ای تشکیل نداده بودیم. هیچ ایده‌ای نداشتم. گفتم: بله. احتمالاً همین‌طوره.

مرد آهسته سر تکون داد و مشغول بررسی زمین شد. از روی کنجکاوی پرسیدم: ملک مرغوبیه، نه؟

با سر تایید کرد و جواب داد: بله. بهترین جاست. نزدیک شهره، سر راهه، لب جاده...

- قیمت‌ها چجوریه؟ من از کارمندهای تهرانم. به منطقه آشنایی ندارم.

لبخند زد و قیمت تخمینی رو داد. خیلی بالا بود. اصلاً انتظار نداشتم. آرش از خوب خانواده‌ای زن گرفته بود! کارهای ساخت و سازشون زودتر از خواستگاریش پیش رفته بود. با این فکر خنده‌ام گرفت. از شواهد پیدا بود که از خیلی وقت پیش درگیر پروژه بودند. مرد دوباره مشغول شد. بعد سمت من چرخید و گفت: ذوزنقه است. می‌رم از ته‌اش شروع کنم. تا همکارها برسند. شما برو داخل. می‌سوزی!

و به آسمون اشاره زد. سر تکون دادم و دستم رو سایه‌بون صورتم کردم. قصد نداشتم هنوز وارد ماجرای اندازه گیری دوبارهٔ زمین بشم که بعد از طی شدن همهٔ مراحل دوباره یادشون افتاده بود! برای پیش کشیدن بحث شیرینی و تموم کردن این اندازه زدن‌های الکی، زود بود. مرد به سمت انتهای زمین راه افتاد. چرخیدم تا برگردم، چشمم به

لکسوس مشکی افتاد که توی محوطهٔ هتل پارک شده و درش باز بود. هیکلی داشت ازش پیاده می‌شد. با همون لباس‌های اسپرت مشکی و همون ته ریش که هیچ شکی توی علیرضا بودنش باقی نمی‌ذاشت. کوتاه کردن مو و برداشتن چند تار از زیر ابرو و زدن ریش نمی‌تونست من رو قانع کنه و حالا... حالا بیشتر از همیشه شبیه قبلش بود. یاد پراید زیر پاش افتادم و آه از نهادم بلند شد. من که با اون همه بدبختی و بی‌کاری قبولش کرده بودم. من که از زندگی با مادرش هم راضی بودم. مادرش؟ اون زن کی بود؟

اگرچه از پشت عینک آفتابی، چشمش این طرف بود. داشت به من نگاه می‌کرد. بازوش رو از سقف برداشت و در ماشین رو بست. مستقیم طرف هتل رفت. پلک‌هام رو روی هم فشار دادم و تصمیم گرفتم به جای برگشتن داخل، توی زمین سرسبز قدم بزنم. چند دقیقه بعد ماشین دیگه ای رسید و دو نفر پیاده شدند. برای من سر تکون دادند. به مسیری که مهندس فرشیدی رفته بود، اشاره کردم و گفتم: مهندس رفتند ته زمین.

مردها با دوربین و ابزار رفتند و من که خیالم از بابت تنها نبودن مهندس راحت شد به داخل ساختمون کوچیک برگشتم. دو شب بود که به خاطر عوض شدن جا، نتونسته بودم بخوابم. ماگ رو داخل سینک گذاشتم و روی صندلی پشت میز نشستم که راحت‌ترین صندلی بود. چشم‌هام رو بستم تا کمی استراحت کنم. مدتی گذشت که با سر و صدای خوردن چیزی به در، پلک باز کردم و حواسم رو به محیط دادم. کسی پشت در بود. خودم رو به در رسوندم و بازش کردم. هر سه مرد، پایین پله‌های کانکس ایستاده بودند و گپ می‌زدند. مهندس فرشیدی با دیدن من گفت: خانوم مهندس کار ما تموم شد.

لبخند زدم و گفتم: لازم نیست من کاری انجام بدم؟

- باید یه نگاهی به سند بندازیم.

- سند رو که قبلا آورده بودند... بعد از تشکیل پرونده.
- بله. چیزی همراهمون نیست. کپیش رو دارید؟
- بفرمایید داخل، شاید پیدا کنم.

صدای صدرا اومد: بله. کپیش هست.

از جلوی در کنار رفتم. مهندس فرشیدی همراه آرش و صدرا وارد کانکس شد. رو به فرشیدی گفتم: چون من موقع تشکیل پرونده نبودم، در جریان نیستم...

صدرا: بفرمایید بشینید!

فرشیدی رو به من گفت: مسئله‌ای نیست. می تونم برم اداره، همون جا چک کنم. برای نتیجه تشریف بیارید.

صدرا: لازم نیست. کپی همین‌جاست.

من: بله. کی خدمت برسم؟

فرشیدی در حالی که دست توی جیب شلوارش می‌برد، جواب داد: فعلاً باید بررسی بشه. چند روزی طول می‌کشه.

صدرا: مهندس!

من: پس من اول تماس می‌گیرم.

فرشیدی کارتی از کیف جیبیش بیرون کشید و سمت من گرفت: شماره‌هام هست این رو!

صدرا: چند لحظه اجازه بدید!

عصبانی به طرفش چشم چرخوندم و گفتم: شما چی کاره‌ای که وسط حرف دو نفر می‌پری؟ اینجا مسئولیت با منه.

آرش آروم شروع به خنده کرد و صدرا که روی صورتش اخم داشت، دستش رو جلو برد و رو به مهندس گفت: عمادی هستم. مدیر این پروژه! مهندس احسانی از طرف من اینجا بود.

اخمی از دقت روی پیشونیم گره انداخت و به آرش خیره شدم. لبخند

زد و دست‌هاش رو توی هوا تکون داد. مهندس با صدرا دست داد و خودش رو معرفی کرد. صدرا بی‌توجه به من که گیج نگاهش می‌کردم، کلیدی بیرون آورد و دری رو که رو به اتاق پشتی، قفل بود باز کرد. به داخل اتاق اشاره کرد و گفت: بفرمایید!... هر مدرکی لازم باشه، اینجا پیدا می‌شه.

مهندس نگاهی به من و بعد اتاق انداخت. تک سرفه‌ای کرد و وارد شد. سمت آرش رفتم و گفتم: اینجا چه خبره؟

- مگه چیه؟

- مسئول ساخت شرکت ماست. بعد این مدیر پروژه است؟ پسر صاحب ملک!

- بابا خودش انتخابش کرد. هر کی از تهران بیاد، حق مأموریت می خواد! چه کاریه خب؟

- مگه الکیه؟ بدون تخصص؟ بدون تجربه؟

- زمین مال اون‌هاست. حق دارند نماینده داشته باشند.

- نماینده با مدیر فرق داره.

- بی‌خیال! کار تو سبک می‌شه. من که سرم شلوغه، نمی‌رسم.

- ...

- کار دست خودمونه. یه خانواده‌ایم. این حرف‌ها رو نداریم با هم.

- ...

- این آبش جوشه؟

به چای ساز نگاه کردم و گفتم: نه!

صدرا از داخل صداش زد: آرش!

آرش اتوماتیک‌وار به طرف صدا رفت و من پوزخند زدم. اینجا اومده بودم که اثری از علیرضا دور و برم نباشه. نبینمش. باهاش حرف نزنم. ولی... پلک‌هام رو بستم و گوشهٔ چشمم رو مالش دادم. عجب شانسی

داشتم. نفس عمیقی کشیدم. نه! اون قدرها هم بد نبود. فقط باید چند تا گزارش بهش می‌دادم. این‌طور نبود که هر روز ببینمش. خیلی زود برمی گشتم تهران و با آمادگی می‌رفتم آلمان.

کارشون زود تموم شد و بیرون اومدند. مهندس فرشیدی موقع خروج با لبخند کارتش رو دوباره طرفم گرفت و گفت: پیگیری کنید!

کارت رو گرفتم و تشکر کردم. بعد از رفتن مهندس، دست‌هام رو توی جیب‌های مانتوی کرمم گذاشتم و گفتم: پس مدیر پروژه شمایی... علیرضا!

آرش و صدرا به طرفم چرخیدند. به چشم‌های صدرا زل زدم. واکنشی نشون نمی‌داد. آرش پرسید: علیرضا کیه؟

حرکتی به لب‌هام دادم و ابرو بالا انداختم. آرش اهمیتی نداد و گفت: بریم بدرقه‌اش کنیم. نمی‌خوام پرونده رو بپیچونه.

و با غرغر زیر لب ادامه داد: سر نقشه هم بازی در آوردند.

خودش زودتر از ما بیرون رفت و من هم سمت در رفتم. خواستم خارج بشم که دستی دور مچم پیچیده شد. از درد ناله‌ای کردم و با تعجب برگشتم. صدرا خیلی جدی نگاهم می‌کرد. مچم رو کشید که نزدیک بود، تعادلم رو از دست بدم، هم‌زمان در باز رو کوبید. دست دومم رو سریع بلند کردم وگرنه لای در مونده بود. برای بیرون آوردن مچ دستم تلاش کردم و گفتم: دستم درد گرفت! چکار می‌کنی؟

با دیدن حالت چشم‌هاش برای لحظه‌ای ترس برم داشت. قدمی به عقب برداشتم. همچنان به مچم چسبیده بود. دوباره گفتم: ولم کن! الان داد می‌زنم!

و این بار صدام می‌لرزید. بدنم منقبض شده بود و شوکه شده تر از اون بودم که داد بزنم. سکوت کرده بود و حالت صورت و رفتارش زمین تا آسمون با چیزی که تو مهمونی‌ها دیده بودم فرق داشت. با تأسف سر

تکون داد و مچم رو ول کرد. سریع چند قدم ازش فاصله گرفتم و پهلوم به دیوار خورد. حالت تحقیر گر چشم‌هاش رو دوست نداشتم. سکوت رو شکست: نگاش کن!

آب دهانم رو قورت دادم. ادامه داد: مثل جوجه می‌لرزه!

به حرف اومدم: این کارها یعنی چی؟ چرا چرت و پرت می‌گی؟

- فکر کردی اینجا جای زنه؟ اون هم تو؟

قدمی به جلو برداشت. به در اشاره کرد و گفت: برگرد تهران! اینجا جای تو نیست!

- جای من رو تو تعیین می‌کنی؟

- من مدیر پروژه‌ام.

- خود رئیس شرکت سازنده به من گفته بیام!

- که از سرش بازت کنه.

فقط پوزخند زدم. ادامه داد: من که می‌دونم چرا اومدی... ولی بهت اجازه نمی‌دم بیفتی وسط زندگی خواهر و شوهرخواهر من!

باورم نمی‌شد چی داره می‌گه. فکر می‌کرد حالا که قول و قراری با کسی ندارم، می‌افتم دنبال آرش! یه تیری توی تاریکی انداختم: پس این چند ماه، من رو همچین آدمی شناختی؟

که البته به هدف خورد. در کمال ناباوری جواب داد: واسه شناختن، چهار پنج ماه کافی نیست.

تموم شد. اعتراف کرد. بالاخره من رو از این سیاهچال برزخی بیرون آورد. من که فکرم حتی تا پای توهم و اختلال تشخیص چهره هم کشیده شده بود... به چشم‌هاش خیره مونده بودم و نمی‌دونستم چی بگم. بالاخره به حرف اومدم: پس خودتی... این وسط چه خبره؟

- خبری نیست. باهات گشتم، ازت خوشم نیومد.

- همین؟

- ...
- فکر می‌کنی من احمقم؟
و ته دلم می‌دونستم که احمقم. اگر احمق نبودم، هیچ‌کدوم از اون اتفاق‌ها نمی‌افتاد. ادامه دادم: نمی‌ترسی لوت بدم؟
آروم خندید و سمت یکی از پنجره‌ها حرکت کرد. به بیرون نگاهی انداخت و گفت: لوم بدی؟ مگه چی کار کردم؟ کلاه‌برداری؟ دست‌درازی؟ به چشم‌هام زل زد و اضافه کرد: هتک حرمت؟
- اسم جعلی، شغل و خونه و... مادر جعلی! کلاه‌برداری نیست؟
- من این کارها رو کردم؟ جداً؟
- ...
- یادم نمیاد!
یکی از ابروهای حالت دارش رو بالا برد که قوسش رو بیشتر نشون می‌داد. حق با اون بود، مدرکی نداشتم. نه حتی یه دونه عکس مشترک باهاش! خنده‌دار بود. فقط گفتم: اگر عکس تو رو با دایی ببریم همون رستوران... اون پسره که جاش می‌نشستی پشت صندوق، چی می‌گه؟
- مطمئنی الان اونجا کار می‌کنه؟
با حرص دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و گفتم: مدیر رستوران که هست!
- من که شک دارم عکس رفیقش رو بشناسه.
- ...
- آخه خیلی عوض شدم!
و با لبخند روی موهای مدل جدیدش، دست کشید. نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم: بالاخره یکی از مشتری‌ها تو رو دیده!
- بس کن! من رو نخندون!
خودم هم می‌دونستم بی‌فایده است. دوباره طرف من راه افتاد. جلوم

ایستاد و دستش رو روی بازوم گذاشت. آهسته گفت: ان‌قدر بزرگش نکن! خودت هم می‌دونی آرش به دردت نمی‌خورد، مخصوصاً وقتی ان‌قدر حدیث رو دوست داشت. من به همه‌تون لطف کردم. وگرنه تصمیم گرفتنتون رو تا ده سال طول می‌دادید!

خواستم حرفی بزنم اما حالت آشنای چشم‌هاش اجازه نداد. همون لحظه در باز شد و آرش که جلو می‌اومد، گفت: من دارم می‌رم هتل. شما...

و نگاهش روی ما ثابت موند. صدرا دستش رو از روی بازوم بلند کرد و گفت: دخترعمه‌ات از دست من دلخوره. فکر می‌کنه می خوام رئیس بازی دربیارم.

خندید و من پوزخند زدم. آرش به من نگاه کرد و گفت: بی‌خیال!

حرفی نزدم. چشم‌هاش تیزتر شد و ادامه داد: این رو ول کن... کجا خونه گرفتی؟

- خونهٔ یکی از آشناهام موندم.

- آشنا؟

جواب ندادم. هر دو به من نگاه می کردند. بالاخره صدرا داخل برگشت و گفت: موبایلم رو بردارم، میام.

آرش سر تکون داد و رو به من گفت: ناهار بیا هتل!

- اگه کاری پیش نیومد.

- با آشنات؟

تیکه‌اش رو نشنیده گرفتم. به کسی ربطی نداشت که کجا می‌مونم! آرش دوباره گفت: کار داشتی بزنگ. من رفتم.

- باشه.

و بلند داد زد: صدرا اومدی!

از چارچوب در خارج شد و پله‌ها رو پایین رفت. زیاد شبیه مدیر هتلی

به این بزرگی نبود. صدرا از اتاقکش بیرون اومد و موقع خارج شدن از کانکس، لحظه‌ای ایستاد. به چشم‌هام زل زد. به حرف اومدم: علیرضا پسر خوبی بود. خانواده دوست، سخت کوش، پر انرژی، سر به زیر،... تازه دنبال دختر خوشگل و ثروتمند هم نبود. باید همون موقع می فهمیدم، همچین پسری واقعیت نداره!

چشم‌هاش رو ریز کرد و با صدای عصبی گفت: آره... با علیرضا خدافظی کن!

بعد از مکث کوتاهی راه افتاد و از کانکس بیرون رفت. روی یکی از صندلی‌ها نشستم و مدتی توی تنهایی فکر کردم. همهٔ ماجرا تموم شده بود. گفته بود از من خوشش نمیاد. گفته بود با شخصیت خیالی‌ای که دوست داشتم خدافظی کنم. عاقبت با زنگ موبایل فکر و خیال‌های ضد و نقیض رو پس زدم. بابا بود. جواب دادم: سلام بابا.

- سلام. چطوری؟

سعی کردم انرژی مثبت بریزم توی صدام و بگم: ممنون. خوبم.

- کار و بار چطوره؟

- بد نیست. امروز مهندسه اومد.

- اهوم...

- تهران چه خبر؟ هوا خوبه؟

- والا چی بگم. از اون‌هایی که تهرانند بپرس!

می‌خندید. از خنده‌اش به خنده افتادم. از اتفاق چند دقیقه پیش گیج بودم، ولی نه اون‌قدر که متوجه نکتهٔ حرفش نشم. پرسیدم: آملی؟ نه؟

- رو تابلوش که این‌طوری نوشته بود.

خنده‌ام بیشتر شد و گفتم: کجایی؟ میام دنبالت بریم ناهار.

یه آدرس نیمه کاره گرفتم و سریع برق‌ها رو خاموش کردم. درها رو قفل زدم و راه افتادم. بعداً با پرهام حرف می‌زدم ولی نمی‌ذاشتم بابا

امشب برگرده. با دونستن حقیقت، حالم کمی بهتر شده بود و باید سعی می‌کردم با شرایط کنار بیام.

۱۱

به ساختمون ویلایی و زیبای انتهای مسیر سنگفرش، چشم دوختم و توی مسیر راه افتادم. شهر توی این فصل زیادی رویایی بود. به گل و چمن‌های اطراف لبخند زدم که کم‌کم داشت تمام انرژی‌های از دست داده‌ام رو بهم برمی‌گردوند. با نزدیک‌تر شدن به ساختمون شهرداری، دکمه‌های باز مانتوی زرشکیم رو کامل بستم و موهام رو زیر شال طرح دارم پنهان کردم. ناسلامتی برای کار اداری اومده بودم. از بازدید مهندس فقط دو روز می‌گذشت اما اگر از بازدید دوباره منظور خاصی نداشتند، باید سازنده رو در جریان روند کار قرار می‌دادند.

وارد ساختمون شدم. از کارمندهای روابط عمومی، سراغ اتاق مهندس فرشیدی رو گرفتم و با راهنماییشون به طبقهٔ دوم رفتم. در اتاق بسته بود و گفتند جلسه داره. مرد دیگه‌ای هم منتظر نشسته بود. پرسیدم: عذرمی خوام... خیلی وقته منتظرید؟

- من تازه اومدم. یه کار کوچیک هم بیشتر ندارم.

لبخند زدم و سر تکون دادم. مرد که انگار سر درد و دلش باز شد بود، شروع کرد: واسه یه امضا و نامه، یک ماهه اسیرم.

لهجه داشت ولی من به خاطر مامان که زادگاهش اینجا بود، متوجه می‌شدم. گفتم: درست می‌شه انشالله.

- ایشالا...

با سر به در اتاق اشاره زدم و آهسته گفتم: دندون گرده؟

کمی به جلو خم شد و مثل من آهسته گفت: بهتر از بقیه است. ولی... شونه بالا انداخت و چونه‌اش رو کج کرد. در جواب سر تکون دادم. زیاد نگذشته بود که در باز شد. رو به مرد گفتم: بفرمایید داخل!

و به در خیره شدم که کم‌کم باز تر شد و هیکل آشنایی توی چارچوبش قرار گرفت. کی آشناتر از صدرا؟ با این کت اسپرت سرمه‌ای و پیراهن یه درجه روشن‌تر. مرد از صندلی بلند شد و با تکون دادن پروندهٔ توی دستش، «با اجازه» گفت. داخل رفت. صدرا چند قدمی سمت من برداشت. منتظر حرکتی از من بود. بند کیف توی دستم رو محکم‌تر گرفتم و گفتم: مگه صبح پیام ندادید، من بیام برای پیگیری؟

دوباره یکی از اخم‌های عمیقش رو تحویل داد و تلخ گفت: بله!

از دست پیش گرفتنش، ساکت شدم. ادامه داد: ولی جوابی نگرفتم!

- باید جواب می دادم؟

بلندتر از قبل گفت: البته که باید جواب می‌دادید!

با ترس به اطراف و دختری که پشت میز نشسته بود، نگاه کردم. صدرا بی‌اهمیت به جا و شرایط اضافه کرد: اگر نمی‌تونید بین شغل و زندگی شخصی مرز بذارید. برید خونه! من مجبور شدم از کارم بزنم، بیام اینجا.

حرف‌هاش آزارم می‌داد. اگر هرکس دیگه‌ای بود، باهاش کل‌کل نمی کردم. اصلاً تو گروه خونیم نبود. ولی این علیرضا بود. کسی که چند ماه من و احساسم رو بازی داده. حق نداشت سرم داد بزنه. شجاعتم رو جمع کردم و گفتم: کار؟ مگه بچه پولدارها کار هم می‌کنند؟

ابروهاش بالا رفت و ناگهان قدمی به جلو برداشت. جا خوردم و خودم رو عقب کشیدم. پوزخندی زد و رفت. هر بار که جا می‌زدم، هر بار که نمی‌تونستم از حق خودم دفاع کنم، اعصابم به هم می‌ریخت ولی فکر کردن بهش بیشتر داغونم می‌کرد. روی یکی از صندلی‌ها نشستم و سعی کردم به نگاه دختر و مردی که با صدای صدرا، سرش رو از اتاقش بیرون آورده بود، توجهی نداشته باشم. چند دقیقه منتظر دور شدن صدرا می موندم و بعد می‌رفتم. نمی‌خواستم توی مسیر دوباره ببینمش.

در اتاق مهندس باز شد و مرد مراجع بیرون اومد. قیافه‌اش خوشحال بود. برام دستی بلند کرد و به طبقهٔ پایین رفت. به ساعت نگاه کردم و از جام بلند شدم، که مهندس جلوی در اومد. با دیدن من مکثی کرد و وقتی شناخت، لبخند زد. جلوتر رفتم و سلام کردم. مهندس هم قدمی به جلو گذاشت. هنوز آثار تعجب توی صورتش بود. بالاخره پرسید: همین الان مدیرتون داخل بود!

سر تکون دادم و گفتم: بله دیدمشون. با من هماهنگ نکرده بودند.

- به خاطر پرونده اومدید؟

- بله.

و توی دلم ادامه دادم پس برای چی اومده باشم؟ گفت: کاش قبلش زنگ زده بودید!

به کت و کیف توی دستش نگاه کردم. داشت بیرون می رفت. گفتم: مسئله‌ای نیست. با خود آقای عمادی که حرف زدید. من هم داشتم می رفتم.

- بله.

دستش رو سمت یکی از دیوارها دراز کرد. پوستر بزرگی از یه مراسم جشن، نصب بود که توی یکی از بوستان‌های شهر برگزار می شد. توضیح داد: جشن افتتاح یه پُله. از طرف بچه‌های شهرسازی.

لبخند زدم و گفتم: خوش بگذره.

- شما هم تشریف بیارید... ببینیم ما آملی‌ها خوش‌تریم یا شما تهرانی ها.

خندید و من رو هم به خنده انداخت. از مردهای شوخ خوشم می اومد. گفتم: من هم همچین تهرانی نیستم.

- چطور؟

- مادرم آملیه... خواهر آقای رودگر بزرگ.

- مالک هتل؟

- بله.

با لهجهٔ بانمک گفت: پس واجب شد بیایید. پذیرایی هم هست.

خندیدم و گفتم: چشم... تماس می‌گیرم با منزل، اگر شد حتماً میام.

در اتاق رو قفل کرد و به مسیر طبقهٔ پایین اشاره زد. با هم راه افتادیم. بحث پروژه رو وسط کشیدم: منتظر بودیم پروانه صادر بشه. خیلی درگیری داره؟

با این جمله، صورتش جدی شد و گفت: با خود آقای عمادی حرف زدم. فعلاً یه سری اصلاحات به نقشه می‌خوره، تا ببینیم چی می‌شه.

اصلاحات؟ تو این مرحله؟!به هر حال بهانهٔ قابل قبولی بود. ادامه داد: پرونده رو رودگر کوچیک تشکیل داده. بعد مهندس احسانی مسئول شد. بعد شما... بعد این آقای عمادی...

- پروژه بزرگه. شراکتشون هم خانوادگیه. یه کم پیچیده شده.

سر تکون داد و با دو خانم که از کنارمون رد شدند، احوالپرسی کرد. دوباره گفت: نگران نباشید، حل می‌شه.

با مرد دیگه‌ای دست داد و اطلاع داد که کجا می‌ره. از ساختمون بیرون رفتیم. مسیر کوتاه سنگفرش با حرف‌های معمولی دربارهٔ آب و هوا و شهر و مکان‌های گردشگری گذشت که به من احساس آرامش و امنیت

می‌داد. از هم خداحافظی کردیم. به طرف پارکینگ رفت و من سمت خیابون به مسیر ادامه دادم. ال‌نود قرمز از این فاصله هم خودنمایی می کرد. پوستر افتتاح پل جلوی در ورودی هم نصب شده بود. اگر بابا و پرهام حوصله داشتند، می‌تونستیم با هم تو مراسم شرکت کنیم. عکس بوستان که عالی بود. مهندس هم که اصرار کرده بود.

سمت ماشین حرکت کردم و خواستم قفلش رو باز کنم که متوجه لکسوس مشکی جلوی ماشینم شدم... موقع پارک کردنم اینجا نبود. پوزخند زدم و به طرف در راننده رفتم. بوق کوتاهی زد. از شیشه‌ای که پایین کشیده بود، اشاره داد به جلو رفتن. اهمیتی ندادم و قفل رو باز کردم. دوباره بوق زد. این بار طولانی‌تر. سوئیچ رو توی جیب برگردوندم و جلو رفتم. کنار پنجره‌اش ایستادم که بوی سیگار زیر دماغم زد. دودش رو بیرون داد. سرفه‌ای کردم و گفتم: بله؟

- چی ان‌قدر طول کشید؟

- با مهندس صحبت می‌کردم.

نگاهی به سر تا پام انداخت که حالا به خاطر نشستن پشت فرمون دکمه‌هام رو باز کرده بودم. پرسید: در چه مورد؟

- به شما چه ربطی داره؟

- این پروژهٔ منه!

- صحبت پروژه نبود. در مورد...

دستی که سیگار رو نگه داشته بود، بلند کرد و وسط حرفم پرید: مهم نیست. اگر در مورد پروژه نبوده، واسه من اهمیتی نداره!

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و سمت ماشین خودم برگشتم. پیاده شد و به در ماشینش تکیه داد. سیگار رو لای لب‌هاش گذاشته بود که رو اعصاب من راه می رفت. به یادم میداخت که همین چند ماه پیش براش برنامهٔ ترک گذاشته بودم. خیلی خوب پیش رفته بود و قرار بود رمانتیک

تر هم بشه. از خیالات بچگونهٔ خودم حالم به هم می‌خورد. موقع سوار شدن نگاهی بهش انداختم. حالا که تمام اون مدت، داشت من رو بازی می‌داد، لازم بود ان‌قدر تو نقشش فرو بره؟

سوئیچ انداختم که دیدم داره سمت ماشین من میاد. کنار آینه به ماشین تکیه داد و ضربه‌ای به شیشه زد. شیشه رو پایین دادم. فاصله گرفت تا صورتمون رو به هم باشه. خونسرد گفت: من ترجیح می‌دم برگردی تهران ولی اگر می‌خوای بمونی، باید کارت رو درست انجام بدی. من اهل نازکشی از کارمندهام نیستم!

روم رو سمت شیشهٔ جلو برگردوندم و به حرف اومدم: چشم... قربان!

به طرف ماشین خودش چرخید که سریع گفتم: واقعاً ارزشش رو داشت؟

دوباره سمت من برگشت و سوالی نگاهم کرد. جواب دادم: واقعاً این شراکت... این پروژه... ارزش این همه دنگ و فنگ رو داشت؟ یعنی پول ان‌قدر مهمه که چند ماه وقت بذاری و براش نقش بازی کنی؟

یکی از ابروهاش بالا رفت و پوکی به سیگار زد. دود رو بیرون فرستاد و گفت: پول؟

- اگر آرش شش هفت ماه پیش با من ازدواج می‌کرد، ممکن بود اصلاً به فکر پروژهٔ مشترک نیفته.

گوشهٔ لبش بالا رفت و بعد از چند ثانیه سکوت گفت: آرش با تو ازدواج نمی‌کرد. فقط سه چهار سال زندگی خواهر من رو بلاتکلیف می ذاشت تا جرئت پیدا کنه تو روی باباش در بیاد!

- ...

- اصلاً می‌دونی چطوری با هم آشنا شدند؟

- ...

- همین شراکت دلیل آشناییشون بود. خیلی وقته درگیرند. حدیث

عاشقش شده بود، من نمی‌خواستم خواهرم دوباره لطمه بخوره!

- دوباره؟

جوابی نداد. ته سیگار رو زمین انداخت و با پا له کرد. به حرف اومد: حدیث یه عکس دسته جمعی از گوشی آرش برداشته بود. تو رو نشونم داد. تو رفت و آمدهام به تهران فهمیدم اغلب کجا ناهار می‌خوری. اومدم باهات حرف بزنم پات رو از زندگی خواهرم بکشی بیرون... ولی تو...

با عصبانیت در ماشین رو باز کردم که به شکمش خورد و قدمی به عقب برداشت. از ماشین پیاده شدم. رو در روش ایستادم. دوست نداشتم جملهٔ بعدیش رو بشنوم اما پرسیدم: ولی من چی؟

دست‌هاش رو توی جیب‌های شلوار سرمه‌ایش فرو برد و با اعتمادبه نفس جواب داد: تو آمادهٔ عاشق شدن بودی!

- ...

- من هم با خودم گفتم، چی از این بهتر؟ یادته اولین بار؟ گفتی به تیپم نمیاد صندوق‌دار رستوران باشم. حتی نفهمیدی همین‌طوری کنار یکی از بچه‌ها نشستم که...

- که من رو زیر نظر بگیری!

- آره.

- ...

- گفتم تازه استخدام شدم. همین! به همین راحتی... تو من رو تو اون نقش گذاشتی. تو خودت آمادهٔ بازی خوردن بودی. گردن من نینداز!

- چقدر جالب... پس حالا من شدم مقصر؟ اگر ظرف چهار ماه تصمیم نمی‌گرفتم آرش رو رد کنم چی؟ تا کی ادامه می‌دادی؟

بستهٔ سیگار رو از جیب در آورد و یکی بیرون کشید. بین لب‌هاش گذاشت و آتیش کرد. چشمم به موهای افتاده روی صورتش بود. لای انگشت‌هاش نگه داشت و گفت: کیو می‌خوای گول بزنی؟ تو همون هفتهٔ

اول تصمیمت رو گرفته بودی.

نفسم رو بیرون فرستادم و دستم رو روی در ماشین فشار دادم. فکر می‌کرد کیه که من همون هفتهٔ اول، عاشقش شده باشم. گفتم: نگو که چند ماه علافیت با من، فقط به خاطر خواهرت بود!

- شرمنده ولی اون چیزی که دلت می‌خواد، نمی‌شنوی!

لب باز کردم که جوابش رو بدم ولی چیزی به ذهنم نرسید. بحث رو عوض کردم: اون زن کی بود؟

لب‌هاش رو تکونی داد و گفت: یه بدبختِ پول لازم.

- خالکوبی چی شد؟

- موقت بود.

سر تکون دادم و گفتم: من هم که هیچ‌وقت دقت نکردم!

- می‌خوای الان دقت کنی؟

روی لب‌هاش نیشخند بود. پوکی به سیگار زد و دودش رو توی صورتم فوت کرد. ادامه داد: اون‌طوری دوست داشتی؟ بچهٔ جنوب شهر؟ می‌خواستی دور اسمت یه اژدهایی، اسکلتی، چیزی هم بذارم؟

نمی‌خواستم باهاش بحث کنم. دیگه اهمیتی نداشت. مردی که زنی رو دوست داشته باشه، یا حداقل براش احترام قائل باشه، هیچ‌وقت اون رو به بازی نمی‌گیره. همیشه رابطه‌ها با یه خداحافظی تموم می‌شند ولی رابطه‌ای که هیچ‌وقت شروع نشده، نه تموم شدن می‌خواد، نه خداحافظی. فقط یه پرانتز باز می‌مونه و بس! بدون کلامی سوار ماشینم شدم و روشن کردم. صاعدش رو به سقف تکیه داد و توی شیشه خم شد. به حرف اومد: من به خاطر هیچ زنی خودم رو خط خطی نمی‌کنم... چه برسه به کسی که چند ماه باهاش گشتم و هیچ حسی بهش پیدا نکردم.

گوشه‌های لبش رو پایین فرستاد. انگار داره در مورد ماهی قرمز پدر بزرگ دوست زن همسایه‌شون حرف می‌زنه! اخم روی پیشونیم نشست و

گفتم: حس من هم اون‌قدرها عمیق نبود که نتونم فراموش کنم.

- خوبه. خیالم راحت شد.

سیگار رو بالا آورد و بین لب‌هاش گذاشت. خواست درست بایسته که دستم جلو رفت و سیگار رو محکم کشید. لب‌هاش باز مونده بود و نگاهم می‌کرد. سیگار رو توی خیابون انداختم و فرمون رو نگه داشتم. دنده عقب گرفتم و از پارک خارج شدم. به سمت انتهای خیابون راه افتادم. از آینه عقب رو نگاه کردم. سر جاش ایستاده بود. تصمیمم برای فراموش کردنش با این حرف‌ها قطعی‌تر شده بود. این آخرین باری بود که حرف گذشته رو پیش می‌کشیدم.

عصبانیتم بعد از چند دقیقه رانندگی بهتر شد. تصمیم گرفتم با آشپزی از این حال و هوا در بیام. جلوی مغازه ها نگه داشتم و برای شام خرت و پرت خریدم. خونهٔ پرهام یه ویلایی خیلی کوچیک و کهنه بود توی حومهٔ شهر، که فقط سمند قدیمی خودش توی حیاط جا می‌شد. ماشین رو توی کوچه پارک کردم و کلیدی که بهم داده بود رو توی قفل انداختم. سر و صدایی نمی‌اومد. پرهام امروز شیفت شب بود و باید الان توی خونه پیداش می‌شد. شاید با بابا برای قدم زدن بیرون رفته بودند. به زور بابا رو نگه داشته بود که تهران برنگرده. حتماً فهمیده بود حال من این روزها زیاد خوب نیست و فکر می‌کرد از دلتنگی باباست. پسردایی خوبی بود. اگر می‌شد اسمش رو گذاشت پسردایی!

از کنار ماشین پرهام رد شدم و جلوی در ورود صدا زدم: بابا!

نایلون خریدها رو زمین گذاشتم. مشغول در آوردن کفش هام شدم و دوباره گفتم: کسی نیست؟

در باز شد و بابا با صورت هیجان زده جلوم ظاهر شد. خندیدم و پرسیدم: چی شده؟

- حدس بزن!

- مامان اینجاست؟

- نه.

حسابی ذوق زده بود. از پیراهن رنگیش، حدس زدم: آخرین نقاشی گالری رو داری می‌کشی؟

خندهٔ دندون نمایی تحویلم داد. بعد از این همه وقت که صبر کرده بود تا چیزی بهش الهام بشه، بالاخره داشت می‌کشید. از ذوق کفش‌هام رو پرت کردم و گفتم: کجاست؟

- بیا ببین! بدوا! این همون چیزیه که این همه منتظرش بودم.

سریع طرف در رفتم و وارد خونه شدم. بابا جلوتر راه افتاده بود و توضیح می‌داد: بهت که گفتم... سفر ذهن آدم رو باز می‌کنه.

- باورم نمی‌شه، یه چیزی تو رو راضی کرده باشه!

- عاشقش می‌شی.

جلوی در یکی از اتاق‌ها ایستاد و دستگیره رو گرفت. بعد با ریتم بانمکی گفت: دَرررَم!

و در رو باز کرد. بلافاصله داخل پریدم و با دیدن سوژهٔ نقاشی بابا در جا میخکوب شدم. نقاشی رو فراموش کردم و به چشم‌های پرهام زل زدم. به رنگ و لعاب صورتش که با موهای مردونه‌اش تناقض عجیبی داشت. من همه چیز رو در موردش می‌دونستم ولی باز هم این‌طوری دیدنش شوکه‌ام کرده بود. با مِن مِن گفتم: اِ... آره... سوژه عالیه... خیلی... خیلی طرح جالبی در میاد.

پرهام دستش رو روی شونه‌های بدون آستینش گذاشت و ناگهان بلند شد. حتماً از من بیشتر جا خورده بود. خواستم حرفی بزنم که احساس آرامش کنه: تا... تا من غذا درست می‌کنم... شما به کارتون برسید!

بابا که تازه متوجه اوضاع عجیب و غریب شده بود، به حرف اومد: خب... فکر کنم الان پری هم خسته شده.

گفته بود پری. گیج‌تر از قبل به بابا زل زدم. پرهام سمت در اومد و از کنارمون رد شد. بابا دست‌هاش رو توی هوا بلند کرد و گفت: چی شد؟ من کاری کردم؟

- بابا کاش...

- مگه تو نمی‌دونستی؟

- می‌دونستم ولی...

چشم‌هاش دقیق شد و گفت: ولی فکر نمی‌کردی جدی باشه؟

شونه بالا انداختم و به طرحی که روی تابلو بود نگاه کردم. طرح اولیه بود ولی چهره رو می‌شد تشخیص داد. صدای بابا رو شنیدم: فوق‌العاده نیست؟ تا حالا همچین چیزی دیدی؟ این همه زیبایی... زیبایی فراطبیعی.

به چهرهٔ بابا نگاه کردم که توی بومِ تقریباً خالی غرق شده بود. گاهی درک همهٔ احساساتش برای من هم که دخترش بودم سخت می شد. به خصوص وقتی مثل الان فوران می کرد و نمی‌تونست توی کلمات جا بشه. گفتم: من می‌رم پیش پرهام.

نگاهش هنوز توی بوم بود و واکنشی به حرف من نشون نداد. معمولا از روی مدل زنده نقاشی نمی‌کرد. کارهاش انتزاعی بود. از اتاق بیرون رفتم. بعد از چند دقیقه که با شرایط کنار اومدم، خودم رو به اتاق اون طرف پذیرایی رسوندم و در زدم. جوابی نیومد. آروم در رو باز کردم و سرم رو داخل بردم. گوشواره‌ها روی زمین افتاده بود و پرهام داشت پیراهن مردونه می‌پوشید. آهسته گفتم: تعجبم از این بود که چطور سر دو سه روز ان‌قدر با بابام صمیمی شدی!

جوابی نداد. داشت با حرکت‌های عصبی دکمه‌هاش رو می‌بست. صدایی از گلوم در آوردم: هووووم؟

طرفم چرخید و سعی کردم به آرایش صورتش توجه نکنم. با حرص

گفت: شاید چون بابای توئه... نه بابای من!

در رو بیشتر باز کردم و دستم رو به نشونهٔ نفهمیدن، حرکت دادم. دکمه‌ها رو ول کرد و توضیح داد: اگر بابای من یه ذره شبیه بابای تو بود تا آخر عمر از کنارش تکون نمی‌خوردم... تو می‌خوای بری آلمان؟

یاد دایی مختار افتادم. درکش می‌کردم. دایی به خاطر رفتارهای عجیب پرهام، از خونه بیرونش کرده بود. اگر دایی ستار تو هتل بهش کار نمی‌داد، معلوم نبود چه بلایی سرش میاد. وارد اتاق شدم و گفتم: می دونم چی می‌گی. بابای من هنرمنده، روشن‌فکره، همه جور آدمی رو دیده تو جوونی... دایی مختار رو نباید با اون مقایسه کنی!

- به هر حال این چیزی از بدبختی من کم نمی‌کنه.

- ان‌قدر نگو بدبخت! اوضاع همیشه یه جور نم مونه.

اشک توی چشم‌هاش افتاد و سر تکون داد. با بغض گفت: چرا... واسه من می‌مونه.

ناخودآگاه جلو رفتم و دستم رو دورش انداختم. محکم فشار دادم. حرفی برای گفتن نداشتم. گونه‌اش رو با پشت دست پاک کرد و گفت: بابات تنها کسی بود که فکر نکرد من آنرمالم.

لبخند زدم و گفتم: هنوز نکشیده، عاشق تابلو شده.

خندهٔ کوتاهی کرد و گفت: تموم بشه، صورتم قابل تشخیصه؟

- نه زیاد... سبک بابام رئال نیست.

با ترس از من فاصله گرفت و گفت: اگه بابام بشناسه؟

خنده‌ام گرفت و جواب دادم: بابات تو گالری نقاشی شوهرخواهر سابقش چی کار می‌کنه؟

- آره.

سمت در هلش دادم و گفتم: بریم شام درست کنیم. چیز میز خریدم.

- بذار اینها رو پاک کنم.

به صورتش اشاره کرد. سر تکون دادم و خیالش رو راحت کردم: واسه چی؟ جلوی ما راحت باش... بهت میاد.

- جدی؟

صدای بابا از جلوی در گفت: آره.

با دست به بیرون اشاره کرد و ادامه داد: بیایید... امشب من آشپزی می‌کنم.

لبخند زدم و موضوع بوستان و فرشیدی رو مطرح نکردم. بهتر بود که تو خونه وقت بگذرونیم.

۱۲

از صبح آروم و قرار نداشتم و این اولین باری بود که همچین مراسمی رو مدیریت می‌کردم. با اینکه برنامه‌ریزی‌ها یکی دو روز بیشتر طول نکشیده بود، مسئولیت بالایی داشت. به خصوص که شروع پروژه و کلنگ زنی برای دایی خیلی مهم بود و خودش من رو برای برگزاری مراسمش انتخاب کرده بود. نفس عمیقی کشیدم و با گوشهٔ شال، صورتم رو باد زدم. برای امروز ترجیح داده بودم که رسمی لباس بپوشم. مانتو و شلوار سرمه‌ای فرم شرکت با شال طرح‌دار آبی.

دو روز پیش دعوتنامه‌ها رو برای مهمون‌های ویژه‌ای که دایی لیست کرده بود، فرستاده بودم. تماس تلفنی هم انجام شده بود. خوشبختانه تالار هتل برای این‌جور مراسم عالی بود و حتماً دایی به جنبهٔ تبلیغاتی هتل هم توجه داشت.

از بین میزهای گرد و بزرگ و صندلی های مرتب چیده شده دورشون، رد می‌شدم و به عنوان بررسی ساعت‌های پایانی، همه چیز رو چک می‌کردم. گل‌ها، رومیزی‌ها، لیوان‌ها، سرویس کارد و چنگال، دستمال‌ها و... همه چیز. کسی از انتهای سالن صدام زد: خانوم شمس!

برگشتم و هیکل پرهام رو توی چارچوب در بزرگ دیدم. خندیدم و گفتم: بله آقای رودگر!

به سمت من حرکت کرد و در حالی که پوشهٔ توی دستش رو تکون می‌داد، گفت: بیا! همه چیز رو هماهنگ کردم، ببین خوبه؟

منتظر موندم تا برسه. بعد پوشه رو گرفتم و لیست‌ها رو مرور کردم که گاهی تیک و گاهی ضربدر خورده بود. ظاهراً همه چیز طبق برنامه بود. گفتم: ببخشید! امروز خیلی معطل شدی.

- تو چرا عذرخواهی می‌کنی؟ عمو داره از من بیگاری می‌کشه.

به لبخند روی صورتش، لبخند زدم. با تیپ مردونه جذاب بود. حتی بعضی ظرافت‌های توی رفتار و حرکاتش، جذابیتش رو بیشتر می‌کرد. اما اگر زیاد دقت می‌کردی، تازه تناقض‌ها خودشون رو نشون می‌دادند. دوباره برگه‌های مربوط به سیستم صوتی رو چک کردم که مهم‌ترین بخش بود. زیر لب گفتم: مطمئنی که بلندگوها اوکی‌اند؟ چند سری سخنرانی هست.

- همه چک شدند.

- نورپردازی؟

- می‌خوای دوباره خودت ببینی؟

دستش رو به کمر زده بود. گفتم: نه نه... خوبه. می‌رم سراغ خانه‌دارها.

- پس من هم می‌رم پذیرش.

سر تکون دادم و با هم از تالار بیرون رفتیم. پرهام برای رسیدن به بخش پذیرش، از پله‌های عریض لابی بالا رفت و من به طرف بخش تدارکات و نظافت رفتم تا سفارش‌های لازم رو به خدمه بکنم. وقتی از مرتب بودن اوضاع مطمئن شدم، به لابی برگشتم تا استراحت کنم. دایی ستار هم رسیده بود و داشت روی یکی از کاناپه‌های گوشه، با موبایل صحبت می‌کرد. کاناپه‌های آبی و نقره‌ای که با فضای سرمه‌ای، آبی،

خاکستری هتل هماهنگ بود. براش دست تکون دادم، دستش رو بلند کرد ولی به صحبتش ادامه داد. آسانسور باز شد و آرش بیرون اومد. از اینکه حدیث همراهش نبود، تعجب کردم. هر بار که می‌دیدمش، حدیث مثل زنگوله اطرافش می‌چرخید. به طرف دایی اومد. دایی خداحافظی کرد و موبایل رو داخل جیب کتش گذاشت. از جاش بلند شد و با هر دومون دست داد. بعد رو به آرش پرسید: همه چی رو به راهه؟

آرش سری تکون داد و به من نگاه کرد که توضیح بدم. پوشهٔ توی دستم رو نشون دادم و گفتم: بله. همه چی مرتبه. خیالتون راحت.

دایی با سر تایید کرد و زمزمه کرد: خوبه.

و رو به آرش ادامه داد: پدرزنت کی میاد؟

آرش به ساعت نفیس بالای پذیرش نگاه انداخت و جواب داد: الان ها می‌رسند.

دایی دوباره زمزمه کرد: خوبه.

حس می‌کردم که استرس داره. بعد از مدت‌ها، این یکی از بزرگ‌ترین پروژه‌های شرکت و کلاً گروه تجاری دایی بود. برعکس سپرده بود دست جوون‌ها. پرسیدم: دایی! هنوز تکلیف جواز ساخت کامل روشن نیست. بهتر نبود کلنگ زنی رو می‌ذاشتیم واسه بعدش؟

دایی انگشت اشاره‌اش رو جلوم تکون داد و گفت: نه. از قصد انداختیم جلو که تو کار انجام شده قرار بگیرند. یه چیزی بدیم، جواز رو بگیریم بره.

- اهوم.

- با من در نمی‌افتند. من چهل ساله اینجا اعتبار دارم.

حرفی نزدم. فقط سر تکون دادم. کم‌کم به ساعت شروع مراسم و جمع شدن مهمون‌ها نزدیک می‌شدیم که سر و کلهٔ فامیل‌های نزدیک پیدا شد. برای استقبال بیرون رفتیم. اول از همه خاله و سلمان. آقا صادق

کار داشت و نیومده بود. بعد دایی و السا، سمانه و نامزدش، مامان و آقا هادی، حتی هدیه هم اومده بود که دقیقاً می‌دونستم برای چی! مامان بعد از خوش و بش با همه، دستم رو گرفت و به گوشه‌ای از محوطهٔ هتل برد. از اوضاع و احوالم پرسید و بعد گفت: خاله‌ات می‌گه بهشون سر نمی زنی!

- آخه سرم با کارهای اینجا گرمه. خونهٔ پرهام هم که از خاله دوره.

- شهر به این کوچیکی... این هم شد بهانه؟

موهای بیرون زده از شالم رو مرتب کردم و حرکتی به لب‌هام دادم. از دور به هدیه اشاره کردم و گفتم: قبلاً که حوصله نداشت با شما بیاد مسافرت!

مامان لبخندی زد و جواب نداد. توی محوطه مشغول قدم زدن شدیم. به خاطر مراسم داخل پارکینگ‌ها ماشین‌های زیادی، پارک شده بود و رفت و آمد بیشتر به نظر می‌رسید. مامان دوباره به حرف اومد: چرا هفتهٔ پیش نیومدی تهران؟ حالا من هیچی، ممکنه پدرت نگران بشه.

نگاهی زیرچشمی به صورت آرایش کرده‌اش انداختم و گفتم: بابا اینجاست.

- چی؟

- بابا آمله.

از حرکت ایستاد و به صورتم زل زد. لب‌های باز مونده‌اش رو حرکت داد و گفت: واسه چی؟

شونه بالا انداختم. دوباره پرسید: کجاست؟

- پیش من و پرهام. اتفاقاً پرهام هم خیلی خوشحاله.

- خدا در و تخته رو جور می‌کنه! دو تا یأجوج مأجوج به هم خوردند!

از تعبیرش خنده‌ام گرفت. نگاه مامان به سمت دیگه‌ای کشیده شد. به همون طرف چشم انداختم. تویوتای پدر حدیث سمت پارکینگ می‌رفت.

نگه داشت و مرد میان سال پیاده شد. حدیث و صدرا هم از همون ماشین پایین اومدند. خنده، صورت حدیث رو پر کرده بود. مامان کنایه زد: چرا این دختره همه‌اش نیشش بازه؟

- لابد خوشحاله.

نگاه مامان تاسف بار شد و روی من زوم کرد: دقیقاً.

ولی حواس من جایی بود که نباید. روی کت و شلوار قهوه‌ای رنگ صدرا. قبل از اینکه مامان متوجه چیزی بشه، نگاهم رو به ورودی هتل دادم و گفتم: بریم داخل. الان سالن پر می‌شه.

هم‌زمان با خانوادهٔ حدیث وارد لابی شدیم. دایی به استقبال پدر حدیث رفت و با لبخند گفت: به به! حبیب جان آمل رو منور کردید. می ذاشتید چهارشنبه سوری می‌اومدید.

بقیه هم همراه پدر حدیث خندیدند و مرد با دایی خیلی صمیمی دست داد و احوالپرسی کرد. دایی حتی با آقا هادی که پسرعمو و همسایه‌اش بود هم ان‌قدر با احترام برخورد نمی‌کرد. برای اولین بار به حدیث حسودیم شد. داشتن یه پدر طبیعی و مورد قبول همه، چیز خوبی بود. هر چند من پدرم رو خیلی بیشتر از این حرف‌ها دوست داشتم. دید زدن مهمون‌ها رو تموم کردم و به عنوان میزبان اصلی سراغ مقدمات برنامه رفتم.

برای اولین قدم، مهمون‌ها رو به حضور توی سالن دعوت کردم که بالاخره باعث شد با صدرا چشم تو چشم بشم. سلام کردم، فقط سر تکون داد و رفت. وقتی لابی خلوت شد به سمت پذیرش رفتم. پرهام از پشت میزش تکون نخورده بود. دایی مختار دوست نداشت دور و برش بپلکه. آهسته بهش گفتم: کار رو بسپر به همکارت بیا تو سالن!

صورتش جمع شد و گفت: نه، من نمیام.

- نامزدی آرش هم نیومدی! این‌طوری که نمی‌شه، همه‌اش خودت رو

قایم کنی!

- این‌جوری بهتره.

با اخم به پایین پله‌ها اشاره زدم. سرش رو جلوتر آورد که کسی نشنوه: اصلاً می‌رم خونه. بابات تنهاست.

- بابای من وقتی تابلوی جدید شروع می کنه، دیگه تنها نیست!

- ...

- هر وقت خواستی بیا پایین. خب؟

- اهوم.

پوشه رو زیر بغل زدم و به طرف سالن رفتم. خدمه طبق برنامه نور رو تنظیم کرده بودند. مهمون‌ها دور میزهای گرد نشسته بودند و صدای گفت‌وگو پخش شده بود. سراغ مجری برنامه رفتم که تازه رسیده بود. برای چند ساعت اجرا، رقم درشتی توی قراردادش نوشته بودیم. مشغول چک کردن متن‌هاش بود. پرسیدم: مشکلی که نیست؟

سرش رو از برگه‌ها بلند کرد و جواب داد: نه. هروقت سالن پر بشه، شروع می کنیم.

- خوبه... فکر می‌کنم تا یک ربع دیگه، برسند.

- ترتیب سخنرانی‌ها تغییری نکرده؟

- نه، همونه.

سر تکون داد و دوباره مشغول خوندن شد. تنهاش گذاشتم و سری به اتاقک پشت سن زدم. قرار بود سخنران‌ها اول اینجا آماده بشند و بعد بالا برند. همه جا تاریک بود و عایق صوتی، فضا رو دنج کرده بود. صدای نفس کشیدنم شنیده می‌شد. پلک زدم و چرخیدم که صدای نفس‌های دیگه‌ای به گوشم خورد. از حس مچگیری توی خلوت خوشم نمی‌اومد، سمت کلیدهای برق پا تند کردم و روی اولی دست گذاشتم ولی دستم به دست دیگه‌ای خورد. با جیغ کوتاهی عقب کشیدم و فاصله گرفتم.

مکث و سکوت داشت طولانی می شد که صدای قدم برداشتن اضافه شد. قدم‌هایی به سمت من... آب دهانم رو قورت دادم و به شالم چنگ انداختم. داشت نزدیک می شد، از جا کنده شدم و به طرف در رفتم که لاش به اندازه ورود و خروج باز بود و باریکهٔ نور ازش عبور می‌کرد. هنوز دو سه قدم برنداشته بودم که پهلوم به چیزی خورد و قبل از تغییر مسیر دستی نگه‌ام داشت. به خودم اومدم و گفتم: ولم کن!

صدای خندهٔ آهسته‌اش پخش شد. روی انگشت‌ها و ساعدش دست کشیدم، می‌دونستم کیه، جزء اون کسی جرئت مسخره بازی نداشت! اون هم توی همچین شرایط و همچین زمانی. بلندتر گفتم: ولم کن روانی!

نفس عمیقش روی پیشونیم نشست و برق روشن شد. خونسرد به چشم‌هام زل زده بود. پرسیدم: اینجا چی می‌خوای؟

- اومده بودم آماده شم.

و به میز و آینه‌های بزرگ دیواری اشاره کرد. ادامه داد: تو چرا مثل جن تو تاریکی قایم شده بودی؟

- سرت تو کار خودت باشه!

هنوز دستش روی کمرم بود و خیره نگاه می‌کرد. اخم کوچیکی کردم. کم‌کم دستش رو عقب برد و باهاش در خروج رو نشون داد. بدون حرفی به طرف در رفتم و خارج شدم. شلوغی سالن ضربان قلبم رو آروم‌تر کرد. برای پرت کردن حواسم، گوشه‌ای ایستادم تا میزها و مهمون‌ها رو بررسی کنم. سالن تقریباً پر شده بود. چند نفر از بچه‌های شرکت و معمار اصلی، سر جاشون بودند. مهندس فرشیدی و یکی دیگه از همکارهاش، مسئول ادار، اوقاف استان، کارکنان خیریهٔ زیر دست آرش که یکی از وجهه سازترین بخش‌های گروه تجاری دایی بود. همکارها و شریک‌های تجاری دایی و تعدادی از رقباش توی آمل و اطراف. مهم‌تر از همه شهردار و معاونش که دایی برای حضورشون کلی مقدمه‌چینی کرده و تدارک دیده

بود. چند نفری هم هنوز نرسیده بودند. سالن پر از آدم‌های کله گنده بود و این استرس من رو بیشتر می‌کرد. دلم می‌خواست که همه چیز عالی پیش بره. برای چندمین بار روی سالن و میزها و خدمه چشم چرخوندم. بعد سمت یکی از کارکنان اجرایی هتل رفتم و آهسته سفارش کردم: نور رو یه کم ملایم‌تر کنید که برنامه رو شروع کنیم.

مرد «چشم» گفت و به طرف اتاق‌های فنی پشت سن رفت. من هم با نگاهی به مجری و تکون دادن سر، سمت میزهای خانواده رفتم که گوشه‌ای از سالن رو اشغال کرده بود. همه رو از نظر گذروندم. حدیث و آرش سر میز پدر حدیث نشسته بودند و دو نفر دیگه هم کنارشون بود. میز بغل، میز دایی و زن دایی بود که مامان و آقا هادی هم اونجا بودند. دایی مختار و خاله و السا هم پشت میز دیگه‌ای نشسته بودند. می خواستم کنار مامان بشینم، از بین میزها راهم رو سمت میز مامان کشیدم. برام لبخند زد، جوابش رو دادم و خواستم صندلی کنارش رو عقب بکشم ولی دست هدیه که روی صندلی نشسته بود، مانعم شد. بی توجه به من صندلی رو عقب کشید. سراغ صندلی کناریش رفتم اما صدای هدیه به گوشم خورد: صدرا!

به سمتی که نگاه می‌کرد، چشم انداختم. میز کناری. صدرا داشت کنار آرش می‌نشست. هدیه صندلی خالی کنارش رو نشون داد و با یکی از همون اشاره‌های بامزهٔ ابروش گفت: پیش من بشین!

من، حتی نگفته بود ما. همیشه به این اعتمادبه‌نفس بالاش حسودیم می‌شد. به صورت صدرا نگاه کردم که بهش لبخند می‌زد. سی و سه ساله بود و افتادنش دنبال یه دختربچهٔ بیست ساله، حالم رو بد می‌کرد. شاید من زیادی براش پیر بودم! مامان گفت: خاطره از یه میز دیگه صندلی بیار!

پوزخندی زدم و با زل زدن به انتهای سالن گفتم: نه... کنار پرهام می

شینم.

زن دایی لبخند کج و کوله‌ای زد که دور شدنم ازشون رو تصدیق کنه. راهم رو سمت میز بغلی که جلوی میز دایی مختار بود کج کردم. سمانه و نامزدش اونجا نشسته بودند. یکی از صندلی‌ها رو عقب کشیدم و نشستم. هم‌زمان به شوخی گفتم: sorry... مزاحم خلوتتون شدم.

صدای مجری که پشت میز مخصوصش رفته بود، شنیده شد. سمانه جواب داد: تو تنها مزاحم نیستی! سلمان هم تو راهه.

مهدی با خنده گفت: شنیده کیک هم هست. تصادف نکنه خیلیه!

خندیدم. با شروع صحبت مجری، زمزمه‌های سالن خوابید. پرهام بدون نگاهی به پدرش، کنار من نشست. آهسته زیر گوشم گفت: چرا جلوی اون نشستی؟

پدرش رو «اون» صدا می‌زد. لبخند زدم و گفتم: چی کار کنم؟ هدیه جام رو گرفت.

پرهام سرش رو دورتر برد و با اخم به هدیه نگاه انداخت. چشم‌های من هم به همون طرف رفت. نگاه صدرا روی ما بود. تقریباً رو در روی هم نشسته بودیم. صندلیم رو به بهانهٔ درست دیدن صحنه، کج کردم که توی دیدش نباشم. پرهام نگاهی به میز پشتی انداخت و چشمکی به السا زد. السا زیر چشمی دایی مختار رو بررسی کرد و لبخندی تحویل پرهام داد. پرهام دوباره کنار گوشم گفت: کی تموم می‌شه؟

ضربه‌ای به پهلوش زدم و گفتم: حالا بذار شروع بشه!

توجه‌ام رو به مجری دادم ولی نگاه مشکوک سمانه از دیدم پنهان نموند. بدجوری به من و پرهام خیره شده بود. از فکری که ممکن بود در موردمون کنه، خنده‌ام گرفت. مجری مشغول خوشامدگویی بود، بیشتر به مهمان‌های ویژه. بعد طبق برنامه توضیحات کلی در مورد پروژه رو شروع کرد. نگاهی به مردم انداختم. یه عده گوش می‌دادند و یه عده با گوشی

کار می‌کردند. اما به هر حال این توضیحات ضروری بود. سمانه در حال تایپ پیامی توی گوشی، گفت: سلمان می‌گه، هر وقت سخنرانی‌ها تموم شد بگید بیام.

رو به من ادامه داد: کی تموم می‌شه؟

من: هم شهردار حرف می‌زنه، هم معمار، هم آرش و... طول می‌کشه.

سمانه: آرش؟

پرهام: مگه آرش هم حرف می‌زنه؟

من: آره.

مهدی و سمانه با خنده به آرش نگاه کردند. روم رو سمت آرش برگردوندم. خیلی رسمی دست به سینه نشسته و کتش رو هم در آورده بود. چشمم سمت صدرا چرخید که داشت با گوشی هدیه ور می‌رفت. نگاهم رو به سن دادم. توضیحات مجری تموم شد و به عنوان حسن شروع، از شهردار درخواست صحبت کرد. با بلند شدن مرد نسبتاً جوون، همه کوتاه دست زدند و تعدادی هم بلند شدند. مرد پشت تریبون رفت و توی مسیر با چند نفری دست داد. حرف‌هاش رو با آیهٔ قرآن شروع کرد.

سخنرانی خوبی بود اگرچه زیاد به پروژه ربط نداشت و بیشتر در خصوص منابع طبیعی و ظرفیت‌های گردشگردی استان و شهر بود. بعد از سخنرانی، همه تشویق کردند و مجری از مسئول صدا درخواست موسیقی ملایم برای شروع پذیرایی کرد. بخش مورد علاقهٔ همه. از اینکه همه چیز نرمال پیش می‌رفت، خوشحال بودم. کارکنان هتل خیلی حرفه ای و مرتب از همه پذیرایی کردند که مراسم خسته کننده نباشه. سلمان هم به موقع رسید ولی کیک رو برای آخر برنامه گذاشته بودیم.

مجری برای بار دوم پشت میزش برگشت و به برنامه ادامه داد. سخنرانی معمار پروژه هم طبق زمانبندی پیش رفت. از پچ‌پچ‌ها خبر داشتم که همهٔ کارکنان هتل و حالا خانواده، منتظر سخنرانی آرش بودند.

دایی از این کارها زیاد کرده بود ولی ما قرار بود برای اولین بار آرش رو پشت تریبون ببینیم. هنوز حرف‌های معمار تموم نشده بود که صدای آهستهٔ دایی رو شنیدم: خاطره!

سمانه هم به پشت سرش اشاره کرد و گفت: دایی کارت داره.

با نگاه به همون سمت بلند شدم. از گوشهٔ چشم دیدم سلمان گوشیم رو کش رفت. با خنده روی دستش زدم و گوشیم رو گرفتم. آهسته گفت: چرا دخترها ان‌قدر رو گوشیشون حساسند؟

مهدی خندید و من فرصت جواب دادن نداشتم. سمت دایی رفتم و کنارش خم شدم تا حرفش رو زیر گوشم بزنه. اما بلند تر از انتظارم گفت: کی نوبت آرشه؟

آقا هادی آروم خندید. روی صورت زن دایی هم لبخند بود. جواب دادم: حرف‌های محمدزاده تموم بشه، مجری صحبت می‌کنه، پذیرایی و... بعد آرش می‌ره بالا.

دایی با سر رد کرد و گفت: نه. بعد از پذیرایی یه عده می‌رند! اول آرش حرف بزنه.

با گیجی به جمع خودمونی نگاه کردم که روی صورت‌هاشون خنده بود. اما حالت چهرهٔ صدرا فرق داشت. به دایی زل زده و سایهٔ عجیبی روی صورتش نشسته بود یا اینکه دست هدیه روی شونه‌اش، باعث می شد من این‌طوری تصور کنم. مامان آروم گفت: داداش خوشحالی‌ها! معلومه.

دایی شونه‌ای تکون داد و چونه‌اش رو بالا گرفت. گفت: من هم اولین شراکتم رو که شروع کردم، آقاجان مرحومم، همین‌جوری ذوق داشت.

با عشق به آرش نگاه کرد که سمت ما چرخیده بود و لبخند می‌زد. صدای خیلی آروم دایی مختار از پشت اومد: از همون موقع شازده پسر بودی!

هر دو خندیدند. و دایی گفت: فقط یه شراکت کوچیک بود. با یه دوست قدیمی... ولی خیلی به چشم اقاجانم اومد.

آقا هادی پرسید: چی بود اسم پسره؟... قد بلندی هم داشت.

دایی زیر لب جواب داد: ابراهیمی... حالا می‌فهمم حال آقاجانم رو.

آرش از جاش بلند شد و طرف ما اومد. روی شونهٔ دایی دست گذاشت، خم شد و صورتش رو بوسید. دایی نزدیک گوشش سفارش کرد: این اولین پروژهٔ مستقل توئه. من رو یاد اولین کار خودم انداخت. هم من شریک خوبی داشتم، هم تو داری...

و به صدرا نگاه کرد که لبخند نیمه کاره‌ای روی صورتش نشونده بود. گفت: اختیار دارید.

سرش رو با احترام تکون داد. بعد نگاه کوتاهی به پدر خودش انداخت و همون لبخند هم از صورتش پاک شد. در عوض به دایی و آرش زل زده بود. آرش دوباره سمت میزش برگشت و دایی رو به من گفت: بگو بعد از محمدزاده آرش می‌ره بالا... امروز روز پسرمه.

دایی مختار به حرف اومد: نمی‌دونم روز پسر من کی می‌رسه!

با این حرف، هر کس شنیده بود به پرهام خیره شد. چشم‌های پرهام به انگشت‌های قفل شده‌اش روی میز، بود و من حس بدی داشتم. برای جلب توجه جمع به خودم، گفتم: چشم! الان اطلاع می‌دم. آرش! شما دو دقیقه دیگه برو اتاق پشت سن آماده شو!

آرش سر تکون داد و همون لحظه پرهام از جاش بلند شد و به طرف انتهای سالن، قدم‌های سنگین برداشت. تلاشی برای اینکه جلوش رو بگیرم، نکردم. جمع دوباره حواسش رو به حرف‌های سخنران داده بود. صدرا دست هدیه رو از شونه‌اش بلند کرد و با گوشی به طرف خروجی رفت. سمت سن رفتم تا یادداشتی به مجری بدم. پای صحنه تکه کاغذی از پوشه‌ام بیرون آوردم و روش نوشتم سخنرانی آقای رودگر منتقل شد به

قبل از پذیرایی. کاغذ رو به یکی از خدمه دادم تا به مجری بده. بعد از گرفتن کاغذ، سری تکون داد و من به صندلیم برگشتم.

حرف‌های محمدزاده در مورد طراحی و معماری مدرن اما در عین حال ایرانی مجتمع، رو به پایان بود. از پشت میز به آرش پیام دادم که آماده باشه. کتش رو از صندلی بغل برداشت و بلند شد. قبل از رفتن با دایی که لبخند می‌زد، دست داد. صورت حدیث مثل همیشه غرق غرور و خوشحالی بود و می‌تونستم درکش کنم. هیچ لذتی توی این دنیا بالاتر از این نیست که ادم دقیقاً به همون چیزی که می‌خواد برسه. فرقی نمی‌کنه چی. چه اون چیز خیلی بزرگ باشه، چه خیلی کوچیک. خودم یه بار این حس رو با علیرضا تجربه کرده بودم. به فکرهام پوزخند زدم و به جای خالی صدرا نگاه کردم. نمی‌تونستم از خودم انتظار داشته باشم که به این زودی فراموشش کنم.

محمدزاده صحبتش رو جمع‌بندی کرد و همه تشویقش کردند. مجری بعد از پایین رفتنش، کمی برای سر حال آوردن مهمون‌ها شوخی کرد و بالاخره گفت: از جناب آقای آرش رودگر، مسئول اجرایی این پروژه تقاضا می‌کنم، تشریف بیارند!

همه‌مون منتظر تشریف فرمایی آرش بودیم! به خصوص دایی و زن دایی. حتی سلمان هم برای سوتی گرفتن، گوشیش رو کنار گذاشته بود. نمی‌دونستم آرش با لیسانس مدیریتش چطوری از پس اجرای این پروژه برمیاد یا قراره کار رو گردن کدوم بخت برگشته‌ای بندازه. سلمان گفت: فیلم‌برداری می‌شه دیگه؟

و هم‌زمان به سقف و اطراف سالن نگاه کرد. گفتم: آره.

صدای آهستهٔ سمانه رو شنیدم: به خاطر پرهام، یکی مثل آرش رو رد کردی؟

نگاهش کردم. تعجب رو توی صورتم می‌خوند. کسی از گرایش پرهام

باخبر نبود. من هم نمی‌خواستم در این مورد حرفی بزنم. جواب سمانه رو ندادم. آرش از اتاقک گوشهٔ سن بیرون اومده بود و با تشویق حاضرین، بالا می‌رفت. ناخودآگاه لبخند زدم. با این سن و سال کم، مسئولیت‌های بالایی رو قبول کرده بود که مهم‌ترینش تک فرزند دایی بودن، به حساب می‌اومد. دایی و زن دایی خیلی ذوق زده بودند و صدرا هم سر جاش برگشته بود. به چهرهٔ آرش که پشت تریبون رفته بود، دقت کردم و کم کم لبخندم محو شد. یه چیزی غیرطبیعی بود.

دستی به چونه‌ام کشیدم و لب‌هام رو فشار دادم. بیشتر دقت کردم. خیلی مضطرب بود و به جمعیت خیره نگاه می‌کرد. شاید به خاطر شلوغی سالن استرس گرفته بود. حرف‌های دایی هم توی حالش بی‌تأثیر نبود. همه منتظر بودند ولی آرش حرفی نمی‌زد. باز منتظر موندیم. پچ‌پچ های اطراف بیشتر شده بود. صدای آهستهٔ حدیث رو شنیدم: چرا چیزی نمی‌گه؟

سمانه مچ دستم رو که روی میز گذاشته بودم، گرفت و سوالی نگاهم کرد. براش سر تکون دادم. سلمان پرسید: چی شده؟

آرش نگاهش رو از جمع گرفت و به جلوش انداخت. سلمان دوباره پرسید: هول شده؟

مهدی: شاید یادش رفته!

سلمان: چی می‌گی؟

مهدی: می‌گم سخنرانیش رو یادش رفته.

من: نه! یه متن ساده بود، اسلاید هم نداشت. نوت‌ها رو تو اتاق گذ...

با فکر اینکه نوت‌های تو اتاقک گم شده باشه، لب‌هام رو بستم. نگاه خیرهٔ سمانه و سلمان رو نادیده گرفتم و به آرش زل زدم. بالاخره تک سرفه‌ای کرد و گفت: عذر می‌خوام بابت... این وقفه...

جمعیت دوباره ساکت شد و آرش وزن بدنش رو روی پای دیگه‌اش

انداخت. با هر دو دست لبه‌های چوبی تریبون رو گرفت و ادامه داد: اول از همه به نوبهٔ خودم از حضورتون تشکر می‌کنم... و... اووم... در واقع پروژهٔ در دست ما... پروژهٔ در دست اجرا... تنها یک پروژهٔ تجاری نیست. چشم اندازهای این پروژه...

سلمان: چرا ان‌قدر پروژه، پروژه می‌کنه؟

سمانه: هیس!

حدسم درست بود. متن نداشت و به خودش هم زحمت حفظ کردن چهار تا خط رو نداده بود. انگشت‌هام رو توی هم فشار دادم. هر اتفاقی می‌افتاد حتماً دایی از چشم من می‌دید. اما من همین یک ساعت پیش اتاقک رو چک کرده بودم. من و صدرا... آرش با مِن مِن ادامه داد: شامل اهداف فرهنگی و.. رفاهی برای هم استانی‌ها و مسافرین محترم هم هست. در واقع ما...

به صورت دایی نگاه کردم. با اخم و دقت گوش می‌داد. صدرا که دستش رو زیر چونه زده بود، به طرفین سری تکون داد. نگاهش رو چرخوند و روی من متوقف شد. آرش همچنان هر بخشی از متن رو که یادش مونده بود، به زبون می‌آورد و خبری از واژه‌های با کلاس و دهن پرکنی که قرار بود بگه نبود. صدرا نگاهش رو از من گرفت و به هدیه لبخند زد. نفسم رو بیرون فرستادم. هدیه چیزی کنار صورتش گفت و صدرا سرش رو با تایید تکون داد. بعد بلند شد و مستقیم طرف صحنه رفت. نمی‌دونستم قصدش چیه، وگرنه دنبالش می رفتم و هر طور شده جلوش رو می‌گرفتم.

خیلی عادی از پله‌ها بالا رفت و در کمال تعجب مجری و آرش، کنار تریبون ایستاد. همهمه‌ای توی سالن پیچید. غرغر دایی ستار و پدر حدیث رو شنیدم. صدرا با لبخند بزرگی رو به آرش که حرفش رو قطع کرده بود، گفت: خیلی ممنون جناب رودگر! اجازه هست؟

صدا به خاطر فاصله‌اش از میکروفون، خیلی واضح نبود. اما با این حرف، آرش نگاهی به جمعیت و بعد مجری انداخت. تک سرفه‌ای کرد و گفت: خواهش می‌کنم.

و کنار ایستاد. صدرا جلوتر رفت و پشت تریبون قرار گرفت. با لحن مطمئن شروع کرد: با این حرف‌های صمیمی و بی‌ریای جناب رودگر، حس کردم باید چند جمله‌ای بگم.

سلمان و مهدی آروم خندیدند. بین جمعیت چشم چرخوندم، بقیه هم کم و بیش همین حال رو داشتند. صدرا ادامه داد: می‌خوام یه تشکر از خانوادهٔ رودگر داشته باشم که فرصت همکاری و سهیم شدن در این امر پسندیده ی فرهنگی و رفاهی رو در اختیار ما گذاشتند.

و چند تا جملهٔ دیگه که ابروهام رو از چرب زبونیش بالا برد. وقتی با من بود، زیاد زبون نمی‌ریخت. به دایی نگاه کردم که دست‌هاش رو روی زانوهاش گذاشته بود و مستقیم و بدون قوز، به روبه‌رو چشم دوخته بود. مشخص بود که توفان در راهه. صدرا بعد از یه سری لفظ اومدن در مورد جوان گرایی بالاخره حرفش رو تموم کرد: و یه تشکر ویژه از شهردار محترم شهرمون، که به ما اعتماد کردند. من به عنوان مدیر پروژه و جناب رودگر به عنوان مسئول اجرایی...

دستش رو روی شونهٔ آرش فشار داد و اضافه کرد: تمام تلاشمون رو هم در خصوص بخش تفریحی و هم بخش فرهنگی به کار می‌بریم. بسیار ممنون!

با احترام به جمع سری تکون داد که صدای تشویق بلند شد. حتی مامان و هدیه و خاله هم کف می‌زدند. منظورشون از بخش فرهنگی که هی برای کلاس گذاشتن تکرار می‌کردند، یه کتابخانه و نمایشگاه و شاید سالن سینما بود. به ساعت نگاه کردم. کمتر از یک ساعت به پایان مراسم مونده بود. آرش و صدرا پایین اومدند، شونه به شونه. صدرا پنج، شش

سالی از آرش بزرگ‌تر بود و حالا هم مثل بچه‌هایی که خرابکاری کردند، باهاش رفتار کرده بود. هر کدوم به طرف صندلی‌هاشون قدم برداشتند. صدرا با آرامش کامل سر جاش کنار دایی نشست اما آرش به کسی نگاه نکرد و راهش رو سمت خروجی سالن کشید. دایی نگاه چپی به صدرا انداخت و بعد سرش رو طرف من چرخوند. انگشت‌های دستم رو توی هم فشار دادم. انگار همهٔ کاسه و کوزه ها قرار بود سر من بشکنه. کاش بیشتر دقت کرده بودم.

مجری ادامهٔ برنامه رو توی دست گرفته بود و با شوخی‌هاش، اتفاق چند دقیقه پیش، کمتر توی ذوق می‌زد. دایی بدون حرفی بلند شد و صندلیش رو سر جاش برگردوند. با انگشت، اشاره‌ای به در خروج زد و زن دایی سر تکون داد. دایی سمت خروجی راه افتاد و قدم‌های تندش باعث شد از جا بلند بشم. سلمان پرسید: کجا؟

من: می‌رم ببینم چی می‌گه.

سمانه: ولش کن، الان منتظر بهونه‌اند!

من: نمی‌شه.

سمانه: می‌مردی دو تا کاغذ پاره رو خودت بدی دستشون؟

نفسم رو بیرون دادم. سلمان دوباره گفت: می‌خوای من هم بیام؟

من: لازم نیست.

با نگاهی به مامان که چشم‌هاش هم عصبانی و هم پر سوال بود، راهم رو از بین میزها باز کردم و خودم رو به بیرون سالن رسوندم. آرش و دایی هر دو توی لابی بودند و جزء یکی دو تا از کارمندها، کسی اطراف نبود. دست‌های مشت شده‌ام رو داخل جیب بردم و بهشون نزدیک شدم. آرش با دیدن من پرسید: متن من چی شد؟

سعی کردم که خونسردیم رو حفظ کنم. گفتم: قبل مراسم گفتم تمرین کن، بعد بذارش تو اون اتاقک که گم‌وگور نشه.

دایی: مگه تو مسئول برنامه نبودی؟ چرا خودت ازش نگرفتی؟

آرش: من رفتم اون پشت. وقتی الان دست خودم نیست، یعنی اونجا بوده. کی برش داشته؟

من: من دقیقاً قبل مراسم اونجا بودم اگر...

دایی: اما اگر نداره!

با صدای بلند دایی هر دو ساکت شدیم. سرم رو پایین انداختم. با یادآوری صدرا و حواسپرتیم از چک کردن اتاق، نتونستم بگم متن رو با چشم دیدم. یک بار نشد که همه چیز درست پیش بره. صدایی از پشت سر به گوشم خورد: مگه بهت نگفتم حفظ کن دو تا دونه برگه رو؟

هر سه به طرف صدرا نگاه کردیم که داشت نزدیک می‌شد. پشت سرش حدیث و سلمان و مامان. دایی دوباره عصبی شد: چرا همه ریختید بیرون؟

مامان: داداش آروم باش!

آرش: کی وارد اون اتاق شده؟

من: من که نگهبان نذاشته بودم. هزار تا کار دیگه بیرون سالن بود.

با نگاه دایی ساکت شدم. حالا دایی مختار هم از سالن بیرون اومده بود. دستش رو سمت سالن گرفت و گفت: بیایید تو! زشته. تو خونه هم می‌شه دعوا کرد!

انتظار داشتم دایی ستار به سالن برگرده ولی به چشم‌های دایی مختار خیره شد و گفت: اون اتاق‌های پشت از بیرون هم راه داره!

دایی مختار دست‌هاش رو به نشونهٔ نفهمیدن تکون داد و گفت: خب؟

دایی شمرده شمرده توضیح داد: یه درش تو راهرو باز می‌شه. آقاپسر جناب عالی قبل سخنرانیِ آرش زد بیرون!

تمام سرها به طرف بالای پله‌های لابی چرخید. جایی که پرهام پشت میز پذیرش نشسته بود و به جمع نگاه می‌کرد. سلمان گفت: این چه

حرفیه دایی؟

دایی مختار هیچ تلاشی برای تبرئه کردن پسرش نکرد. دایی ادامه داد: آرشِ من رو کوبیدی تو سرش، زد بیرون!

نتونستم طاقت بیارم: یعنی چی دایی؟ چرا همه چیز رو قاتی می کنید؟

مامان که کنارم ایستاده بود، آهسته ساعدم رو فشار داد که دخالت نکنم. دایی ستار رو به من گفت: پس کاغذها بال درآوردند؟

- ...

- مطمئنی دست خودت نیست؟

حرفی برای گفتن نداشتم اما صورت مبهوت پرهام که بی‌خبر از همه جا، حتی از خودش دفاع نمی‌کرد، روی اعصابم بود. از نگاه بقیه، اوضاع آرش طوری بود که می‌تونست حسادت خیلی‌ها رو تحریک کنه، چه برسه به یه شکست خورده مثل پرهام. چشمم به صدرا افتاد که دست به سینه ایستاده بود و اون هالهٔ تیرهٔ نیم ساعت پیش، توی صورتش نبود. از ذهنم گذشت و به زبون آوردم: پرهام تنها کسی نبود که رفت بیرون!

همه به من نگاه کردند. ادامه دادم: آقای عمادی هم رفت.

صدرا حلقهٔ دست‌هاش روی سینه رو باز کرد و قدمی به جلو گذاشت. هنوز به اخلاق تندش عادت نکرده بودم. بی‌رودربایستی گفت: می‌خوای بی‌مسئولیتیت رو بندازی گردن من؟

دایی هم به حرف اومد: عوض عذرخواهیته؟ یه کار کوچیک ازت خواستم.

من: من... معذرت می‌خوام... اما...

دایی: دیگه چیزی نشنوم!

لب‌هام رو بستم. همیشه اخر همهٔ بحث‌های من به چشم و ببخشید و حق با شماست ختم می‌شد. یه بار هم تو روی خانواده ایستادم که

علیرضا تو زرد از آب در اومد. شاید بهتر بود همیشه ساکت می‌موندم. به پرهام نگاه کردم که اگر دلش می‌خواست هم چیزی نمی‌تونست بگه. به خاطر موقعیت بی‌ثباتش، به این شغل نیاز داشت. صدرا سکوت رو شکست: نه جناب رودگر!... بذارید حرفش رو بزنه.

و به من نگاه کرد. شروع کردم: شما با من توی اتاقک بودید، ولی دیرتر از من بیرون اومدید.

- به خاطر آینه رفته بودم.

اخم کرد و ادامه داد: وقتی تهمت می‌زنی، باید دلیل و مدرک بیاری!

زیر لب گفتم: یادم نبود بدون مدرک کسی باور نمی‌کنه!

- چی؟ بلندتر لطفاً نشنیدم.

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و فقط گفتم: مدرکی واسه پرهام هم نیست!

اخم‌های صدرا بیشتر شد و گفت: شما چرا وکیل مدافعش شدی؟

آرش به حرف اومد: بسه دیگه... سردرد گرفتم.

دایی: اگر یک ربع وقت می‌ذاشتی و حفظ می‌کردی، این‌طوری نمی شد!

چهرهٔ آرش منقبض شد و لب‌هاش رو روی هم فشار داد. روش رو برگردوند. آخرین باری که یادم می‌اومد دایی آرش رو سرزنش کرده باشه، مال دوران نوجوونیش بود. آهی کشیدم و ساعدم رو از دست مامان بیرون آوردم. بی‌توجه به جمع، سمت سالن رفتم. سر جام پشت میز نشستم. موسیقی توی فضا پخش بود و داشتند کیکی رو که با طرح سادهٔ مجتمع سفارش داده بودیم، آمادهٔ بریدن می‌کردند. سمانه و مهدی با دیدن صورت بی‌روحم چیزی از اوضاع بیرون نپرسیدند. بقیه هم کم‌کم داخل اومدند و جو به حال قبل برگشت. اما نگاه خیرهٔ صدرا چیزی نبود که بشه نادیده‌اش گرفت. من هم مثل خودش خیره نگاه کردم. اما زیاد دوام

نیاوردم و سرم رو پایین انداختم.

گوشی توی جیبم ویبره رفت. پیامی از صدرا بود. بازش کردم و گوشی رو زیر میز نگه داشتم که سلمان مسخره بازی راه نندازه. نوشته بود تاوان این کارت رو پس می‌دی. جواب دادم نفرین می‌کنی که سوسک بشم؟ نوشت من با کسی که پا رو دمم می‌ذاره، شوخی ندارم. نوشتم پس دمت رو از سر راه مردم بردار. دوباره نوشت یه بار با زبون خوش گفتم، همه چیز رو بریز دور! فکر نمی‌کردم ان‌قدر بی‌ظرفیت باشی. جواب دادم من خودت رو هم دور ریختم... ولی پرهام گناهی نداشت.

چیزی ننوشت. دوباره پیام دادم حتی اگه نتونم ثابت کنم می دونم یه ریگی به کفشت هست. جواب داد خودت رو به روانپزشک نشون بده!

به صورتش زل زدم. خیلی خونسرد نگاهش رو از صفحهٔ گوشی گرفت و به صحنه داد. گوشی رو توی جیبش برگردوند. من هم گوشی رو روی میز گذاشتم. مجری از صدرا برای برش کیک دعوت کرد که به جای مراسم کلنگ‌زنی ترتیب داده بودیم. هنوز مجوز ساخت صادر نشده بود و کلنگ زنی امکان قانونی نداشت. صدرا بلند شد و بالا رفت. هم به برش کیک رسیده بود و هم با کنار زدن آرش، به سخنرانی.

بعد از کلی شوخی با مجری و فیلمبردار و جمع، بالاخره کیک رو برید و پایین اومد. همون لحظه متوجه شدم که حال حدیث خوب نیست. آرش دستش رو دور شونه‌هاش انداخته بود و داشت دلداریش می داد. پرسیدم: چی شد باز؟

سمانه: مگه ندیدی؟

نگفتم که تمام مدت حواسم پیش صدرا بوده، سمانه ادامه داد: بدم میاد از این لوس‌بازی‌ها!

سلمان: بانمکه که!

سمانه: آه... آه... مثلاً می‌خواد بگه خیلی عاشقه!

مهدی: من اگر اسپیچم رو گند بزنم تو خوشحال می‌شی؟
سمانه: نه. ولی گریه هم نمی‌کنم... کدوم اسپیچ؟
مهدی: حالا!
هدیه برای دلداری کنار حدیث رفت. خاله با نگاهی به میزشون، برامون چشم و ابرو اومد. دایی مختار حسابی توی لک بود. برادر کوچیک دایی ستار بود و حتماً دیگه به اخلاقش عادت داشت ولی کار امروز دایی زیاده روی بود. نگاهم دوباره روی حدیث و آرش افتاد و مرد کنار آرش که ناگهان گفت: اِ... این...
دستش رو از جیب کتش بیرون آورد و کیف پولی رو جلوی صورتش گرفت. هم‌زمان گفت: این چیه؟
صدرا و مامان به پشت سر چرخیدند. سلمان روی صندلیش لم داد و گفت: همین رو کم داشتیم که عقرب هم بیفته تو جیب مردم!
و خودش زیر خنده زد. گفتم: کیف پوله.
سلمان: مال منه آقا! چقدر توش هست؟
سمانه: هیس!
مرد کیف باز شده رو به طرف آرش گرفت و گفت: کارت شماست!
آرش که کمی گیج می‌زد، کیف رو گرفت و بررسی کرد. سر تکون داد و گفت: این کجا بود؟
مرد دست دیگرش رو از جیب بیرون آورد و چند تکه کاغذ روی میز گذاشت. ناگفته پیدا بود که کاغذها همون متن آرشه و کت‌ها جابه‌جا شده. آرش بلافاصله بلند شد و کت مشکیش رو درآورد. در حالی که به جمع نگاه می‌کرد، کت رو دست مرد داد. مرد هم همین کار رو کرد و گفت: فکر می‌کنم شما اول پوشیدی.
آرش عذرخواهی کرد و مرد خندید. بعد مشغول گفت‌وگو با مرد کناریش شد ولی حال و هوای آرش جوری نبود که اتفاق به نظرش بامزه

بیاد. حتی لبخند هم نزد. سلمان زمزمه کرد: عجب شانسی!

مهدی آروم خندید. آرش خیلی مقرراتی و منظم نبود ولی این بار دیگه اوجش بود. مامان به من نگاه کرد و با انگشت علامت سکوت داد. حالت چهره و بدن دایی دوباره مثل قبل جدی و سرد شده بود. شاید نقشهٔ توبیخ آرش رو می‌کشید. اما اینها برای من زیاد مهم نبود. مهم نگاه اخطارآمیز صدرا بود که اشعه‌هاش فقط به من می‌رسید تا بفهمونه بهش تهمت زدم. هدیه که سر جاش برگشته بود، بازوی صدرا رو کشید و ابرویی برای من بالا انداخت. نگاه صدرا هر لحظه خشن‌تر می‌شد. رو به سمانه گفتم: می‌رم خدمه رو چک کنم.

با پوشه‌هام از جا بلند شدم. سلمان گفت: بگو کیک من بزرگ باشه!

لبخندی زدم و سمت یکی از درها رفتم. پیامی به گوشیم اومد که می دونستم از کیه. بازش کردم: یه عذرخواهی بزرگ به من بدهکاری!

۱۳

آقای عمادی شلنگ آب رو داخل باغچهٔ بزرگ حیاط گذاشت و به طرف من که منتظر ایستاده بودم، اومد. دستمالی از جیبش بیرون آورد و در حالی که دست خیسش رو خشک می کرد: پرسید: اتفاق بدی افتاده؟

به صورت خوش فرم و موهای رنگ شدهٔ مرتبش نمی‌اومد که باغچه آب بده. جواب دادم: نه. فقط آقای عمادی کوچیک ازم خواستند این اصلاحیه‌ها رو براشون بیارم.

- که این‌طور... بده من، بهش می‌دم.

- نه، باید یه توضیحاتی هم به خودشون بدم.

- ...

- می‌شه بگید، چند لحظه تشریف بیارند؟

زیادی رسمی حرف می‌زدم ولی چاره ای نبود. مرد گفت: صدرا خونه نیست.

چند لحظه نگاهش کردم و بعد گفتم: خودشون گفتند بیارم خونه!

- چند دقیقه پیش رفت.

- کجا؟

- فکر می کنم هتل.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: پس می‌رم هتل، خیلی ممنون.

مرد سر تکون داد و با اشاره‌ای به ویلای نوساز و شیکشون تعارف زد. تشکر کردم و سمت در رفتم. هم باغش بزرگ‌تر از باغ دایی بود و هم خونه‌اش. تعجبی نداشت که دلشون بخواد به جای تهران، اینجا زندگی کنند. از در بزرگ قهوه‌ای بیرون رفتم و با نگاهی به سربازهای سیمانی دو طرف در، سوار ماشین شدم. مستقیم سمت هتل روندم. نمی‌خواستم دوباره تماس بگیرم. وقتی از خود شهرداری، بعد از تحویل گرفتن اصلاحیه‌های نقشه، زنگ زده بودم، با اکراه جواب داده بود.

زیاد طول نکشید که ماشین رو جلوی ورودی هتل پارک کردم و به سرعت پیاده شدم تا هر چه زودتر پوشه رو تحویل بدم و برم. لابی به نسبت وسط هفته شلوغ بود. سراغ پرهام رفتم و منتظر موندم که صحبتش با مسافر تموم بشه. زن که دور شد، رو به من گفت: سلام... چیزی می‌خوای؟

- سلام. نه... این پسره کجاست؟ اتاق آرشه؟

با نیش باز گفت: کدوم پسره؟

ابرو بالا انداختم و جواب دادم: برادر زن آرش.

- بود.

- یعنی چی بود؟

- یعنی رفت.

- کجا؟

- دفتر کار تو!

و خندید. همه بعد از دیدن کانکس‌های سر زمین، من رو با دفتر کار دست می‌نداختند. خندیدم و گفتم: خیلی خوب... می‌رم پیداش کنم. شب می‌بینمت.

و به طرف پله‌ها چرخیدم. صداش رو شنیدم: زودتر بیا... شام مهمون باباتیم.

نگاهی به عقب انداختم و دست تکون دادم. حسابی با بابا اخت شده بود. حتی نمی‌ذاشت برگرده تهران. دلم به حال تنهاییش قبل از اومدن ما سوخت. پله‌ها رو با سرعت طی کردم و به راهم از وسط سنگ‌های سفید و سرمه‌ای لابی ادامه دادم. همین که از هتل خارج شدم، ماشینش رو دیدم که از طرف زمین کناری وارد جادهٔ اصلی شد و گازش رو گرفت. ناخودآگاه صدای ناله‌ای از گلوم بلند شد و چند ثانیه ثابت موندم. بعد سنگ جلوی پام رو شوت کردم و قدم‌های تندم رو سمت ماشین برداشتم. گوشی رو از جیب بیرون آوردم و با گرفتن شماره‌اش، کنار گوشم بردم. جواب داد: الو؟

وقتی علیرضا بود، همیشه مهربون جواب می‌داد. تلخ گفتم: کدوم گوری رفتی؟

با لحن عصبی جواب داد: بله؟

ترس برم داشت و عقب‌نشینی کردم: آخه ماشین من از شش کیلومتری معلومه... چرا...

- عجله داشتم!

- ...

- دارم.

- ...

- قطع نمی‌کنی؟

- نقشه‌ها رو می‌ذارم تو دفتر. فردا ببینید!

- نه، بیار!

پلک‌هام رو فشار دادم. دوباره می‌خواست کجا من رو بکشونه؟ پرسیدم: کجا؟

- خیریهٔ آرش.

صبر نکرد که خداحافظی کنیم. قطع کرد. نمی‌خواستم با سرپیچی گزک به دستش بدم. پشت فرمون نشستم و سمت خیریه روندم. زیاد پیش نمی‌اومد که گذار فامیل به اون طرف بیفته. خود آرش هم زیاد سر نمی‌زد. یه بنیاد کوچیک بود که فقط برای اسم و رسم دایی تأسیس شده بود تا بتونه راحت‌تر تو رقابت‌های شورای شهر شرکت کنه. با همین تبلیغات یکی دو دوره انتخاب شده بود. ساختمون داخل شهر بود ولی خیلی فاصله نداشت. ریاست فعلیش با آرش بود و حتماً امروز اینجا پاتوق کرده بودند.

ماشین رو جلوی در آپارتمان اداری پارک کردم. قبل از پیاده شدن نگاهی به آینه انداختم. دختر اخمو بهم زل زده بود. این‌طوری امکان داشت که بحثی پیش بیاد. نمی‌خواستم دردسر درست بشه. اخم‌هام رو با بهترین تلاشم باز کردم و پوشه و نقشه‌ها رو برداشتم. طبقهٔ اول بود و به جای صبر کردن برای آسانسور، پله‌ها رو با سرعت بالا رفتم.

در آپارتمان باز بود و کاغذ دیواری کرم و قهوه‌ای، از داخل خودنمایی می‌کرد. از راهروی کوتاه عبور کردم و اولین چیزی که وسط سالن خلوت، توجه‌ام رو جلب کرد، قد بلند مهندس فرشیدی بود. به طرفم برگشت و صورتش باز شد، قبل از من سلام کرد و گفت: شما کجا، اینجا کجا؟

با تردید قدمی به جلو برداشتم و گفتم: سلام... من...

جلوی زبونم رو گرفتم که در مورد آوردن پوشهٔ نقشه حرفی نزنم. همون پوشه‌ای که دو ساعت پیش از خودش گرفته بودم! دوست نداشتم فکر کنه در حد یه پادو هستم. نگاهم رو روی بوردها و پوسترها چرخوندم، صدای خندهٔ کوتاه آرش از اتاق مدیریت به گوشم خورد. بعد صدرا از همون اتاق بیرون اومد. ضربه‌ای به پشت مهندس زد و گفت: مخلص مهندس خودمون!

بعد نگاهش به من افتاد و ادامه داد: پوشه رو آوردی؟

- بله.

چند ثانیه مکث کرد. ابروش کم‌کم بالا رفت و گفت: پوشه رو گذاشتی تو اتاق، می‌تونی بری!

فکر می‌کرد اجازه ی رفتن من هم دست اونه. اخمی کردم و خواستم به سمت اتاق برم که مهندس گفت: مگه خانوم مهندس با ما نمیاد؟

دوباره بهشون نگاه کردم و منتظر جواب صدرا موندم. گفت: فکر نمی کنم.

مهندس رو به من پرسید: چرا؟

دستم رو توی هوا تکون دادم و گفتم: من اصلاً نمی‌دونم منظورتون چیه؟

- داریم می‌ریم جنگل. خانوم‌ها هم هستند. شما هم بیایید.

جنگل... خیلی وقت بود گردش نرفته بودم. لبخند زدم و صدرا گفت: پوشه رو بذارید تو اتاق!

مظلومانه به چشم‌های صدرا نگاه کردم که اجازه بده برم. چند لحظه بهم خیره موند. وقتی دیدم حرفی نمی‌زنه، به سمت راهروی کوچیک انتهای سالن حرکت کردم. صدرا گفت‌وگو با مهندس رو از سر گرفت. خواستم پوشه رو به اتاق مدیر ببرم اما از لای در متوجه تنها بودن آرش و حدیث شدم که پشیمونم کرد. در عوض سمت اتاق دوم که عمومی‌تر بود، رفتم. پوشه رو روی میز بزرگ اتاق گذاشتم که جلوی قفسه‌های کتاب و گلدون بود. اگر قرار بود که صدرا نداره برم، بهتر بود خودم زودتر یه بهونه جور می‌کردم. سردرد یا قرار شام بد نبود. میز رو دور زدم که بیرون برم، برای لحظه‌ای چشمم به پوشهٔ باز گوشهٔ میز افتاد که اخمی از دقت روی پیشونیم نشوند. توجه‌ام به متن جلب شد. چیزی مثل قرارداد بود، چند صفحه متن و فرم و امضا.

جلوتر رفتم و ورق زدم. صفحه‌های دیگه رو چک کردم. مربوط به اداری اوقاف می‌شد و خیریه. ظاهراً ملکی بود با متراژ بالا... همین تکه زمینی که ما روش کار می‌کردیم هم قیمتی بود، چه برسه به همچین متراژی... لب‌هام رو جمع کردم. آرش اینجا هم شلوغی و درگیری داشت. کارهای بزرگ زیر دستش بود. اگر خوب پیش می‌رفت پست‌های دولتی استان رو هم می‌گرفت. آیندهٔ خوبی داشت. چقدر ساده همهٔ اینها رو ندیده گرفتم و مثلاً ردش کردم! از آرش که تا همین چند سال پیش، مادرش براش پیشبند غذا می‌بست، بعید بود! از فکرش خنده‌ام گرفت. صدایی از کنار در گفت: چی ان‌قدر خنده داره؟

سمت صدرا چرخیدم و گفتم: هیچی!

وارد اتاق شد و مستقیم طرفم اومد. دستش رو بلند کرد، خودم رو جمع کردم. ولی پوشهٔ باز روی میز رو بست و گفت: اینجا چی کار می کنی؟

صورتش جدی‌تر از چند دقیقه قبل بود. من هم جدی گفتم: دارم نقشه‌هایی رو که دو ساعت پیش از مهندس گرفتم و دور دنیا چرخوندم، می‌ذارم رو میز!

- و یه کم فضولی تو کار آرش.

پرونده‌ی رو میز رو به سمت دیگه لیز داد. ابروم خود به خود بالا رفت. جواب دادم: من فضول نیستم.

- پس چرا اومدی اینجا؟

- خودت گفتی!

- منظورم اتاق مدیر بود.

- بله... ولی ظاهراً مدیر جلسهٔ عاشقانه داره!

لبخند محوی زد و با نشون دادن پوشه‌ای که من آورده بودم، گفت: می‌خواستم یه کم دنبالم بدویی، تلافی تهمتی که زدی.

- ...

- حالا می‌تونی بری. مگه اینکه بخوای با ما بیای!

پوزخندی زدم و دست به سینه به لبهٔ میز تکیه دادم. آهسته گفتم: پس من رو نکشوندی واسه تلافی. می‌خواستی باهات بیام جنگل!

مثل من پوزخند زد و گفت: نه برای خودم. برای مهندس که تنها نمونه. من همراه دارم.

دلم گرفت و به صورتش خیره شدم. بعد از چند ثانیه سکوت گفتم: یه زمانی ادای غیرتی‌ها رو در می‌آوردی، حالا با دختری که دوست داری، همراه مردها می‌ری بیرون؟

قدمی به جلو برداشت و جواب داد: هنوز فکر می‌کنی دوستت دارم؟

- منظورم به همراهت بود!

هر دو سکوت کردیم و صدای همراهش از راهرو شنیده شد. پلک‌هام رو برای لحظه‌ای روی هم فشار دادم. هدیه داخل شد و درحالی که آویزون شونی صدرا می‌شد، گفت: اینجایی!

با دیدن من اضافه کرد: تو هم هستی؟

- من هم؟! فکر کنم اونی که قرار نبود اینجا باشه، تویی!

نشونه‌های عصبانیت رو توی صورتش دیدم. هدیه اهل کوتاه اومدن نبود، به خصوص جلوی من. قبل از راه افتادن هر بحثی، ملایم‌تر گفتم: مگه دانشگاه نداری؟

- آخر ترمه.

- هنوز اردیبهشتیم.

- من نصف ترم نمی‌رم سر کلاس! نمره‌هام هم از همه بالاتره... نگران خودت باش!

تا حالا ان‌قدر قانع نشده بودم! حق داشت. هم درسش از من بهتر بود، هم کیس‌های ازدواج بهتری داشت. با سر اشاره‌ای به بیرون زد و صدرا رو

مخاطب قرار داد: زودتر بریم، به شب نخوریم.

صدرا سر تکون داد و گفت: میام الان.

هدیه ازش فاصله گرفت و شونه‌اش با برداشته شدن وزن هدیه، تکونی خورد. هدیه بیرون رفت و صدرا به من زل زد. گفتم: عوض شدی!

- ورژن جدیدم خوبه؟

- نه! ولی خوبه که عوض شدی. وگرنه فراموش کردنت سخت می‌شد.

دندون‌هاش رو روی هم فشار داد. رد حرکت آرواره‌اش پیدا شد. بعد به حرف اومد: دوست نداری خواهرت با من بگرده؟

تکیه‌ام رو از میز برداشتم و کیفم رو روی شونه محکم کردم. از روی بی‌اهمیتی، حرکتی به لب‌هام دادم و گفتم: این هدیهٔ همهٔ کارهای قشنگته، من هم که از همون اول خاطره بودم!

منتظر جواب نموندم و از اتاق بیرون رفتم. همه توی سالن مشغول گپ زدن بودند و وقتی آرش و حدیث هم به رفتنم اصرار کردند، نتونستم نه بگم. مثل خیلی چیزهای دیگهٔ زندگیم سر تکون دادم و قبول کردم. با سه تا ماشین رفتیم که برای شش نفر زیاد بود. آرش کوله داشت که نشون می‌داد از قبل برنامه چیده بودند.

توی مسیر جنگلی جلوتر از همه آرش و حدیث قدم می‌زدند و خیلی کم به صحبت‌های جمع واکنش نشون می‌دادند. وسط راه عریضی بین درخت‌های بلند حرکت می‌کردیم. درخت‌هایی که تک و توک، اطرافمون پراکنده بود. زیاد از روستا دور نشده بودیم. دیر راه افتادنمون احتمالاً اجازهٔ پیش روی زیاد نمی‌داد. ولی طبیعت طبیعت بود، فرقی نمی‌کرد کجاش باشیم.

دستی روی بازوم گره خورد و به طرف صاحبش کشیده شدم. مهندس فرشیدی تند و تیز گفت: مراقب باش خانوم!

به چالهٔ کنار پام نگاه کردم و بعد به صورت‌هایی که به طرفمون

برگشته بودند. لبخند زدم و گفتم: حواسم نبود.

هدیه چشم غره‌ای رفت و بازوی صدرا رو گرفت که برش گردونه. از نگاه صدرا چیزی معلوم نبود. آرش گفت: دقت کن! اینجا آمبولانس رو نیست!

حدیث خندید و به آرش گفت: اذیتش نکن!

و رو به من ادامه داد: خسته شدی بگو، استراحت کنیم.

با سر رد کردم و دوباره راه افتادیم. مهندس دستش رو برداشت و گفت: چرا ان‌قدر ساکتی خانوم؟ من معذبت کردم؟

- نه. تو فکر بودم.

- تو فکر چی؟

روی نور خورشید که از لابه‌لای شاخه‌ها می‌تابید چشم انداختم و چیزی نگفتم. بعد از چند ثانیه حس کردم خیلی ساز مخالفم، سکوت رو شکستم: تو فکر اپلای و زندگی اون‌ور آبم.

مهندس که توجه‌اش جلب شده بود، پرسید: جدی؟ چرا؟

- درس دیگه. مَستر.

- اهوم. کجا به سلامتی؟

- اگر بشه آلمان.

سر تکون داد و گفت: موفق باشید ولی همین‌جوری ساده نیست ها! خانواده راضی‌اند؟

هدیه نیم نگاهی به عقب انداخت و گفت: من که مشکلی ندارم!

مهندس خندید و هدیه دوباره به زمزمه با صدرا ادامه داد. انگار حرف های همه خصوصی بود جزء ما. ابرویی بالا انداختم و جوابی ندادم. مهندس پرسید: چیزی اینجا پاگیرتون نکرده؟

- اینجا؟

و از ترس اینکه به خودش اشاره کرده باشه، آب دهانم رو قورت دادم

و توی دلم به صدرا فحش نثار کردم. ولی جواب داد: منظورم ایرانه. کلاً.

- مادرم که اطرافش شلوغه. بابا هم خودش اصرار داره برم.

- می‌خواد پیشرفت کنی.

- بله.

خندهٔ آهسته‌ای کرد و گفت: کس دیگه‌ای هم که نیست و...

هدیه دوباره چرخید و تیکهٔ دوم رو انداخت: من که نیستم قطعاً.

مهندس دوباره خندید و ناامید از پا دادن من، از هدیه پرسید: عجب رابطی خواهرانه‌ای هدیه خانوم! برادری، چیزی نمی‌خوایید؟

با انگشت شست خودش رو نشون داد. هدیه که بدش نمی‌اومد یه نفر دیگه رو هم دنبال خودش بکشونه جواب داد: من که داداشی زیاد دارم، شما هم یکیش!

هر دو خندیدند و من به صورت بی‌خیال صدرا نگاه کردم که با گوشیش ور می رفت. گفت: آنتن ندارم. شما دارید؟

آرش گوشیش رو چک کرد و گفت: نه!

مهندس قدم‌هاش رو تندتر کرد که فاصله‌اش با هدیه کمتر بشه.

هدیه رو به من گفت: منظور آقای فرشیدی مخاطب خاصه.

صدرا نگاهی به من انداخت. حواس آرش هم به این طرف جمع شد. شاید به گوشش رسیده بود که ممکنه کسی تو زندگیم باشه که اون رو رد کردم. آهسته گفتم: زندگی من که کتاب بازه... نه، کسی نیست.

حدیث با خنده گفت: مخاطب خیلی خاص چی؟

من هم لبخندی زدم و جواب دادم: من تو فاز عشق و عاشقی نیستم.

مهندس چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت: چرا؟

وارد مسیر شیب‌دار و سخت‌تری شده بودیم. حواسم رو به زمین و قدم‌هام دادم. تو دنیایی که من شناخته بودم، کسی دنبال بلند کردن آدم نبود، همه به فکر افتادنش بودند. قدم‌هام رو محکم‌تر برداشتم و گفتم: دو

طرفه‌اش عشقه، یه طرفش مزاحمت. از این پوچ‌تر هم چیزی هست؟
همه سکوت کرده بودند. نمی‌خواستم سرم رو بلند کنم. بالاخره حدیث به حرف اومد: ولی عشق ارزش امتحان کردن داره خاطره جون.
لبخندی به آرش تحویل داد. نگاهم رو دوباره پایین انداختم و گفتم: آره ولی عشق هر روز در خونهٔ آدم رو نمی‌زنه. ممکنه مجبور باشی همهٔ عمر عاشق یه نفر بمونی. حتی اگر یه آدم خیالی باشه!
نفس عمیقی کشیدم و سر بلند کردم. هدیه نگاه کوتاهی به من انداخت و بقیه توی سکوت راهشون رو ادامه دادند. خوشحال بودم که کسی با حرف هاش موسیقی پرنده‌ها و صدای آبی رو که از دوردست به گوش می‌رسید، به هم نمی‌ریزه. مهندس فاصله‌اش رو با هدیه کمتر کرد و صدرا بیشتر توی گوشی فرو رفت. پنج دقیقه بعد، کنار من راه می رفت و مهندس کنار هدیه. به صورتش نگاه نکرده بودم. می‌دونستم اخم کرده. خودش پرسید: گوشی تو هم خط نمی‌ده؟
هنوز دست از سر آنتن برنداشته بود. هوا هم داشت ابری می‌شد و من طبق عادت، استرس گرفته بودم. کوتاه جواب دادم: نه.
- تو که چک نکردی؟
بالاخره بهش نگاه کردم و برای اینکه کشش نده، گوشی رو در آوردم. زیر لب گفت: خودت رو به مظلومیت نزن!
- ...
- اونی که هم واسه آلمان مدرک فرستاده بود و هم دم از عشق می زد، تو بودی!
اخمی کردم و بلند گفتم: گفتم که، خط نداره.
دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد. چند دقیقه بعد به دیواره‌ای از خاک و سنگ صخره‌ای رسیدیم. بالا رفتن ازش سخت بود ولی من از این جور چالش‌ها لذت می بردم. ارتفاعش بلندتر از سه متر بود. بچه‌ها یکی

یکی هیجان زده بالا می‌رفتند و شوخی می‌کردند. آرش جلوتر از همه رسید. دست دخترها رو گرفت و بالا کشید. هدیه می‌خندید و آرش و مهندس کمکش می‌کردند. از سرخوشی‌هاشون، لبخند روی صورتم نشست و به صدرا نگاه کردم که اول اون بره. اما سر جاش میخکوب شده بود. نگاهش روی دیواره می‌لغزید. بعد از چند ثانیه به اطراف چشم انداخت. اما این بهترین مسیر به تپهٔ مقصد بود. نگاهش به من افتاد و چشمش رو دزدید. دیگه مطمئن شده بودم که حدسم درسته، خودم تجربه داشتم. هر دو دستش رو توی جیب‌هاش فرو برد و به دیواره خیره شد. مهندس هم بالا رسیده بود. آرش بهمون گفت: بجنبید... چیزی نمونده.

هدفمون منظره‌ای بود که آرش خیلی دوست داشت. راهم تا به حال این طرف نیفتاده بود و کنجکاو بودم اما صدرا تکون نمی‌خورد و همچنان اطراف رو چک می‌کرد. روی اعضای صورتش چشم چرخوندم. صدای غر زدن مهندس و هدیه و آرش بلند شد. صدرا جوابی نمی‌داد. به حرف اومدم: من می‌ترسم.

صدرا به صورتم خیره شد. می‌دونستم غرورش اجازهٔ اعتراف بهش نمیده. آرش گفت: یعنی چی؟

اولین چیزی که به ذهنم رسید گفتم: از... ارتفاع می‌ترسم.

صدرا به چشم‌هام زل زد، نگاه عمیقش رو ان‌قدر نگه داشت تا من سر برگردوندم. صداش رو شنیدم: من کنارش می‌مونم. شما برید.

هدیه تلخ گفت: یه چیزی تو این دنیا هست که تو ازش نترسی؟

مشتم رو محکم فشار دادم ولی حرفی نزدم. فقط من و صدرا می دونستیم هدیه در مورد چی حرف می‌زنه. هدیه از لبه فاصله گرفت و از دیدرس من خارج شد. مهندس گفت: می‌خواید من بمونم؟

صدرا: نه. من هستم. زودتر برید عکس‌هاتون رو بندازید. من هم

قلیون و کباب رو علم می کنم.

مهندس اُکی گفت و دنبال هدیه رفت. آرش کوله رو از شونه‌هاش برداشت. آروم پایین انداخت. صدرا که مشمای دست خودش رو زمین گذاشته بود، کوله رو روی هوا گرفت و به دور شدن آرش و حدیث نگاه کرد. تنها مونده بودیم. قدمی به طرفش برداشتم اما نگاهم نمی‌کرد. گفتم: قابلی نداشت.

جوابی نداد. حرکت کردم و گوشه‌ای روی سنگ بزرگی نشستم. دوباره سکوت رو شکستم: از بلندی می‌ترسی؟

بدون نگاه به من، گفت: نه.

پوزخند زدم. ادامه داد: نمی ترسم. فقط نمی‌خوام برم بالا.

- مادر من هم نمی‌گه از سوسک می‌ترسم، می‌گه چندشم می‌شه.

سریع بهم نگاه کرد و چشم‌های جدیش، من رو از زدن هر حرفی پشیمون کرد. خودش گفت: نمی‌خوام برم. امروز وقتش نیست. وقتش که شد م‌یرم.

گوشه‌ای نشست و کوله رو کنارش گذاشت. هر دو کنار هم، جایی به این سبزی و زیبایی نشسته بودیم، چمن وحشی و خزه‌های روی سنگ ها، درخت‌های پر برگ و سایه روشن محیط، هوای عالی، بهارتر از این نمی‌شد. اما جو بینمون!. ای کاش هنوز علیرضا بود. سرش رو بلند کرد و به حرف اومد: بعضی چیزها برای آدم مقدر شده.

- در مورد چی حرف می‌زنی؟

- همین سنگ‌ها.

و به دیواره اشاره کرد. ادامه داد: اگر همیشه ته دلت بدونی، فلان کار رو کنی قراره یه اتفاقی بیفته... وقتی کنی، حتماً می‌افته.

- مثلاً از این دیواره بالا بری؟

از تعجب توی صدام، نگاهش رو مستقیم به چشم‌هام دوخت. سرم رو

کج کردم و گفتم: تو که ان‌قدر خرافاتی نبودی!

- این خرافات نیست، زندگیه. این دنیا کلی قانون داره که هنوز ناشناخته است.

باورم نمی‌شد. سر تکون دادم. اون مردی که تو جشن‌ها پشت سر هم می‌رقصید کجا و این حرف‌ها کجا؟ اصلاً علیرضای مثبت‌اندیش من کوش؟ آهسته گفتم: می‌دونم این بهانه‌هات واسه چیه. می‌خوای ترست رو پنهان کنی چون به من اعتماد نداری.

- آدم عاقل نمی‌ذاره کسی نقطه ضعفش رو بفهمه.

دوباره نگاهش رو دزدید. پوزخند زدم و از جام بلند شدم. نمی‌دونستم به خاطر خجالته یا حس دیگه‌ای یا حتی عذاب‌وجدان از کاری که با من کرده. دیگه هیچ فرقی نمی‌کرد. آب رفته به جوی برنمی‌گشت. آهی کشیدم و شروع به قدم زدن کردم. صدرا روی چمن‌های دورش دراز کشید. همه چیز زیادی آروم بود. چند دقیقه بعد دوباره سمت صدرا چرخیدم و از همون فاصله گفتم: می‌خوایید با مهندس صمیمی بشید تا زودتر پرونده ی زمین رو رد کنه؟

جواب نداد. جلوتر رفتم. بالای سرش ایستادم و ادامه دادم: دیگه از من مایه نذار یا از خواهرم.

لحن محکمی به صداش داد و گفت: مثلاً چکار می‌کنی؟

ساکت موندم. نیشخند زد. به هم خیره شدیم تا دستش رو بالا آورد و طرفم گرفت که کمک کنم بشینه. تردید داشتم ولی دستم بی‌اراده به طرف دستش رفت. محکم نگه داشت، خودش رو بالا کشید و نشست. از همون فاصله نگاهم کرد. زیاد طول نکشید که به خودش اومد و دستم رو ول کرد. مشغول باز کردن زیپ کوله شد. هشدار دادم: رو اعصاب من راه نرو! به اندازه ی کافی انگیزه دارم که جلوی همه آبروت رو ببرم.

زیپ رو ول کرد و جواب داد: وای به روزگار کسی که بخواد دوباره

زندگی خواهرم رو به هم بریزه. همین حالاش یه بار جدا شده. آرش رو دوست داره. بخوای کاری کنی...

هر دومون خوب می‌دونستیم من کاری نمی‌کنم. حتی اگر می‌خواستم مدرکی نداشتم. حتی اگر مدرک پیدا می‌کردم، همهٔ ماجرا باعث تحقیر خودم بود. از دید همه، اون مردی می‌شد که به خاطر خواهرش سر راه من قرار گرفته، من دختری که مثل احمق‌ها درگیرش شدم و حالا چوب رابطه‌ام رو خوردم. اینجا جایی بود که همهٔ ماجراهای قبل حادثه فراموش می‌شد، گفت‌وگوها فراموش می‌شد، شخصیت‌ها فراموش می‌شدند و همیشه زنی پیدا می‌شد که بار تقصیرها رو به دوش بکشه. حرف رو بیشتر از این کش نداد. چشم از نگاه دلخور من گرفت و زیپ رو محکم کشید. آخی گفت و انگشتش رو عقب برد. با دست دیگه فشارش داد. خم شدم و روی انگشتش دست کشیدم. هر دو دستش از حرکت ایستاد. خودم رو جمع کردم و فاصله گرفتم.

قلیون آرش رو با بساطش از کوله بیرون آورد و روی زمین چید. کوله رو گوشه‌ای گذاشت و مشغول چک کردن آتیشدون و تنگ شد که از قبل پر و بسته‌بندی شده بود. بی‌توجه به سایه و نگاه‌های من، مشغول درآوردن تنباکو از بسته بود. ملایمت به خرج دادم: تو که دود رو ترک کرده بودی، حیف نیست؟

زغال و منقل کوچیک رو هم از مشمای دست خودش بیرون آورد. نسیم موهاش رو تکون می‌داد و روی پیشونیش جابه‌جا می کرد. نگاهم روی دست‌هاش افتاد که بی‌خیال حرف من کارش رو می‌کرد. نزدیک‌تر رفتم و روی زانو نشستم. دستم رو روی دستش گذاشتم. آروم‌تر از قبل ادامه دادم: حیف نیست به خودت صدمه بزنی؟

به صورتش که درست رو به‌روی صورتم بود، نگاه کردم. چشم‌هاش به پایین خیره شده بود. به دست هامون... ولی دستش رو عقب نمی‌کشید.

پلک‌هاش رو لحظه‌ای بست و باز کرد. بعد گفت: کجا بزرگ شدی؟ صومعه؟

سرش رو بلند کرد و به چشم‌هام نگاه انداخت. چرا با این فاصلهٔ کم ان‌قدر غریبه به نظر می‌رسید؟ اضافه کرد: قلیونه... کوک و کریستال که نیست!

خوشبختانه صداش عصبی نبود وگرنه بعید نبود به گریه بیفتم. دستش رو عقب کشید و با همون لحن گفت: از فکر من بیا بیرون! من اون‌جوری که تو فکر می کنی نیستم.

سرم رو محکم به هر دو طرف تکون دادم. این موش و گربه بازی خسته‌ام کرده بود. گفتم: هستی.

- ببین...

- من نمی‌تونم ببینم کسی که دوست دارم به خودش صدمه بزنه. کنار یه دختر دیگه باشه.

- عادت کن!

دستم رو عقب بردم و به صورت جدیش زل زدم. لب باز کرد و بعد از مکث گفت: آویزون بودن هم حدی داره. من هیچ‌وقت تو رو دوست نداشتم.

دوباره با سر رد کرد و زیر لب نه گفتم. داد زد: ان‌قدر به من گیر نده!

و مردمک‌هاش می‌لرزید. نفس حبس شده‌ام بیرون فرستادم و از جام بلند شدم. اضافه کرد: من الان دنبال دوست هم نیستم. چه برسه به زن گرفتن. تازه دخترعمهٔ دامادمون...

صورتش گرفته‌تر شد و ادامه داد: کیس‌های بهتری هم هست برام. باور کن!

- ...

- یه نگاه به خونه و ماشین و زندگی من بنداز تا حد خودت رو بدونی!

حالم ان‌قدر خراب بود که نمی‌خواستم حرفی بزنم. دیگه باید با چه زبونی می‌گفت که دست از سرش بردارم؟ مثل همهٔ مایه‌دارهای از خود راضی، به خودش اجازه داده بود با احساس یه دختر معمولی بازی کنه و حالا هم طرف حوصله‌اش رو سر برده بود. همین. نگاه خیره‌ام رو از چشم هاش گرفتم و قدم برداشتم. سکوت روستایی اطراف خیلی خوب بود و دلم می‌خواست پیاده‌روی کنم تا فکرم آزاد بشه. تا فراموش کنم چی شنیدم و چقدر تحقیر شدم.

گوشی رو بیرون آوردم و ساعت رو چک کردم. هنوز تا رفتن آفتاب، خیلی مونده بود. مسیر رو هم می‌دونستم. بدون هیچ توضیحی از همون مسیری که اومده بودیم، راه افتادم. همین راه به روستا می‌رسید، جایی که ماشین‌هامون رو پارک کرده بودیم. صدای صدرا رو شنیدم: کجا؟

اهمیتی ندادم. چند ثانیه بعد صدا از نزدیک‌تر شنیده شد: کجا می‌ری خانوم؟

و دستم به عقب کشیده شد. ایستادم ولی با فشاری، دستم رو بیرون آوردم. بدون نگاهی بهش، به راهم ادامه دادم. دیگه وقتش رسیده بود که همه چیز رو برای خودم هم تموم کنم. طفره رفتن فایده‌ای نداشت. وسط راه آرش تماس گرفت و وقتی فهمید تو جاده سوار ماشینم، خیالش راحت شد.

بعد از تاریکی هوا به خونه رسیدم اما بابا هنوز مشغول کباب زدن بود. منتظرم مونده بودند. خودش گوشت نمی‌خورد و برای ما درست کرده بود. بعد از حال و احوالپرسی، مستقیم به دستشویی رفتم که صورتم رو آب بزنم. نمی‌خواستم هیچ اثری از گریهٔ تو ماشین باقی بمونه. تنها نکتهٔ مثبت گریه، سبکی بعدش بود. با صدای ضربه‌ای که به در دستشویی خورد، به خودم اومدم و جواب دادم: بله؟

پرهام گفت: بیا بیرون... کاری که نکردی، حداقل بخور!

خندید. توی آینه لبخند زدم و گفتم: اومدم.

وقتی با لباس‌های راحتی، کنار بابا روی زیرانداز وسط حیاط نشستم حالم خیلی بهتر شده بود. نسیم خنک می‌وزید و آسمون سر شب صاف بود. زیر تنها درخت نارنج حیاط نشسته بودیم و نور زرد لامپ دیواری، روی سفره پخش شده بود. باید فعلا توی حال زندگی می‌کردم و با شرایطم کنار می‌اومدم. راه دیگه‌ای نبود. پرهام با دیس کباب و فلفل و گوجه اومد و اون طرفِ بابا نشست. من هم نون و دوغی که سر راه خریده بودم، پخش کردم. بابا و پرهام مشغول صحبت بودند و بوی کباب بلند شده بود. گفتم: کاش به همسایه‌ها هم داده بودیم. خیلی تابلوئه.

بابا با انگشت همسایه چپی رو نشون داد و گفت: به اینها دادیم.

بعد به راستی اشاره کرد و ادامه داد: این‌ور خالیه... بخورید، سرد می شه.

و مشغول ریختن سوپ جو برای خودش شد. هنوز کسی شروع نکرده بود که صدای نالهٔ پرهام بلند شد: بابات داره می‌ره.

به بابا نگاه کردم و گفتم: آره؟

- نقاشی پری که تقریباً طرحش تمومه. می‌رم به کارهای گالری برسم.

- اهوم.

به لبخند روی صورت پرهام نگاه کردم که گفت: تو اون شلوغ پلوغی ها ما رو یادتون نره عمو!

و اشاره‌اش به اساتید خارجی‌ای بود که برای بزرگداشت دعوت شده بودند. بابا دست روی شونه‌اش گذاشت و جواب داد: شما از همین الان دعوتید. تازه می‌خوام به چند نفر نشونت بدم!

من و پرهام خندیدیم و من تکه‌ای از جوجه توی دهن گذاشتم. بابا پرسید: چرا تلفنت در دسترس نبود؟

- با بچه‌ها رفته بودیم جنگل. من زودتر برگشتم.
- اون طرف‌ها بارون که نگرفت؟
به چهرهٔ نگرانش نگاه کردم و گفتم: نه.
- من نیستم مراقب خودت باش... تو بارون بیرون نرو! اگر اخراجت کردند با من.
خندیدم و خیالش رو راحت کردم: چشم نگران نباش!
پرهام هم به حرف اومد: من حواسم بهش هست.
روی کبابش رب آلو ریخت و مشغول خوردن شد. بابا هنوز کنجکاو بود و من رو زیر نظر داشت. شاید به چیزی بو برده بود. برای پرت کردن حواسش گفتم: لازم نیست من بیام تهران؟ کمکی... چیزی؟
به نشونهٔ منفی سر تکون داد و در حالی که به سوپش نمک می‌پاشید، گفت: بچه‌ها یادتون باشه. هیچ اشتباهی توی این دنیا نیست که حل نشه.
زیر چشمی نگاهش کردم، حواسش به من بود. گفتم: بعضی چیزها هست.
- حداقل می‌شه سعی کرد.
شونه بالا انداختم. نمی‌خواستم شیرینی گالری و مراسمی رو که داشتیم به تاریخش نزدیک می شدیم، به کامش تلخ کنم. فقط لبخند زدم.

۱۴

ژورنال نماهای بیرونی رو بستم و روی میز جلوم گذاشتم. با اشاره به ژورنال بعدی، از مهندس حیدری پرسیدم: طرح‌های داخلی اینه؟

سر تکون داد و گفت: بله.

این شرکت از دو تای قبلی کم کارتر بود و ما برای پروژهٔ بزرگمون نیاز به تجربه داشتیم. با این حال ژورنال نماهای داخلی رو هم باز کردم و نگاه انداختم. کارشون بد نبود ولی انتخاب نهایی رو باید به عهدی خود آرش یا برادرزنش می‌ذاشتم. مشغول یادداشت برداری از پروژه‌های قبلیشون شدم و مهندس با امیدواری به برگه‌های زیر دستم نگاه می‌کرد. چشم‌های آبی روشنش رو به من دوخت و من لبخند زدم. به حرف اومد: شنیده بودیم از شرکت خودتون تیم می‌فرستید!

- نه، ممکنه خیلی طول بکشه. نمی‌شه زیاد از کارکنان غیر بومی استفاده کرد.

- بله... دقیقاً همین‌طوره.

- من یه سری اطلاعات جمع‌آوری می کنم. ببینیم اگر خدا بخواد، کدوم شرکت با شرایط پروژه جور در میاد.

- انشالله.

دوباره لبخند زدم و مشغول شدم. توی این کسادی بازار، امید الکی دادن کار قشنگی نبود. همیشه واقعیت تلخ بهتر از شیرین‌ترین رویاهاست. کاش چند ماه پیش هم دستی پیدا می‌شد و قبل از دل بستن من به صدرا، بیدارم می‌کرد. کارم رو زودتر تموم کردم و کاغذها رو داخل پوشه گذاشتم. رو به مهندس گفتم: اگر امکان داره، یه نمونه از فرم‌های قراردادتون رو هم می‌برم.

مرد از جاش بلند شد و درحالی که به طرف قفسه‌های سمت چپ دفترش می‌رفت، گفت: بله بله. حتماً.

چند تا کتاب رو جابه‌جا کرد و بعد دسته‌ای کاغذ آچار که با منگنه وصل شده بود برداشت. داخل کاور گذاشت و به طرف من گرفت. کاور رو گرفتم و از جا بلند شدم. خداحافظی کردیم. در حالی که کاور رو داخل پوشه می‌ذاشتم، سمت در رفتم. اما مرد همراهم تا خروجی دفتر اومد و جلوی در گفت: به حاج آقا رودگر سلام برسونید!

- سلامت باشید. حتماً.

برام سر تکون داد و من راهم رو به طرف ماشینم کشیدم. اطلاعاتی که دایی خواسته بود از سه تا شرکت جمع‌آوری کنم، آماده بود. فقط باید امشب بهش می‌دادم که... با یادآوری دورهمی امشب زیر لب ناله کردم. همین هفتهٔ پیش، به خاطر افتتاح پروژه همدیگه رو دیده بودیم. دورهمی... مگه می‌شد صدرا نباشه؟ البته دیدنش با هدیه برام خوب بود، برای من که برعکس بیشتر آدم‌های این دوره و زمونه، اهل ساده فراموش کردن نبودم، خوب بود.

قفل ماشین رو زدم و هم‌زمان زنگ موبایل از داخل کیف بلند شد. پشت فرمون نشستم. پوشه و کیف رو روی صندلی بغل گذاشتم و گوشی رو بیرون آوردم که تا قطع نشده جواب بدم: سلام مامان!

- سلام. پس تو کجایی؟
- باید به چند تا شرکت سر می‌زدم.
- من از تهران اومدم ببینمت، تو تا خونی داییت نمیای؟
- میام... فقط... اول می‌رم خونه.
تکیه رو از صندلی گرفتم و ماشین رو روشن کردم. مامان گفت: بجنب! برات یه کیف و کفش خوشگل آوردم.
لبخند زدم و گفتم: چه رنگی؟
- قهوه‌ای.
- باشه، زودتر میام.
- مراقب باش!
قطع کردم و برای آماده شدن، سمت خونهٔ پرهام راه افتادم. یک ساعت بعد با بهترین لباس‌هایی که توی چمدونم پیدا می‌شد، وارد خونهٔ دایی شدم و اول از همه، جلوی شلنگ آبی که میلاد رو به در گرفته بود، جاخالی دادم. صدای پدرش که خواهرزاده ی زن دایی بود، بلند شد: میلاد! بگیرمت، لَشت می‌کنم!
میلاد که ده سالش نشده بود، شلنگ رو انداخت و در رفت. خنده‌ام گرفت. به طرف خونه راه افتادم. توی راه آقا سیاوش با دیدن من، سرش رو پایین انداخت و گفت: خانوم شرمنده!
من هم مثل خودش، سرم رو خم کردم و گفتم: خواهش می‌کنم. بچه است دیگه.
و یادم افتاد و ادامه داد: سلام.
- سلام علیکم... بفرمایید!
- ممنون.
به راهم ادامه دادم. دستی پنج، شش نفره‌ای از مردها، جلوی ایوان ایستاده بودند. سلام بلندی کردم و بدون دقت روی چهره‌ها، از پله‌ها بالا

رفتم. جواب سلامم رو دادند. سلمان داخل کنار خانم‌ها بود و داشت میوه پوست می‌کند. جلو رفتم و با خاله و بچه‌ها روبوسی کردم. سلمان هم با مسخره بازی جلو اومد که با فشار انگشت من توی لپش، عقب کشید و زیر خنده زد. برای عوض کردن لباس عذرخواهی کردم و همراه مامان طرف اتاق ها رفتم. کیفم رو گرفت و گفت: خسته نباشی... چه خبر؟

- سلامت باشی. خبری نیست... چرا هر هفته اینجایید؟

- بهاره دیگه... تو و هدیه هم که اینجایید، حوصله‌ام سر می‌ره.

- آقا هادی رو ندیدم!

- کار داشت، نیومد. من با دایی ستارت اومدم. دل آرام رو آورده، فکر کنم چند روز بمونند.

شال رو روی دستگیرهٔ یکی از درها گذاشتم و مشغول باز کردن دکمه های مانتو شدم. گفتم: پس با کی برمی‌گردی؟

- هدیه.

پس به خاطر برگردوندن هدیه اومده بود. پوزخند زدم. پرسید: چیه؟

- اون برنمی‌گرده!

مامان خندید. مانتو رو آویزون کردم و با نگاهی به آینهٔ میز آرایش، بافت بلند موهام رو مرتب کردم. جین سرمه‌ای و بلوز گیپور آبی پوشیده بودم. با هم سمت سالن اِل شکل، برگشتیم، بقیه هم تقریباً هم تیپ من بودند. جزء هدیه که دامن پوشیده بود. مامان توی راه پرسید: بابات چی کار می‌کنه؟

- دیروز رفت تهران. خوب بود.

آهسته زیر گوشم گفت: پرهام چطوره؟

نمی‌خواستم کسی بدونه خونی پرهامم. حتی هدیه. دهن مامان چفت و بست داشت. جواب داد: اون هم خوبه. اون هفته خیلی ناراحت شد ولی زود یادش رفت.

مامان سر تکون داد و گفت: ستار بدکاری کرد. بچه دلش شکست. میام بهتون سر می‌زنم.

و می‌دونستم اون هفته به خاطر حضور بابا نیوده. وارد سالن شدیم و خاله جلو اومد. در حالی که مخاطبش من بودم، رو به مامان گفت: این چند وقت که اینجاست، نگفته شما مرده‌اید یا زنده!

خندیدم و خودم رو براش لوس کردم: خاله! همین چند روز پیش دیدمتون!

- تو هتل... نه خونه‌مون.

- چشم میام حتماً. سمانه کوش؟ نیست؟

- میاد الان ها... بشین، خسته‌ای!

- چشم.

روی یکی از صندلی‌ها نشستم. خاله به حرفش با مامان ادامه داد. نفس عمیقی کشیدم و نگاهم روی سالن چرخید. اوضاع مثل همیشه بود. من یه گوشه نشسته بودم و بقیه با هم گپ می‌زدند. هر چقدر هم تلاش می‌کردم و می‌کردند، من خودی به حساب نمی‌اومدم. بعضی غریبه‌ها از همون نگاه اول آشنان و بعضی آشناها، برای همیشه غریبه!

سلمان هم سراغ مردها رفته بود. گوشی رو برداشتم و پیام چک کردم. خبر خاصی نبود. چند روزی از آخرین اعتصاب غذا می‌گذشت و تا تجاوز بعدی وقت داشتیم، تا سوژهٔ تازه نفسی سر برسه و بازار پست و لایک و پیام رو گرم کنه.

زن دایی با عروس خواهرش کنارم نشستند و تعارف میوه زدند. تشکر کردم. زن دایی دوباره اصرار کرد: یه چیزی بخور! چرا غریبی می‌کنی؟

با لبخند جواب دادم: تازه رسیدم. می‌خورم.

- چرا اینجا نموندی؟... دایی‌ت که گفت ناراحت شدم.

- این حرف‌ها چیه؟

- الان کجایی پس؟
- پیش یکی از دوست‌هام. اینجا دانشجوئه.
- ای بابا! یعنی اینجا از خونه دانشجویی بدتره دختر؟
فاطمه خانم خندید و گفت: شاید با دوستش راحت‌تره.
و رو به من ادامه داد: من هم ارومیه می‌رفتم دانشگاه، خونه داشتیم. یادش بخیر.
- چه جالب.
- سه نفر بودیم. اون دو تا مال قم و اراک بودند.
و بیست دقیقهٔ بعد به شنیدن خاطرات دانشجویی فاطمه خانم گذشت تا اینکه بالاخره پسر دومش، مهبد، داخل خونه دوید و بحث رو قطع کرد. با گریه گفت: مُواد اوفمو رِفته... اِ چی بئو.
فاطمه با دست اشک‌های بچه رو پاک کرد و زن دایی با لحن بچگونه گفت: میلاد توپت رو گرفته؟ ای میلاد بد!
مادرش بغلش کرد و بلند شد تا بیرون بره. زن دایی رو به خاله که کمی دورتر، کنار مامان نشسته بود، گفت: آبجی یه زنگ به سمانه جون بزن، زودتر بیان.
و ادامه نداد که شام بکشیم. خاله گوشیش رو درآورد و من از جام بلند شدم. کنار پنجره ایستادم و پرده رو کنار زدم. دایی تنها نبود که برم و در مورد پیمانکارها باهاش حرف بزنم. آرش و حدیث گوشه‌ای از باغ بودند. سلمان با میلاد فوتبال بازی می‌کرد. دایی‌ها و آقا صادق و آقا سیاوش با پدر حدیث حرف می‌زدند و اونی که پشت به پنجره، روی پله ها نشسته بود و با گوشی ور می‌رفت، صدرا بود. با تیپ پسرونه اومده بود. اخمی کردم و پرده رو کشیدم. منتظر شام نشستم.
چیزی طول نکشید که سمانه و نامزدش رسیدند و میز بزرگ پذیرایی چیده شد. البته آشپز طبق معمول زن دایی نبود. با تعارف میزبان‌ها، همه

به طرف میز رفتیم و سر و صدای دو تا بچه حسابی فضا رو پر کرده بود. فکر اینکه می‌خواستم یکی از این شیطون بلاها رو به دنیا بیارم و به خاطر علیرضا، اسمش رو عرفان بذارم، مثل یه جوک بی‌مزه به نظر می رسید که فقط گوینده‌اش می‌خنده! ذهن من تا کجاها پیش نرفته بود و ذهن صدرا دنبال چه چیزهایی که نبود؟ نگاهم رو از بچه‌ها گرفتم و درحالی که به مادرشون لبخند می‌زدم، یکی از صندلی‌ها رو بیرون کشیدم که هم‌زمان با من صندلی کناریم، عقب کشیده شد. نگاه گذری به بغل انداختم و با دیدن تیشرت سفید، صندلی رو دوباره سر جاش برگردوندم و میز رو دور زدم تا کنار دایی بشینم. نگاه های کنجکاو اطراف رو نادیده گرفتم و با خنده گفتم: با دایی حرف دارم.

دایی همه رو تعارف کرد. همه سر جایی که انتخاب کرده بودند، آرامش گرفتند و هدیه هم روی همون صندلی‌ای که من بیرون کشیده بودم نشسته بود. تعارف‌های معمول رد و بدل شد و برنج کشیدیم. آقای عمادی گفت: حدیث خانوم قراره برنامه بچینه، منزل درویشی ما هم تشریف بیارید.

حدیث لبخند زد و دایی گفت: انشالله... وقت زیاده.

عمادی همه رو برای تاریخ نامشخصی دعوت کرد. همه تشکر کردیم و به خوردن ادامه دادیم. من که امکان نداشت برم. ولی مطمئناً ویلاشون، منزل درویشی نبود! دایی بالاخره سمت من چرخید و گفت: با من کار داشتی؟

طبق معمول بداخلاقی هفتهٔ پیش روبه‌روش نمی‌آورد. برنج رو قورت دادم و گفتم: بله. اون اطلاعاتی که در مورد شرکت‌های پیمانکار گفته بودید، جمع کردم.

- خوبه... همراهته؟

- بله. تو کیفه. نمی‌دونم به شما تحویل بدم یا مدیر پروژه.

- اول بده من نگاه کنم. اینها تازه کارند.

با خندی کوتاهی به آرش و صدرا نگاه کرد. من رد نگاهش رو دنبال نکردم و مشغول خوردن شدم. دایی دوباره با صدای آهسته‌ای که جمع رو اذیت نکنه، پرسید: خودت نظرت چیه؟

- من رو هر سه تا کامنت گذاشتم، تو پوشه‌هاست. به نظرم سبزگستر از بقیه مناسب‌تره.

آرش از اون طرف میز گفت: بعداً بده من هم بخونم.

من: باشه.

دایی: تجربه خیلی مهمه. حرف اول رو می‌زنه. باید هر ساختی که قبلاً داشتند، بررسی کنید. اول بحث کیفیت بعد بحث هزینه.

من: بله. درسته.

صدرا: باید با مهندس‌های غیر خودی هم راحت همکاری کنند. چون نیروهای شرکت خودتون در اولویتند.

دایی: صحیح. این هم حرفیه.

صدرا: هماهنگ نباشند، دردسر می‌شه.

خاله: ول کنید حرف کار رو بچه‌ها.

دایی و زن دایی دوباره به همه تعارف کردند و صدرا بعد از چند ثانیه گفت: حواستون به این مورد بود؟

نگاهش نکردم و خودم رو به نشنیدن زدم. ولی از رو نرفت و پرسید: این همه اطلاعات رو تونستید یه روزه جمع‌آوری کنید؟

و یه روزه رو با کنایه گفت. باز هم چیزی نگفتم و به خوردن ادامه دادم. جو کمی غیر عادی شده بود و این رو می‌شد از نگاه‌های گذرا فهمید. صدرا این بار واضح‌تر کنایه زد: رمز موفقیتتون رو به ما هم بگید!

به طرفش نگاه کردم و جدی گفتم: سرتون به کار خودتون باشه!

برای لحظه‌ای صدای به هم خوردن ظروف و زمزمه‌ها خوابید و بعد یه

نفر چند تا سرفه کرد. ادامه دادم: رمز موفقیت اینه... سرمون به کار خودمون باشه و تلاش کنیم.

حدیث به حرف اومد: بچه‌ها شامه... مامان کلی زحمت کشیده، تدارک دیده.

زن دایی به روش لبخند زد. صدرا نگاه خیره‌اش رو از من گرفت و بین جمع چرخوند. من هم سرم رو پایین انداختم و برای خودم آب ریختم که هیجانم رو بنشونه و دیگه جواب کسی رو ندم. جو کم‌کم عادی شد. هر جور کنشی از طرفش کافی بود تا من از لاکم بیرون بپرم و برعکس طبیعتم حاضرجوابی کنم. دوست نداشتم ان‌قدر تحت تأثیرش باشم. دایی دوباره مشغول صحبت‌های معمولی با آقای عمادی و آقا صادق شد. زن دایی به من تعارف کرد: کوکو بذار!

- مرسی.

- چرا؟... یه تیکه.

سمانه از کنارم تکه‌ای کوکو کنار ظرف غذام گذاشت و برام چشم و ابرو اومد. ظاهراً همه از هرجور بحثی خسته شده بودند. شام تموم شد و من و سمانه تو جمع‌وجور کردن کمک کردیم. در مورد جشن عروسیشون پرسیدم که گفت هنوز معلوم نیست و لحنش مثل همیشه سر حال نبود. من هم بحث رو کش ندادم و آخرین امیدم برای یه مکالمهٔ فامیلی، ناامید شد. مشغول چرخ زدن توی پذیرایی پر نور شدم. پرهام حق داشت که هیچ‌جا نمی‌اومد. تازگی همه عیب و ایرادگیر شده بودند. نه می‌شد با کسی درددل کرد، نه می‌شد راحت رفتار کرد. اما شاید فقط من این‌طور فکر می کردم، هدیه که هر ده دقیقه یه قهقهه می‌زد.

ضربه‌ای به پام خورد و میلاد از کنارم دوید. پشت سرش مهبد... گفتم: بچه‌ها مراقب باشید! تو حیاط بازی کنید!

میلاد در حال دویدن برگشت و شکلکی برام در آورد. نفسم رو بیرون

فرستادم. صدای دایی مختار از کنارم شنیده شد: ای پدر صلواتی!
با خنده سمتش چرخیدم که نگاهش به میلاد بود. خندید و به من گفت: هر روز می‌ری سر زمین؟
لبخند زدم و جواب دادم: نه هر روز. هنوز کاری شروع نشده.
- به هتل هم سر می‌زنی؟
- گاهی می‌رم. آرش دست و دل بازه، می‌گه برم رستوران هتل غذا بخورم.
- باریک‌الله.
و هر دو با لبخند به طرف آرش نگاه کردیم که کنار سلمان و صدرا و آقا سیاوش بود. چشمم به لیوان‌های مخصوص دایی تو دستشون افتاد. گوشهٔ پذیرایی ایستاده بودند و گپ می‌زدند. یکی هم تو دست دایی مختار بود. آروم گفتم: دایی چه کاریه آخه؟ بچه اینجاست.
لیوانش رو تکون داد که نشون بده یه ته استکان بیشتر نیست. گفت: من که مجردم... به اونها گیر بده که اهل و عیال دارند.
و ریز خندید. انگار ما نمی‌دونستیم که بعد فوت مادر پرهام، مدام زن صیغه می‌کنه. السا جاسوس خوبی بود.
خندیدم. سوال اصلیش رو پرسید: اون الدنگ رو می‌بینی؟
و منظورش از الدنگ، پرهام بود. جواب دادم: آره.
- چطوریاست؟
- حالش خوبه. مشغول کار و باره.
سر تکون داد. می‌دونستم به خاطر گرمی سرش می‌پرسه، وگرنه همیشه جوری رفتار می‌کرد که انگار پرهام وجود خارجی نداره. نفس عمیقی کشید و از من جدا شد. سمت در رو به بالکن رفت. سراغ سمانه رفتم که کنار خاله و مامان نشسته بود. زیر گوشش گفتم: پاشو جلوی سلمان رو بگیر!

دستش رو از زیر چونه برداشت و نگاهی به طرف مردها انداخت. پشت چشم نازک کرد و گفت: به من چه! زنش جلوش رو بگیره.

- زنِ نداشته‌اش؟

روی دستهٔ کاناپه‌اش نشستم و بافت موهام رو روی شونه انداختم. هم زمان گفتم: آبروت جلو نامزدت می‌ره ها!

- مهدی به خل و چل بازی‌های این عادت کرده.

شونه بالا انداختم و چیزی نگفتم. خاله داشت در مورد یکی از فامیل های دور حرف می‌زد. سر و صدای مردها و خندهٔ هدیه از مستطیل بزرگ تر سالن بلند شد. سمتشون نگاه انداختیم، هدیه رو کنار دایی دیدم. آهی کشیدم و مامان گفت: اِ اِ...

به هدیه اشاره زد و رو به من گفت: خاطره برو بیارش اینور!

و زیرچشمی به فاطمه خانم که غریبهٔ جمع بود نگاه کرد. سمانه به جای من جواب داد: نیست که رگ خوابش تو دست خاطره است!

هر دو خندیدیم و مامان خودش بلند شد. من هم دنبالش راه افتادم. مستقیم سراغ دایی رفت و با صدای کشدار و نازکی که همیشه برای خواسته‌هاش استفاده می کرد، گفت: داداش!

دایی خندید و گفت: چیه مگه؟ بزرگ شده دیگه.

مردها خندیدند و مامان بازوی هدیه رو گرفت. براش چشم غره رفت. هدیه اهمیتی نداد و گفت: خیلی مسخره است که زن ها نباید هیچی رو تجربه کنند. اگه بده واسه همه بده!

صدرا که حالا روی یکی از کاناپه‌ها لم داده بود، گفت: موافقم.

مامان: صدرا خان! شما دیگه چرا؟

آرش: عمه بذار بچشه ببینه چیه... وگرنه ول کن نمی‌شه.

آقا سیاوش پوزخند می زد. به حرف اومدم: حالا مگه قراره چی باشه؟

و جلو رفتم که لیوان رو از دست هدیه بگیرم. تجربه کردن مال خلوت

بود، نه جلوی فامیل و غریبه‌ها. صدای صدرا رو شنیدم: شما که داری میری آلمان چی می‌گی؟

بدون نگاه به طرفش، گفتم: نمی‌رم بارتندر بشم، می‌رم درس بخونم!

هدیه: مامان بی‌خیال!

مامان: چشم بابات رو دور دیدی؟

و دوباره چشم غره رفت. این بار من هم خیلی نامحسوس با ابرو به آقا سیاوش و مهدی اشاره زدم. بوی سیگار زیر دماغم زد و به طرف صدرا برگشتم که پا روی پا انداخته بود و دود رو بیرون می داد. نگاهش به من بود. با اخم گفت: اذیتتون می‌کنه؟

پشت دستم رو جلوی بینیم گرفتم و گفتم: نه! مهم نیست!

- شما کلاً با همه چی مخالفی! بیچاره اون‌هایی که باهاتون زندگی می‌کنند.

بحث رو بی‌دلیل به من کشونده بود و همه به من خیره بودند. جوابش رو ندادم. حدیث با خندهٔ کوتاه اخطار داد: صدرا!

- چیه خب؟ اگه خوشش نمیاد، یه لطفی به همه کنه، نیاد تو جمع!

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. هدیه لیوان رو روی عسلی گذاشت و گفت: نخواستیم بابا!

رو به دایی گفت: دایی ببین گیر عهد بوقی‌ها افتادیم.

دایی و آقای عمادی زیر خنده زدند و آقای عمادی گفت: مادر صلاحت رو می‌خواد.

هدیه ابرویی بالا انداخت و از جلومون رد شد. اون طرف صدرا نشست. مامان دستی روی شونهٔ من کشید و رفت. دنبالش قدم برداشتم که آقای عمادی پرسید: دو تا خواهر، اصلاً شبیه هم نیستید!

لبخند زدم. ادامه داد: نه ظاهر، نه اخلاق.

و این بار اون هم لبخند می‌زد. ولی لبخندش با نگاهی به پشت سرم،

تبدیل به اخم کوچیکی شد. نگاه کوتاهی به همون طرف انداختم، جایی که صدرا نشسته بود و با گردنی که به عقب کج کرده بود به پدرش خیره نگاه می‌کرد. دود رو دوباره بیرون داد و روش رو برگردوند. رو به آقای عمادی گفتم: بله. همه می‌گن.

- موفق باشید.

- ممنون.

این بار دایی به حرف اومد: پوشه‌ها رو شب می‌بینم.

- پس موقع رفتن، می‌دم به زن دایی.

- مادرت اینجاست! کجا بری؟

- دوستم تنها می‌مونه.

ابرو بالا انداخت و آرش گفت: بسه... این نخ رو با اون یکی روشن می کنی!

حدیث که داشت سمت آرش می‌رفت، با طعنه به صدرا گفت: گوش نمی‌ده که!

صدرا رو به جمع جواب داد: این سیگار هم بد دردیه. راهی هم واسه ترکش پیدا نمی‌کنم.

و چنگی بین موهاش زد و به صورت من خیره شد. با یادآوری راه ترک دادنش، حس بدی پیدا کردم. آرامشم به هم ریخت و ترسیدم صورتم سرخ شده باشه. هدیه گفت: همین‌جوری خوبی.

صدرا چشم از من برداشت و دوباره به پدرش نگاه انداخت که اخمش بزرگ‌تر شده بود. بی‌توجه بهش سمت هدیه چرخید. دایی به من گفت: باشه... فقط یادت نره، هر وقت خسته شدی برگرد تهران... خب؟

- چشم.

- نمی‌خوام مینا فکر کنه من اینجا نگه‌ات داشتم!

آروم خندیدم. هنوز هم خیلی هوای مادرم رو داشت. حدیث که طرفم

می‌اومد، برام لبخند زد. در مورد زمین و کار پروژه سوال پرسید و وقتی نزدیک شد، آهسته زیر گوشم گفت: صدرا تو دلش چیزی نیست.. ناراحت نشو!

سر تکون دادم. اگر می‌فهمید صدرا به خاطر رسوندنش به آرش، با من چی کار کرده، حتماً میونه‌شون به هم می‌خورد. سرم رو چرخوندم و چشمم به سلمان افتاد که گوشه‌ای توی حال خودش بود و به چیزی روی صفحهٔ گوشیش زل زده بود و هی می‌خندید. حدیث دوباره گفت: مهندس فرشیدی باهات در تماسه؟

- نه، چطور؟

- همین‌طوری... اون روز، از تپه اومدیم پایین، تو رفته بودی. حالش گرفته شد.

می‌خواستم بخندم ولی حس و حالش رو نداشتم. حدیث برای نشستن به یکی از صندلی‌ها اشاره کرد که از بقیهٔ کاناپه‌ها، دور بود. سمانه سرش با مهدی گرم بود و نیازی به هم صحبتی من نداشت. همون جا نشستم. آقا سیاوش از جمع عذر خواست و سمت خانمش رفت. از حدیث پرسیدم: اوضاعتون خوبه؟ با آرش راحتی؟

لبخند زد و گفت: عالی... آرش خیلی خوبه.

تا به حال هیچ اشاره‌ای به جدایی قبلیش نشده بود و من هم نمی خواستم حرفش رو پیش بکشم. بشقابی جلوم گذاشت و گفت: برات چیزی پوست کنم؟

حسابی اینجا جا افتاده بود و مثل میزبان‌ها رفتار می کرد. جواب دادم: نه. ممنون.

صدای صدرا دوباره بلند شد: آقای رودگر! این تابلوتون واقعاً چشم من رو گرفته.

ظاهراً سرش که گرم می‌شد، پرچونگی می‌کرد. نگاهش به همون

تابلوفرش بود که رو به روش اون طرف پذیرایی، به دیوار آویزون کرده بودند. قبلاً هم بهش اشاره کرده بود. دایی جواب داد: قابل شما رو نداره.

- اختیار دارید. از آرش هم پرس‌وجو کردم ولی آرش که رو حرف شما حرف نمی‌زنه! فروشی نیست؟

آرش ابرو بالا داد، دایی خندید و گفت: اگر یادگار نبود، می‌گفتم برش داری ببری... ولی یادگار یکی از دوستان خوبمه... از رفقای باحال قدیم.

و رو به آقای عمادی که لبخند می زد، اضافه کرد: که دیگه این روزها تخمش نایابه!

آقای عمادی سر تکون داد و تایید کرد: بله... کو رفیق؟

صدرا حرکتی به لب‌هاش داد و پوک دیگه‌ای به سیگار زد. نیم ساعت بعدی به حرف‌های معمولی گذشت. وقتی حدیث رو سرگرم آرش و هدیه دیدم، بلند شدم که کنار مامان بشینم. توی مسیر راهم رو سمت تابلوفرش کج کردم که از نزدیک نگاهی بهش بندازم. فرقی با نمای دورش نداشت. شمایل زنی با صورت ناآشنا و رنگ‌های تند سبک‌های مدرن نقاشی. کار جالبی بود ولی بافت آماتور داشت. هیچ‌چیز قابل توجهی داخلش پیدا نمی‌شد که چشم کسی مثل صدرا رو بگیره! قدمی به عقب برداشتم و به کسی برخوردم. دستی روی کمرم نشست. صدای صدرا، آمیخته با صدای نفس‌هاش کنار گوشم گفت: چشم تو رو هم گرفته؟

سریع ازش فاصله گرفتم و دستش رو عقب زدم. این بوی تلخ همراه سیگار رو دوست نداشتم که با هیچ جور مزه‌ای مخفی نمی‌شد. به عقب نگاه کردم. چشمش به تابلو بود. گفتم: تحملش سخته که یه چیزی تو این دنیا مال تو نیست؟

ابروهاش توی هم رفت. نگاه نرم و پلک‌های نیمه بازش رو نادیده گرفتم. ادامه دادم: که یه چیزی باب میل تو پیش نمی‌ره؟ به زور می

خوای بخریش؟

نزدیک‌تر شد و من از ترس حرکتی که توی بیخودی ممکن بود ازش سر بزنه، بینمون فاصله انداختم. پوزخند زد و دوباره به تابلو نگاه کرد. به حرف اومد: فکر کنم نشونه‌های سادیسمیه که می‌خوام بخرمش!

متوجه منظورش نشدم. تکونی خورد و انگشت‌هاش روی تابلو جا خوش کرد. دستش رو روی طرح حرکت داد و کنار اسم بافنده متوقف شد. اسم دوست دایی رو گوشی تابلو به زحمت می‌شد تشخیص داد، «ابراهیمی» صدرا دوباره دستش رو حرکت داد و بقیه ی تابلو رو ورانداز کرد. زیر لب گفت: آخه از هر چی به نقاشی و طرح و رنگ ربط داشته باشه متنفرم!

بعد به من نگاه کرد. از این همه صراحت جا خوردم اما به خودم اومدم و آهسته گفتم: خب، بهتره جلوی زبونت رو بگیری، من و پدرم نقاشیم!

- ...

- من هم از خیلی چیزها متنفرم.

به سر تا پاش نگاه انداختم و جمله رو تموم کردم: ولی تحمل می‌کنم و به روشون نمیارم.

بعد از مکث کوتاهی با پوزخند گفت: آها... ممنون که به روشون نمیاری!

چرخیدم و به جای رفتن سمت مامان، سراغ دستشویی پشت پذیرایی رفتم تا چند دقیقه تنها باشم. می‌دونستم چشم‌هایی هست که همه رو زیر نظر داره. نمی‌خواستم زیاد با صدرا بحث و برخورد داشته باشم. در دستشویی رو بستم و تکیه دادم. به دختر سادهٔ توی آینه نگاه کردم که دیگه دلش نمی‌خواست بازیچهٔ کسی باشه. ساعت مچیم رو باز کردم تا آبی به دست‌هام بزنم. دست‌های خیسم رو روی پیشونی و گونه‌هام

گذاشتم. هنوز حرارت داشت. از عصبانیت، استرس، یا هر چیز دیگه‌ای...
پلک‌هام رو بستم و سعی کردم دوباره آروم بشم. نباید اجازه می‌دادم شبم
رو خراب کنه.

۱۵

مهندس محمدزاده جرعه‌ای از قهوه‌اش خورد و گفت: کاش یه چیز دیگه سفارش داده بودیم.

آقای شهبازی هم عینکش رو در آورد و در حالی که روی پلات نقشهٔ جلوش می‌ذاشت، گفت: آره، گرمه.

به در خروج اشاره کردم و گفتم: می‌خوایید بگم یه چیز دیگه بیارند؟

و با لبخند ادامه دادم: ناسلامتی مهمون هتلید.

محمدزاده با سر رد کرد. خانوم غلامپور به صندلیش تکونی داد و گفت: خوب شد تو کانکس نموندیم. می‌پختیم.

من که تنها مخالف اومدن به اتاق مدیریت آرش تو هتل بودم، گفتم: همون‌جا هم کولرش به راه بود.

غلامپور: نه مثل اینجا.

ظاهراً هر سه نفرشون خوشحال بودند که توی هتل براشون جا رزرو شده بود و از میز کنفرانس اتاق آرش برای کار روی نقشه‌ها، استفاده می کردند. من هم خوشحال می‌شدم اگر مدام حواسم به صدرا پرت نمی‌شد که همراه آرش تو اتاق شخصی مدیر بود. اتاق پشتی همین دفتر که فقط

با یه تیغه و در از اینجا جدا شده بود.

می‌تونستیم اینترنتی اصلاحات نقشه رو انجام بدیم ولی کار از محکم کاری عیب نمی‌کرد. اگر همهٔ تیم، زمین رو از نزدیک می‌دیدند و با محیط اطراف آشنا می‌شدند خیلی راحت‌تر بود. ازشون خواستیم یکی دو روز به محل پروژه بیان و کارهای تهران رو زمین بذارند. محمدزاده صداش رو پایین آورد و گفت: خانوم شمس! خود مدیر پروژه نمی‌خواد اظهار نظر کنه؟ بالاخره باید با معمار تعامل داشته باشند.

و با سر به دری که بین ما و اتاق پشتی بود، اشاره کرد و خودش رو نشون داد. جواب دادم: اول اصلاحیه‌ها رو پیاده می‌کنیم، بعد گزارش می دیم. با شما هم حتما جلسهٔ خصوصی می‌ذارند.

شهبازی هم سر تکون داد و مشغول کار روی نرم افزار شد تا سریع‌تر، طرح‌هایی که از صبح روش وقت گذاشته بودیم، تکمیل بشه. نمی‌تونستم بهشون بگم، مدیر پروژه به خاطر خوش گذرونی دیشب، سردرد داشته و حالا هم حوصله نداره! انگار آرش و صدرا، هر دو هنوز موقعیتشون رو جدی نگرفته بودند. ضربه‌ای به در اصلی خورد و حدیث وارد شد. با دیدن ما گفت: وای... ببخشید.

همه سر از کار کشیدند و به حدیث چشم دوختند. به هم معرفیشون کردم و سلام و احوال‌پرسی‌ها، رد و بدل شد. با فهمیدن اینکه نامزد پسر رئیسشونه حتی براش بلند شدند. از همون احترام‌هایی که گاه و بیگاه برای من توی شرکت می‌ذاشتند. هدیه هم وارد شد و در رو پشتش بست. قبلاً به شرکت سر زده بود. سری برای همه تکون داد و جلوتر از حدیث به طرف اتاق پشتی رفت. سه دقیقه بعد همراه آرش و صدرا بیرون اومدند. به طرفشون چرخیدم و نتونستم جلوی خودم رو از نگاه به صدرا بگیرم. ظاهراً هنوز بی‌حوصله بود چشم‌هاش رو برای هدیه تنگ کرد و گفت: حال ندارم.

و دست‌هاش رو توی جیب‌های جین روشنش فرو برد که با کت و پیراهن خاکستری ست کرده بود. هدیه بی‌توجه به جمع گفت: این همه گذشته، هیچی واسه من نخریدی ها! حواسم هست.

از چی گذشته بود؟ مثل اینکه هدیه قصد تهران رفتن نداشت. بیشتر از همیشه به خودش رسیده بود. نگاهی به مانتوی تابستونهٔ آبی رنگم انداختم و شال سادهٔ همرنگش. نفسم رو بیرون فرستادم. شهبازی از پشت مانیتور لپ‌تاپ مشغول دید زدن هدیه بود. آرش رو به جمع گفت: خیلی عذر می‌خوام که مجبوریم برای کاری بریم. بعد از تموم شدن بررسی می‌کنیم.

و به بند و بساط ما اشاره کرد. هر چهار نفر تعارف‌هایی که به درد این جور مواقع می‌خورد رو تکه پاره کردیم، صدرا زیر لب چیزهای نامفهومی به هدیه می‌گفت و هدیه هم براش می‌خندید. عاقبت بازوی صدرا رو کشید و گفت: بریم دیگه.

حدیث موقع رفتن به من اشاره زد که می‌رم یا نه، من هم با سر رد کردم و دفتر و دستک روی میز رو نشون دادم. هر چهار نفرشون بیرون رفتند و اتاق دوباره ساکت شد. هدیه دست صدرا رو روی شونه‌اش انداخته بود و با خنده می‌کشید. نگاهم رو به برگه‌های جلوم دادم. این معنی دنیا بود، همیشه از دست دادن و از دست دادن. آدم‌های همچین دنیایی هم لیاقتشون بیشتر از این نبود که بازیچه این و اون بشند. کسی که با خوب و بدشون می‌ساخت، به دردشون نمی‌خورد. کسی رو می خواستند که هر لحظه چیزی ازشون بکنه. این دنیا، دنیای کندن و رفتن بود، نه دنیای موندن و ساختن.

دستی کنار دستم با انگشت ضربه‌ای به میز زد. سرم رو بلند کردم و حواسم رو به خانوم غلامپور دادم که داشت پیشنهاد تازه‌ای درباره محوطه می‌داد. طراحی مدل‌های سه بعدی از کل ساختمون‌ها و ماکت به

زودی انجام می‌شد و هر پیشنهادی به درد می‌خورد. با دقت گوش دادم. بعد رو به محمدزاده گفتم: چه بی‌سر و صدا این پلان‌ها رو تموم کردید!

خندید و جواب داد: رئیس گفت، کسی ندونه.

لبخند زدم. محمدزاده گفت: هنوز اصلاحات رو ارائه ندادیم، مجوز او کی شد.

شهبازی با نیش باز به حرف اومد: مشکلشون اصلاحیه نبود... دندون گردی بود.

از حرفش خندیدیم. حق داشت. این روزها اگر با روال عادی مقررات پیش می‌رفتی، پیر می‌شدی. به هر حال مهم این بود که مشکل حل شده بود و کم‌کم باید مقدمات رو آماده می‌کردیم. البته به احتمال زیاد، من تا اوایل کار پروژه بیشتر ایران نبودم.

دو ساعت بعدی هم با کار روی نقشه‌ها گذشت و در نهایت همه جمع کردیم و بیرون رفتیم. جلوی در رو به جمع گفتم: واسه مأموریت تو همچین شهری، زیادی کار کردید!

محمدزاده خندید و گفت: الحق صحیح گفتید.

شهبازی: اون هم تو همچنین فصلی!

محمدزاده: به دوستان گفتم تشریف بیارند خونه روستایی ما... البته به پای هتل نمی‌رسید!

شهبازی: استاد شما قشنگ تعارف بزنید، ما از خدامونه.

خندیدیم و با یه سری شوخی دیگه کم‌کم به اتاق‌هاشون برگشتند تا آماده بشند و برای استراحت بیرون برند. البته صبح به گشتن توی محیط و عکس گرفتن از زمین گذشته بود ولی متوجه بودم که بدشون نمیاد کار طول بکشه تا بیشتر اینجا بمونند. از آسانسور لابی بیرون اومدم و برای پرهام که بالای پله‌ها پشت پیشخوان پذیرش بود، دست تکون دادم.

هر دو دستش رو بلند کرد و به ساعت مچیش ضربه زد. یعنی هنوز شیفتش تموم نشده. صبح با ماشینش اومده بودم و باید صبر می‌کردم تا با هم برگردیم. روی کاناپه ها نشستم و آستینم رو بالا دادم تا ساعت رو چک کنم. برای چندمین بار یادم افتاد که ساعتم رو گم کردم. با مامان تماس گرفته بودم که ویلای دایی رو بگرده اما چیزی پیدا نکرده بود. ساعت گرون قیمت نبود ولی هدیه بود و من می‌خواستم حداقل یه چیزی از علیرضای خیالی، برام باقی بمونه.

از پشت شیشه‌های ورودی هیکل چهار نفر رو دیدم که با کلی نایلون و پاکت خرید جلو می‌اومدند. کاش کمی دیرتر برمی‌گشتند و ما رفته بودیم. پلک‌هام رو بستم و سرم رو به کاناپه تکیه دادم. چند لحظه بعد صدای حدیث و هدیه رو شنیدم که وارد لابی شده بودند اما چشم باز نکردم. صندلی کناری کاناپه فرو رفت. صدای آرش از نزدیک به گوشم خورد: خوابی؟

پلک‌هام رو باز کردم و گفتم: نه.

دو زنی که از پله‌ها پایین می‌اومدند نگاه عمیقی به خریدهای توی دست حدیث انداختند. آرش آهسته گفت: بریم بالا... این وسط پاتوق نکنیم.

خواست بلند بشه که صدرا جلوتر اومد و گفت: صبر کن!

و به طرف هدیه رفت. از پاکت خریدش جعبه‌های عینک رو بیرون آورد. یکی رو باز کرد و عینک آفتابی قشنگی رو درآورد. بازش کرد و روی صورت هدیه گذاشت. هدیه خندید، جمله‌ای زیر لب گفت. صدرا هم خندید و بعد رو به من گفت: این خوبه یا...

عینک رو برداشت و جعبه دوم رو باز کرد. کار قبلش رو تکرار کرد و ادامه داد: این؟

به من نگاه می‌کرد. نمی‌تونستم از جواب دادن طفره برم. شونه بالا

انداختم و گفتم: هردوتا خوبه.

- کدوم بیشتر بهش میاد؟

لب‌هام رو فشار دادم و دستم رو تکیه گاه سرم کردم. بعد با آرامش گفتم: هر دوتا خوبه.

توی گرفتن نگاهش از چشم‌هام مکث کرد و بعد گفت: بحث سلیقه است!

هدیه یکی از عینک‌ها رو گرفت و در حالی که امتحان می‌کرد گفت: این یه کم بهتره.

حق داشت. خوش فرم‌تر بود. صدرا عینک رو برداشت و دومی رو گذاشت. اصرار کرد: این بهتره نه؟

حرکتی به لب‌هام دادم. هدیه به جای من جواب داد: نه! اون بهتر بود.

ولی صدرا حرف خودش رو زد: خواهرت هم می‌گه این... همین رو بزن!

نگاهی به آرش که کنارم سکوت کرده بود انداختم و چشم‌هام رو درشت کردم. لبخند زد. صدرا عینک اولی رو داخل جعبه برگردوند و مستقیم به طرف من انداخت. هم‌زمان به هدیه گفت: این یکی به دردت نمی‌خوره.

سعی نکردم بگیرم. جعبه روی پاهام افتاد. اخم روی صورتم نشست. ظاهراً به هدیه هم برخورده بود. گفتم: سطل آشغال اون وره!

- دو تومن پولش رو دادم!

- بده به هدیه!

- دو تا عینک از یه مارک می‌خواد چه کار؟

هدیه عینکش رو با جعبه داخل پاکت خریدهاش گذاشت و آرش از جاش بلند شد. به بالا اشاره زد. لابی شلوغ‌تر از چند دقیقه قبل شده بود.

بقیه همراهش راه افتادند. حس بدی داشتم. می‌تونست عینک رو نخره یا به حدیث بده یا بندازه دور. ولی به من داده بود که بگه ان‌قدر محتاج این آشغال‌هام. مگه اخلاقم رو نمی‌دونست؟ مگه تو اون سه چهار ماه چیزی ازش خواسته بودم؟ جعبه را باز کردم و به داخلش نگاه انداختم. بعد سمتشون چشم چرخوندم و صدرا رو دیدم که با دیدن نگاه عصبی من از بقیه فاصله گرفت و برگشت. جلوی کاناپه‌ام ایستاد و پرسید: ماشینت کو؟

- نیاوردم.

- چه جوری می‌ری؟

بحث رو عوض کردم: دست از سر هدیه بردار!

- این رو به خواهرت بگو!

به نظر می‌رسید که همه‌چیز بینشون جدیه و من این رو نمی‌خواستم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اوضاع رو خراب‌تر از این نکن!

بعد از چند ثانیه سکوت بالاخره گفت: بهتره پل‌های پشت سر رو خراب کنی، وقتی دیگه نمی‌تونی برگردی. نباید برگردی.

از نگاه خیره‌اش چشم برداشتم. حرف دیگه‌ای نزد و رفت. به پرهام که از همون بالا حواسش به ما بود، نگاه کردم. صدرا دوباره چرخی زد و چشمی بین من و پرهام انداخت. باید جعبه رو دور می‌نداختم یا پس می دادم. اما در عوض با خودم به خونهٔ پرهام بردم و توی راه امتحانش هم کردم. سکوت خونه، بهترین موقعیت برای تکمیل تابلوم بود. ایده‌هایی که برای نمونه‌های مخصوص فرستادن به آلمان داشتم، پشت سر هم به ذهنم سر می‌زد و محو می‌شد. توی پیاده کردنشون کند بودم.

اول دوش گرفتم و با ذهن باز پشت بوم ایستادم. مهم‌ترین ویژگی کارهای من پرداختن به جزئیات ریز بود که همیشه لبخند روی صورت بابا می‌نشوند. رنگ‌ها رو آماده کردم و سراغ سایه‌های کنار دریچهٔ تابلوم

رفتم. دریچه‌ای که وسط دریا باز شده بود ولی تابلو هنوز خیلی کار داشت. باید تا قبل از شام یه مقدار جلوتر می‌بردمش و ذهن خودم رو آزادتر می‌کردم.

۱۶

هر سه برای بررسی نهایی پلان پشت لپ‌تاپ شهبازی ایستاده بودیم. قرار بود فردا به تهران برگردند. حواس‌ها بیشتر از مانیتور، به اتاق پشتی آرش بود. بالاخره خانوم غلامپور طاقت نیاورد و گفت: چرا خودش بلند شده اومده؟

و رو به من ادامه داد: قبلا هم زیاد اومده؟

- والا... مهندس فرشیدی یه چند باری اومده.

و درباره جنگل گردی با هم، حرفی نزدم. ممکن بود بچه‌های شرکت رو زیادی کنجکاو کنه.

محمدزاده: عجیبه.

و با سر به در اتاق شخصی آرش اشاره زد. خود من هم نمی‌دونستم فرشیدی و آرش و صدرا مشغول چجور گفت‌وگویی هستند. شونه بالا انداختم. فکر می‌کردند چون فامیلم، از همه چیز خبر دارم! حواسمون رو دوباره به لپ‌تاپ دادیم و بالاخره بعد از چک کردن و نظر دادن تصمیم گرفته شد که همین خوبه. هم شامل اصلاحات خواسته شده می‌شد و هم کاراییش رو بهبود داده بودیم. خواستیم سر جامون برگردیم که در اتاق

آرش باز شد و فرشیدی با لبخند بیرون اومد. پشت سرش صدرا و آرش. فرشیدی با سرخوشی به من گفت: داریم می‌ریم محمودآباد... کی کارتون تموم می‌شه؟

محمدزاده به جای من جواب داد: تموم شده.

دقیقاً مشخص نبود، کی، کیو دعوت کرده. برای چند لحظه همه ساکت موندیم. تا صدرا سکوت رو شکست: تیم الان خسته است. دفعهٔ بعدی باهم می‌ریم.

نگاهش بعد از چرخی بین جمع، روی من ایستاد. حالا کی خواسته بود باهاش بره؟ گفتم: بله، همین‌طوره.

محمدزاده اخم کوچیکی کرد و یکی از ابروهاش رو بالا انداخت. خانوم غلامپور هم جوری به من نگاه می‌کرد انگار تنها لیوان آب روی کرهٔ زمین رو ازش گرفتم. سرفه‌ای کردم و گفتم: ما می‌تونیم... بعداً باهم بریم.

و منتظر تایید جمع چشم چرخوندم. کسی حرفی نزد و شهبازی لپ تاپ رو محکم‌تر از معمول بست. آرش به حرف اومد: اگر قراره بعداً برید که الان با ما بیایید. خوش می‌گذره.

و سریع به صورت سرد صدرا چشم دوخت. من هر دو دستم رو تو هوا تکون دادم که از خودم سلب اختیار کرده باشم و تصمیم رو بسپرم به بقیه. محمدزاده رو به تیم گفت: برنامه‌تون چیه؟

وقتی بقیه موافقت کردند، من هم قبول کردم. بدم نمی‌اومد ته و توی قضیی مهندس فرشیدی رو در بیارم. فرشیدی گفت: پس ما پایینیم.

و با انگشت به کف اشاره کرد. جلوتر راه افتاد. صدرا و آرش زیر لب به هم چیزی گفتند. محمدزاده موبایل رو برداشت که از خانمش اجازه بگیره و من تبلت و کاغذ هام رو جمع‌وجور کردم. بعد رو به غلامپور گفتم: فکر کردم شاید خسته باشید.

چشم‌هاش رو گرد کرد و گفت: خب داریم می‌ریم خستگی در کنیم

دیگه.

- اهوم.

دیرتر از بقیه از دفتر خارج شدم تا با ریموتی که آرش بهم داده بود، در رو قفل کنم. با آسانسور پایین اومدیم و بچه‌ها برای آماده شدن به اتاق پ‌هاشون رفتند. من چیزی همراهم نبود. به یه رژ لب توی آینهٔ آسانسور اکتفا کردم. جین توسی و مانتو و شال سفید، به درد ساحلگردی می‌خورد. موقع خداحافظی با پرهام، کش موهام رو باز کردم و شال رو شل‌تر گذاشتم که استایلم به تفریح بخوره. پرهام با دیدن رژ تیره و موهام ابرو بالا انداخت و گفت: شما؟

به عکس‌العملش خندیدم. پرسید: محمدزاده یا شهبازی؟

- محمدزاده زن داره.

روی قلبش دست گذاشت و گفت: نگو!

دوباره خندیدم و دست تکون دادم. چند دقیقه بعد همه توی پارکینگ بودیم و قرار بود حدیث و هدیه هم با آژانس خودشون رو به جادهٔ اصلی برسونند تا سوارشون کنیم. محوطهٔ پارکینگ هم مثل این روزهای هتل شلوغ بود و می‌دونستم آرش نمی‌خواد خیلی سر سوار شدن جنگولک بازی در بیاریم. سراغ ماشین فرشیدی رفتم که داشت از پارک در می آورد. صدرا پرسید: با ما نمیای؟

من: شما خودتون چهار نفرید.

صدرا: جا می‌شیم.

من: چه کاریه... ماشین خالیه.

صدرا: شاید بخواد با هدیه بره.

آرش: ولش کنید، بشینید زودتر بریم. جلوی مردم.

و به مردم و کارمندها اشاره کرد. صدرا اصراری نکرد و فقط با نگاهش خطونشون کشید که کمی من رو به ترس انداخت. چرا برای این آدم

هیچ چیز مهم نبود؟ من، فرشیدی، حتی هدیه که مدام باهاش وقت می گذروند... انگار همه یک مشت بازیچه بودیم. هدیه رو از درس و دانشگاه انداخته بود که بنشونه تو ماشین فرشیدی! با اخم روم رو ازش گرفتم و سوار پژوی فرشیدی شدم. می‌دونستم یه خبرهایی هست ولی نمی دونستم چی... باید می‌فهمیدم.

فرشیدی رو بهم لبخند زد و منتظر موند بقیه هم سوار ماشین‌ها بشند. بعد زودتر از همه راه افتاد. هنوز ازمحوطهٔ هتل خارج نشده بودیم که متوجه کاورهای نایلونی روی صندلی‌ها شدم. با خنده گفتم: مبارکه. تازه خریدید؟

فرشیدی آهسته خندید و چیزی نگفت. کولر گرفت و شیشه‌ها رو بالا داد. گفتم: مزاحم که نشدم؟

- ای بابا... این چه حرفیه؟ اتفاقاً نمی‌اومدید، اصرار می‌کردم.

نگاهی به من انداخت و ادامه داد: آخه شما خودتون ماشین بیارید، وسط راه در میرید!

بلند خندیدم و گفتم: در نرفتم! کاری پیش اومد. می‌خواستم تماس بگیرم، عذرخواهی کنم.

- پس چرا تماس نگرفتید؟

از سوالش غافلگیر شدم. جوابی ندادم. آرش راهنما زد و سرعتش رو بالا برد. احتمالاً زودتر می‌رفت که حدیث و هدیه منتظر نمونند. بعد از چند ثانیه سکوت گفتم: این روزهام شلوغه... درگیر زمینم.

- اهوم... کارها رو انداختند گردنت.

لبخند زدم. خودش ادامه داد: اگر کل زمین بود که کارت سنگین‌تر می‌شد. پروژه هم بیشتر وقت می‌برد.

آرنجم رو به در تکیه دادم و گفتم: زیاد فرقی نمی‌کنه... تیمی کار می کنیم. بیشتر واسه پیمانکارها تاثیر داره تا من.

و به درخت‌های پشت شیشه نگاه کردم که ناگهان چیزی به ذهنم خطور کرد. گفته بود کل زمین. نگاه کوتاهی به فرشیدی انداختم و برای کشیدن حرف از زیر زبونش، گفتم: البته اگر کل زمین بود، پروژه زمان و انرژی بیشتری می‌خواست.

سر تکون داد و حرفی نزد. نفسم رو فوت کردم. شاید اگر مستقیم‌تر می‌پرسیدم، توضیحی می‌داد. ولی تردید داشتم. لب باز کردم که چیزی بگم. خودش به حرف اومد: زرنگ‌تر از این حرف‌هان که کل زمین رو معطل کنند. اون هم همچین جایی!

پوزخند زد. پیشونیم رو خاروندم و یه چیزی پروندم: اون هم همچین متراژی!

- دقیقاً.

و متراژ رو گفت و خندید. حدسم درست بود. همون متراژی که توی قرارداد خیریه با اوقاف ذکر شده بود. سندی که از روی فضولی بهش نگاه انداخته بودم. قرارداد! خیریه و اوقاف؟ آب دهانم رو قورت دادم و ترس برم داشت. آرش داشت چی کار می‌کرد؟ دست‌هام خود به خود پایین اومد و روی زانوهام قفل شد. پس زمین‌های اطراف هم بخشی از زمین اصلی بود. آقای عمادی چه کاره بود؟ زمین به نام کی بود؟

- تند می‌رونم؟

حواسم به فرشیدی جمع شد که دست‌هام رو زیر نظر داشت. دوباره پرسید: سرده؟

دست‌هام رو از روی هم بلند کردم و راحت‌تر نشستم. جواب دادم: نه...

- ...

- یه کم خسته‌ام.

این اتفاقی نبود که دقیقاً روزی که فرشیدی به خیریه رفته بود، اسناد

و مدارک زمین روی میز باز باشه. دوباره نگاهی به کاورهای کشیده شده روی صندلی ها و تودوزی نو انداختم. سرم رو تکون دادم. فرشیدی گفت: یه چیزی رو رو راست بپرسم؟

- بفرمایید!

- بین شما و... عمادی... چیزی هست؟

- بله؟!

با ابروی بالا رفته، نگاه کوتاهی کرد و بعد دوباره به جاده چشم دوخت. به افکارم سر و سامون دادم و گفتم: چطور مگه؟

یعنی رفتارم ان‌قدر تابلو بود؟ مرد دست‌هاش رو روی فرمون تکون داد و گفت: آخه... نمی‌دونم... حس می‌کنم خوشش نمیاد من با شما صحبت کنم. این رو نمی‌گم که فکر کنید خبریه ها... یعنی... اگه... ا...

سرفه کرد و ساکت شد. البته که صدرا خوشش نمی‌اومد فرشیدی با من حرف بزنه. چون ممکن بود مثل الان چیزی از دهنش بپره که نباید! فرشیدی هم که کم حرف نبود یا شاید فکر می‌کرد من از همه چیز باخبرم. فقط گفتم: متوجه‌ام.

با انگشت شست به عقب اشاره کرد و گفت: آخه دیدید الان، می‌گفت بری تو ماشین رودگر... انگار من مزاحمم خدایی نکرده.

- نه... این چه حرفیه.

- اون هفته هم تو موسسه، هی اصرار داشت زود تر بریم... شما که اومدی من تازه فهمیدم واسه چی... ببخشید من رک حرف می‌زنم.

دوباره به من نگاه کرد و تاکید کرد: رک حرف می‌زنم؟

خندید. لبخندی زدم و جواب دادم: مسئله‌ای نیست.

صدرا اون روز به من گفته بود، خواسته برم که همراه مهندس باشم. پوزخند زدم. در واقع می‌خواست زودتر برند که من باز پشت در خیریه بمونم و دست از پا درازتر برگردم.

- انگار من... یعنی... شما خانوم خوب و تحصیل کرده‌ای هستی. ولی من که مزاحم شما نشدم.

دیگه حرف‌هاش داشت حوصله‌ام رو سر می‌برد. سعی کردم واضح صحبت کنم: بله. متوجه‌ام. یه آشنایی معمولی بین من و شماست. نیازی نیست توضیح بدید.

و توی دلم ادامه دادم که عاشق چشم و ابروی من نشدید. سر تکون داد و یکهو گفت: اِ...اِ...

حواسم رو به جاده دادم، پرادوی آرش و پشت سرش سمند شرکت سبقت گرفتند. اصلاً متوجه نشده بودم کی وارد فرعی شدند که سراغ حدیث و هدیه برند، کی برگشتند. آرش دیگه بدون حدیث آب هم نمی خورد. نمی‌دونستم ان‌قدر عاشق پیشه است. فرشیدی سرعتش رو بالا برد و خودش رو به بقیه رسوند. با سمند هم عرض شد. برای آقای شهبازی که پشت فرمون نشسته بود، سر تکون دادم، ولی فرشیدی به راست نگرفت و سرعت رو بالاتر برد تا آرش رو هم بگیره. با دست به دستگیره در چسبیدم و انگشت‌هام محکم شد. آروم گفت: نترس!

و فرمون رو به چپ چرخوند ولی آرش راه نداد و وسط کشید. گفتم: بی‌خیال!

فرشیدی خندید و بی‌اهمیت به روبه‌رو کارش رو ادامه داد. آرش هم که ظاهراً کله خریش گل کرده بود، کوتاه نیومد. تا اینکه ماشینی از انتهای مسیر پیدا شد و فرشیدی کنار کشید. ماشین در حالی که چراغ های جلو رو به نشونهٔ اخطار روشن و خاموش کرد، رد شد. آرش به راست کشید و راه داد ولی فرشیدی قضیهٔ سبقت رو ول کرد.

زیاد طول نکشید که بالاخره خودمون رو به ساحل محمودآباد رسوندیم. بعد از پیاده شدن از ماشین و خوش و بش با همکارها، صدرا هم جلو اومد. برامون هایپ آورده بود. به طرفمون گرفت و گفت: تفریح

پاستوریزه... تقصیر من نیست!

به آرش چشم دوخت. بچه‌ها خندیدند ولی من ذهنم درگیرتر از این حرف‌ها بود. چه انتظاری داشت؟ با بچه‌های همکار شرکت و معمار و مهندس شهرداری پارتی ساحلی بگیریم؟ هر حرفی که می‌زد مثل خاری توی پوست من بود. آرش طرف مهندس فرشیدی رفت و گفت: فرمون گرفتی؟ چطور بود؟

فرشیدی به ماشین نو نگاه کرد و آهسته چیزی گفت. هر دو خندیدند. حدیث کنار گوشم گفت: بخور! گرم می‌شه.

نگاهم رو از آرش و فرشیدی گرفتم. قوطی توی دستم رو بلند کردم. حدیث ادامه داد: کمبود امکاناته!

هدیه با انگشت به سینهٔ صدرا فشار آورد و گفت: کمبود امکانات یا خساست؟

حدیث خندید و صدرا جواب داد: واقعاً روت می‌شه به من بگی خسیس؟

هدیه ریز خندید و می‌دونستم منظورش خریدی بود که با هم رفتند. روم رو از هر دوشون برگردوندم و نوشابه رو با حرص دست حدیث دادم. زیر لب گفتم: انرژی من با این چیزها برنمی‌گرده!

قدمی برداشتم و هم‌زمان زمزمه کردم: می‌رم دور بزنم!

و منتظر هیچ اظهار نظری نموندم. هنوز دور نشده بودم که صدای بلند صدرا اومد: بابا شام مهمون منید. ترور نکنید مارو!

و بعد صدای تشویق همکارها. از ماشین‌ها دور شدم و سمت ساحل راه افتادم. هرچی به دریا و موج‌ها نزدیک‌تر می‌شدم، آرامش فضا بیشتر می‌شد. آدم‌ها تک‌وتوک یا کنار خانواده‌هاشون نشسته بودند. دیدن پدر و مادرها کنار بچه‌هاشون همیشه من رو احساسی می‌کرد. به جای پیاده روی، به طرف یکی از دختر بچه‌ها حرکت کردم که داشت با شن‌ها

چیزی درست می‌کرد. لباس قرمز خوشگلی پوشیده بود با موهای بیرون ریخته از زیر کلاه. به عقب نگاه کردم، گروهمون توی ساحل پخش شده بود. کسی حواسش به من نبود. کنار دختر ایستادم و به شکل‌هایی که درست می‌کرد، نگاه کردم. گل و خونه و... عصر بود و آفتاب توی آسمون نبود که سایه‌ام رو ببینه.

دختر بالاخره بعد از دو دقیقه متوجه من شد و سرش رو بلند کرد. لبخند می‌زد. لبخند زدم و پرسیدم: چی درست می‌کنی کوچولو؟

و هوس کشیدن لپ‌هاش رو داشتم. با لحن بچه‌گونه‌ای گفت: گل.

به خانومی که کمی دورتر با لباس‌های راحت نشسته بود و حواسش این طرف بود گفتم: دختر شماست؟

سر تکون داد و گفت: بله.

هر دو به لبخند دخترک نگاه کردیم. گفتم: عزیزم... خدا براتون نگه داره.

- مرسی. سلامت باشید.

خم شدم و موهاش رو ناز کردم. خانوم پرسید: پات اذیت نمی‌شه؟

به پاشنهٔ کفش‌هام نگاه کردم و گفتم: عادت دارم.

به دختر لبخند دیگه‌ای زدم و وقتی پدرش بدون پیراهن به این طرف اومد، ازشون فاصله گرفتم. مشغول قدم زدن شدم و گوشی رو بیرون آوردم تا با بابا حرف بزنم. حتماً سرش به خاطر کارهای نهایی گالری شلوغ بود. بعد از دو تا بوق جواب داد: سلام خاطره.

- سلام بابا. خوبی؟

- ممنون. دختر من چطوره؟ کارهات زیاد شده؟

- خوبم. کارها هم انجام می‌شه. چه خبر از مراسم؟

- تاریخ دقیقش مشخص شده.

- جدی؟ کی؟

- دو هفتهٔ دیگه افتتاحیه است. فقط دعوت‌های داخلی و ترتیب تابلوها و طراحی مونده.

از خوشی توی صداش خندیدم و ساکت موندم. می‌دونستم اگر حرفی بزنم، ممکنه بغضم بترکه و بابا هم گریه کنه. نمی‌خواستم مثل دخترهای لوس باشم ولی اینکه بعد از این همه وقت بابا رو دوباره پر انرژی و خوشحال می‌دیدم، حس خوبی بهم می‌داد. دوباره گفت: این هفته میای خونه؟

- فکر نکنم. می‌ذارم هفتهٔ بعدش میام... که واسه مراسم و طراحی، کمک کنم.

- اهوم.

- بابا... خیلی خوشحالم. خیلی.

- می‌دونم.

- نمی‌تونم واسه دیدن نقاشی‌هات رو دیوار ها صبر کنم. خیلی خوشحالم این سری مجوز گرفت.

و طاقت نیاوردم، آخر جمله‌ام توی گریه محو شد. بابا حرفی نمی‌زد. می‌دونستم اون هم مثل من احساسی شده. حق بابا از هنر این مملکت خیلی بیشتر از این حرف‌ها بود. یه همایش بزرگداشت و نمایشگاه و جشن کمترین کاری بود که فرهنگستان می‌تونست براش انجام بده، به جای مجوز ندادن به فعالیت‌هاش! بابا آروم گفت: دوستت دارم.

- من هم دوستت دارم.

- زودتر بیا.

- چشم.

از هم خداحافظی کردیم و من که حال چند دقیقه پیشم بهتر شده بود، نفس عمیقی کشیدم. به طرف گروه همکارها رفتم که داشتند با آقای محمدزاده شوخی می‌کردند. با دیدن من شهبازی گفت: خانوم کجا

رفتی یکهو؟

- باید با پدرم تماس می‌گرفتم.

شهبازی و غلامپور زیر خنده زدند. پرسیدم: چی گفتم مگه؟

محمدزاده با لبخند جواب داد: این بچه گوشیم رو گرفته.

و شهبازی رو نشون داد. شهبازی به حرف اومد: می‌خوام زمان بگیرم، ببینیم چند دقیقه بدون خانومشون زنده می‌مونند.

هر چهار نفر خندیدیم و من پرسیدم: حالا چند دقیقه شد؟

محمدزاده: خانوم شمس از شما دیگه انتظار نداشتم.

غلامپور: گوشی رو بدید آقای شهبازی! چیزی بشه خونشون می‌افته گردن ما!

محمدزاده: ای بابا!

شهبازی دستش رو از پشتش جلو آورد و در حالی که به ساعت نگاه می‌کرد گوشی رو سمت محمدزاده گرفت. هم‌زمان گفت: ۳۳ دقیقه و ۴۲ ثانیه.

دوباره همه خندیدیم ولی لبخند من با دیدن قیافهٔ صدرا که برای خودش می‌چرخید، محو شد. شهبازی گفت: خودشون مجهز اومدند یه ندا هم به ما می‌دادید خب!

و به لباس رسمی خودش اشاره کرد. صدرا و آرش، هر دو با تیشرت و شلوارک و کلاه بیسبال اومده بودند. مهندس کلاه داشت ولی لباسش رسمی بود. لبخند زدم، مثل الکی خوش‌ها راه افتاده بودیم و ظاهرمون به ساحل نمی‌خورد.

غلامپور: سر شام جبران می‌کنیم.

محمدزاده: ایدهٔ خوبی بود.

شهبازی: شما تلفنت رو بزن مومن!

جمع خندید و من به سمت صدرا حرکت کردم که هدیه رو

(نویسنده: وا نکرده پس فرستاده بود.) با مهندس تنها گذاشته بود. از جمع جدا شده بود و طرف سنگ‌های چیده شده روی هم می‌رفت. دوباره از کنار مادر و دختر بانمک رد شدم و بهشون لبخند زدم. حواسم بود که درست راه برم و به خاطر پاشنه نلنگم. حدیث و آرش مشغول عکس و فیلم گرفتن با مونوپاد بودند. هدیه هم دکمه‌هاش رو باز کرده و رسماً شالش رو در آورده بود، بدش نمی‌اومد بقیه رو هم در بیاره. احساس آزادی و راحتیش رو دوست داشتم ولی نه همه‌جا. برای مهندس دستی تکون دادم و به طرف سنگ‌ها رفتم. کوپهٔ سنگ رو دور زدم، کسی توی ساحل نبود. چشم چرخوندم، تا دورها خالی بود. باز چند قدم برداشتم و اطراف رو چک کردم، کسی به چشم نمی‌خورد. با صدایی از جا پریدم: دنبال من می‌گردی؟

صد و هشتاد درجه چرخیدم. پشت سرم، یه گوشه روی سنگ بزرگی نشسته و پرک کلاه چشم‌هاش رو پوشونده بود. به طرفش قدم برداشتم. نمی‌دونستم چی باید بگم. خودش شروع کرد: می‌خواستی شن بازی کنی، باباش نذاشت؟

- چی؟

- بچه.

حرفش به چیزهایی که من توی ذهن داشتم، بی‌ربط بود. جلوتر رفتم و گفتم: بدم نمی‌اومد.

کلاهش رو عقب‌تر برد و به سر تا پام نگاهی انداخت. چشم‌های من هم ناخوداگاه روی ظاهرش حرکت کرد. کتونی و شلوارک و تیشرت توسی روشن. روی یقهٔ بازش متوقف شد. انگار هنوز دنبال اون خالکوبی لعنتی می‌گشت. صدرا پوزخندی زد و یقه رو بالاتر کشید. روش رو طرف دیگه‌ای کج کرده بود. نگاهم رو ازش گرفتم. انگار هنوز شک داشتم.

دوباره سمتم برگشت. سکوت خیلی اذیت می‌کرد و من کلی سوال

داشتم. بالاخره پرسیدم: ماشین رشوه بود. نه؟

با صدایی که از ته چاه بیرون می‌اومد، جواب داد: چاره‌ای نبود.

سر تکون دادم. جمله رو مزمزه کردم و گفتم: زمین... مال اوقافه؟

ساکت موند. اضافه کردم: بزرگ‌تر از اون تیکهٔ کنار هتله؟

- ...

- چرا جواب نمی‌دی؟

- خودت جواب رو می‌دونی.

- تو و آرش چه بازی‌ای راه انداختید؟

سرش رو بلند کرد و گفت: کدوم بازی؟ فکر کردی ادارهٔ اوقاف از کی گرفته؟ یه بدبخت دیگه.

- ...

- یا یه زمین بی‌صاحب... یا منابع طبیعی...

- اینها دلیل نمی‌شه که شما جرم کنید! مجازات قانونی داره!

- اگه کسی بفهمه.

- تعجبم از داییه... اون همیشه اهل قانونه... همیشه...

با دیدن پوزخندش جمله رو ناتموم ول کردم. درعوض گفتم: دایی اصلاً خبر نداره. نه؟ باباهاتون خبر ندارند.

با حرص قدمی برداشتم و آهسته اما عصبانی، گفتم: چه غلطی دارید می‌کنید؟

- لازم نکرده تو حرص بخوری! حل شده!

خندهٔ کوتاهی کردم و گفتم: با رشوه؟

- ...

- به این یه ماشین دادی. به شهردار و رئیس اوقاف و شورای شهر و... چه می‌دونم... بقیه‌شون چقدر دادی؟

- ...

- مگه زمین چقدر می‌ارزه؟
- این خبرها هم که فکر می کنی، نیست.

از خونسردی توی چهره و اندامش تعجب کردم. آرش هم که بی‌خیال سلفی می‌گرفت. مهندس هم که از ماشین جدیدش راضی بود، من چرا ناراحت بودم؟ نفس عمیقی کشیدم و دور شدم. به من چه ربطی داشت؟ از چی می‌ترسیدم؟ زیاد نگذشته بود که صدام زد: خاطره!

خیلی وقت بود، اسمم رو از زبونش نشنیده بودم. نگاهش کردم. ضربه ای به سنگی که روش نشسته بود زد و گفت: بشین!

چند ثانیه معطل کردم ولی بالاخره برگشتم و نشستم، توی زاویه نود درجه بهش. نمی‌خواستم فکر کنه هنوز چشمم دنبالشه. فقط می‌خواستم اگر حرفی داره بزنه. می‌خواستم فضا دوستانه باشه، نه عاشقانه. باید حرف می‌زدیم. اما هیچ‌کدوم تلاشی برای شکستن سکوت نمی‌کرد. این حالت برای من که تو دوران کنار گذاشتنش بودم، خوب نبود. گفتم: اگر مشکلی پیش بیاد؟

- نمیاد.
- اگر بیاد؟
- حلش می‌کنیم!

مردی از پشت سنگ‌ها بیرون اومد و با پسری که روی دوشش نشسته بود و حرف می زد، از کنارمون گذشت. در امتداد ساحل حرکت می‌کرد. با نگاهم دنبالشون کردم. صدرا گفت: یکی دیگه!

باز بی‌هوا پرسیدم: چی؟

باز جواب داد: بچه.

پلک‌هام رو بستم و سرم رو پایین انداختم. با سنگ و شن‌های زیر پا بازی کردم و به زبونم اومد: یادته قرار گذاشتیم، نه باهم دعوا کنیم نه با بچه‌هامون؟

- ...

- قول دادیم بدترین اتفاق دنیا هم که بیفته، طلاق نگیریم.

- ...

- گفتی نمی‌ذاری بچه‌هامون دور از پدر و مادر بزرگ بشند.

- ...

- گفتی نمی‌زاری مثل من بشند.

صدای نفسش رو شنیدم که عصبی بیرون فرستاد. به خودم اومدم که به پهلوش تکیه داده بودم. احساساتم رو جمع کردم و دیگه چیزی نگفتم. حواسم به صدای موج‌ها بود. خورشید هم که کم‌کم داشت پایین می‌رفت. سکوت رو شکست: نمی‌خوای بی‌خیال من شی. آره؟

سرم رو پایین انداختم. جواب دادم: نمی‌خوام بی‌خیال عشق بشم. تو بهونه‌ای.

- یعنی بود و نبودم فرقی نداره؟

- نه!

- باشه پس!

همون لحظه تکونی خورد و از روی سنگ بلند شد، من که بهش تکیه داده بودم معلق شدم. جیغ خفه‌ای کشیدم و به هوا چنگ انداختم اما صدرا زود چرخید و بازوش رو زیر کمرم نگه داشت. از حرکت سریع و لبخندش پیدا بود که پیش‌بینی می‌کرده. قلبم هنوز تند می‌زد و صدرا هم قصد ول کردن نداشت. نفس‌هاش رو روی پوستم حس می‌کردم. هم این حالت رو دوست داشتم و هم ازش متنفر بودم. انگشت‌هاش دور موهایی که از شالم بیرون زده بود، جمع شد. نگاه خیره‌اش توی چشم‌هام دنبال چیزی می‌گشت. آهسته گفت: حتماً عاشق موهات شده بود.

- ...

- علیرضا!

کنایه زدم: علیرضا کیه؟

- خوبه... باید فراموشش کنی!

به خودم حرکتی دادم و درست نشستم. دست‌هاش رو عقب کشید و ایستاد. حداقل لبخند به لبش اومده بود. به حرف اومدم: اونش دیگه به خودم مربوطه!

انگار من توی این فراموش آباد، تنها کسی بودم که بلد نبود فراموش کنه! از جام بلند شدم. دیگه حرفی نمونده بود. قدمی برداشتم که ساعدم رو نگه داشت و گفت: دوست ندارم دیگه به اون دوران فکر کنی. من صدرام، صدرا! علیرضا فقط یه نقش بود.

- ...

- همه چیزش تموم شده. با چه زبونی بگم؟

اخمی کردم و به طرف پشت سنگ‌ها راه افتادم ولی دستم هنوز توی دستش بود و عصبی به نظر می‌رسید. دستم رو محکم کشیدم. چیزی نمی‌گفت. فقط زل زده بود و دستم رو ول نمی‌کرد. محکم دستش رو گرفتم و از ساعدم جداش کردم. گفتم: خودت هم می‌دونی داری دروغ می‌گی... علیرضا!

آرواره‌هاش رو روی هم فشار داد و بعد گفت: صدرا!

و اخم کرد و صورت گرفته اش رو بر گردوند. چند لحظه بهش خیره موندم، تا اینکه صدای هدیه توی گوشم پیچید: خاطره!

هر دو به طرف صدا چرخیدیم. هدیه از پشت سنگ‌ها به این طرف اومده بود. دنبالش آرش و حدیث که مشغول گفت‌وگو با هم بودند. با دیدن ما، لبخند از روی صورتشون پاک شد و با لب‌های باز خیره موندند. آب دهانم رو قورت دادم، هدفون از گوش آرش افتاد. صدرا با شدت دستش رو از دستم بیرون کشید و با تنه‌ای به من سمت هدیه رفت. بین جمع نگاه انداختم. هدیه با چشم‌های درشت شده به من و بعد به صدرا

که کنارش ایستاده بود، نگاه کرد. حالم بدتر از این نمی‌تونست بشه. هدیه به حرف اومد: این دیگه چه آدمیه؟

و صدرا در حالی که شونه‌های هدیه رو برای برگشتن و رفتن می چرخوند، فقط گفت: ولش کن، بیا بریم!

پوزخند زدم و رو به هدیه گفتم: اون دست من رو گرفته بود. اون نمی‌ذاشت برم.

اگر دهنم رو باز می کردم باید خیلی چیزهای دیگه رو هم می‌گفتم. اما کسی نمی‌گفت پس چرا تا الان چیزی نگفته بودی؟

با ناله آه کشیدم. هدیه دستش رو دور بازوی صدرا انداخت و با حالت غم گرفته‌ای که به چهره‌اش داده بود، حرکت کرد. دوباره داد زدم: اون چیزی که تو فکر می‌کنی نیست!

آرش جلو اومد و آهسته گفت: بسه... از این بدترش نکن!

حدیث همراه هدیه رفت و من لب‌هام رو خیس کردم که از استرس و فشار خشک شده بود. به اطراف نگاه کردم. به سنگ‌ها، ماسه‌ها، دریا،... همه چیز حالا داشت به جای آرامش، حالم رو به هم می‌ریخت. دیگه یک لحظه هم اینجا نمی‌موندم. تو نگاه آرش سرزنش بود. از کنارش رد شدم و پا تند کردم. هدیه کنار حدیث و صدرا و مهندس معرکه گرفته بود. شانس آوردم که همکارهام این طرف نبودند ولی ممکن بود به گوششون برسه. اخمی روی صورتم نشوندم و چند لحظه به صدرا خیره شدم. حتی نمی‌خواستم توضیحی بدم یا سوءتفاهم رو برطرف کنم. این آدم‌ها حتی ارزش این کار رو هم نداشتند. خوشحال بودم که صدرا هر بار بهانه‌ای به دستم می‌داد تا زودتر لجن خاطراتش رو از زندگیم پاک کنم. دیگه هر اتفاقی که برای دایی و آرش می‌افتاد، مهم نبود. در واقع مشکل من نبود! موقع رفتن، چیزی تو نگاه مهندس فرشیدی دیدم که می دونستم دیگه با من تماس نمی‌گیره. خوشبختانه!

از ساحل دور شدم و به طرف جاده راه افتادم. آرش دنبالم می‌دوید، بلند گفت: کجا می‌ری، بدون ماشین؟

بدون نگاه بهش، جواب دادم: یه مرد دیگه رو اغفال می‌کنم با ماشینش من رو برسونه!

۱۷

از ماشین پیاده شدم و قفلش کردم. بعد مستقیم به سمت کانکس رفتم. همین که در ورودی رو باز کردم، صدای صحبت آرش از اتاق کوچیک انتهای کانکس به گوشم خورد. صدرا تماس گرفته بود که به خاطر پروژه برم. انگار نه انگار که دیروز چه اتفاقی افتاده. از اونجایی که نمی‌خواستم ماجرا رو بزرگ کنم، به میلم به قایم شدن غلبه کردم و اومدم وگرنه اعتبارم بیشتر خدشه‌دار می‌شد. پا توی سالن کوچیک گذاشتم و صداها واضح‌تر شد. آرش بود که می‌گفت: ... کار منه.

- نگران نباش.

- بابام دوباره گیر می‌ده. اون سری هم گفت، احترام نگه دارم، منظور داشت.

- چه ربطی به تو داره اصلاً؟

- ...

- چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟

خواستم برگردم بیرون، اما با شنیدن جملهٔ بعدی آرش، تصمیم عوض شد: عمهٔ منه ها!

- مگه تو یه نفر عمه داری تو دنیا؟

- صدرا!

- آه... تو این زندگی... ولمون کن!

و صدای ضربه‌ای روی میز پخش شد. آرش تلخ گفت: تکلیف خودت رو روشن کن! کدوم خواهر؟

از حرفش میخکوب شدم. ظاهراً صدرا هم جوابی نداد. حس بدی بود که می‌دونستم دارند دربارهٔ من حرف می‌زنند. کنار میزم گوشهٔ سالن، ایستادم تا اگر لازم شد، پشتش قایم بشم. صدرا از جاش بلند شد و هالهٔ بدنش از پشت شیشه‌های مات در، به چشمم خورد. سکوت رو شکست: نترس، اونی رو انتخاب نمی‌کنم که تو رو رد کرد!

آهسته نفسم رو بیرون فرستادم و دست روی گلوم گذاشتم. صدای خش‌دار آرش به گوشم رسید: به اندازهٔ کافی دورمون شر هست. نمی خوام این هم اضافه بشه.

و بریده بریده ادامه داد: هر کدومو... نمی‌خوای... بفرست بره.

قدمی برداشت و توی دیدرس شیشهٔ در قرار گرفت. سریع از میز فاصله گرفتم و پاورچین بیرون زدم. خوشبختانه نور از اون سمت کانکس داخل می‌زد و حرکت‌های من رو نمی‌دیدند. لای در رو باز گذاشتم که سر و صدا ایجاد نکنه. خودم رو به پایین پله‌ها رسوندم. وقتی آرش در اصلی رو باز کرد، چند متر دورتر بودم و هنوز نفس نفس می‌زدم. نگاه خیره‌ای به من انداخت و سر تکون داد. نمی‌تونستم حدس بزنم چی توی مغزش می‌گذره. به هم رسیدیم که گفت: به خاطر پیمانکار اومدی؟

- آره.

- بابا که خودش داره میاد!

به جای جواب به آرش، رو به صدرا که بالای پله‌ها، جلوی در کانکس ایستاده بود گفتم: دقیقاً... قرار بود خود دایی باهاشون مستقیم صحبت

کنه. واسه همین دوباره این همه راه از تهران اومده.

صدرا سوال نپرسیده‌ام رو جواب داد: شما هم باید باشی، راهنمایی کنی.

نگاهی به ابرهای تیرهٔ آسمون انداختم و بعد به صدرا. دست‌هاش رو پشتش قفل کرده بود. پرسیدم: چرا؟

- کارتونه.

- من تو تیم نقشه...

- نه!... شما اینجا فقط یه پیشکاری.

لب باز کردم که حرفی بزنم اما بلندتر از قبل گفت: اومدند!

و به پشت سر من نگاه می‌کرد. برگشتم و مهندس عظیمی رو دیدم که از شرکت سبز گستر برای بازدید زمین اومده بود. به دایی گفته بودم که بهتره مناقصهٔ کوچیکی بذاریم ولی دایی نمی‌خواست زیاد شلوغش کنیم. به نظر من هم این شرکت مناسب‌تر بود.

آرش و صدرا رو به حال خودشون گذاشتم و به طرف مهندس رفتم که داشت تیم سه نفره رو راهنمایی می کرد. با دیدن من، سمتم اومد و مودبانه احوالپرسی کرد. آرش هم خودش رو رسوند و بعد همراه مهندس به طرف هتل قدم زدند، تا هم زمین رو چک کنند و هم به دایی ملحق بشند که انگار توی لابی منتظرشون بود. بحث‌های تجاری و قرارداد از حیطهٔ کاری من خارج بود. پس سراغ تیم رفتم و برای شروع عکس برداری و نمونه خاک راهنماییشون کردم. هر کدوم کیفی رو حمل می کردند که به نظر سنگین می‌اومد.

وسط راه خودمون رو معرفی کردیم. مهندس یعقوبی که سرپرست بود، به نظر آدم خوش برخوردی می‌اومد. گفتم: اگر خواستید، می‌تونیم از همون عکس‌هایی که همکارهای من تهیه کردند استفاده کنیم.

مرد با دست کیف‌ها رو نشون داد و گفت: اینها فرمالیته است. فقط

می‌خواییم یه چیزی تو پرونده‌ها باشه. مهم پیاده‌سازی و براورد هزینه هاست.

سر تکون دادم. دو مرد دیگه به طرف گوشه‌های زمین راه افتادند. یعقوبی پرسید: شرکت جناب رودگر که عمرانی - معماریه...

- بله. ما معمولاً تو تهران خودمون همهٔ بخش‌ها رو به عهده می‌گیریم. ولی این کار بزرگیه... الان هم پروژه‌های خردتری در دست اقدام داریم و... خلاصه قرار نیست امکانات رو بکشونیم آمل.

- درسته... امیدوارم همکاری خوبی باشه.

- انشالله.

- و طولانی.

دستش رو توی هوا بلند کرد و سراسر زمین بزرگ رو نشون داد. خندیدم و سر تکون دادم. بله طولانی... اگر اتفاق غیرمنتظره‌ای نمی‌افتاد و همه چیز رو خراب نمی‌کرد. آرش با کار روی این زمین مورددار ریسک خیلی بزرگی کرده بود. یعقوبی من رو از فکرهام بیرون کشید: باید صبر کنیم نتیجه ی خاکشناسی هم بیاد.

- بله.

و حواسم هنوز پی ابرهای آسمون بود که توی این مدت حسابی ازشون فرار کرده بودم. توی این مواقع یا خونه می‌موندم یا اگر مجبور بودم جایی باشم، چند دقیقه با تمرین تمرکز خودم رو آروم می‌کردم تا کنار بیام. اما الان وقت این چیزها نبود. مردِ کنارم، همچنان با قدم زدن وسط این زمین سبز حرف می‌زد و من توجه چندانی نمی‌کردم. این نگاه های پشت سر هم به آسمون، بهم فهمونده بود که اوضاع داره کم‌کم از کنترلم خارج می‌شه. حرف‌های چند دقیقه پیش صدرا و آرش هم بدترش کرده بود. ابرها... بارون... بارون لعنتی. اگر این وسط شروع می شد، جلوی همه.

یعقوبی نگاهم می‌کرد. حتماً منتظر جوابی از من بود و من نمی دونستم قضیه از چه قراره و چی باید بگم. از دور دایی و مهندس... چی؟ اسمش چی بود؟ داشتند می‌اومدند. دو نفر دیگه مشغول ور رفتن با دوربین‌هاشون بودند و این طرف و اون طرف می‌رفتند. زمستون پارسال کلی وقت گذاشتم و تونستم کاملاً خودم رو کنترل کنم ولی امروز... امروز خوب نبودم. اوضاع روحیم این چند هفته، به هم ریخته بود. برقی توی آسمون ظاهر شد و نورش توی چشمم زد. سر جام خشک شدم. به اطراف چشم چرخوندم. همه چیز دور سرم می‌گشت و لب‌های مرد باز و بسته می‌شد اما گوش‌های من چیزی نمی‌شنید، فقط منتظر یه صدا بود. صدای رعد و بعد بارون.

باید عمیق نفس می‌کشیدم ولی نمی‌تونستم. بالاخره صدای رعد پیچید و من با تمام توان جیغ کشیدم. سرم گیج رفت و با اولین قطره های بارون، زانوهام سست شد و بی‌اراده روی زمین افتادم. به آسمون چشم دوختم. خاکستری ابرها، جلوی چشم‌هام رو گرفته بود. پلک‌هام رو بستم. صدرا گفته بود اونی که آرش رو رد کرده نمی‌خواد. صدرا من رو نمی‌خواست. دندون‌هام روی هم قفل شد و دونه‌های بارون روی صورتم جا خوش کرد. آرش گفته بود یکی از ما رو بفرسته تهران. صدرا توی همچین روزی من رو اینجا کشونده بود. نفس کشیدم و پلک‌هام رو توی قطره‌ها باز کردم. صورت مرد، بالای سرم موج‌دار و محو بود. دونه‌های بارون مثل خزنده‌ها روی صورتم راه می‌رفتند. با اون پاهای ریز و چندش آورشون. صدرا همه چیز رو می‌دونست... می‌دونست اگر به هم بریزم و بارون بیاد... اگر نتونم خودم رو کنترل کنم... امروز دایی اینجا بود... دوباره پلک بستم و دست‌هام رو دور خودم حلقه کردم. دست‌هایی روی بازو و شونه‌ام نشست. نفس کشیدن سخت شده بود. بارون تمام بدنم رو پوشونده بود. بارون...

نمی‌دونستم چقدر گذشته که پلک‌هام، رو به تابلوی قرآن باز شد و تونستم خطش رو بخونم. روی یکی از صندلی‌های داخل کانکس تکونی به بدن خشک شده‌ام دادم و روی مردهایی که اطرافم ایستاده بودند، چشم انداختم. یعقوبی، عظیمی، اون دو مرد، دایی و... صدرا! سرم رو از پشتی صندلی حرکت دادم و یعقوبی سریع پرسید: خانوم چی شد؟ ما رو ترسوندید که!

توجه همه به من جلب شد، دایی همه رو کنار زد و جلو اومد. روی صورتش اخم عمیقی داشت. آب دهانم رو قورت دادم و روی صندلی درست نشستم. از مامان شنیده بودم که موقع حمله، حال ظاهریم نگران کننده می‌شه اما زیاد طول نمی‌کشه. دایی بطری آب معدنی رو به طرفم گرفت و گفت: بخور!

روی پیشونیم دست کشیدم و بطری رو گرفتم. گلوم خشک شده بود ولی میل به آب نداشتم. به زور جرعه‌ای خوردم و مقابل چشم‌های کنجکاو همه، شال خیسم رو جلو کشیدم. دایی بدجوری سوالی نگاهم می‌کرد اما چیزی نمی‌پرسید. سری برام تکون داد و آقایون رو به بیرون راهنمایی کرد. من و صدرا تنها موندیم. چیزی جزء نگاه‌های پرتنش بینمون رد و بدل نشد. همه چیز رو قبلاً بهش گفته بودم. می‌دونست بعضی وقت‌ها که شرایط سختی دارم و نمی‌تونم استرسم رو کنترل کنم، با بارون حالم به هم می‌ریزه. می‌دونست و امروز من رو، جلوی دایی اینجا کشونده بود. درست روز بعد از اون همه حرص و جوش و ناراحتی توی ساحل. با چشم‌هام براش خط و نشون کشیدم. بعد از جا بلند شدم تا کمی قدم بزنم. اول سرم گیج رفت، بعد بهتر شدم. دایی وارد کانکس شد و با دیدن من سریع گفت: بشین! بلند نشو!

- خوبم دایی.

- می‌خواستم ببرمت بیمارستان، دم ماشین بهتر شدی. زنگ زدیم

اورژانس.

- کنسلش کنید دایی. برای من طبیعیه. دارو هم دارم.

نگاهش کنجکاوتر از قبل بود. بالاخره پرسید: قبلاً هم این‌طوری شدی؟

سر تکون دادم. گفت: تشنج می‌کنی؟ چرا؟ دکتر چی گفته؟

- چیز خاصی نیست.

- چرا درمون نشدی؟

سرم رو بلند کردم و توضیح دادم: فوبی بارونه. یه جور ترس شدید که...

دایی وسط حرفم پرید: خودم می دونم فوبی چیه! برای چی؟ دلیلش چیه؟

نمی‌خواستم دربارهٔ گذشته چیزی بگم. علتش رو حتی به علیرضا هم نگفته بودم، حالا یه گوشه به دیوار تکیه داده بود و با ابروی بالا رفته گوش می‌داد. فقط جواب دادم: چیزی نیست دایی. همیشگی نیست. خیلی وقت بود که همچین اتفاقی نیفتاده بود. نمی‌دونم چرا یکهو...

دایی قانع نشده بود. تکرار کردم: همیشگی نیست.

صورت دایی جدی شد. دستی به لبهٔ کت مشکیش کشید و گفت: ببین دخترا! یه چیزیت بشه من جواب مینا رو نمی‌تونم بدم. همین فردا وسایلت رو جمع می‌کنی، برمی‌گردی خونه.

- چی؟

به صدرا که داشت خیلی راحت، وارد اتاق پشتی کانکس می‌شد، نگاه کردم. همین رو می‌خواست. دقیقاً همین رو می‌خواست که من رو از سرش باز کنه. دایی جواب داد: ان‌قدر آدم دارم که نخوام خواهرزاده‌ام اینجا تلف بشه.

دوباره اخم کرده بود. روم نمی‌شد جواب دایی رو بدم. تازه وقتی ان

قدر عصبانی بود. سرم رو پایین انداختم. دایی ملایمت به خرج داد: برگرد تهران، کارت رو تو شرکت انجام بده... به مادرت هم می‌گم دوباره ببردت دکتر!

آهسته گفتم: بلدم چطوری کنترلش کنم.

- به هر حال باید برگردی تهران... اینجا نزدیک دریاست. زیاد بارون میاد.

- آخه...

- همین که گفتم!

- ...

- فردا برمی‌گردی. اگر لازم شد برات راننده می‌گیرم، پشت فرمون نشینی.

- نه... به خدا خوبم.

به حرفم اهمیتی نداد. روی پاشنهٔ پا چرخید و مستقیم از کانکس خارج شد. حرف آخر رو زده بود. خیلی محترمانه و ملایم اخراج شده بودم. به دیوار کنار پنجره تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. جرعهٔ دیگه ای از آب خوردم. پشت پنجره هنوز بارون می‌بارید ولی من بهتر شده بودم. در اتاق پشتی باز شد و صدرا بیرون اومد. پر از حس‌های ضد و نقیض بودم. فقط تونستم پوزخند بزنم. سمت میزی که مثلاً مال من بود، رفتم و بطری رو روی میز کوبیدم. بالاخره به حرف اومد: پشیمونی که همه چیزت رو بهم گفتی؟

نگاهش کردم. توی چارچوب ایستاده بود. کتش رو در آورده و آستین ها رو طبق معمول جمع کرده بود. دست به سینه نگاه می‌کرد. مثل طلبکارها! دوباره گفت: بهت که گفتم نباید بذاری کسی نقطه ضعف‌هات رو بدونه.

پلک‌هام رو لحظه‌ای روی هم فشار دادم و باز کردم. حال جواب دادن

نداشتم. مشغول جمع کردن وسایل و خرده ریزهام شدم. دفترچه و لیوان رو داخل کیف بزرگم انداختم و کشوی میز رو محکم بیرون کشیدم که نزدیک بود پایین بیفته. خودکارها و دستمال رو برداشتم و توی کیف پرت کردم. بعد دستم به جعبهٔ عینک خورد. همون عینک آفتابی که برام خریده بود. اینجا گذاشته بودم که همراهم نباشه. جعبه رو بیرون آوردم و عینک رو از داخلش برداشتم. بدون نگاهی به صدرا از وسط تا کردم که با صدا شکست. بعد همراه جعبه، توی سطل آشغال کنار میز انداختمش. کشو رو محکم بستم. کیف رو برداشتم و به طرف در رفتم.

یادم افتاد که هنوز نم‌نم بارون می‌باره. صداش شنیده می‌شد و حال من هنوز برای بیرون رفتن خوب نبود. چرخی زدم و بدون هیچ حرفی روی یکی از صندلی‌ها نشستم. چند دقیقه توی سکوت، با موسیقی متن بارون و شرشر آب گذشت که توی این شرایط برای من بیشتر عصبی کننده بود. صدرا شروع کرد به قدم زدن جلوی چشم‌هام. بالاخره گفتم: داییم من رو برگردوند تهران؛ به چیزی که می‌خواستی رسیدی؟

به پشت شیشه‌های یکی از پنجره‌ها چشم دوخت و جوابی نداد. دوباره به حرف اومدم: من رو فرستادی برم که راحت‌تر به کارتون برسید؟

- ...

- که بیشتر از این باخبر نشم؟

- ...

- همین‌قدری که می‌دونم هم می‌تونه کل پروژه رو بخوابونه!

سرش رو به طرفم چرخوند و مستقیم بهم زل زد. ادامه دادم: من از حساب و کتاب و قول و قرارهای تو و آرش خبر ندارم، ولی می‌دونم دارید زمین اوقاف رو بالا می‌کشید. می‌تونم همین الان به دایی بگم.

- اگر می‌خواستی بگی، تا حالا گفته بودی.

- تا حالا ان‌قدر دلیل و بهانه دستم نداده بودی.

نفس عمیقی کشید و بعد گفت: کاریه که شده، پشیمون هم بشیم مجبوریم ادامه بدیم... داییت هم بفهمه مجبوره کوتاه بیاد.

پوزخند زدم و روم رو برگردوندم. اما گفتم: همه‌اش دروغ بود؟ تا حالا فقط دروغ تحویلم دادی.

صدای قدم‌هاش رو شنیدم که نزدیک می‌شد. بالای سرم ایستاد و به میزم تکیه داد. توضیح دادم: حدیث عاشق شده و... یه بار جدا شده و... نگرانشم و... همه دروغ بود. شما دو تا فقط دنبال این زمین بودید. اگر آرش با من ازدواج می‌کرد، ممکن بود تن به تصرف زمین نده. ممکن بود من نذارم. خانواده‌ها خبردار بشند. کلی پول می‌پرید!

- ...

- همه‌اش دروغ بود و من باور کردم!

متوجه بغض ته صدام شدم و سکوت کردم. جواب داد: اگر می‌خوای دروغ‌هات رو باور کنند، دروغ‌های بزرگ بگو!

- می‌تونم برنامه‌هاتون رو به هم بریزم! خودت هم می‌دونی.

- نه! نمی‌تونی... چون من رو دوست داری!

سرم رو بلند کردم. بی‌خیال ایستاده بود. حداقل برای خودش دلیل قانع‌کننده‌ای داشت که سه چهار ماه با اسم علیرضا سر کارم بذاره. چه دلیلی قانع‌کننده‌تر از پول؟ این نگاه حق به جانب رو دوست نداشتم. یه مرز نازکی بود بین اعتمادبه‌نفس و بی‌شرمی که آدم‌هایی مثل من خوب می‌شناختند. آدم‌هایی که هر دو رو توی دیگران تجربه کرده بودند.

حالم خوب نبود و با نگاه دوباره به سر تا پاش، نتونستم جلوی شکستن بغضم رو بگیرم. زیر گریه زدم. سرم رو پایین انداختم که گورش رو گم کنه. حقیقت این بود که کم آورده بودم. آره... اومدم اینجا که به خودم و همه ثابت کنم می‌تونم. اما نتونستم. حس عجیبیه، حس اینکه باید یه کار بزرگ انجام بدی، یه چیز خارق‌العاده... ولی توانش رو نداشته

باشی؟ نتونی... به همین سادگی.

صداش به گوشم خورد: گریه برای چیه؟

دستمالی از جیبم بیرون آوردم و روی چشم‌هام گذاشتم. انگشت‌هاش دور مچ‌هام حلقه زد و دست‌هام رو عقب کشید. جلوی صندلیم نشست. نمی‌خواستم نگاهش کنم. دستمال از حرص، توی دستم مچاله شده بود. آهسته گفت: چرا گریه؟

- ...

- باید من رو بزنی...

و مچم رو به طرف صورتش کشید. اخمی از درد روی صورتم نشست و سعی کردم دستم رو بیرون بکشم. با همون صدای خونسرد ادامه داد: باید بهم بد و بیراه بگی...

نگاهش کردم. صورتش رو به روم بود. دست‌هام رو با شدت بیرون کشیدم و بلند شدم. کیف رو برداشتم و سمت در راه افتادم. معلوم نبود دوباره چه برنامه‌ای چیده. شاید می‌ترسید که حرفی به دایی بزنم! بازوم رو کشید و نگه داشت. داد زدم: ولم کن!

و از ترس گریهٔ دوباره لب‌هام رو بستم. فشار انگشت‌هاش، محکم‌تر شد و جلوم ایستاد. خط فشار آرواره‌هاش رو می‌دیدم. حالت چشم‌هاش مثل قبل نبود. نگاهش توی صورتم می‌چرخید و من نمی‌خواستم جلوش کم بیارم. قدمی به عقب برداشتم ولی نگه‌ام داشت و دستم رو جلوتر کشید. نفس‌های تندش رو حس می‌کردم. به حرف اومد: باید ازم تشکر کنی!

رفتارش داشت من رو می‌ترسوند. زیر لب گفتم: که باعث اخراجم شدی؟

با تکونی به بازوم، فاصلهٔ بینمون رو کم‌تر کرد و گفت: که گذاشتم بری... بری پی زندگیت!

سرما به سلول‌های بدنم نشست و باعث لرزشم شد. حتی نمی‌تونستم حرفی بزنم. خودش جلوی صورتم گفت: من اون علیرضای خوب نیستم... من ان‌قدر راحت کسی رو ول نمی‌کنم!

داشتم نفس‌نفس می‌زدم. آب دهانم رو قورت دادم و پلک زدم. نگاهش روی لب‌هام نشست و اضافه کرد: پس تا وقت داری، برو!

بازوم رو ول کرد که دست کمی از هل دادن نداشت. ازم دور شد. چند ثانیه بهش خیره موندم و بعد به خودم اومدم. کیف رو محکم روی شونه انداختم. با نفس عمیقی از کانکس بیرون رفتم و سمت ماشینم دویدم. بارون کمتر شده بود و ان‌قدر فکرم درگیر بود که حتی تمرکز فکر کردن به هوا رو نداشتم. فقط می‌خواستم از اونجا دور بشم.

۱۸

با نایلون سیب زمینی از آشپزخونه بیرون اومدم و بلند گفتم: اومدم.
توی مسیر نگاهم به تابلوی کامل شدهٔ پرهام افتاد که بابا با خودش آورده بود. دربارهٔ بارون باهاش حرفی نزده بودم اما می‌دونست می‌خوام برگردم. وارد حیاط شدم و به طرف آتیشی که پرهام راه انداخته بود، رفتم. داشت کتری رو گوشهٔ آتیش می‌ذاشت. از شب‌های این حیاط کوچیک، خاطره‌های زیادی ساخته بودیم ولی انگار امشب همه پکر بودند. اگر دو روز پیش اون اتفاق توی کانکس نیفتاده بود، به سلمان زنگ می‌زدم که بیاد و یه کم جو رو عوض کنه.

کنار بابا روی زیرانداز نشستم و به صورتش نگاه کردم. موهاش نامرتب بود، باید می‌فرستادمش آرایشگاه. دست‌هاش رو دور زانوها جمع کرده بود و چونه‌اش رو به زانوهاش تکیه داده بود. نگاهی به پرهام که حواسش به بابا بود، انداختم. با حرکت چشم و ابرو، از حال بابا سوال پرسید. شونه بالا انداختم. دوباره مشغول دم کردن چای شد. دو دقیقه بعد، بابا سکوت رو با یه قطعه آواز شکست.

در هوایت بی‌قرارم، بی‌قرارم روز و شب

سر ز کویت برندارم، برندارم روز و شب
جان روز و جان شب ای جان تو
انتظارم انتظارم روز و شب
زان شبی که وعده کردی روز وصل
روز و شب را می‌شمارم روز و شب...

دیگه مطمئن بودم که چیزی شده. وقتی آواز نصفه و نیمه‌اش رو تموم کرد، گفتم: بابا چرا تابلوی آخرت رو آوردی؟ هنوز کار داره؟

- نه... آوردم که به پرهام بدم.

هر دو بهش نگاه کردیم تا بیشتر توضیح بده ولی چیزی نگفت. خودم پرسیدم: مگه واسه گالری نمی‌خواستی؟ این همه روش وقت گذاشتی، عجله کردی...

نفس عمیقی کشید و گفت: نه... می‌خواستم ولی...

سرم رو تکون دادم و به پرهام که حالا چهرهٔ اون هم عبوس شده بود، نگاه کردم. احتمالاً با گذاشتن همچنین تابلویی مخالفت کرده بودند. بابا رو به پرهام گفت: این تابلو یکی از عزیزترین کارهامه، دوست داشتم نگه اش دارم. ولی می‌خوام یادگاری بدمش به تو.

پرهام لبخند زد و گفت: مرسی.

بابا ادامه داد: می‌خوام هر بار که نگاهش می‌کنی یادت بیفته که چقدر همین‌طور که هستی خوبی.

لب‌های پرهام باز موند و به صورت بابا خیره شد. بابا دوباره به حرف اومد: لازم نیست به خاطر حرف مردم، تن به جراحی‌های خطرناک بدی... کلی زجر بکشی... همون‌طور که دوست داری باش! می فهمی؟

پرهام آهسته سر تکون داد. پس دربارهٔ عمل با بابا حرف زده بود. حتی به من هم چیزی نگفته بود. بابا زانوهای جمع کرده‌اش رو باز کرد و درست نشست. گفت: بعضی وقت‌ها آدم رد پای خدا رو تو یه سری چیزها

واضح‌تر می‌بینه. تو یکی از اون چیزهایی پری!

پلک زدم تا اشک جمع شده توی چشم‌هام رو کنار بزنم. پرهام هم بغضش شکست و سرش رو پایین انداخت. بابا دست روی شونه‌اش گذاشت و فشار داد. پرهام اشکش رو با پشت دست پاک کرد و وقتی بالاخره سرش رو بلند کرد، لبخند کوچیکی داشت. بابا امشب حالش یه جور دیگه بود. دوست نداشتم توی تهران تنها بمونه. به خصوص که دیگه کمتر به دوست و همکارهاش سر می‌زد. این نقاشی براش مهم بود و نمی تونست تو روز بزرگداشتش معرفیش کنه. حالش رو درک می‌کردم. مدتی بعد جلوتر رفتم و سیب زمینی‌ها رو یکی‌یکی داخل آتیش انداختم. مثل لشکر شکست خورده‌ها نشسته بودیم و هیچ‌کس تلاشی برای تغییر فضا نمی‌کرد. بابا گفت: اینجا بهت سخت گذشته؟

نگاهش کردم تا مطمئن بشم با منه. جواب دادم: نه. ولی دیگه بهتره برگردم.

و نگاهی با پرهام رد و بدل کردم. احتمالاً پچ‌پچ‌هایی در مورد حملهٔ فوبی من، توی هتل پخش شده بود که به گوش پرهام هم رسیده بود، چون از دیروز مدام حالم رو می‌پرسید. عاقبت ماجرای اخراج و کار عمدی صدرا رو براش تعریف کردم.

پرهام دست‌هاش رو پشتش برد و تکیه گاه بدنش کرد، بعد گفت: خاطره من یه چیز رو تو این دنیا یاد گرفتم. اگر کسی از نقطه ضعفت سوءاستفاده می کنه، توهم دنبال نقطه ضعفش باش!

از حرف جدیش، من و بابا هر دو خندیدیم. گفت: چیه؟ به من نمیاد؟

این بار هرسه خندیدیم و صدای زنگ موبایلم وسط خنده‌ها پخش شد. کش و قوسی به خودم دادم و گوشی رو از انتهای زیرانداز جلوتر کشیدم. بابا گفت: جواب نمی‌دی؟

دو روز بود که جواب نمی‌دادم. حوصلهٔ کسی رو نداشتم. پرهام پرسید:

کیه؟

من: سلمان.

پرهام: سلمان که طرف اونها نیست.

بابا: اونها؟

پرهام: عمو اینا.

بابا: دایی‌ت چی کار کرده؟

من: دایی خواست برگردم تهران.

پرهام: جواب بده!

قبل از قطع شدن تماس، جواب دادم: بله؟

- چه عجب!

- ...

- پیام‌هامون رو خوندی؟

با یادآوری متن پیام‌ها، خنده‌ام گرفت ولی جلوی خودم رو گرفتم و جواب دادم: نه!

- گفته بودم شماره حساب بدی، زیر لفظی واریز کنیم، جوابمون رو بدی!

لبخند زدم و گفتم: کاری داشتی؟

صدای خندهٔ آرومش اون طرف خط پخش شد. بعد گفت: آخه چی بگم بهت؟ نمی‌گی جواب تلفن‌هام رو نمی‌دم، هیچ‌کس نمی‌دونه کجام... دل مردم صدراه می‌ره؟

از این اشاره‌اش به اسم صدرا و پیام‌های قبلیش کاملاً واضح بود که هدیه گوش کل فامیل نزدیک رو با سوءتفاهمی که تو ساحل دیده بود، پر کرده. بعد هم که اخراج و بد شدن حالم سر زمین، سوژه شده بود. دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و با نفس عمیقی گفتم: قدیم‌ها که هزار راه می رفت!

- خب من تخفیف دادم.

هنوز می‌خندید... بعد گفت: حداقل فهمیدیم زنده‌ای. بابا یه زنگ به مادرت بزن، پا می‌شه میاد ها!

مامان حتی چند بار خونهٔ پرهام هم تماس گرفته بود و جوابش رو نداده بودیم... بابا هم که اینجا بود و جواب تلفن‌های تهران رو نمی‌داد. البته مامان اگر اتفاقی برای هدیه افتاده بود، همون روز خودش رو می رسوند... گفتم: خیلی خوب، زنگ می‌زنم.

- حالا با من چرا ناز می‌کنی؟ من که کاره‌ای نیستم.

- ناز نمی‌کنم... ناز کجا بود؟ حالم خوب نیست زیاد.

- اهوم... حالا کجا هستی؟ بیام ببرمت دکتری جایی؟

- نه، خوبم... بهترم.

زنگ در هم به صدا در اومد. به پرهام نگاه کردم، تکونی به لب‌ها و سرش داد که یعنی منتظر کسی نیست. پشت تلفن گفتم: تویی سلمان؟

- جان؟ تازه شناختی؟ دیگه واجب شد ببرمت دکترا!

پرهام بلند شد و به طرف در رفت. تو گوشی گفتم: نه. حواسم یه جای دیگه بود.

پرهام در رو باز کرد و مشغول صحبت با کسی شد. به سلمان گفتم: مرسی زنگ زدی. نگران من نباشید.

- کجایی خاطره؟

- فعلاً خدافظ.

منتظر نموندم و قطع کردم. بابا هم به طرف در نگاه می کرد. پرسید: نگرانت شدند؟

- آره. حوصله نداشتم جوابشون رو بدم، نگران شدند.

- چرا داییت خواست برگردی؟

- به یه چیزی گیر داد.

- از اولش نباید می‌اومدی...

پرهام به سمت ما نگاه کرد و کسی توی چهارچوب قرار گرفت. با دیدن صدرا چند لحظه بی‌حرکت موندم، بعد از جا بلند شدم و مستقیم سمت در رفتم. نمی‌تونستم حدس بزنم اینجا رو چطور پیدا کرده. توی این دو روز تمام سعی‌ام این بود که به رفتارش توی کانکس فکر نکنم. حالا دوباره اومده بود. جلوی در ایستادم و به پرهام گفتم: با من کار داره.

پرهام نگاهی به هردومون انداخت و از در فاصله گرفت. همین که دور شد، گفتم: اینجا چی کار دارید؟

- جواب تلفن نمی‌دی، خودت رو گم‌وگور کردی که چی؟

- ...

- که از من آدم بده بسازی؟

- ...

- من اونی نبودم که بیرونت کرد!

- بفرمایید آقا! من وقت بحث با شما رو ندارم.

خواستم در رو ببندم که با دست مانع شد و در رو به عقب هل داد، گفت: همه رو نگران کردی. اگه ان‌قدر لنگ اون شغلی...

- من لنگ هیچ‌چیز نیستم.

و در رو هل دادم که باز زورم نرسید. کف دستش روی در بود. نگاهم به مچش افتاد و محو ساعت دستش شدم. ساعت من بود. همون ساعتی که فکر می‌کردم گم شده. نگاهم سمت صورتش چرخید که بی‌خیال بهم زل زده بود. دوباره به ساعت و بعد اون نگاه کردم. واکنشی نشون نمی‌داد. ساعت من رو انداخته بود. چرا؟ به حرف اومد: می‌بینی خیلی هم سخت نبود بفهمم کجایی!

- ...

- با پرهام خان خوش می‌گذره؟

- ...

- چند وقته تو خونه‌شی؟... مزاحم خلوتتون که نشدم؟

جوابی ندادم و دوباره خواستم در رو ببندم که این بار از داخل بسته نشد. به عقب برگشتم و بابا رو پشت سرم دیدم که صدرا رو ورانداز می کرد. صورت صدرا کمی گیج شده بود و اخم کوچیکی روی پیشونیش بود. بین من و بابا چشم می‌چرخوند. قبل از اینکه حرفی بینشون رد و بدل بشه، گفتم: ایشون پدرم هستند!

رو به بابا اضافه کردم: برادر زن آرشه. مدیر پروژه.

بابا برام سر تکون داد ولی تو روی صدرا فقط اخم کرد. صدرا که غافلگیر شده بود، حرفی نمی‌زد. دستش رو از روی در برداشت و برق فلز دور ساعت، باز توجه‌ام رو جلب کرد. چرا دقیقاً امشب این رو انداخته بود؟ شاید تو خونهٔ دایی گمش کرده بودم. می‌دونستم مال منه. پلک‌هام رو لحظه‌ای بستم و گفتم: به سلامت.

و چرخیدم و سمت پرهام رفتم. حال سر و کله زدن نداشتم. خودش می‌رفت و دیگه نمی‌دیدمش. بابا در رو بست و گفت: باهاش درگیر شدی؟

چند ثانیه فقط نگاهش کردم. بابا از هیچ چیز خبر نداشت. بعضی چیزها باید نگفته می موند. باید با آدم دفن می‌شد و گرنه دردها رو دو برابر می‌کرد. حالا که همه چیز تموم شده بود، نباید آرامش بابا رو هم به هم می‌ریختم. فقط گفتم: یه بحث کوچیک کاری بود. لابد فکر کرده مقصره که اومده اینجا.

- پس چرا عذرخواهی نکرد؟ چرا ان‌قدر بی‌ملاحظه؟ این وقت شب!

به ساعتش نگاه کرد و من رو دوباره یاد ساعتم انداخت. سر تکون دادم. گوشیم رو برداشتم که تا گند قضیه رو در نیاوردند، با مامان حرف بزنم. معلوم نبود الان فکرش کجاها رفته. با اولین بوق برداشت و گفت:

هیچ معلومه کجایی؟

- تو که می‌دونی کجام.

- مگه بچه دبستانی هستی که جواب تلفن نمی‌دی؟ این‌طوری می خوای بری اون سر دنیا؟

- ...

- ستار می‌گه حالت بد شده. آره؟ مگه نگفتی دیگه می‌تونی کنترل کنی؟ چرا راستش رو به من نگفته بودی؟

- مثلاً راستش رو می‌گفتم چی می‌شد؟ زندگیت رو ول می‌کردی، می افتادی دنبال من؟

- خاطره؟

- مامان یه جوری حرف نزن انگار توی همهٔ مشکلاتم کنارم بودی. فقط این یکی مونده!

حرفی نزد. بابا دستی بین موهاش کشید و از من که روی زیرانداز نشسته بودم فاصله گرفت. پرهام هم به لب‌هام زل زده بود. خودم هم تلخی کلامم رو دوست نداشتم. خواستم درستش کنم: باور کن مشکلی نیست. من حالم خوبه. بابا هم پیشمه.

ولی ظاهراً بدترش کردم. بلندتر از معمول گفت: آها! بابات! دوباره اومده خودشیرینی کنه؟ هرچی می‌گی بگه آفرین؟ هر کاری می‌کنی بگه حق با تو؟ تو این رو می‌خوای؟

- مگه من چی گفتم؟ چی کار کردم آخه که...

و یاد اتفاق‌های این چند وقت افتادم و ساکت موندم. البته که هدیه حسابی از خجالتم در اومده بود. بغضم شکست و دوباره به حرف اومدم: پس به خاطر هدیه زنگ زدی، نه من!

پرهام آهسته گفت: خاطره ول کن!... گناه داره.

بابا هم حواسش این طرف بود. مامان با لحن ملایمی گفت: عزیزم من

به فکر هر دوتونم. تو که ان‌قدر دختر خوبی هستی، چرا کاری می‌کنی که همه پشتت حرف بزنند؟

دلم سوخت و چیزی نگفتم. ادامه داد: مگه زن دایيت رو نمی‌شناسی؟ یک کلاغ رو چهل کلاغ می‌کنه.

- ...

- تو که می‌گفتی از پسره خوشت نمیاد. حالا که طرف هدیه اومده چرا این‌طوری می‌کنی؟ دو تا خواهرید... زشته!

پوزخند زدم. انگار واقعاً سوژه شده بودم. اظهار نظری نکردم و مامان هم بحث رو بی‌فایده دید. چرا همه طرف هدیه رو گرفته بودند؟ یعنی من ان‌قدر بیچاره به نظر می‌رسیدم که بیفتم دنبال بخت و اقبال خواهرم؟ چرا همیشه همه چیز به نفع هدیه پیش می‌رفت؟ صدرای لعنتی. با آرامش از مامان خداحافظی کردم که باز داستان نشه. بعد گوشی خاموش رو گوشه‌ای گذاشتم. کسی حرفی نمی‌زد. عاقبت پرهام کتری رو با دستگیره برداشت و برای عوض کردن موضوع گفت: اینکه ترکید... اون سیب زمینی‌ها هم که زغال شد. برم چند تا دیگه بیارم.

نذاشتم بلند بشه و خودم بلند شدم. گفتم: الان میارم.

چند دقیقه تنهایی حالم رو بهتر می‌کرد. سمت خونه راه افتادم اما زنگ در دوباره به صدا در اومد. بابا که ایستاده بود به طرف در رفت و من با دیدن سایهٔ صدرا، جلوی در باز، سرعتم رو برای رفتن به داخل خونه بیشتر کردم. اگر هم کلام می‌شدیم، اوضاعم خراب‌تر از این می‌شد. داشت با بابا حرف می‌زد. وسط راه صدای اعتراض بابا و پرهام رو شنیدم، زیر لب ناله‌ای کردم و تندتر رفتم. می‌دونستم پشت سرم میاد. وارد خونه شدم و در شیشه‌ای رو بستم. صدای باز شدنش دوباره به گوشم خورد. با عصبانیت برگشتم و گفتم: کجا راه افتادی؟

با قدم‌های محکم به طرفم می‌اومد. جواب داد: حرف دارم.

- من حرفی ندارم.

و به طرف در راهروی منتهی به اتاق‌ها رفتم. باز دنبالم اومد. توی راهرو ایستادم و گفتم: همین‌طوری می‌خوای بیای؟

- تا وقتی گوش ندی... آره.

دوباره راه افتادم و این بار به سمت سرویس بهداشتی رفتم. برق رو روشن و در رو باز کردم. بعد با پوزخندی به صدرا وارد روشویی کوچیک سرویس شدم. اما در کمال تعجب دنبالم اومد و در رو پشتش بست. چند ثانیه فقط به هم خیره موندیم. وضعیت ناجوری بود. سرم رو پایین انداختم و با دیدن ساعتی که به دستِ توی جیبش بسته بود، گفتم: اومدی ببینی چی جا می‌ذارم، برش داری؟

- متوجه نمی‌شم؟

تی‌شرت پوشیده بود و ساعت رو بیرون انداخته بود، بعد می‌گفت متوجه نمی‌شم! با دست به ساعت اشاره کردم و واضح گفتم: ساعت کیه؟

- خودم.

- ساعت زنونه می‌ندازید؟

بندش چرم قهوه‌ای بود و خیلی هم زنانه به حساب نمی‌اومد. حرفی نزد. گفتم: یادم باشه رژ لبم رو جایی جا نذارم!

لبخند محوی روی صورتش نشست. با یادآوری صورت آرایش شدهٔ پرهام، سر تکون دادم تا تمرکزم برگرده. در سرویس رو باز کرد و بدون حرفی بیرون رفت. در رو باز گذاشت و منتظر بیرون رفتنم موند. فرار فایده‌ای نداشت. باید حرف می‌زدیم. وقتی از راهرو بیرون رفتیم، پرهام و بابا هر دو توی پذیرایی قدم می‌زدند. بابا ایستاد و به من نگاه کرد. ناراحت بود. چرا همیشه آدم‌های ناراحت ماجرا، ما بودیم؟ همهٔ دنیا یک قدم از ما جلوتر بودند و برای مطمئن شدن از گریه‌هامون مدام به عقب نگاه می‌کردند. گفتم: بابا نگران نباشید، آقای عمادی چند دقیقه با من

صحبت دارند.

نگاه بابا هنوز اخمو بود. ادامه دادم: بابت اتفاق محل کار، می‌خوان عذرخواهی کنند!

ابروی صدرا بالا رفت و بهم خیره شد. پرهام طرف بابا رفت و در حالی که بازوش رو می‌گرفت، گفت: عمو ما بریم تو حیاط...

بابا نگاهی به ما کرد و بعد برای پرهام سر تکون داد. در نهایت گفت: عذرخواهی پنج دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه!

وقتی از پذیرایی بیرون رفتند، گفتم: دیدی که... پنج دقیقه بیشتر وقت نداری.

چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت: گندی رو که تو زدی با پنج دقیقه نمی شه جمع کرد.

صدرا و عذرخواهی؟ اون‌طوری که آسمون به زمین می‌اومد. قدمی به طرفم برداشت. گفتم: گندی که من زدم؟

- پس کی؟

- ...

- تو ساحل که افتادی دنبالم... حالا هم همه فکر می‌کنند به خاطر من حالت بد شده... سر زمین.

- چی؟

- حقیقتش رو بخوای من دیگه نمی‌خوام اینجا باشی.

- که بتونی هر غلطی خواستی کنی؟

- قضیه اصلاً به تو ارتباطی نداره. بین من و آرشه!

- اگه به دایی بگم که...

- بسه!

از حالت عصبی چشم‌هاش قدمی به عقب برداشتم و ساکت موندم. ادامه داد: من رو تهدید نکن! به خاطر تو به اندازهٔ کافی سرزنش شدم.

هدیه هم رفته تهران.

- هدیه؟

- ...

- دلت تنگ شده براش؟

پلک‌هاش رو بست و چرخید که روبه‌روم نباشه. گفتم: اینجا اومدی برای چی؟ چی از جون من می‌خوای؟

سمتم برگشت و رگباری گفت: همین فردا می‌ری تهران. به همه می گی که مریضیت به خاطر من نیست. به کار و زندگی خودت می‌رسی، دیگه اسم من رو هم نمیاری. اگر یک بار دیگه من رو تهدید کنی، باید منتظر عواقبش باشی. دیگه حرفم رو تکرار نمی‌کنم.

و به طرف خروجی راه افتاد. فکرهای مختلف توی ذهنم پخش شد. خاطره‌ها، قول و قرارها، حرف‌های مامان، هدیه، دایی، آرش،... من هیچ وقت انتخاب اول کسی نبودم. پدر و مادرم طلاق رو انتخاب کرده بودند... مادرم هدیه رو... آرش حدیث رو... علیرضا پول رو... دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و بلند گفتم: به داییم می‌گم.

نرسیده به درد متوقف شد و آهسته به طرفم چرخید. با چشم‌های مصمم نگاهش کردم. مسیر رفته رو برگشت. جلوی ترسم رو گرفتم و گفتم: به همه می‌گم.

مستقیم به چشم‌هام نگاه کرد و گفت: جرئت کردی که من رو تهدید کنی؟

جلو اومد. عقب رفتم. دوباره گفت: تو نمی‌تونی حق خودت رو بگیری...

جلوتر اومد. عقب‌تر رفتم و به دیوار برخوردم. سرش رو پایین آورد و آهسته‌تر گفت: نمی‌تونی حتی جلوی من رو بگیری.

کف دست‌هام رو به دیوار پشت سر چسبوندم و گفتم: آره... من مثل

بعضی‌ها نمی‌تونم وقار خودم رو زیر سوال ببرم.

سرش رو پایین‌تر آورد و رو در روم گفت: تو بهش می‌گی وقار... من می‌گم ضعف!

- ...

- سر همه چیز کوتاه میای. از کنار همه چیز بی‌خیال رد می‌شی. خفقان می‌گیری. چشم چشم می‌گی!

- ...

- چه تو کانکس، چه اینجا... هر کاری بخوام می‌تونم باهات کنم. حتی اعتراض نمی‌کنی!

و دستش رو روی بازوم گذاشت. نفس حبس شده‌ام رو بیرون فرستادم. دستم رو مشت کردم تا به گریه نیفتم. ولی کاری با لرزش لب هام نمی‌تونستم کنم. بچه‌های خانواده‌های به هم ریخته یا خیلی قوی بار می‌اومدند یا خیلی ضعیف. از اینکه داشت واقعیتم رو به رخم می‌کشید، بیزار بودم. نگاهم رو از چشم‌هاش گرفتم. فشاری به بازوم داد، نگاهش نکردم. انگشت‌هاش محکم‌تر شد ولی باز نگاهش نکردم. ناگهان فاصله گرفت و با دست گردنش رو مالش داد. هم‌زمان گفت: جلوی گریه‌ات رو هم نمی‌تونی بگیری! از زن‌های بی‌عرضه حالم به هم می‌خوره.

چند تا نفس عمیق کشیدم و از دیوار فاصله گرفتم. هر چی از دهنش در می‌اومد، گفته بود. این بار نمی‌خواستم کوتاه بیام. قدمی به طرفش برداشتم که حواسش رو به من جلب کرد. گفتم: چه حالت به هم بخوره، که نخوره، مجبوری تحملش کنی.

ابروهاش توی هم گره خورد و منتظر نگاهم کرد. ادامه دادم: چون قراره تمام عمرت رو باهاش زندگی کنی.

کامل به طرفم چرخید. حرفم رو تموم کردم: قراره همین هفته بیای خواستگاریش... به پدرت می‌گی، خیلی محترمانه به مادر و پدر من زنگ

بزنه و ازشون خواهش کنه که وقت خواستگاری بدند.

لب‌هاش رو باز کرد اما اجازه ندادم: آخه تو عاشق من شدی و نمی تونی بدون من زندگی کنی... تا همین الان هم به خاطر هدیه ساکت مونده بودی.

حرفم رو زده بودم. لب‌هام رو بستم. هنوز گیج نگاه می‌کرد. تکونی به سرش داد. همچنان خیره بود. بالاخره گفت: عقلت رو از دست دادی؟

- آره... ان‌قدر که اگر یکی از این چیزهایی که گفتم اتفاق نیفته، همهٔ نقشه‌های تو و آرش رو به هم می‌ریزم.

- تو بیخ...

- عواقبش هم برام مهم نیست!

- ...

- حرف آخرمه.

برعکس تصورم، دیوونه بازی در نیاورد، به در و دیوار نزد، فقط گفت: همین؟

- ...

- همین که بیام خواستگاریت کافیه؟

برای لحظه‌ای هالهٔ لبخندی روی صورتش دیدم. نمی‌دونستم معنیش چیه. احتمالاً داشت من رو مسخره می‌کرد، یا طبق تصورش از من، به زودی پشیمون می‌شدم! سمت در رفتم. دوباره دنبالم راه افتاد. وارد حیاط شدم و بی‌توجه به دو جفت چشم کنجکاو به طرف در خونه رفتم. باز کردم و با اشاره به بیرون، رو به صدرا گفتم: خوش اومدید.

صدرا سری برای بابا و پرهام تکون داد که جوابی نگرفت. به طرف در اومد. موقع رد شدنش از کنارم، گفتم: پس منتظر تماستون هستیم!

ابرویی بالا انداخت و بیرون رفت. جلوی بابا و پرهام ترسی ازش نداشتم. قبل از بستن در، آهسته گفتم: اگر تا دو روز دیگه تماس نگیری،

به دایی کاری ندارم... میرم سراغ پلیس!

- باز داری من...

در رو کوبیدم. بعد خیلی عادی به طرف زیرانداز رفتم. اولین حرف بابا این بود: بیشتر از پنج دقیقه شد.

- بیشتر از عذرخواهی بود.

و از حرفم لبخند زدم. باید عصبانی می‌شدم و به هم می‌ریختم اما به طرز مسخره‌ای خوشحال بودم که وسط دعوا همچین خواسته‌ای به ذهنم رسیده. به هر زوری که شده این مراسم خواستگاری رو راه می‌نداختم. نمی‌تونستم یه گوشه بشینم که فامیل پشت سرم حرف بزنند و تو روم طعنه. هدیه رو هم یه نفر باید سر جا می‌نشوند. کسی که صدرا به فکرش بود، من بودم، نه هدیه. حتی حس می‌کردم که بیشتر از وقتی علیرضا بود، حواسش بهم هست. همه باید این رو می‌فهمیدند. من بازیچه‌ای نبودم که دنبال پسری بیفتم و اون ردم کنه. این رو به همه ثابت می کردم. کنار بابا نشستم و پرهام برام چای ریخت. پررنگ شده بود. کنار گذاشتم تا سرد بشه. انگار هیچ‌کدوم قصد سوال پرسیدن نداشتند. بابا روی زیرانداز دراز کشید و به آسمون خیره شد. دست‌هاش رو زیر سر گره زد. پرهام گفت: اصلا ازش خوشم نمیاد.

و می‌دونستم منظورش صدراست. ادامه داد: از خواهرش هم. قبلا آرش بهتر بود. الان فقط کنار اونه.

دستم رو به زانوم تکیه دادم و گفتم: اون‌قدرها هم بد نیست.

بابا به حرف اومد: هر کی وارد خونهٔ ستار می‌شه، مثل خودش بی اخلاقه!

حرفی نزدم. قرار بود پای خواستگاریش وسط بیاد، نباید چیزی می گفتم که بعد نتونم جمعش کنم. پرهام کنار بابا دراز کشید و مثل اون به آسمون زل زد. دو دقیقه بعد من هم این طرف بابا دراز کشیدم و سرم رو

روی بازوش گذاشتم. حق داشتند به آسمون نگاه کنند. تصویر ماه و ستاره ها چیزی نبود که بشه چشم ازش برداشت.

چند دقیقه توی سکوت گذشت. فکرهای مختلف توی ذهنم رژه می رفت. این آرامش عجیب رو دوست داشتم. ناخودآگاه قطره‌ای از گوشه چشمم پایین افتاد. بابا سکوت رو شکست: مینا همه‌اش می‌پرسید این نقاشی چی داره که به خاطرش قید پول درآوردن رو زدم؟

توی این همه مدت، اولین بار بود که در این مورد می‌گفت. نقاشی برای بابا چیز پیش پا افتاده‌ای نبود که هر کس در موردش نظر بده و بحث کنه. ادامه داد: نتونستم جوابش رو بدم.

- ...

- حقیقتش خودم هم نمی‌دونم! ولی هیچ‌وقت نمی‌تونم خودم رو چیز دیگه‌ای غیر از نقاش تصور کنم. بوم‌های خالی برای من زندگی‌اند. هر کدوم یه آدم‌اند که پشت ناخودآگاهم، داستانشون رو زمزمه می‌کنند. توی گوشم می‌خونند.

- ...

- من نمی‌تونم داستانشون رو نشنیده بگیرم. نمی‌تونم بی‌تفاوت رد بشم. به خاطر همینه ساعت‌ها کنارشون می‌ایستم و گوش می‌دم.

نفس عمیقی کشید، دستش رو بلند کرد و جلوی آسمون پیش چشم هاش تکون داد. انگشت‌هاش رو توی پس زمینهٔ سرمه‌ای شب پیچ‌وتاب داد و گفت: هر کدوم از آدم‌ها رنگی دارند که می‌خوان شما رو هم‌رنگ خودشون کنند. ترکیب رنگ‌های مختلف می‌شه سیاه... هیچ‌وقت ندارید رنگی از آدم‌ها روتون بشینه.

می‌دونستم طرف حرفش منم. قصدش رو نداشتم که بذارم دیگران عوضم کنند. آهسته گفتم: اهوم.

دستش رو پایین آورد و پلک‌هاش رو بست. نسیم خنک موهاش رو

تکون داد و من هم پلک‌هام رو بستم.

۱۹

نگاهم رو از ساعت ایستاده گوشهٔ سالن گرفتم و به بابا دوختم که از وقتی اومده بود، توی سکوت کامل نگاهم می‌کرد. می‌دونستم از دستم دلخوره که با مامان سر برگزاری جلسهٔ خواستگاری تو خونهٔ آقا هادی، مخالفت نکردم. حتی این رو هم می‌دونستم که از بودن توی این خونه خیلی معذبه. اما نمی‌خواستم پای صدرا رو به خونهٔ خودم و بابا باز کنم. همون بهتر که به خونی مامان می‌اومد... خونهٔ پسر عموی دایی، گوشه‌ای از باغ مشترک. خونهٔ رودگرها! چشم از بابا برداشتم. توی این هفته، به جای رسیدگی به کارهای گالری و مراسمی که براش در نظر گرفته بودند، تمام وقتش رو صرف پشیمون کردن من کرده بود. تا جلسه خواستگاری رو به هم بزنم. اما من سرسختی کرده بودم. عاقبت راضی شد که پا تو خونی مامان بذاره و تو خواستگاری شرکت کنه. صداش رو شنیدم: هنوز هم دیر نشده.

سرم رو به طرفش چرخوندم. جدی‌تر گفت: بیا باهم برگردیم خونه. مادرت زنگ می‌زنه، کنسل می‌کنه.

-نه بابا! من تصمیمم رو گرفتم.

سر تکون داد و آرنجش رو به دستهٔ مبل استیلی که روش نشسته بود، تکیه داد. کت و شلوار مشکی خیلی بهش می‌اومد. گفتم: کتت رو در بیار برات آویزون کنم.

- لازم نیست.

- این‌طوری راحت نیستی.

ابرو بالا انداخت و گفت: قراره اینجا راحت هم باشم؟

- مامان پاش رو تو یه کفش کرده بود، اینجا باشه.

- تو هم که نگفتی نه!

نفسی کشیدم و چیزی نگفتم. بعد از اومدن دایی و رو به رو شدنش با بابا، اوضاع مشوش‌تر از الان هم می‌شد. بابا به صندلی تکیه داد و گفت: برو به کارهات برس! لازم نیست کنار من بشینی.

باید یه نگاه کلی به سر و وضعم می‌نداختم. نمی‌خواستم حالا که صدرا رو مجبور به این خواستگاری کرده بودم، جلوی خانواده‌اش کم بیارم. با گفتن زود برمی‌گردم، بلند شدم که به اتاقم سر بزنم اما وسط راه صدای شکستن چیزی متوقفم کرد. به طرف صدا حرکت کردم که مشخص بود از اتاق هدیه است. برای اولین بار توی عمرم داشتم یه کم بدجنس می‌شدم. حتی برای امشب شخصاً هدیه رو دعوت کرده بودم که کلی بد و بیراه نثارم کرده بود. جلوی در اتاق ایستادم و گوش دادم. صداهایی از داخل شنیده می‌شد. خواستم در بزنم اما پشیمون شدم. به طرف اتاق قدیمی خودم راه افتادم و برای آخرین بار توی آینهٔ میز آرایش به خودم زل زدم. بلوز و دامن کوتاه زرشکی و ساپورت... آرایش ملایم دودی و رژ زرشکی. دستی روی دامنم کشیدم. نمی‌دونستم چرا اما خوشحال بودم. از اینکه غرور مزخرف صدرا رو شکسته بودم و چند روز جلوی همهٔ تهدیدها و پیشنهادهاش ایستاده بودم تا بالاخره از طریق خانواده‌ها پا پیش بذاره. از اینکه در نهایت کوتاه اومده بود. از دیدن

واکنش همه، موقع پخش شدن خبر خواستگاری صدرا از من به جای هدیه. از اینکه حتی خاله و دایی مختار چند بار برای خبرگیری زنگ زده بودند و من دیگه اون نخودی نبودم که کسی بهش توجهی نمی‌کرد. مشتم رو باز کردم و پارچهٔ مچاله شدهٔ لباس رو ول کردم. دستی به موهام کشیدم که در اتاق با شدت باز شد.

هدیه توی چارچوب ایستاد و بعد مامان و آقا هادی رسیدند. حرفی نمی‌زد و فقط با چشم‌های درشت که با خط چشم درشت‌تر هم به نظر می‌رسید بهم زل زد. کاملاً به طرفش چرخیدم و منتظر موندم خودش شروع کنه. اگرچه توی این هفته به اندازهٔ کافی با هم بحث کرده بودیم و نمی‌دونستم چی برای لحظهٔ آخر باقی مونده؟ مامان دستش رو گرفت و گفت: بیا بریم هدیه!

هدیه دستش رو کشید و رو به من گفت: الان خوشحالی؟

توی دلم جواب دادم بعداً خوشحال‌تر هم می‌شم.

مامان: الان وقتش نیست!

هدیه: پس کی وقتشه؟

هادی: هدیه!

من: چند روزه داریم بحث می‌کنیم. مگه تقصیر منه که خواستگار برام اومده؟

هدیه پوزخند زد و روش رو برگردوند. ادامه دادم: می‌خوای زنگ بزنم بگم نیان؟ بگم خواهرم تحمل نداره.

هدیه جیغ زد: دخترهٔ...

مامان: بس کنید!

آقا هادی خیلی داشت جلوی دخالت کردن خودش رو می‌گرفت ولی بدجوری نگاهم می‌کرد. مسئله این بود که هدیه هیچ‌وقت طعم پس زده شدن رو نچشیده بود و نمی‌دونست باید چطوری رفتار کنه. مثل من

استاد این مورد نشده بود. اینکه وانمود کنه هیچ اتفاقی نیفتاده، از اول هم نیفتاده بود. اینکه هیچ‌چیز مهم نیست. هدیه نفس عمیقی کشید و دست‌هاش رو روی شقیقه و پیشونیش فشار داد. بعد سر تکون داد و گفت: به جهنم!

چرخید که بره ولی برگشت و ادامه داد: فقط حواست باشه، بقیه زرافه نیستند که نفهمند.

انگشتش رو سمت من گرفت و تکون داد. دوباره گفت: تا قبل از اینکه حالت بد بشه، نگاهت هم نمی‌کرد.

مامان پلک‌هاش رو روی هم فشار داد و هدیه حرفش رو تموم کرد: هر قصه‌ای که براش سرهم کردی، معلومه که جواب داده!

زیر لب گفتم: شاید هم چیز خورش کردم!

هدیه نشنید ولی مامان چشم غره رفت. پس در مورد من این‌طوری فکر می‌کردند. هر اتفاقی هم که می‌افتاد، مردم همون چیزی رو که می خواستند، باور می‌کردند، براش دلیل می‌آوردند، مدرک می‌ساختند. مهم نبود حقیقت چیه. ابروم رو بالا انداختم و لبخند زدم. بلندتر جواب دادم: اگر این فکر آرومت می‌کنه... همین‌طوری فکر کن!

صورت هدیه منقبض شد و خواست داخل بیاد که هادی داد زد: تموم کنید! هردوتون!

بازوی هدیه رو گرفت و گفت: من و شما حرف داریم.

سرم رو پایین انداختم. هدیه رو با خودش کشید و برد. بدون نگاه به مامان از اتاق بیرون رفتم و خواستم پیش بابا برگردم. مامان دنبالم اومد و وسط راه گفت: این چه وضعیتیه؟

سمتش چرخیدم. مامان گفت: تو مراسم آرش، چشمت همه‌اش دنبالش بود!

- مامان!

دلم می‌خواست بهش بگم که این همون علیرضاست، علیرضای من. نه هدیه! ولی الان چه فایده‌ای داشت؟ جزء اینکه خبر پخش می‌شد و خواستگاری به هم می‌خورد. مامان هر دو دستش رو به نشونهٔ تسلیم بالا گرفت و گفت: فقط می‌خوام بدونم به خاطر هدیه است یا به خاطر خودت؟

سر و صدای سلام و احوالپرسی دایی و زن دایی با آقا هادی بلند شد. به مامان گفتم: حرفت رو نشنیده می‌گیرم.

مامان آهسته‌تر گفت: اگر به خاطر لجبازی با هدیه...

-مامان! پسره من رو دوست داره. چند بار تو محل کار گفته، تو ساحل گفته، تو خونهٔ پرهام گفته... حالا هم اومده خواستگاریم. چون هدیه آویزونش شده بود، من بگم نه؟

و از دروغ‌هایی که می‌بافتم خجالت کشیدم. مامان گفت: نه. معلومه که نمی‌گم ردش کنی. کی از این بهتر؟ هدیه هم دو روز نق می‌زنه؛ بعد یادش می‌ره.

با صدای دایی سمتشون چرخیدیم و بی‌خیال بحث، احوالپرسی کردیم. هردوشون به من تبریک گفتند. انگار که توی ناباوری جایزهٔ نوبل رو برده باشم. مامان همه رو به سمت مبل‌های استیل راهنمایی کرد. دایی با دیدن بابا ایستاد و منتظر موند که بابا جلو بره. بابا حتی از جاش بلند نشد و فقط سر تکون داد. دایی هم سر تکون داد و نگاهی با زن دایی رد و بدل کرد. هیچ‌وقت موافق ازدواج مامان با بابا نبود و بابا طلاقشون رو از چشم اون می‌دید. من دو ساله بودم و هیچ‌چیز از اون دوران یادم نمی‌اومد.

همه نشستند. اگر هر کس دیگه‌ای برای خواستگاریم می‌اومد، مثل همیشه، تو خونهٔ خودمون پذیرایی می‌کردیم. من و مامان و بابا. ولی این بار همه چیز فرق می‌کرد و می‌دونستم احساس بابا بهش می‌گه اوضاع

جدیه. همه ساکت نشسته بودند و از تماس چشمی دوری می‌کردند. به بابا نگاه کردم که محکم دسته‌های صندلیش رو توی دست فشار می‌داد. بعد آقا هادی که حرکت عصبی پای راستش تندتر شده بود. دایی هم سرش رو پایین انداخته بود و حرف نمی‌زد. مامان زیر چشمی به من نگاه می‌کرد. عجب اوضاعی برای همه درست کرده بودم! فقط به خاطر خنک کردن دلم. به خاطر لج کردن با صدرا. طاقت نیاوردم و بلند شدم تا به آشپزخونه برم. کاش امشب زودتر تموم می‌شد. هنوز از مبل‌ها دور نشده بودم که بابا بلند شد و مستقیم سمت در پا تند کرد. دنبالش راه افتادم. دستش رو گرفتم و گفتم: بابا! چی شد؟

با اخم نگاهم کرد و گفت: دیگه چی قرار بود بشه؟

صدای مامان از پشت سر اومد: به بچه چی کار داری؟

جلوتر اومد و ادامه داد: مشکلت با منه... سر خاطره خالی نکن!

من: مامان!

بابا: آره مشکلم با توئه. مشکلم با همهٔ شماست! که بچهٔ من رو هم مثل خودتون کردید!

دایی به سرعت از جاش بلند شد و حس بدی به من دست داد. هدیه هم از اتاقش بیرون اومد. بازوی بابا رو گرفتم و گفتم: بابا آروم باش!

بابا بلندتر گفت: خواستگاری دختر من چرا باید تو خونهٔ یه غریبه باشه؟

مامان: غریبه... اینجا خونهٔ منه، مادرش... غریبه؟

دایی از دور داد زد: آقای محترم حد خودت رو بدون! اونی که این وسط غریبه است تویی!

بابا چشم‌های دلخورش رو به من دوخت. دایی که رسیده بود گفت: خاطره خودش خواسته مجلس اینجا باشه. هر کس مشکل داره می‌تونه بره!

من: دایی چرا این‌طوری می‌گی؟

دایی: مگه خودت نخواستی؟

آقا هادی با قدم‌های محکم از بین جمع رد شد و سراغ هدیه رفت که لباس بیرون به تن داشت. دستش رو گرفت و در حالی که به طرف در می‌برد، گفت: بریم.

مامان رو به بابا گفت: خجالت نمی‌کشی؟ هادی خاطره رو مثل دخترش می‌دونه.

بابا عصبانی‌تر از قبل جواب داد: خاطره خودش پدر داره!

آقا هادی و هدیه بیرون رفتند. نمی‌تونستم چیزی به بابا بگم. نمی تونستم جلوی جمع بگم کل این خواستگاری ساختگیه و نمی‌خوام تو خونهٔ خودمون برگزار بشه. نمی‌تونستم بگم قراره بیاد و من جواب منفی بدم تا آبروش تو خانواده بره... که اگر هدیه قبولش کرد، من قبلا ردش کرده باشم. نه نمی‌تونستم الان بگم. بابا سمت در برگشت و من دستش رو نگه داشتم. گفت: جای من اینجا نیست.

دایی: راحتش بذارید. اگه می‌خواد...

مامان: داداش!

رو به بابا ادامه داد: انتظار داشتی این دفعه هم بذارم بیان خونهٔ تو؟

بابا: خواستگار باید بیاد خونهٔ دختر، نه هر جایی!

مامان: خونهٔ خاطره اینجاست... من جلوی فامیل‌های داداشم آبرو دارم.

بابا: مگه خونهٔ من چشه؟

مامان: اون ساختمون کلنگی که دیوارهاش داره می‌ریزه سرت، بهش می‌گی خونه؟

بابا لب باز کرد اما ساکت موند. لرزشش رو زیر دستم حس می‌کردم. دایی خواست حرفی بزنه، مامان جلوش رو گرفت و خودش گفت: مشکلت

با خونه نیست. با ماست. با اون خانواده‌ست. می‌خوای دختر من رو به یه یه لاقبا مثل خودت بدی. می‌بینی یکی دستش به دهنش می‌رسه زیر گوشش می‌خونی که بگه نه.

و با دست به من اشاره کرد. گفتم: مامان تو رو خدا بس کن! مگه من بچه‌ام؟

بابا به حرف اومد: پس چی؟ بذارم دخترم رو به روش خودت شوهر بدی؟ اول مارک لباسشون رو نگاه کنی... بعد راهشون بدی؟

صورت مامان توی هم رفت و لب‌هاش لرزید. بابا ادامه داد: اول حساب بانکیشون رو چک کنی! می‌خوای از دختر من یه پول پرست مثل خودت بسازی که چشمش به کیف پول شوهرشه؟ که اگه یه روز نداشت خرجش کنه، چمدونش رو ببنده بره خونهٔ داداشش؟

پلک‌هام رو روی هم فشار دادم و دایی شروع کرد به داد و هوار. مامان سکوت کرده بود. بابا دستش رو از دستم بیرون کشید و به سمت در رفت. دنبالش دویدم. صدای دایی هنوز شنیده می‌شد: نه پس... بذاریم با یکی لنگهٔ تو همهٔ عمرش گشنگی بخوره! شوهرش بی‌کار و بی‌عار بشینه تو خونه، رنگ بازی کنه... عرضهٔ مسافرکشی هم نداشته باشه.

بلند گفتم: دایی تو رو خدا بسه!

می‌دونستم بابا همه رو شنیده. از در بیرون زدم، وقتی کارت همایش بزرگداشت و افتتاحیهٔ گالری رو بهشون می‌دادم، قیافه‌هاشون دیدن داشت. برای اون روز لحظه شماری می‌کردم. توی تاریکی حیاط به بابا رسیدم. هیچ‌وقت با این حال ندیده بودمش. تو صورتم نگاه نمی‌کرد. از همون لحظه پشیمون شدم. هدف من بدجوری وسیله رو توجیه نمی‌کرد! دلم می‌خواست همین حالا با هم از این خونه بیرون بزنیم ولی آبروریزی بعدش دو برابر می‌شد. سعی کردم آرومش کنم: بابا دایی همین‌جوریه. مامان رو هم که می‌شناسی.

- خاطره!
- بله؟
- نشو یکی مثل اونها!
- بابا... این حرف‌ها چیه؟
- اگه پسره رو دوست داری هم... خود واقعیت رو نشونش بده! این طوری نباش!

با دست به خونه اشاره کرد. اشک گوشهٔ چشمم رو پاک کردم. دوباره گفت: این پسره به دردت نمی‌خوره. تو رو پایین‌تر از خودش می‌بینه. الان فکر می‌کنی خوشبخت می‌شی ولی اون تا آخر عمر بهت سرکوفت می زنه.

- بابا این‌طور که تو فکر می‌کنی نیست. باور کن!

جلوی زبونم اومد که بگم همه‌اش دروغه؛ می‌خوام جلوی همه سنگ روی یخش کنم. ولی می‌دونستم زیر بار نمی‌ره و مجبورم می‌کنه دست بردارم. می‌دونستم همهٔ برنامه‌ام رو به هم می‌ریزه. تا اینجا پیش اومده بودم. نمی‌شد کاریش کرد. سرش رو پایین انداخته بود. گفتم: بابا فردا میام خونه با هم حرف می‌زنیم. برات توضیح می‌دم.

سرش رو بلند کرد. نصف صورتش توی تاریکی فرو رفته بود. دست هاش رو بالا آورد و صورتم رو قاب گرفت. آروم گفت: با من نمیای؟

- ...

- می‌خوای بمونی؟

دست‌هام رو روی دست‌هاش گذاشتم و جواب دادم: بابا نگران من نباش! من حواسم هست.

چند ثانیه به چشم‌هام خیره موند و نگاهش روی صورتم چرخید. سکوت رو شکست: داییت راست می‌گه، من رو ببخش که بابای خوبی نبودم.

زمزمه کردم: بابا...

با انگشت‌های شستش صورتم رو نوازش کرد و روی موهام دست کشید. ادامه داد: نتونستم هرچی می‌خوای برات فراهم کنم.

و نگاه کوتاهی به ساختمون شیک پشت سرمون انداخت. دوباره گفت: همیشه به خاطر من خجالت کشیدی ولی به روم نیاوردی.

- این حرف رو نزن بابا!

دست‌هاش رو عقب کشید و فاصله گرفت. تصمیم گرفتم که حقیقت رو بهش بگم: بابا راستش همهٔ...

صدای قدم‌هایی از پشت سرش، اجازه نداد. به عقب نگاه کرد. صدرا همراه پدر و خواهرش به این طرف می‌اومد. بابا رو مطمئن کردم: من حواسم هست... فردا میام، حرف می‌زنیم.

سر تکون داد و به طرف در حیاط راه افتاد. بی‌تفاوت از کنار صدرا و خانواده‌اش گذشت. می‌دونستم این دفعه درآوردن از دلش، بیشتر از همیشه طول می‌کشه. نگاهم رو از مسیر دور شدن بابا گرفتم و به خانوادهٔ صدرا دوختم. جلوتر اومدند و آقای عمادی گفت: چرا بیرونی دخترم؟ ایشون؟

سلام کردم و جواب دادم: پدرم بودند. یه کاری فوری براشون پیش اومد، مجبور شدند برند. بفرمایید داخل!

حدیث با لبخند روبوسی کرد. آقای عمادی نگاه مشکوکی به صدرا و من و مسیر رفتن بابا انداخت. به صدرا سلام کردم. آهسته جواب داد. نمی‌دونستم چطوری حدیث و عمادی رو متقاعد کرده که من رو دوست داره، وقتی تمام مدت با هدیه می‌پرید. همه رو به داخل خونه راهنمایی کردم. مامان و دایی برای استقبال جلوی دراومده بودند. مامان لبخند بزرگی روی صورتش داشت که با دیدن سبد گرون قیمت گل، توی دست های صدرا، بزرگ‌تر هم شد. دلیل چهرهٔ خندون صدرا رو نمی‌دونستم.

انتظار بهونه‌گیری و اخم و تخم داشتم ولی انگار بازیگریش بهتر از این حرف‌ها بود.

همه روی مبل‌ها نشستند و خوش و بش‌ها شروع شد. از صورت زن دایی پیدا بود که خیلی راضی نبوده من با کسی بهتر از آرش ازدواج کنم. ازدواج! به فکرهای خودم پوزخند زدم و منتظر موندم که این نمایش زودتر تموم بشه. فردا جواب منفی رو به همه می‌گفتم. آره... اونی که صدرا انتخاب کرده بود، من بودم ولی قرار نبود اونی که من انتخاب می کنم، صدرا باشه. به همه نشون می‌دادم که من مثل پدرم فکر می‌کنم و برای چرندیات اونها ارزشی قائل نمی‌شم. حتی دیگه به آمل برنمی‌گشتم و چشمم هم به صدرا نمی‌افتاد. لبخندی از رضایت روی صورتم نشست.

نیم ساعت از پذیرایی نگذشته بود که طبق خواستگاری‌های سنتی، برای حرف زدن و آشنایی بیشتر، همراه صدرا به تراس خونه رفتم. مسیر در رو از سالن، بلد بود. از عمد جلو افتاد که بفهمم قبلاً اینجا اومده. شاید فکر می‌کرد حد و حدود رابطه‌اش با هدیه برام مهمه. وارد تراس شدیم. چراغ‌های طرح فانوس اطراف رو روشن کردم و فضا غرق نور شد. صدرا به نرده‌ها تکیه داد و دکمهٔ دوم پیراهنش رو هم باز کرد. کت و شلوار طرح‌دار قهوه‌ای پوشیده بود با پیراهن همرنگ ساده. دستم رو دراز کردم و گفتم: اگر گرمه، کتت رو بده آویزون کنم.

چند ثانیه طول کشید تا جواب بده: راحتم.

به اطراف نگاهی انداخت و اضافه کرد: این خونه رو دوست دارم. دفعهٔ پیش با هدیه همین جا شام خورده بودیم.

اشاره‌اش به هدیه رو نشنیده گرفتم و روی یکی از پنج تا صندلی سفید دور میز نشستم. دوباره گفت: هدیه هم از آپارتمان ما خوشش اومده بود. بزرگ‌تر از اینجاست!

لبخند زدم و گفتم: پس واجب شد تو اولین فرصت دعوتم کنی!

چند لحظه سکوت کرد و بعد پوزخند زد. پا روی پا انداختم و با دست موهای صاف کرده‌ام رو روی یکی از شونه‌هام ریختم. دست زیر چونه زدم و نگاهش کردم. تمام حرکاتم رو زیر نظر داشت. توی سکوت وراندازم می کرد. نگاهش روی موهام ثابت موند، بعد کلافه چشم بست و دور زد تا پشت به من بایسته. دست‌هاش رو به نرده‌ها تکیه داد و به آسمون تیره زل زد. پرسیدم: خیلی خوشحالی که به خواسته‌ات رسیدی؟

- ...

- اومدی خواستگاری عشقت. همه هم موافقند.

- همه... به خصوص خواهرش!

خندیدم و از جام بلند شدم. کنارش ایستادم و دست‌هام رو روی نرده گذاشتم. یکی از انگشت‌هام، روی دستش نشست که سریع بلندش کرد و عقب برد. به طرفم چرخید و با پهلو به نرده‌ها تکیه داد. چشم‌هاش رو ریز کرده بود و به لبخند کج روی صورتم نگاه می‌کرد. دوباره روش رو برگردوند. گفتم: خب، مجبوری از این به بعد فاصله‌ات رو با هدیه حفظ کنی. نمی‌خوای که رسوایی به بار بیاد!

- به خواهرت هم حسادت می‌کنی؟

و نچ‌نچ کرد و سر تکون داد. با تصور صورتش، وقتی بهش جواب رد می‌دادم، خنده‌ام گرفت. به تفاهم نرسیدیم، بهانهٔ جالبی بود. اما من به همه می‌گفتم، ازش خوشم نیومده! با مرد ایده‌آلم فاصله داره. توجه‌ام رو به صورتش دادم، نگاهش روی لب‌هام زوم کرده بود. سرم رو سمت حیاط برگردوندم که امشب تحت تاثیر هیچ چیز قرار نگیرم. صداش به گوشم خورد: خنده‌ام می‌گیره که دخترها، آرزوهاشون ان‌قدر کوچیکه.

دوباره نگاهش کردم. چشمش رو دزدید و ادامه داد: همین که جلوی فامیل پز شوهر پولدارشون رو بدند، کافیه. مهم نیست چجوری به دستش آوردند!

خیال می‌کرد خیلی پز دادنیه! ان‌قدر که دست رو هر کی بذاره، نه نمی‌شنوه. گفتم: باید قدر موقعیت‌ها رو دونست. همیشه که نمی‌شه یه اهرم فشار پیدا کرد.

-وقتی پیدا می‌کنی، باید بچسبی بهش، نه؟

-...

لب‌هاش رو کج کرد و اهوم گفت. اضافه کرد: این هم روش خوبیه.

-همه‌اش به خاطر قابل پیش‌بینی بودن آهن پرست‌هاست! چک کردی، دیدی زمین پدریت پیشینهٔ اوقاف داره. می‌خوای با ساخت و ساز و رشوه، ماست مالیش کنی. به خاطر پول، من رو فریب دادی... حالا هم حاضر شدی تا پای ازدواج با من بیای که دهنم رو بسته نگه دارم. همه اش به خاطر پول!

صورتش بی‌روح شد و گفت: برای ماهیگیرها که بد نشد!

نگاهی به سر تا پام انداخت و ادامه داد: چطوره همین فردا مدرک ببریم محضر؟

-نه، فردا باید بریم از دل بابام در بیاریم. باید بریم خونه‌مون، تو ازش خواهش کنی که به غلامی قبولت کنه. اون وقت تازه جواب خواستگاریت رو می‌دم.

دندون‌هاش رو روی هم فشار داد و آرواره‌هاش تکون خورد. گفت: وگرنه؟

-وگرنه ممکنه به غلامی قبولت نکنه. اون وقت من دلم می‌شکنه. وقتی هم که دلم بشکنه ممکنه برم با دایی درد دل کنم!

ناگهان دستش رو روی بازوم گذاشت و با یه حرکت جلو کشید. عصبی اما شمرده شمرده گفت: بهت گفتم دیگه من رو تهدید نکن! فکر می‌کنی واسه ترس از توئه که اینجام؟

زیر لب گفتم: پس به خاطر چیه؟

- ...

- به خاطر چیه؟

- نمی‌خوام تو فامیل خواهرم، پشتم حرف باشه.

پوزخند زدم. عجب بهانهٔ مسخره‌ای آورده بود. می‌خواست آینده‌اش رو به خاطر حرف‌های پشت سرش خراب کنه! توی این دوره و زمونه! خیال می‌کرد باور می‌کنم که به خاطر ترس از برملا شدن ماجرای زمین نیست. از پشت شیشه‌های تراس نگاهی به داخل انداخت و دستم رو ول کرد. قدمی به عقب برداشتم که دوباره طرفم نیاد. آب دهانم رو قورت دادم و گفتم: از اونجایی که به تفاهم رسیدیم، بهتره برگردیم داخل.

سمت در تراس عقب عقب رفتم و ادامه دادم: یادت نره شب رسیدید، حتماً پیام بدی، نگرانت نشم عزیزم.

دست‌هاش رو توی جیب گذاشته بود و ساکت، فقط نگاهم می‌کرد. ادامه دادم: زودتر هم بخواب که فردا باید بریم خونهٔ بابام. کلی کار داریم.

تکونی به هیکلش داد که از جا پریدم و به سرعت وارد خونه شدم.

۲۰

انگشت‌هام رو روی شال سفید حرکت دادم و گوش‌هام رو به آهنگی که از هندزفری پخش می‌شد، سپردم. با وجود همهٔ تلخی‌ها و اعصاب خردی‌های دیروز، حالم خیلی خوب بود. من هیچ‌وقت اهل انتقام گرفتن و تلافی کردن نبودم و این یک بار عجیب برام شیرین بود. همین که با شکستن غرورش، یه کم از کاری رو که با اسم علیرضا باهام کرده بود، جبران می‌کردم، کافی بود. بعد از این هر کدوم می رفتیم دنبال زندگیمون. بعد از حرف زدن با بابا و تموم کردن ماجرا جلوش، خداحافظی آخر رو با صدرا می‌کردم و برای خارج شدن از کشور، آماده می‌شدم.

شال رو کنار گذاشتم و به ساعت موبایل نگاه کردم. قرار بود نیم ساعت پیش اینجا باشه ولی دیر کرده بود. نمی‌خواستم نقشه‌های امروزم رو خراب کنه. شماره‌اش رو برای چندمین بار گرفتم. طول کشید تا جواب بده: بله؟

- فکر نمی‌کنی دیر کردی؟

- ...

- من از حرفی که زدم کوتاه نمیام.

- ...

- نمی‌خوای بیای دنبالم؟

صدای نفسش رو توی گوشی شنیدم. دوباره گفتم: اگر...

- خیلی خوب بابا! دم درم.

لبخندی روی لبم نشست و تماس رو با گفتن دارم میام قطع کردم. گوشی رو داخل کیف انداختم و از روی تختم بلند شدم. دکمه‌های مانتوم رو بستم و شال رو روی سرم مرتب کردم. از اتاق بیرون زدم. خونه بیش از حد آروم به نظر می‌رسید. مامان و هدیه و آقا هادی، پشت میز آشپزخونه، مشغول خوردن صبحانه بودند. ده و نیم کمی دیر بود. برای لحظه‌ای دورتر ایستادم و هر سه نفر رو توی سکوت تماشا کردم. پدر و مادر و دختر... یه خانوادهٔ معمولی که وصلهٔ ناجورشون من بودم. اگر می رفتم آلمان برای مامان هم بهتر بود. دیگه جلوی چشمش نبودم که یادآور شکست عشقی و طلاقش باشم. هدیه هم دعام می‌کرد که شرم رو کم می‌کنم.

نخواستم آرامششون رو به هم بزنم، دیشب به اندازهٔ کافی تلافی کرده بودم. آهسته سمت در راه افتادم که صدای مامان به گوشم خورد: خاطره!

سر جام متوقف شدم و سمت آشپزخونه چرخیدم. هر سه به من نگاه می‌کردند. سلام کردم. مامان جواب داد، آقا هادی سر تکون داد و هدیه به روش نیاورد. مامان گفت: بیدار شدی؟ بیا صبحونه بخور!

هدیه چاقو رو با صدا توی ظرف نوتلا انداخت و من گفتم: مرسی، میل ندارم. دارم می‌رم خونه.

و هر سه می‌دونستند که من اینجا رو خونهٔ خودم نمی‌دونم. مامان اصرار کرد: با شکم گرسنه که نمی‌شه بری.

هدیه: می‌گه می‌خواد بره. چی کارش داری؟

مامان: هدیه جان!
هادی: وایسا برسونمت!
هدیه نفسش رو با صدا بیرون داد. از این هشدارهایی که هر وقت کنار هم بودیم باید رد و بدل می‌شد، خسته شده بودم. گفتم: نه... لازم نیست. با صدرا می‌رم.
هدیه سرش رو برگردوند و مستقیم بهم خیره شد. مامان پرسید: با صدرا؟
- آره. دم دره.
چند ثانیه سکوت شد و هدیه با سر و صدا از روی صندلیش بلند شد. کولهٔ کوچیک چرمش رو برداشت و رو به مامان گفت: خدافظ.
مقنعه و مانتو پوشیده بود. از کنارم رد شد و من هم خداحافظی کردم. پشت سرش راه افتادم. چند قلپ از بطری آب معدنی توی دستش خورد. تا چند دقیقهٔ دیگه جلوی بابا، به صدرا می‌گفتم نمی‌خوامش و فردا برمی‌گشت پیش هدیه. این‌طور نبود که من در حقش ظلم کرده باشم. توی حیاط گفتم: چه عجب! یادی از دانشگاه کردی.
- حوصله‌ات رو ندارم.
پوزخند زدم. از حیاط خارج شدیم. ماشین صدرا جلوی در پارک شده بود و خودش بیرون ایستاده بود. هدیه به طرفش رفت و دستش رو جلو برد. صدرا نگاهی به دست هدیه و نگاهی به من انداخت که با تمام توان در حال خط و نشون کشیدن با چشم‌هام بودم. دستش رو دراز نکرد. هدیه دستش رو عقب کشید و سمت من چرخید. با لبخند گفتم: می خوای برسونیمت؟
- لازم نکرده! زنگ بزنم، ده تا ماشین اینجا ردیف می‌شه.
بعد نگاهی به سر تا پای صدرا انداخت و به سرعت از کنارش عبور کرد. خواستم بگم نترس! از فردا دوباره می‌دوه دنبالت، ولی جلوی زبونم

رو گرفتم و صبر کردم که رد کردن صدرا با حضور بابا و همراه چند تا جملهٔ سوزنده باشه که هیچ‌وقت اون لحظه رو فراموش نکنه.

در ماشین رو برام باز کرد و با حالت احترام‌آمیز مسخره‌ای، منتظر موند تا سوار بشم. بعد در رو بست و پشت فرمون نشست. همین که راه افتاد، گفتم: چرا دیر کردی؟

- از این به بعد باید گزارش کارهام رو بدم؟

- نه... مهم نیست.

نگاهی به هم انداختیم و بقیهٔ مسیر توی سکوت گذشت. واقعاً هم مهم نبود. نیم ساعت دیگه همه چیز بینمون تموم می‌شد. دیگه لازم نبود اخم‌ها و رفتار ضد و نقیضش رو تحمل کنم. حتی نمی‌تونست ناراحتیش رو از اومدن به خواستگاری من پنهان کنه. وقتی سر کوچه رسیدیم، گفتم: یادته با پرایدت من رو می‌رسوندی؟

جوابی نداد و من هم بی‌خیال به بیرون نگاه کردم که برای این وقت روز زیادی شلوغ بود. صدرا برای چند نفر که جلوی ماشین راه می‌رفتند، بوق زد. کنار کشیدند. هر چی جلوتر می‌رفتیم کوچه شلوغ‌تر می‌شد. صدرا زیر لب گفت: آه... چه خبره؟

گردن کشیدم که دلیل شلوغی رو بفهمم. صدرا دوباره بوق زد. صدای آژیر از دور شنیده شد. ناگهان دلشورهٔ عجیبی سراغم اومد و به صدرا نهیب زدم: برو دیگه!

- مگه نمی‌بینی جلو بسته است؟

گیج‌تر از این حرف‌ها بودم که بحث کنم. در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. چشمم به دودی افتاد که به طرز وحشتناکی اطراف خونهٔ ما پراکنده بود. کیف از روی دوشم افتاد و به طرف خونه پا تند کردم. چند نفری رو که با دوربین‌های روشن گوشی‌هاشون، مشغول فیلمبرداری و عکس گرفتن بودند، کنار زدم و وقتی اوضاع خونه بهم ثابت شد، سعی

کردم فکرهای بد رو از ذهنم دور کنم. با تمام توان دویدم. صدای آژیر هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد و مردمی که جمع شده بودند، همهمه می‌کردند. یکی از همسایه‌ها به سمتم دوید و گفت: خاطره... خاطره کجا بودی؟ با ترس و نگاهی که توی محیط می‌چرخید، پرسیدم: چی شده خانوم تارخ؟ خونه ی ماست؟ چی شده؟

منتظر جواب نشدم و سمت خونه رفتم که درش هنوز بسته بود. با دست‌های لرزون، به زحمت کلید رو از جیب بیرون آوردم. روی زمین افتاد. خم شدم تا برش دارم. خانوم تارخ بالای سرم اومد و گفت: خطرناکه... لوله های گاز هست. نرو تو!

اهمیتی ندادم و کلید رو برداشتم. سعی کردم لرزش دستم رو کنترل کنم، کلید رو داخل قفل چرخوندم. لب‌های خانوم تارخ تکون می‌خورد ولی من چیزی نمی‌شنیدم. خودم رو داخل خونه انداختم و با دیدن کارگاه بابا که در حال سوختن بود و آتیش از هواکش و یکی از پنجره هاش بیرون می‌زد، جیغ کشیدم. دستی از پشت روی بازوم نشست. چرخیدم و چهره‌های موج‌دار مردم از جلوی چشم‌هام رد شد. رو به صدرا که نگه‌ام داشته بود، گفتم: صدرا! کارگاه بابامه!

سر تکون داد. دستم رو بیرون کشیدم و سمت کارگاه رفتم. دوباره جلوم ایستاد. داد زدم: نقاشی‌های بابا سوخت. یه عمر زحمتشه. ولم کن!

دوباره رو به خونه داد زدم: بابا! بابا!

به عقب هلم داد. به صورتش خیره شدم. هیچ حرکتی و حالتی توی چشم و ابرو و لب‌هاش نبود. هیچی... قلبم فرو ریخت و صدای آژیر دوباره توی سرم پیچید. جیغ کشیدم و کنارش زدم. سمت کارگاه دویدم و دستگیرهٔ درش رو فشار دادم. داغ بود. با جیغ دستم رو عقب کشیدم. فریاد زدم: کمک! بابا!

صدرا دوباره به هر دو بازوم چسبید و گفت: بیا بریم!

تقلا کردم و خودم رو به تکه سنگی کنار باغچه رسوندم. با سنگ به دستگیره کوبیدم. صدرا داد زد: گفتم بیا بریم!

داد زدم: نقاشی‌های بابام اینجاست. هفتهٔ دیگه نمایشگاه داره.

لب‌هاش رو باز کرد و بدون حرفی بست. باز به دستگیره کوبیدم. قفل بود. بابا هیچ‌وقت قفل نمی‌کرد. صدرا دوباره جلوم ایستاد و به زحمت چند قدمی عقبم برد. صورتم رو بین دست‌هاش گرفت. به حرف اومد: عزیزم... بذار مأمورها کارشون رو کنند.

به مردهایی که با لباس و کلاه آتش‌نشانی، از کنارم رد می‌شدند، نگاه کردم. یکیشون گفت: از تو قفله. شیشه رو بشکن!

با این جمله تمام بدنم به لرزه افتاد و سمت کارگاه دویدم. نه! امکان نداشت. همچین چیزی امکان نداشت. مردها چیزی گفتند و صدرا از کمر بلندم کرد. داد زدم و به شونه‌اش مشت کوبیدم. از حیاط بیرون رفتیم و من توان کنترل حنجره‌ام رو نداشتم. وسط کوچه زمینم گذاشت، جلوی گوشی‌های بالا گرفتهٔ مردم. از چی فیلم می‌گرفتند؟ از من؟ خانوم تارخ گریه می‌کرد. به طرفم اومد. عقب رفتم و از سرگیجه پاهام سست شد. کسی زیر بازوم رو گرفت. چهرهٔ صدرا بود با یه جفت چشم مشکیش.

صورت‌های مردم یکی‌یکی از جلوی چشمم رد شد... همهٔ اتفاق‌های این یه هفته... بحث‌ها... آدم‌ها... از مقابلم گذشت و تنها چیزی که باقی موند، صورت بابا بود. آخرین جمله‌های دیشبش به یادم اومد و داد کشیدم. سرم رو توی دست‌هام گرفتم و دوباره داد کشیدم. به طرف خونه دویدم ولی به یاد نمی‌آوردم کدوم طرفیه. به سمت اولین در باز رفتم. چیزی رو جزء صدای فریاد و گریهٔ خودم نمی‌شنیدم. انگار تمام دنیا به دست و پاهام چسبیده بود، که می‌رفتم ولی نمی‌رسیدم.

پام به جایی گیر کرد و افتادم. روی زمین دست کشیدم و به زور بلند شدم. تلو تلو خوردم و دوباره چهرهٔ صدرا جلوی صورتم ظاهر شد. صدرا...

داد زدم و بهش بد و بیراه گفتم. همه چیز تقصیر اون بود. اگر نیم ساعت زودتر رسیده بودیم، این اتفاق نمی‌افتاد... قرارمون ساعت ده بود، الکی معطل کرده بود. چرا زودتر نرسید؟ بابای من... بابام... همه چیز به خاطر صدرا بود. اگر هیچ‌وقت سر راهم سبز نمی‌شد. اگر دروغ نمی‌گفت. اگر نقش بازی نمی‌کرد. اگر من رو سر لج نمی‌نداخت. همه چیز تقصیر اون بود. جیغ کشیدم و محکم هلش دادم که خودم روی زمین پخش شدم. بابای من... بابا شهاب من... دیشب وقتی رفت ازم دلخور بود. نتونستم سیر ببینمش... جیغ کشیدم و به صورتش چنگ انداختم. می‌خواستم این صورت رو از زندگیم بکنم و بیرون بندازم. دوباره داد زدم: همه‌اش تقصیر تونه... توی آشغال... همه‌اش...

صدام گرفت و چند بار سرفه کردم. دستم رو روی گلوم گذاشتم. حالت تهوع امونم رو بریده بود ولی باز داد زدم: تقصیر توئه...

۲۱

زندگی به من یاد داد، درست همون لحظه‌ای که فکر می‌کنیم اوضاع دیگه بدتر از این نمی‌شه، یه اتفاق صد برابر بدتر می‌افته. بله، ظرفی که می‌شکنه و آبی که ازش بیرون می‌ریزه، هیچ‌وقت به وضع اولش برنمی گرده اما ازش تکه‌های تیزی باقی می‌مونه که هر چیزی به طرفش بیاد، می‌بره. یکی از اون تکه‌های تیز بالای تن تازه دفن شدهٔ پدرش نشسته بود و به همهٔ دنیا خیره نگاه می‌کرد.

هنوز باورم نمی‌شد چه بلایی سر بابا اومده. ان‌قدر سوخته بود که نمی شد برای آخرین بار ببینمش و خداحافظی کنم. اگر سالم بود هم از پسش بر نمی‌اومدم. توی این دو سه روز مثل گوشت متحرک، این طرف و اون طرف می‌رفتم و با حرف‌های همه سر تکون می‌دادم. با حرف فامیل های دور و نزدیک بابا... فامیل‌های مامان... آشناها و دوست‌های قدیمی خودم و بابا.

لحظهٔ شومی هست که بعضی از آدم‌ها تجربه‌اش می‌کنند. صداها، واژه ها از یاد می‌رند، رنگ‌های زندگی ذره ذره محو می‌شند، باد سردی می وزه و همهٔ همه چیز توی یک لحظه معنی خودش رو از دست می‌ده.

برای من دیگه هیچ چیز اهمیتی نداشت. هیچ‌کس اهمیتی نداشت. موندن و رفتن و چی کار کردن و چی گفتنشون... اهمیتی نداشت.

صدای گریه و ناله‌های عمه و دخترعموهای بابا، روی اعصابم ناخن می‌کشید. چشم‌هایی که به صورت بی‌حس من زل می‌زد، حالم رو به هم می‌ریخت. کسی زیر گوشم گفت: گریه کن عزیزم... خودت رو خالی کن.

به لباس‌های مشکی و کثیف شده‌ام نگاه کردم و خاکی که توی دستم مشت شده بود. مگه خالی‌تر از این هم می‌تونستم بشم؟ کسی شونه‌ام رو مالش داد و کنارم نشست. به صورت نگران سمانه نگاه کردم. گفت: گریه کن خاطره. گریه کن!

حتی توان حرف زدن نداشتم. فقط می‌خواستم یه گوشه دراز بکشم و دست و پاهام رو توی دلم جمع کنم. کف یکی از دست‌هام به خاطر سوختگی باندپیچی شده بود و حنجره‌ام آسیب دیده بود. دو بار سرم زده بودم ولی هنوز سرگیجه داشتم. نگاهم به مامان افتاد که هر بار گریه می کرد، عمه‌ام با چشم‌های خون افتاده بهش خیره می‌شد. نفر بعدی کنارم نشست. پرهام دستش رو روی زانوم گذاشت و گفت: خاطره... یه چیزی بگو!

همه به خاطر بابا اومده بودند ولی بابا اینجا نبود که ازشون تشکر کنه. فشار دست پرهام بیشتر شد و با نگاهی به صورتم زیر گریه زد. صدای سمانه رو شنیدم: پرهام!

گریهٔ پرهام بیشتر شد. وراندازش کردم. بابا حق داشت، لباس زنونه بیشتر بهش می‌اومد. با دستمال بینیش رو پاک کرد و زیرچشمی نگاهی به دایی مختار انداخت که انگار خونش به جوش اومده بود. دستم رو روی یقهٔ کت پرهام گذاشتم و با صدایی که خودم هم به زحمت می‌شنیدم، گفتم: پری، مگه بابا نمی‌گفت هر جوری دوست داری بپوش!

لب‌های پرهام می‌لرزید و نگاهش به دایی بود. دایی عاقبت خاک بابا

رو دور زد و خم شد تا دستش رو زیر بازوی پرهام بندازه. پرهام دوباره زیر گریه زد و دایی به زور بلندش کرد. چیزی زیر گوشش گفت و سمت مردها هلش داد. نگاهم روی صورت مردهای فامیل چرخید. دایی ستار با دست‌های توی جیب و پیراهن مشکی ایستاده بود. انگار نه انگار که شب آخر به بابا توهین کرده.

نفس عمیقی کشیدم و متوجه همکارهای بابا شدم که از جمع دور شدند. سراغ مردی رفتند و باهاش دست دادند. دو تا جوون با تاج گل و تابلوی بزرگ مربعی و سه پایه به طرف خاک اومدند. با سلمان و یکی از پسرعمه‌هام، مشغول گذاشتن گل و ثابت کردن پایه‌های تابلو شدند که عکس بابا شهاب روش بود. چشم‌هام مثل دیوونه‌ها هر جایی می‌چرخید و از نگاه مستقیم به چشم‌ها فراری بود. سلمان تابلو رو ول کرد و طرف من اومد. عادت به دیدنش با صورت غمگین، نداشتم. کنارم خم شد و آهسته گفت: از طرف رئیس موسسی فرهنگی هنری... اسمش رو یادم رفت.

با سر به مرد تازه وارد اشاره زد. خودم می‌دونستم رئیس کجاست. موسسهٔ زیر نظر فرهنگستان، ادامه داد: یه آقای مصطفوی نام.

پوزخند زدم. همونی که بزرگداشت و افتتاحیهٔ گالری بابا رو کنسل کرده بود و من تا همین دیروز که از دوست بابا شنیدم، خبر نداشتم. همون آشغالی که آخرین انگیزه‌های بابا رو هم ازش گرفته بود. مثل آدم آهنی از جا بلند شدم و بی‌خیال سر و وضع نامرتبم، به طرف مرد رفتم. با هر قدم بی‌حسی تمام بدنم به تنفر تبدیل می‌شد. بالاخره یه نفر رو پیدا کرده بودم که بدون هیچ ترسی سرش آوار بشم. با نزدیک شدنم، کسی کنار گوش مرد چیزی گفت و من رو نشون داد. مرد قدمی به جلو برداشت و آمادهٔ تسلیت گفتن شد، ولی من قبل از هر چیزی گفتم: کی شما رو راه داده؟

و به صدای خروسک شده‌ام، اهمیتی ندادم. مرد سر جاش متوقف شد

و به من خیره موند. دوباره گفتم: اینجا جای شما نیست، تشریف ببرید!

چند نفر از دوست های بابا جلو اومدند و هر کدوم جمله‌ای برای آروم کردن من گفتند ولی حواس من پیش مرد بود که با ابروی بالا رفته، بی حرکت ایستاده بود. بعضی از آدم‌ها انقدر خودشون رو محترم فرض می کنند که باور هرجور توهینی براشون غیرممکنه. ظاهراً قصد رفتن نداشت. جلوتر رفتم. با دست به مسیری که ازش اومده بود، اشاره کردم و گفتم: همین الان برید!

مرد پلکی زد و خواست چیزی بگه. اجازه ندادم و خاک توی مشتم رو به صورتش پاشیدم، بلند گفتم: بابای من کنار تابلوهاش سوخت آقا! شما حق نداری پات رو اینجا بذاری!

دکتر منصوری دوباره شروع کرد به دلداری دادنم، ولی مرد که از رو نرفته بود، دفاع کرد: هر حرفی پشت سر من به گوشتون رسوندند، دُ...

داد زدم: نمی‌خوام بشنوم.

دستی روی بازوم نشست و صدای سلمان اومد: آقا می‌بینید که... ایشون داغ داره. الان وقت بحث نیست.

- من بحثی ندارم. اگر اینجام به خاطر احترام به پیشکسوته، نه هیچ چیز دیگه.

عصبی گفتم: پیشکسوت؟ همونی که یه مراسم کوچیک رو ازش دریغ کردی؟

- من درک می‌کنم الان حالتون مساعد نیست. ولی ایشون یکی از کیس‌ها بود. باید کیس‌های دیگه رو هم برای امسال بررسی می‌کردیم.

بلندتر از قبل داد زدم: اگه این‌طوری بود، به خودت زحمت نمی‌دادی تا اینجا بیای!

مرد دوباره لب باز کرد ولی با نگاهی به جمع دوستان بابا، چیزی نگفت و نفسش رو فوت کرد. صدای دکتر منصوری رو شنیدم: پسرم،

خانوم رو ببر!

بازوی سلمان دور شونه‌هام نشست و آهسته گفت: ولش کن! الان وقتش نیست.

براش چشم غره رفتم، اضافه کرد: آبروی بابات رو به خاطر این نبر!

خودم رو از بازوش بیرون کشیدم و گفتم: آبرو!

کامل سمتش چرخیدم و ادامه دادم: کدوم آبرو؟

وسط خرداد، سرما توی رگ‌هام رخنه کرده بود و می‌لرزیدم. بین آدم های اطراف چشم چرخوندم، چهره‌هایی با حالت‌های مختلف. از همین حالا هم پچ‌پچ‌ها رو می‌شنیدم. تو این مملکت خودکشی لکه‌ای نبود که به این راحتی از اسم کسی پاک بشه. صدای مرد دوباره اومد: خبر به هم خوردن نمایشگاه رو بیشتر از یک هفته پیش می‌دونست. لطفاً به این... جریان ربطش ندید!

حرفش رو زد و من چیزی برای گفتن نداشتم. لرزش بدنم بیشتر شده بود. پس باید به چی ربطش می‌دادم؟ به خود لعنتیم؟ نه! تقصیر من نبود... تقصیر من نبود. نفس‌هام بریده بریده شده بود و همهمهٔ اطرافم اذیتم می‌کرد. چرا کسی نمی‌رفت؟ چرا من و بابا رو تنها نمی‌ذاشتند؟ تا من چند دقیقه کنار خاکش، دراز بکشم. دوباره توی جمع چشم انداختم که مثل سایه‌های سیاه دورم رو گرفته بودند و اون وسط، بالای خاک، عکس بابا توی تابلویی که این مرد آورده بود، لبخند می‌زد. لبخند می‌زد و من رو بیشتر دیوونه می‌کرد.

به همون طرف دویدم و به سلمان تنه زدم. مستقیم سراغ تابلو رفتم و داد زدم: بابای من به اینها شما نیازی نداره!

گوشه‌ای از تابلو رو گرفتم و کشیدم، همجنس بنرهای پلاستیکی بود. زن‌ها با ناله بلند شدند و هیاهو راه افتاد. به پلاستیک چنگ انداختم اما محکم بود و پاره نمی‌شد. بلند جیغ کشیدم. چند نفر از پشت نگه‌ام

داشتند. تابلو روی زمین افتاد. عمه بغلم کرد و قربون صدقه‌ام رفت. به زور خودم رو بیرون کشیدم و تاج گل رو هم انداختم. بعد سمت مرد رفتم. قبل از اینکه بهش برسم، با همراهانش رفته بود.

فقط دور خودم می‌چرخیدم، که صدای فریاد مامان، من رو سمت زن ها برگردوند. روی زمین نشسته و گوشهٔ تابلوی بابا رو توی دست‌هاش گرفته بود. توان جلو رفتن نداشتم. مامان زیر گریه زد و روسریش رو جلو کشید. آقا هادی به سرعت از کنارم رد شد و پشت مامان ایستاد. مامان دستی روی عکس کشید و گریه‌اش بیشتر شد. آهسته به حرف اومد: شهاب چی کار کردی؟ دخترمون رو ببین!

آقا هادی خم شد و بازوهاش رو گرفت. مامان بی‌توجه ادامه داد: دلم خوش بود یه گوشه زندگیت رو می‌کنی.

عکس رو سمت صورتش بالا آورد و بغض به گلوم چنگ انداخت. بغضی که مثل خره به جونم افتاده بود و انگار قصد ترکیدن نداشت. آقا هادی کنار مامان نشست و این بار خواست به زور بلندش کنه ولی مامان بلند گفت: دست از سرم بردار!

آقا هادی چند لحظه بهش خیره موند. بعد بازوهاش رو ول کرد و از جا بلند شد. بدون هیچ حرفی، از بین جمعیت رد شد و مستقیم سمت خروجی رفت. مامان دوباره ناله‌هاش رو شروع کرد. دلم می‌خواست کنارش بشینم و گریه کنم، ولی نمی‌تونستم. حرف‌های مامان شب خواستگاری، هنوز تو گوش‌هام زنگ می‌زد. سرم رو بین دست‌هام نگه داشتم و از خاک فاصله گرفتم. چشمم به کسی افتاد که از دیدنش وحشت داشتم. از واکنش خودم. از حرف‌هایی که ممکن بود بزنم. صدرا از دور همراه حدیث و پدرش می‌اومد. وقتی برای تشییع و دفن نیومده بودند، چرا حالا؟ پرهام با چشم‌هایی که هنوز سرخ بود، کنارم ایستاد و با ترس گفت: آروم باش خاطره. خب؟

دست سلمان روی مچم نشست. صداش رو پایین آورد: خاطره دوباره شروع نکنی آبجی! بَده به خدا...

و سمانه رو صدا کرد که من رو ببره. دوباره به فامیل و آشناها نگاه کردم. انگار رسماً فکر می‌کردند، دیوانه شدم. کسی جرئت نداشت طرفم بیاد. صدرا داشت نزدیک می‌شد. می‌دونستم خبر دعوای شب خواستگاری و خودکشی بابا فردای همون شب، بین همهٔ حاضرین پخش شده. می خواستم جلو برم و زیر گوشش سیلی بزنم. می‌خواستم آبروش رو جلوی همه ببرم و بگم داره خلاف می‌کنه. می‌خواستم بگم گورش رو از مراسم پدرم گم کنه. می‌خواستم بیرونش کنم. آرش جلو اومد و با نگاهی به صورت من گفت: برم بهشون بگم، برند؟

ترس توی صداش حس می‌شد، دایی ستار هم احساس خطر کرده بود و داشت جلو می‌اومد. بازوی آرش رو لمس کردم و گفتم: نه!

صدام رو بلند کردم و در حالی که به زور مچم رو از دست سلمان بیرون می‌کشیدم، گفتم: مگه می‌شه نامزد من تو مراسم بابام نباشه؟

آرش و سلمان به من خیره شدند. ازشون فاصله گرفتم و به طرف صدرا رفتم. قدم‌هاش رو کند کرد و ایستاد. بهش رسیدم و توی چشم هاش خیره شدم. نه، اینکه بیرونش کنم کافی نبود، این‌طوری براش خیلی ساده تموم می‌شد. من به این راحتی‌ها دست از سرش بر نمی داشتم. بازوش رو گرفتم و هم‌زمان گفتم: چرا دیر کردی؟ از صبح منتظرتم!

رنگ از صورت صدرا پرید، آقای عمادی سکوت ناهنجار رو شکست: دخترم تسلیت می‌گم، خدا رحمتشون کنه.

براش سر تکون دادم. حدیث هم بغلم کرد و تسلیت گفت. چیزی از صورت صدرا خونده نمی‌شد. بازوش رو به طرف جمعیت کشیدم. هنوز همه مثل موجودات فضایی بهم نگاه می‌کردند ولی نمی‌تونستم براشون

توضیح بدم که من تا وقتی صدرا رو به خاک سیاه ننشونم، آروم نمی گیرم، گریه نمی‌کنم. هنوز حس می‌کردم چیزهایی هست که من ازش بی‌خبرم. چیزهایی که باید بهشون بچسبم تا فکرم رو مشغول کنند. تا به بابا و رفتنش فکر نکنم. تا واقعاً دیوونه نشم.

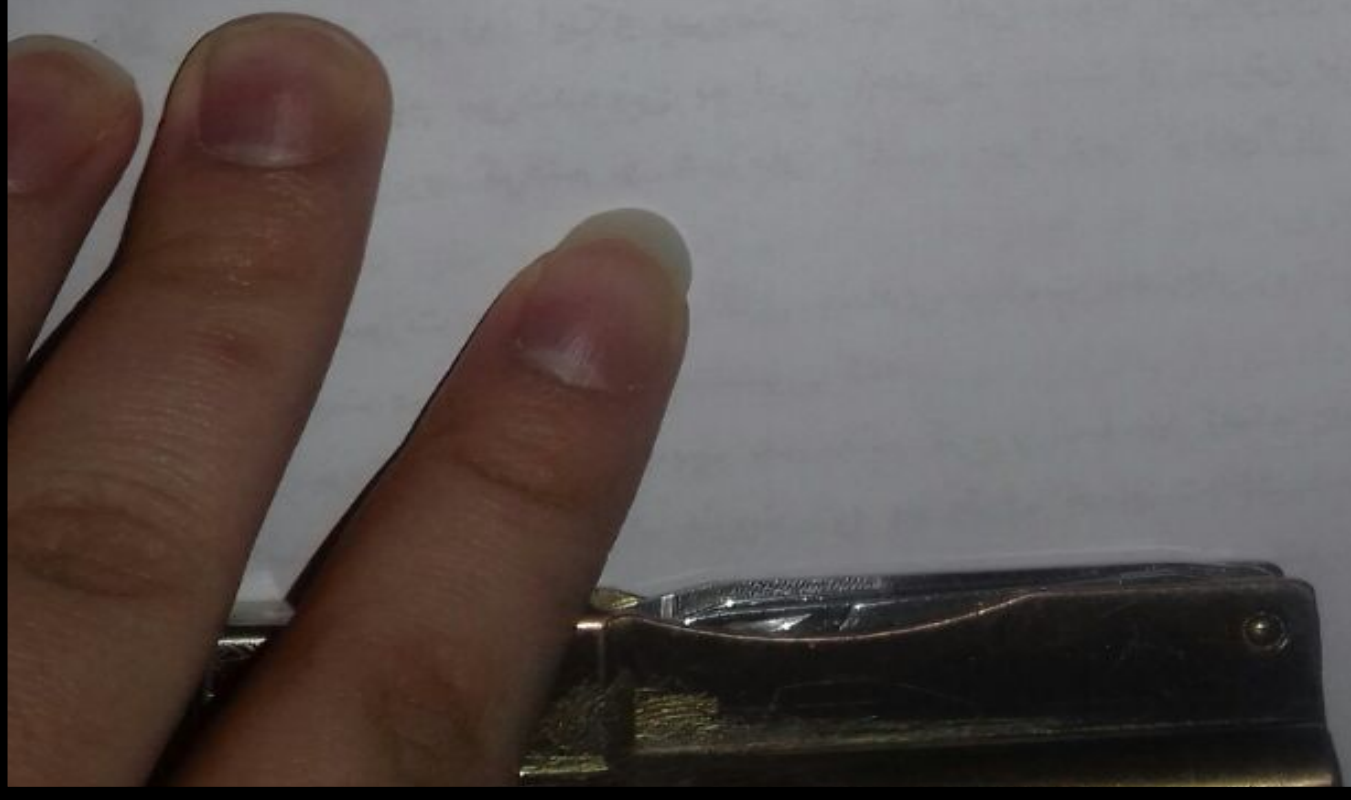

۲۲

روسری بلند سیاهم رو گره زدم و از اتاقم بیرون رفتم. مامان و خاله از روی صندلیشون بلند شدند و به طرف من اومدند. کاری که توی یک هفتهٔ گذشته دیگه برای همه تکراری شده بود. سر جمع دو ساعت هم از اتاق بیرون نمی‌رفتم و هر بار، هر کس تو خونهٔ مامان بود، دورم رو می گرفت و سوال پیچم می‌کرد. این بار خود مامان با دیدن مانتو و کیف بیرون گفت: کجا داری می‌ری؟

کوتاه جواب دادم: کار دارم.

- چه کاری؟

- ...

- بگو ما انجام بدیم!

به طرف در رفتم تا زودتر خودم رو به ماشین صدرا برسونم که جلوی در پارک کرده بود. مامان دنبالم اومد. خاله گفت: خاطره کمتر مادرت رو حرص بده... مگه حال و روزش رو نمی‌بینی؟

وسط راهرو، روی پاشنهٔ پا چرخیدم و به هر دو نگاه کردم. صدای هدیه از طرف اتاق‌ها اومد: معلوم نیست خونه است یا میدون جنگ!

بعد خودش ظاهر شد که بر عکس همیشه، زیاد به سر و وضعش نرسیده بود. با نگاه عمیقی به من، نفسش رو با ناله بیرون داد و کنار مامان ایستاد. می‌دونستم این یک هفته غیب شدن پدرش رو از چشم من و بابا می‌بینه. مامان به طرفم قدم برداشت و گفت: بیا یه چیزی بخور! چشم‌هات گود افتاده عزیزم.

بهتر... هر چی زشت‌تر می‌شدم، بیشتر صدرا رو می‌چزوندم. گفتم: میل ندارم.

خاله اصرار کرد: میل ندارم که نشد حرف... یه هفته است لب به چیزی نزدی. بگو چی دوست داری، خاله برات درست کنم.

سرم رو پایین انداختم و گفتم: میل ندارم.

- آخه تا کی؟ فکر می‌کنی بابات راضیه تو این‌طوری کنی با خودت؟ دو تا خرما و یه لیوان شیر شد غذا؟

سرم رو بلند کردم و به صورت ناراحت مامان نگاه کردم. بعد به صورت هدیه که گفت: انگار واسه ما می‌خواد بخوره!

خشم توی چشم‌هاش رو حس می‌کردم و می‌دونستم به خاطر پدرشه ولی بدموقعی داشت سر به سر من می‌ذاشت. اگر اون، یک هفته پدرش رو ندیده بود، من قرار بود تا آخر عمر نبینم. زنگ در شنیده شد. خودم رو زودتر از بقیه به آیفون رسوندم. حتماً حوصلهٔ صدرا از صبر کردن سر رفته بود. جواب دادم: الان میام.

و به طرف در راه افتادم. مامان پشت سرم گفت: کجا؟

پا تند کردم و بیرون زدم. توی حیاط به صدرا برخوردم. مامان در رو براش باز کرده بود. به در حیاط اشاره کردم و گفتم: بریم! لازم نیست داخل بیای!

منتظر جواب نموندم و سمت در رفتم، اما حس کردم دنبالم نمیاد. چرخیدم و دیدم که سر جاش ایستاده. راه رفته رو برگشتم. برای امروز از

محضر وقت گرفته بودم؛ اگر فکر می‌کرد می‌تونه از زیر بارش در بره، کور خونده بود. تا هفتم بابا صبر کرده بودم که چیزی حواسم رو از مراسم عزاداری پرت نکنه، دیگه کافی بود. همین امروز معرفی نامه می‌گرفتیم و فردا آزمایش می‌دادیم. به حرف اومد: درست نیست به مادرت نگیم.

پوزخند زدم و گفتم: از کی تا حالا تو به درست و غلط فکر می‌کنی؟

به طرف خونه راه افتاد. می‌دونستم فکر مادرم نیست و این آخرین تلاشش برای منصرف کردن من از عقده. می‌دونستم به آب و آتیش می زنه که همه چیز رو کنسل کنیم ولی نه! نه به این سادگی‌ها. بلند گفتم: سر جات وایسا!

بی‌توجه، به راهش ادامه داد. دنبالش رفتم. باید امروز قال قضیه رو می‌کندم و هر چه زودتر برمی‌گشتم آمل. دیگه نه تو این خونه، کنار آقا هادی و هدیه جای من بود و نه می‌تونستم در خونهٔ پدریم رو باز کنم. از عمد تمام مراسم رو به بهانهٔ سوختگی خونه، توی مسجد و تالار گرفته بودیم که پام رو تو خونهٔ بابا نذارم. حتی توان تهران موندن و هر روز دیدن و تسلیت گفتن دوست و آشناها رو نداشتم. فقط می‌خواستم برم. نزدیک ایوان به صدرا رسیدم و خودم رو جلوی راهش انداختم. گفتم: داری چی کار می‌کنی؟

شمرده شمرده گفت: خانواده‌ات باید در جریان باشند.

- که منصرفم کنند؟

-...

- همین رو می‌خوای، نه؟

-...

- یا شاید دلت هنوز پیش هدیه است!

- بس کن! داری کم‌کم عقلت رو از دست می‌دی.

محکم با کف دست‌هام به سینه‌اش کوبیدم و گفتم: از این بدتر هم

می‌شم!

نگاهش رو توی صورتم چرخوند و بعد دوباره سمت خونه راه افتاد. مامان و خاله جلوی ایوان بودند. به صدرا تعارف کردند و من داد زدم: کار داریم... نمی‌تونیم بیایم تو!

صدرا با شنیدن صدام، متوقف شد و مامان و خاله از پله‌ها پایین اومدند. مامان جلو اومد و دست روی شونه‌ام گذاشت، با لحن ملایمی گفت: عزیزم، چیزی شده که به ما نمی‌گی؟

آره، چیزی شده بود. بابام به خاطر اینکه فکر می‌کرد، دارم با این آشغال به خاطر پول ازدواج می‌کنم، ازم ناامید شده بود، مرده بود، من دیگه بابا شهابم رو نمی‌دیدم. فقط سر تکون دادم و حرفی نزدم. صدرا به جای من گفت: خاطره اصرار داره بریم وقت محضر و آزمایش عقد و اینا بگیریم.

مامان و خاله مونس هر دو گفتند: چی؟

مامان خشکش زد و خاله جلو اومد. گفت: الان؟ این چه کاریه آخه عزیزم؟

صدرا: من هم همین رو می‌گم. عجله‌ای که نداریم.

خاله: الان چه وقت این حرف‌هاست؟ مردم چی می‌گن؟

من: چه ایرادی داره؟

دهان خاله باز موند و صدای هدیه به گوشمون خورد: خاطره! یه جوری رفتار نکن، مردم فکر کنند زده به سرت!

بهش نگاه کردم که دورتر از جمع ایستاده بود. قدمی سمتش برداشتم و گفتم: من هر طور بخوام زندگی می‌کنم.

مامان ساعدم رو گرفت و درحالی که به سمت خونه می‌کشید، گفت: بیا تو! چند دقیقه حرف بزنیم، اینجا نمی‌شه.

دستم رو بیرون آوردم و گفتم: هر حرفی داری همین‌جا بگو!

مامان نگاهی به خاله و صدرا انداخت و ساکت موند. رو به صدرا گفتم: مشکل حل شد؟ خانواده‌ام خبردار شدند.

مامان دوباره گفت: اگه بخوای به این دیوونه بازی‌هات ادامه بدی، من پام رو تو اون محضر نمی‌ذارم!

چند ثانیه مکث کردم و بعد گفتم: نذار! بابام که دیگه نیست. واسه عقد نیازی به اجازهٔ کسی ندارم.

ابروهای مامان توی هم رفت و بهم خیره موند. دیگه از این وضعیت خسته شده بودم. داد زدم: چیه؟ مگه همین رو نمی‌خواستی؟

-...

-مگه همیشه همین رو نمی‌خواستی؟... مگه مخالف علیرضا نبودی چون پول نداشت؟

با انگشت اشاره، صدرا رو نشونه گرفتم و ادامه دادم: این پول داره. فامیل دایی ستار هم هست. دیگه تحقیق می‌خواد چی کار؟ صبر کردن می‌خواد چی کار؟ فکر کردن می‌خواد چی کار؟

مامان کف دستش رو روی لب‌هاش گذاشت و فشار داد. قدمی به عقب برداشت و مردمک‌هاش شروع به لرزش کرد. بلندتر داد زدم: مگه واسه همین چیزها با بابا دعوا نکردی؟

خاله زیر بغل مامان رو گرفت و کسی من رو به طرف باغچه‌های حاشیهٔ راه، هل داد. کیف از روی دوشم افتاد و تلو تلو خوردم. خودم رو نگه داشتم و به هدیه که آمادهٔ هل دادن دوباره‌ام بود، نگاه کردم. عصبی گفتم: تو چته؟ ناراحتی که بابا جونت رفته؟

خاله: خاطره! چرا این‌طوری می‌کنی آخه دخترم؟

من: یه عمر کنار پدر و مادرت خوش بودی، حالا یه هفته دوری برات سخته؟

هدیه جلو اومد و داد زد: خفه شو عقده‌ای!

من: خفه نمی‌شم. همهٔ عمرم خفه بودم. دیگه بسه.

زن دایی هم که خودش رو از خونهٔ اون طرف حیاط، رسونده بود، به طرف مامان دوید و گفت: چه خبره؟ چی شده؟

کسی جوابش رو نداد. گفتم: هیچی... هدیه به شوهر آیندهٔ من حسودی می‌کنه!

هدیه با جیغ جلو اومد و دوباره هلم داد. هیاهوی جمع بلند شد، این بار کنار شمشادهای باغچه افتادم. یکی از دلایلم برای چسبیدن به صدرا همین بود که هدیه ازش خوشش اومده بود و انتظار داشت صدرا براش پا پیش بذاره. دلم می‌خواست آرزو به دل بمونه! آره دقیقاً همین رو می خواستم. خلاء عجیبی تمام درونم رو گرفته بود و چیزی پرش نمی‌کرد. هیچ‌کس و هیچ‌چیز مهم نبود، حتی درد زخم دستم رو حس نمی‌کردم. چشمم به بیلچهٔ لبهٔ باغچه افتاد. چنگ انداختم و بلندش کردم، بعد به سختی روی پاهام ایستادم و با نگاهی به چشم‌های درشت و مشکی هدیه، به طرفش هجوم بردم. همه بلند جیغ کشیدند و صدرا مچ دستم رو گرفت. دست دیگه‌اش رو دور کمرم انداخت و محکم فشار داد، اما بیلچه رو ول نکردم. رو به هدیه گفت: برو عقب وایسا!

هدیه با نگاهی به صدرا که پشتم ایستاده بود، عقب عقب رفت و همه با ترس به من خیره شدند. حال مامان خوب نبود. آهسته گفتم: دستم رو ول کن!

به حرفم گوش نداد. آهسته‌تر گفتم: یادته گفتی من ضعیفم؟

گردن کج کردم و به چشم‌هاش زل زدم. ادامه دادم: دیگه نیستم.

دیگه نمی‌خواستم همون دختر ضعیفی باشم که شجاعت جنگیدن برای حق خودش رو هم نداشت. به خاطر بابا و تمام آرزوهایی که برای من داشت، دیگه ضعیف نمی‌موندم. حواس صدرا پرت جمله‌ام بود، مچ دستم رو بیرون کشیدم و لبهٔ بیلچه رو زیر گردنش گذاشتم. دوباره جیغ همه و گریهٔ مامان بلند شد. بیلچه به اندازهٔ کافی تیز بود که بشه باهاش

کسی رو تهدید کرد. توی این دنیا باید قدرت رو به دست می‌گرفتی وگرنه زندگیت چیزی جزء باخت‌های مکرر نمی‌شد. با صدایی که انگار توی مغزم اکو می شد، گفتم: دستت رو بکش کنار!

نگاهش رو به زحمت از چشم‌هام گرفت. این بار اطاعت کرد و کمرم رو ول کرد. بیلچه رو پایین آوردم و گوشهٔ باغچه پرت کردم. صدرا قدمی به عقب برداشت. جلوتر رفتم و جوری که بقیه هم بشنوند، گفتم: می بینی؟ مهم نیست چقدر به طرف کسی هدف بگیری تا مطمئن نباشند که می‌زنی، ازت نمی‌ترسند!

همه مبهوت ایستاده بودند و هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. کیفم رو از روی زمین برداشتم و رو به صدرا گفتم: حالا راه بیفت، بریم!

به طرف در حیاط رفتم. توی سکوت دنبالم اومد و این سکوت تا خود محضری که انتخاب کرده بودم، ادامه داشت. هنوز پا روی اولین پلهٔ ساختمون نذاشته بودیم که گفت: هر لحظه ممکنه ورق برگرده و اونی که تهدید می‌کنه، من باشم!

- ...

- خودت رو آماده کن!

سر جام ایستادم. به طرفش چرخیدم و گفتم: من هیچی برای از دست دادن ندارم. بابا بود که اون هم دیگه نیست.

پوزخند زد و نگاهش رو روی صورتم حرکت داد. با آرامش بیشتری گفت: می‌بینیم!

من هم پوزخند زدم. ادامه داد: فکر نکن به خاطر ترسه که اینجام. من از چیزی نمی‌ترسم.

یکی از ابروهام رو بالا انداختم و گفتم: آره قبلاً هم گفتی. نمی‌خوای تو فامیل دامادتون پشتت حرف باشه.

فقط جواب داد نه. دستش رو دورم حلقه کرد و در حالی که به بالای

پله‌ها نگاه می کرد، گفت: بریم!

پله‌ها رو با سرعت طی کردیم. شناسنامه و عکس می‌خواستند که هر دو آورده بودیم. انگار می‌دونست هر چقدر هم که دست و پا بزنه، این اتفاق بالاخره می‌افته. مدارک رو تحویل دادیم و مرد که تمام مدت لبخند داشت، شناسنامه‌ها رو چک کرد. روی میزش دنبال پوشه‌هایی گشت و بعد رو به صدرا گفت: خب، آقا داماد، یه سری فرم و برگه بهتون می‌دیم. با خانوم تشریف می‌برید همین آزمایشگاه انتهای بلوار. بعد یه روز تعیین می‌کنیم، با برگه‌های تکمیل شده و خانواده، میایید که انشالله خطبه خونده بشه.

صدرا واکنشی نشون نداد. مرد آهسته صداش زد: آقای ابراهیمی!

و برگه‌ها رو سمت صدرا، بلند کرد. با شنیدن اسم ابراهیمی، میخکوب شدم. بعد با لب‌های باز مونده به صدرا نگاه کردم که داشت صورت من رو بررسی می‌کرد. چشم‌هاش رو ریز کرد و منتظر واکنش من موند. انگار این قصه سر دراز داشت. علیرضا رشیدی؟ صدرا عمادی؟ صدرا ابراهیمی. این آدم کی بود؟ اسم‌های دیگه‌ای هم داشت؟

خیال می‌کرد به اینجا که برسه، جا می‌زنم. خندهٔ کوتاهی کردم و چشم ازش برداشتم. برگه‌ها رو از دست مرد گرفتم و گفتم: ممنون... هر روزی تعیین کنید، خدمت می‌رسیم. فقط...

توجه هر دو به من جلب شد، منتظر جملهٔ بعدی بودند. نیشخند زدم و جمله رو تموم کردم: حاج آقا می‌خواییم وکالت بلاعزل خروج از کشور هم تنظیم بشه. همراه عقدنامه.

رو به صدرا که گیج نگاه می‌کرد ادامه دادم: صدرا جان، خودت برای حاج آقا توضیح بده!

و با لبخند قدمی به عقب برداشتم و روی یکی از صندلی‌ها منتظر نشستم.

۲۳

نگاهی به صورت منتظر مرد انداختم. پرسید: کدوم مدل پسند شد؟ روی لباس‌های مشکی جلوم که طرح‌های مختلفی داشت، دست کشیدم و گفتم: هر سه تا رو می‌برم.

صدرا توی سکوت کارت کشید. بسته‌های خرید رو از مرد گرفتم و به طرف صدرا انداختم. یکی رو گرفت و دو تا روی زمین افتاد. مرد چپ‌چپ نگاهمون کرد. بی‌توجه از بوتیک بیرون رفتم. صدرا با دست‌های پر از خریدهای مختلف من، بیرون اومد و فقط گفت: صبر کن بذارمشون تو ماشین!

از صبح به بهانی اینکه در خونهٔ بابا رو باز نکردم و وسایلم اونجاست، به هر پاساژ و مغازه‌ای توی آمل و بین راه، سر زده بودیم. همه‌چیز خریده بودم که فقط خریده باشم. ولی صدرا آرامش خودش رو حفظ کرده بود. گفتم: فعلاً بسه.

جلوتر راه افتادم و سمت ماشین رفتم. بعد از عقدِ دیروز عصر، که کسی جزء دوست صدرا و آقای عمادی کنارمون نبود، صبح زود از تهران حرکت کردیم و من ماشینم رو نیاوردم. با اولین مغازهٔ باز سر راهمون،

خرید رو شروع کرده بودم تا همین الان. صدرا بسته ها رو روی زمین گذاشت تا ریموت رو در بیاره. وقت ناهار بود. با دیدن رستوران اون طرف خیابون، گفتم: گشنمه.

و بی‌خیال ماشین‌ها، داخل خیابون رفتم. صدرا بلند گفت: چی کار می‌کنی؟

بوق ماشین‌ها توی گوشم پیچید، اهمیتی ندادم و راهم رو به طرف در رستوران کشیدم. جلوی در نگاهش کردم که هنوز با صندوق کلنجار می رفت. بالاخره بست و از خیابون رد شد ولی برخلاف انتظارم پرخاش نکرد. با هم وارد رستوران شدیم. یه گوشه نشستیم و من منو رو برداشتم. نگاهی به صورت خونسرد صدرا انداختم که مثل آینهٔ دق روبه‌روم نشسته بود. دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. این مدت از خواب و خوراک افتاده بودم و احساس گرسنگی هم نمی‌کردم. وقتی پسر جوون برای گرفتن سفارش اومد، نمی‌دونستم چی باید سفارش بدم. دوباره نگاهی به صدرا کردم و گفتم: از همه‌شون بیارا!

صورت صدرا تغییری نکرد. پسر به من زل زده بود. عاقبت گفت: بله؟

- از همه‌شون.

پسر نگاهی به صدرا انداخت، بعد به من، بعد به اطراف... در نهایت گفت: می‌برید؟ تو ظرف براتون بسته‌بندی کنیم؟

- نه همین جا بیارا!

پشت چشمی نازک کرد و رفت. تمام حواسم به صدرا بود که از شیشه های انتهای سالن، به بیرون نگاه می‌کرد. از اینکه واکنشی نشون نمی‌داد، خوشم نمی‌اومد. با گوشیم ور رفتم. کمی طول کشید تا سفارشمون برسه. دو نفری آورده بودند و روی میزمون دیگه جای بشقاب نبود. همه از صندلی‌های کناری به ما نگاه می‌کردند و صدرا به روی خودش نمی آورد. باز دندون‌هام رو فشار دادم و از عمد موقع برداشتن یکی از کاسه

های ماهیچه، ولش کردم. کاسه روی لباس پسر جوون خالی شد و بعد افتاد و شکست. آب و روغن ماهیچه تمام شلوارش رو کثیف کرده بود. برای لحظه‌ای همه سکوت کردند، دست پیش رو گرفتم: چه خبرته آقا؟

- خانوم، خودتون ظرف رو انداختید!

- من؟ شما خوردی به دستم که افتاد.

- من که... این‌ور ایستاده بودم!

بلند گفتم: یعنی من دارم دروغ می‌گم!

مردم هنوز به ما نگاه می‌کردند و زمزمه‌هاشون رو می شنیدم. مرد دوم گفت: عذرمی‌خوام، اشتباه از ما بود.

و چشم غره‌ای به پسر انداخت. پسر نگاه تند و تیزی به من روانه کرد و درحالی که روی لباسش، دستمال می‌گذاشت، رفت. رو به مرد گفتم: این چه وضع پذیراییه؟

به میز شلوغ اشاره کردم. مرد نفس عمیقی کشید و گفت: اگر تشریف ببرید روی میزهای بزرگ‌تر، همه رو جابه‌جا می‌کنم.

- لازم نکرده... اشتهام کور شد.

و تکونی به لبهٔ یکی از بشقاب‌ها دادم که مقداری از برنج بیرون ریخت. صدرا هنوز دخالتی نکرده بود. طاقت نیاوردم. اخمی کردم و این بار مستقیم بهش گفتم: یه چیزی بگو! مردم فکر می‌کنند با سیب زمینی ازدواج کردم!

و رو به نزدیک‌ترین میز ادامه دادم: می‌بینی که، چشمشون این وره.

مرد چیزی زیر گوش صدرا گفت که از جاش بلند شد و رفت. خانم کناری به حرف اومد: شما اگر صدات رو بیاری پایین، کسی کاری بهت نداره.

- اونش دیگه به شما ربطی نداره.

- داریم غذا می‌خوریم ها!

- فعلاً که دارید تو کار من فضولی می‌کنید.
- خانوم یه کم ادب یاد بگیرا! فرهنگ یاد بگیرا!
شوهرش آهسته گفت: ولش کن.
- شما نگران فرهنگ و ادب خودت باش!
- معلوم نیست از کدوم شهر بلند شدند اومدند!
بقیه رو زیر لب گفت و نشنیدم ولی دوباره خواستم جواب بدم که دستی دور مچم پیچید و از روی صندلی بلندم کرد. رو به صدرا اخم کردم و گفتم: هنوز غذام رو نخوردم.

درحالی که کارتش رو توی جیب بغل کت می‌ذاشت، فشار دستش رو بیشتر کرد و من رو سمت در کشید. توی راه مرد، رسیدِ کارتخوان رو بهش داد. داد زدم: گشنمه... مگه اسیر گرفتی؟

اعتنایی نکرد و به زور از رستوران بیرونم برد. جلوی در، دستم رو بیرون کشیدم و سمت ماشین رفتم. وسط خیابون بهم رسید و دستش رو دور شونه‌ام انداخت تا قبل از رسیدن یکی از ماشین ها متوقفم کنه. ماشین با بوق زدن، از جلومون گذشت و حلقهٔ بازوی صدرا محکم‌تر شد. دوباره کنار هم راه افتادیم. وقتی به ماشین رسیدیم، ازم جدا شد و محکم به در ماشین هلم داد. بلند گفتم: دستت رو جمع کن، وحشی!

چشم‌هاش رو درشت کرد و داد زد: بچه بازی بسه! سه روزه منتظرم خودت تمومش کنی... داری کم‌کم خسته‌ام می‌کنی!

پوزخند زدم و گفتم: فکر می‌کنی بچه بازیه؟

- ...

- نه! این بچه بازی نیست.

- ...

- سیاه کردن روزگار توئه. فکر می‌کنی دست از سرت برمی‌دارم؟

پلک‌هاش رو بست و روش رو برگردوند. به صورتش چنگ انداختم و

سمت خودم چرخوندم. پلک باز کرد اما چیزی نگفت. خودم گفتم: فکر می‌کنی از دوست داشتنه که آویزونت شدم؟

-...

-نه! من سایهٔ شوم زندگی توئم. بازی تازه شروع شده.

همچنان به من خیره نگاه می‌کرد. به خودم اومدم و دستم رو از روی صورتش برداشتم. سمت لبهٔ خیابون حرکت کردم که موقع رد شدن از کنارش، بازوم رو نگه داشت و گفت: کجا؟

-با تاکسی می‌رم.

-کجا؟

-خونهٔ پرهام.

اخم کوچیکی روی پیشونیش افتاد، گفتم: نکنه انتظار داشتی بیام خونه‌ات؟

و با پوزخند اضافه کردم: آقای ابراهیمی!

-...

-با قاتل بابام برم زیر یه سقف؟

لب‌هاش رو روی هم فشار می داد. سکوتش رو شکست: آره، من قاتلم!

بازوم رو ول کرد و ادامه داد: پس مراقب رفتارت باش!

اهمیتی ندادم و کنار خیابون ایستادم. سوار شد و رفت. یک ربع طول کشید تا تاکسی بگیرم و خودم رو به خونهٔ پرهام برسونم. اینجا آرامش بیشتری داشتم. به دور از هیاهو و قضاوت‌ها... به دور از دیوونه بازی‌ها... به دور از خاطره‌های بد... کیفم رو زمین گذاشتم و گوشه‌ای دراز کشیدم. هوا گرم بود، حال روشن کردن کولر رو هم نداشتم. فقط چشم‌هام رو بستم و شالم رو روی صورتم کشیدم.

نمی‌دونستم چقدر زمان گذشته، که با صدای زنگ موبایل از خواب پریدم. شمارهٔ مامان افتاده بود. با گیجی به شماره خیره شدم. صدای

پرهام از کنارم اومد: جواب نمی‌دی؟

جواب دادم: بله؟

و تک سرفه‌ای کردم تا از گرفتگی صدام کم بشه. مامان گفت: سلام. خوبی؟

- مرسی.

- کی رسیدید؟ چرا جواب تلفن نمی‌دی؟

- خواب بودم. حتماً نشنیدم.

- الان کجایی؟ خوبی؟

- پیش پرهامم.

- پس صدرا چی؟

- ...

- کار خودت رو کردی بدون من؟

- آرش بهت خبر داد؟

- آره... آخه این چه مصیبتی بود؟ چرا به حرف من گوش نمی‌دی؟

- یه عمر به حرف همه گوش دادم. خسته شدم.

- مگه من بدت رو می‌خوام؟ یه کاری کردی همه پشت سرت چرت و پرت بگن. من نمی‌فهمم چرا یه دفعه گیر دادی به این پسر! چرا این‌قدر اصرار کردی؟

- ...

- چرا به من راستش رو نمی‌گی؟

نفس عمیقی کشیدم و سر جام نشستم. فقط گفتم: دوستش دارم.

- تو که تا چند وقت پیش یکی دیگه رو دوست داشتی.

- اون من رو پیچوند... تموم شد، رفت پی کارش.

- فردا میام آمل پیشت.

- نه مامان! این‌طوری حالم بدتر می‌شه.

بعد از سکوت چند ثانیه‌ای گفت: من حالت رو بدتر می‌کنم؟

- می‌خوام یه مدت از همه چی دور باشم. می‌خوام تنها باشم. کار کردن حالم رو بهتر می‌کنه. سرم رو گرم می‌کنه. دورم شلوغ باشه حالم بد می‌شه.

- خیلی خوب. فعلاً تنهات می‌ذارم. ولی اگه بشنوم کوچک‌ترین اتفاقی افتاده، میام. خب؟

- باشه.

- مراقب خودت باش. غذات رو سر وقت بخور! والا به خدا این‌طوری شهاب رو عذاب می‌دی. مثل همهٔ دنیا عزاداریت رو کن، چرا به خودت صدمه می‌زنی؟

دستم رو روی سرم گذاشتم و اجازه دادم بقیه نصیحت‌هاش تموم بشه. از رسیدگی به خودم تا اجازهٔ نزدیک شدن ندادن به صدرا. همین که راضی شده بود یه مدت به حال خودم باشم، کافی بود. بعد خواست گوشی رو دست پرهام بدم که به اون هم سفارش کنه. بالاخره قطع کردند و من به دیوار پشت سر تکیه دادم. پرهام که با تاپ و شلوار جین دخترونه دورتر نشسته بود، خودش رو روی زمین کشید و کنار من تکیه داد. گوشیم رو بهم برگردوند. همون‌طور که شال پیچ خورده دور گردنم رو باز می‌کردم، پرسیدم: ساعت چنده؟

- شیش.

- بی‌خوابی‌های این مدتم جبران شد. خیلی وقته اومدی؟

- نه... شیفتم رو زودتر عوض کردم، بیام ببینم چطوری.

آهی کشیدم و گفتم: خوبم. وقتی می‌خوابم خوبم. خواب‌های عجیب غریب می‌بینم.

- عیبی نداره. رویاپردازی هم یه جور دووم آوردنه.

- ...

- واقعاً برادر زن آرش رو دوست داری؟

نگاهی بهش انداختم و از ذهنم گذشت که چه خوب بود، با من احساس راحتی می‌کرد و هر طور می‌خواست لباس می‌پوشید. قبل از آمل موندنم روش نمی‌شد، حتی با اینکه در موردش خبر داشتم. آهسته جواب دادم: دیروز عقد کردیم... یواشکی.

ابروهاش بالا رفت و دهانش باز موند. اما چیزی نگفت. کمی لیز خوردم و سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم. همه رو با این تصمیم‌ها و کارهای اخیرم، گیج کرده بودم. مدتی توی سکوت گذشت تا پرهام به حرف اومد: خاطره می‌دونم ناراحتی، ولی با خراب کردن زندگی و آینده ات چیزی درست نمی‌شه ها.

- ...

- پسره به نظر آدم درستی نمیاد. اسمش چی بود؟

- صدرا.

دوباره سکوت کردیم و پنج دقیقه بعد پرهام گفت: خاطره چرا گریه نمی‌کنی؟ تو خودت نریز... من می‌دونم آدم همه چیز رو تو خودش بریزه، چی به روزش میاد. گریه کن! حرف بزن! با من که می‌تونی.

بغضم رو پس زدم و گفتم: من گریه نمی‌کنم. گریه ی من سودی به حال بابام نداره.

- ...

- بابام نمی‌خواست من گریه کنم. می‌خواست قوی باشم. می‌خواست خوشحال باشم.

پرهام دستش رو بلند کرد و به طرف چشم‌هاش برد. صدای فین فینش رو شنیدم و پلک‌هام رو بستم. نه، گریه نمی‌کردم.

۲۴

روی صندلی لم داده بودم و به مکالمهٔ صدرا پشت تلفن گوش می دادم که از اتاقک انتهای کانکس شنیده می‌شد. برای چندمین بار گفت: حالا ببینم چی می‌شه و بعد ادامه داد: به من دستور نده، هدیه! خیلی خوب... شاید... شاید لازم بشه بیام به پاساژ سر بزنم. فعلاً اینجا سرم شلوغه... اوکی. بای.

صدای جابه‌جا کردن چیزی اومد و بعد در اتاقک باز شد. با دیدن من، قدمی به عقب برداشت و ثابت ایستاد. از جام بلند شدم و گفتم: جا خوردی؟

کامل بیرون اومد و در رو بست. ادامه دادم: فکر می‌کردی نمیام؟

- دایيت تو رو از پروژه کنار گذاشت. به نظر نمی‌اومد باهات شوخی داشته باشه!

- اون مال قبل از این اتفاقات بود. جایگزین هم که نیومده.

- خودم هستم.

چند ثانیه سکوت کردیم. خیلی مسخره بود. با کسی ازدواج کرده

بودم که نمی‌دونستم قبل از پروژه چی کار می‌کرده؟ ولی انگار خواهرم خبر داشت. پرسیدم: پس خرجت رو از پاساژت در میاری.

- پاساژ من نه، بابام.

- بابات؟! کدومشون؟

جواب نداد. من هم انتظار جواب نداشتم. گفتم: پس هنوز به هدیه زنگ می‌زنی!

- ...

- می‌خوای دو تا خواهر رو با هم داشته باشی؟ چطوره؟

- صبر من هم حدی داره!

به طرف در رفتم و هم‌زمان گفتم: به هر حال من میام سر کارم.

و از کانکس بیرون رفتم. مشغول قدم زدن توی محوطه شدم که به لطف پیمانکار، تو مدتی که نبودم از اون حالت سرگردون و معطل خارج شده بود. هنوز کامل نمی‌دونستم ماجرای زمین چیه ولی کار کردن روش بهتر از یه گوشه افتادنش بود. حتی اهمیتی نمی‌دادم کی قراره این وسط کلی ضرر کنه. همه‌شون با پدرم بد تا کرده بودند و حقشون بود.

انتهای زمین اتاقک‌های آماده چیده شده بود که حتماً برای استراحت و سرویس بهداشتی استفاده می‌شد. بخش مرزی بین زمین و محوطهٔ هتل رو هم کامل پوشونده بودند که برای مشتری‌های هتل احساس ناخوشایندی ایجاد نکنه. به نظر همه چیز مرتب و آماده بود.

چند دقیقه بعد ماشین مهندس یعقوبی رو از دور دیدم و به همون طرف رفتم. آسمون دوباره ابری بود و امیدوار بودم دیگه بارون نیاد تا وقتی من به خونه برسم. یک بار جلوی همین اکیپ ضایع شده بودم، کافی بود. وقتی به مهندس رسیدم، از ماشین پیاده شده بود. با دیدن من گفت: به به... سلام خانوم مهندس!

- سلام... ما نبودیم شروع کردید.

به طرفم اومد و گفت: شنیدم دیگه نمیاید آمل!

سر تکون دادم و حرفی نزدم. ادامه داد: الان سرویس کارگرها می رسه... مجوز هم که او کی شد، هر چی زودتر شروع کنیم، به نفعمونه.

کلاه پرکدار روی سرم رو جابه‌جا کردم و گفتم: بله... باید تا قبل از پاییز، گودبرداری و زیرساخت ها رو تموم کنیم.

- کلاً تو فصل بارندگی کار سخته.

چند ثانیه به من زل زد و سریع بحث رو عوض کرد: رنجبر رفته دنبال لودر و ابزار و دستگاه‌ها.

از تغییر حالتش با یادآوری بارندگی که حتماً حال بد من رو براش تداعی می‌کرد، خنده‌ام گرفت. به جاش لبخند زدم و سر برگردوندم که نگاهم مستقیم روی پنجرهٔ کانکس افتاد و صدرا که به لبهٔ پنجره تکیه زده بود و این طرف رو زیر نظر داشت. سمت یعقوبی برگشتم و گفتم: کی ریشه کنی و تعیین حدود شروع می‌شه؟

- کارگرها برای همین دارند میان.

به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد: کشوری‌فر الان می‌رسه.

- خوبه... من بعد از ظهرها سر می‌زنم ولی اگر صبح هم هر مشکلی پیش اومد، تماس بگیرید.

عینک آفتابیش رو زد و با اعتمادبه‌نفس گفت: ما کارمون رو بلدیم.

لبخند می‌زد. من هم لبخند زدم و به طرف پنجرهٔ کانکس نگاه کردم. صدرا نبود. مرد گفت: همین هفته گودبرداری رو شروع می‌کنیم به امید خدا.

سر تکون دادم و گفتم: انشالله.

چند دقیقه بعد مهندس کشوری‌فر و سرویس کارگرهای بومی از داخل شهر، رسیدند. من نگاه کلی به اوضاع کردم و بعد به کانکس برگشتم. کسی نبود و در اتاقک هم بسته به نظر می‌رسید. نمی‌دونستم

وقتی حواسم نبوده، رفته به هتل یا داخل همین اتاقکِ. در کانکس رو محکم بستم که اگر داخله، متوجه اومدنم بشه و اگر مشغول حرف زدن با تلفنه، قطع کنه. همه چیز بینمون در عین شروع شدن، تموم شده بود. چیزی بیشتر از یه دروغ نبودیم ولی هنوز صحبت کردنش با هدیه اذیتم می‌کرد. صداش رو شنیدم: چه خبر؟

کمی عجیب بود که از پشت در بسته حرف می زدیم ولی جواب دادم: دو نفر از شرکت سبز گستر اومدند.

- اسمشون چی بود؟

- مهندس یعقوبی و کشوری‌فر... مسئول امور اجرایی و کارگرها هستند. نیروی‌های خودمون بعد از شروع کار، ملحق می‌شند.

- همه چیز طبق برنامه‌ست؟

باید بعد از هر مرحله به مدیر پروژه گزارش کتبی می‌دادم. البته گزارش به آرش داده می‌شد و آرش با مدیر در میون می‌ذاشت. ولی فعلاً از آرش خبری نبود و می‌دونستم سرش شلوغ‌تر از این حرف‌هاست. خود دایی هم می‌دونست که فقط یه سِمت نمایشی به پسرش داده که جلوی عمادی کم نیاره و توی تصمیم‌گیری‌های اصلی سهیم باشه. گفتم: هنوز مرحله‌های اولِ زیرساخت، کامل نشده... اگر هم بشه، من باید به آقای رودگر گزارش بدم، ایشون با شما در میون می‌ذاره.

به طرف میز کارم رفتم و در اتاقک باز شد. شاید از لحن رسمیم تعجب کرده بود. گفت: آقای رودگر وقت رسیدگی به امور اینجا رو نداره. من در واقع وظیفهٔ ایشون رو به عهده دارم. شما هم که نمایندهٔ شرکتی.

با دست به بیرون اشاره کردم و توضیح دادم: کارگرها توی این هفته ریشه کنی و آماده سازی زمین رو تموم می‌کنند. مرز و حدود مشخص می‌شه. نقشه پیاده می‌شه. بر اساس استحکام خاک و شرایط محیط، گودبرداری شروع می‌شه. مهندس‌های خودمون هم برای همکاری میان.

با ابروی بالا رفته نگاهم می کرد. ادامه دادم: چرا خواستید دستگاه‌ها قدیمی باشه؟

- ساختمون اون‌قدرها هم بزرگ نیست که بخواییم هزینهٔ دستگاه‌های نو رو بدیم. خیلی زودتر از این حرف‌ها تموم می‌شه.

- شما چرا نگران هزینه‌اید؟ هزینه که با دایی منه.

جوابی نداد. فقط گفتم: پس مسئولیتش با خودتونه.

بعد اضافه کردم: رشته‌تون چی بود؟

کمی طول کشید تا جواب بده: کشاورزی.

نه ربطی به معماری و عمران و ساخت و ساز داشت، نه ربطی به تجارت و بازرگانی. گفتم: کم‌کم جا می‌افتید.

و به طرف صندلی رفتم و نشستم که زودتر بره ولی به جاش جلو اومد و اون طرف میز ایستاد. صداش به گوشم خورد: شما هم جا افتادید؟

نگاهش نکردم. ادامه داد: عادت کردید؟

نمی‌دونستم با این سوال‌ها قراره به کجا برسه، بالاخره گفت: هی با گروه مردها بچرخید.

به پشتی صندلی تکیه دادم و نگاهش کردم. حتی چند دقیقه هم آرامش به ما نیومده بود. پرسیدم: منظورتون چیه؟

- مگه رشتهٔ لیسانست نقاشی نیست؟ یه گوشه تنها نقاشی کشیدن کجا و هر روز بین مردها ول چرخیدن کجا؟

دست‌هام رو روی سینه جمع کردم و گفتم: اگر قصدت عصبی کردن منه که لازم نیست زیاد زحمت بکشی! من همین جوری حالم بد هست. به این حرف‌های صد من یه غاز هم عادت دارم. ولی اگر می‌خوای بگی غیرتی شدی که این کار رو نکن! اصلاً بهت نمیاد!

پوزخندی زد و گفت: الان مثلاً زن منی، حداقل باید ظاهرت رو حفظ کنی. من بی‌کار نمی‌شینم که یه عده به ریشم بخندند.

حرفش بیشتر از چیزی که انتظار داشتم دلخورم کرد. شاید این روزها علاوه بر عصبی، حساس هم شده بودم. اون بیرون فقط دربارهٔ کار حرف زده بودم، حتی کاری هم برای در آوردن حرص صدرا نکرده بودم... ولی حالا می‌خواستم بکنم. از جام بلند شدم که ان‌قدر از بالا نگاهم نکنه. گفتم: کی بود همین دو ساعت پیش با خواهر زنش حرف می‌زد؟

- چه ربطی داره؟

- تو هر کاری کنی، من هم همون کار رو می‌کنم. با مردم حرف بزنی، با مردم حرف می‌زنم. با مردم بخندی، با مردم می‌خندم. با مردم رابطه داشته باشی...

از اخم روی صورتش ساکت شدم. پرسید: داشتی می‌گفتی؟

قرار بود دیگه از خودم ضعف نشون ندم. ادامه دادم: من هم می‌رم با هر کی بخوام...

قدمی به جلو برداشت. جمله رو تموم نکردم. گردنش رو برای اخطار خم کرد و به صورتم خیره شد. گفت: حواست باشه با کی در افتادی. یه چیتا شاید از اول فقط به خاطر بازی دنبال شکار بدوه... ولی هیجان رسیدن بهش ان‌قدر زیاده که در نهایت تیکه پاره‌اش می‌کنه!

- اگر برسه!

بعد از مکث کوتاهی عقب کشید. چشم‌هاش مثل دو تا کتاب حجیم بود ولی به یه زبان ناشناخته، یه زبان مرده. چشم ازش برداشتم و سراغ کیفم رفتم. کیف رو روی دوش انداختم و بدون نگاهی بهش، گفتم: موقع رفتن قفل کنید. کارگرها مسئول دارند، نیازی به حضور من نیست. الان به یعقوبی هم سفارش...

به داخل اتاقک برگشت و من هم جمله رو ادامه ندادم. از کانکس بیرون زدم، یک راست سمت هتل. همین موقع ها شیفت پرهام تموم می شد، یک بار دیگه اوضاع زمین رو چک می‌کردم و با هم برمی‌گشتیم.

وقتی نزدیک محوطهٔ هتل شدم، کسی رو دیدم که اصلاً انتظارش رو نداشتم. مردی که از سانتافه پیاده شده بود و به راننده چیزی می‌گفت، همون مردی بود که تو روز افتتاحیهٔ پروژه کتش با کت آرش جابه‌جا شده بود. پوزخند زدم، عجب دنیای کوچیکی بود. به راهم ادامه دادم اما دو قدم بعد، ایستادم و سمتش چرخیدم. منتظر موندم تا حرکت کنه. در ماشین رو بست و سمت زمین رفت. باز هم منتظر موندم و کمی جابه‌جا شدم تا توی دیدرسم باشه و حدسم رو تایید کنه. بله، داشت سمت کانکس می‌رفت و گوشی زیر گوشش بود. صدرا هم با گوشی توی دستش، از کانکس بیرون اومد و سمتش رفت. بعد از فهمیدن فامیلی شناسنامه‌ایش، دیگه هیچ‌چیزی در موردش باعث تعجبم نمی‌شد. حتی اینکه با مرد دست می‌داد. جلوتر رفتم که از دور متوجه من بشه. سرش رو به اطراف چرخوند و با دیدن من، لحظه‌ای مکث کرد. بعد پشت مرد ضربه زد و با هم وارد کانکس شدند. فقط ایستادم و اجازه دادم نسیم از بین موهام عبور کنه. هوای گرم همهٔ غصه ها رو بدتر می‌کرد.

دو ساعت بعد، کنار پرهام نشسته بودم که بی‌خیال، جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و سریال نگاه می‌کرد. مشغول رنده کردن پیاز برای کتلت بودم. عجب زندگی تکراری و مزخرفی بود. اگر تهران می‌موندم و هر روز به خاک بابا سر می‌زدم، حتماً دیوونه می‌شدم. حداقل الان یه انگیزه‌ای برای زندگی داشتم. صدرا، به هم زدن آرامشش، خراب کردن برنامه‌هاش. دیدن گول خوردن دایی با اون همه ادعا از دو تا جوون هم خودش عالمی داشت.

دوباره یاد صدرا افتادم. به نظر نمی‌رسید بخواد زود جلوی من کوتاه بیاد ولی توی کانکس با من بحث جدی نکرده بود و مدام اذیت‌هام رو زیر سبیلی رد می‌کرد. منتظر چی بود؟ دلش به حالم می‌سوخت یا از تهدید من می‌ترسید؟ نفس عمیقی کشیدم، نمی‌دونستم قراره نیم ساعت بعد،

جوابم رو بگیرم.

نگاهی به پرهام کردم و گفتم: سریال هندی می‌بینی؟

پرهام قل خورد و چونه‌اش رو به بالش تکیه داد. گفت: چیه مگه؟

لبخند زدم و حواسم رو به رنده دادم که دستم رو نبره. پرسیدم: چی به چیه؟

- پسره با دختره شرط بسته سر تیراندازی... بعد قراره سیب رو بذارند رو کله مامان دختره.

- جا قحط بود؟

- می‌خواد اذیتش کنه.

نگاهی به صفحهٔ تلویزیون انداختم. دختره داشت شلیک می‌کرد. باانگشت کوچیکم موهای بازم رو پشت گوش بردم و منتظر نتیجهٔ شرط بندی شدم. تیر دختره به هدف خورد و پرهام غر زد: تو روحت.

- درست زد که.

- خب دیگه... شرطشون ماچ بود.

خندید و من گفتم: بی‌شعور!

تبلیغ شروع شد و پرهام گفت: حتی پیاز هم تو رو به گریه نداخت.

از حرفش بغض کردم و ساکت موندم. سر جاش نشست و ادامه داد: همین‌طوری یه چیزی گفتم. ببخشید!

ته پیاز رو توی بشقاب انداختم و سیب‌زمینی برداشتم. آهسته گفتم: حداقل آخر فیلم هندی‌ها خوش و خرمه.

- نه!... دیگه فیلم هندی‌ها هم پایان خوش ندارند.

مشغول سیب‌زمینی‌ها شدم و زیاد طول نکشید که صدای زنگ در هر دو رو از فکرهامون بیرون کشید. پرهام به من نگاه کرد و گفت: دوست های من قبلش خبر می‌دند.

می‌دونستم پشت در کیه. پرهام دوباره گفت: دوست نداری، باز نکن.

فکر بدی نبود. سر تکون دادم و پرهام دوباره دراز کشید. ولی باز هم صدای زنگ بلند شد. اهمیتی ندادم تا اینکه صدای کوبیده شدن در مطمئنم کرد که صدراست. بلند شدم و دست‌هام رو سریع شستم تا قبل از آبروریزی بین همسایه‌ها، در رو باز کنم. پشت آیفون سادهٔ خونه پرسیدم: بله؟

و جملهٔ معروف باز کن با صدای صدرا به گوشم خورد. دوباره پرسیدم: چی می‌خوای؟

- کارت دارم.

دکمه رو زدم. فرصت عوض کردن لباس نداشتم، پرهام هم که لباس دخترونه تنش بود. آهسته گفتم: برو تو اتاق!

مانتویی روی شونه انداختم و وارد حیاط شدم. روی پله‌ها گفتم: چی کار داری؟

همین که چشمش به من افتاد، ایستاد. نگاهش روی پاهام بود. تاپ و دامن کوتاه مشکی داشتم و مانتو هم تا روی زانو بود. من رو بدون روسری دیده بود ولی نه بدون ساپورت و این‌طوری. حس بدی بهم دست داد و جلوی مانتو رو جمع کردم اما با اخمی که کم‌کم داشت روی صورتش نقش می‌بست، حس من بدتر شد. دوباره گفتم: چی کار داری؟ چی شده؟

- اومده بودم چیزی بگم... ولی بهتره نگم.

لب‌هام رو روی هم فشار دادم. طرز نگاهش رو دوست نداشتم. حتی اینکه امروز هم مثل دو هفتهٔ گذشته، سر تا پا مشکی پوشیده بود، بیشتر اذیتم می‌کرد. لب باز کرد و بعد از مکث کوتاهی بست. گفتم: اگر حرفی نداری، زودتر برو!

- که تو به کارت برسی؟

- ...

- الان که دیگه بابات نیست!

- برو بیرون!

دستم رو بلند کردم که در رو نشون بدم. مانتو کنار رفت و صدرا بی معطلی به طرفم دوید. پله‌ها رو دو تا یکی طی کرد و من جیغ خفه‌ای کشیدم، خودم رو جمع کردم اما از کنارم رد شد. دوباره به خودم نگاه کردم. سر و وضعم نامرتب بود و حوصلهٔ شونه کردن موهام رو هم نداشتم. چه فکری با خودش کرده بود! دنبالش دویدم که وارد خونه شده بود. داد زد: کجاست؟

داد زدم: چی؟

- پسر داییت!

و به طرف اتاق پرهام رفت. از یادآوری لباس‌های پرهام، ترسیدم و پشت سرش رفتم که اجازه ندم وارد بشه اما قبل از رسیدن من، در رو باز کرده بود. وارد اتاق شد، بلند گفتم: به چه حقی سرت رو می‌ندازی پایین، می‌ری تو خونهٔ مردم؟

خشکش زده بود و انگار حرفم رو نمی‌شنید. داخل رفتم و با دیدن پرهام که دست‌هاش رو دور خودش حلقه کرده بود و بدون پلک زدن به صدرا نگاه می‌کرد، قلبم فشرده شد. بازوی صدرا رو سمت بیرون کشیدم و گفتم: چی از جون ما می‌خوای؟

بدون حرفی بیرون اومد. در اتاق رو بستم و دستش رو ول کردم. مستقیم به پذیرایی رفتم. به چی این زندگی دل خوش کرده بودیم؟ هر روزش یه مصیبت داشت. روی صورتم دست کشیدم و چشم‌هام رو بستم. وقتی باز کردم، صدرا توی پذیرایی ایستاده بود. تنفرم رو توی چشم‌هام ریختم و نگاهش کردم. با انگشت‌ها چشم‌هاش رو مالش داد و نفس عمیقی کشید. حال و هواش برام اهمیتی نداشت. این روزها یه ذره هم درکش نمی‌کردم. جلوتر رفتم و گفتم: منظورت از این کارها چیه؟

- ...

- می‌خوای مثلاً دوباره من رو وابستهٔ خودت کنی؟

- ...

- من علیرضا رو دوست داشتم. ولی تو دیگه هیچ چیزت مثل علیرضا نیست.

داد زد: خفه شو!

باید تا الان به بددهنیش عادت می‌کردم که بهم بر نخوره، ولی بعضی چیزها عادت کردنی نبود... پخش می‌شد توی روح آدم، ذره‌ذره رسوب می‌کرد ولی حل نمی‌شد. در رو نشون دادم و گفتم: از خونهٔ پرهام برو بیرون وگرنه زنگ می‌زنم پلیس!

آروم‌تر از قبل گفت: کدوم پلیس حق رو به تو می‌ده؟ من شوهرتم!

پوزخند زدم. صدای تبلیغ تلویزیون روی اعصاب بود. ولی اهمیتی ندادم و گفتم: خیلی جدی گرفتی!

- کجاش رو دیدی؟

- مثلاً الان رو من حساسی؟ رفتی دورهات رو زدی، برگشتی، حالا نوبت منه که دورهام رو بزنم!

- مواظب باش سرگیجه نگیری.

کنترل رو برداشت و صدا رو قطع کرد. سکوت توی پذیرایی کوچیک حاکم شد. بیرون رفتم. توی خونه نفسم می گرفت. نمی‌خواستم سر و صدامون پرهام رو هم به هم بریزه. روی پلهٔ اول نشستم و منتظر موندم تا بیرون بیاد. دو دقیقه بعد متوجه قدم‌هاش پشت سرم شدم. از پله‌ها پایین رفت اما قصد رفتن نداشت. دست‌هاش رو توی جیب‌ها فرو برد و مشغول قدم زدن توی حیاط شد. سرم رو به نرده‌های حفاظ پله چسبوندم که بلند بود و جلوی بالکن رو هم می‌پوشوند. چشمم به هیکلش بود. چرا یکی از سنگ‌های توی باغچه رو به طرفش پرت نمی‌کردم؟ چرا از اینجا

بیرونش نمی‌کردم؟

به طرفم اومد و پشت نرده‌ها ایستاد. سرش پایین بود و پاهاش با چیزی روی زمین ور می‌رفت. از اینکه نیم رخش اون طرف نرده‌ها، نزدیک صورت من بود، دلهره به جونم افتاد. بدون بلند کردن سرش، گفت: من هر کاری کردم که پشیمون بشی، خودت شاهدی.

- ...

- تو به این ازدواج مسخره اصرار کردی!

صورتم رو به طرفش کج کردم. اون هم همین کار رو کرد. به چشم‌های هم خیره شدیم. ادامه داد: نمی‌پرسی چی می‌خواستم بگم؟

- نه!

- اومده بودم بگم، خواهرت به من زنگ زد... نه من!

بازی جدید شروع کرده بود که دوباره احساس من رو بیدار کنه. فکر می‌کرد چند تا جمله و نگاه پر حرارت کافیه. ولی قلب من سخت‌تر از این حرف‌ها شده بود. زیر لب گفتم: بیشتر از این خودت رو کوچیک نکن!

- خاطره... من...

دستم رو مشت کردم و سرم رو از روی نرده برداشتم. هنوز نگاهش خیره بود. گفتم: دیگه حق نداری مشکی بپوشی.

بلند شدم و وارد خونه شدم. در رو محکم بستم و سراغ پرهام رفتم.

۲۵

نگاهی به پالت توی دستم انداختم، نگاهی به بوم سفید. قلمو و کاردک توی دستم حرکت نمی‌کرد. ذهنم خالی شده بود. نقاشی و طراحی، همیشه فکرم رو درگیر می‌کرد و حواسم رو از دنیای اطرافم می گرفت. اما الان توان تکون دادن دست‌هام رو نداشتم. هر بار که چشم می بستم، یکی از نقش‌های بابا پشت پلکم ظاهر می‌شد. چقدر خوشحال بود که من کارش رو ادامه می‌دم، چقدر دوست داشت برم آلمان،... اما من... اگر... قلم و پالت از دستم ول شد و پرهام سرش رو از لپ‌تاپش بلند کرد. با نگاهی به صورتم، لپ‌تاپ رو کنار گذاشت و از جا بلند شد. به طرفم اومد. دست روی شونه‌ام گذاشت و گفت: خاطره امروز رو به خودت استراحت بده!

- هر روز دارم همین رو می‌گم!

با تلو تلو، عقب رفتم و از دورتر به بوم زل زدم. ادامه دادم: اگر... اگر دیگه نتونم...

حتی فکر کردن بهش باعث می‌شد سرم تیر بکشه. دست‌هام رو دو طرف سرم گذاشتم و باز عقب رفتم. شونه‌هام به دیوار بالکن خونهٔ پرهام

خورد و متوقف شدم. پرهام خم شد و قلم و پالت رو از روی زمین برداشت. رنگ‌هایی که بی‌هدف انتخاب کرده بودم روی موزاییک‌ها ریخته بود. ناله کردم: کثیف شد.

در حالی که که پالت رو گوشه‌ای می‌ذاشت، گفت: فدای سرت.

و نگاهم کرد و ادامه داد: به خودت فشار نیار. هنوز حالت واسه دیدن این چیزها خوب نیست.

نتونستم لرزش صدام رو کنترل کنم: ولی نقاشی همیشه حالم رو خوب می‌کرد.

- می‌دونم. ولی الان که...

- پرهام اگه نتونم چی؟ اگه دیگه نتونم چی کار کنم؟

بلند شد و سمتم اومد. دست‌هام رو نگه داشت. دوباره گفتم: دیگه چجوری تو روی بابا نگاه کنم؟ آرزوش بود برم خارج. این‌جوری برم؟ پرهام!

فشاری به دست‌هام آورد و گفت: ای بابا این‌طوری نکن... همه چیز سر وقتش درست می‌شه. چرا عجله می‌کنی؟

سمت داخل راهنماییم کرد و مجبورم کرد بشینم. نشستم ولی هنوز دلم آشوب بود. اون از کابوس‌های نصفه شب و این هم از نقاشی. چه بلایی داشت سرم می‌اومد! نمی‌تونستم پلک روی هم بذارم. این معنی از دست دادن بود، دونه دونه، آروم آروم، همهٔ چیزهای عزیزت از جلوی چشم‌هات محو می‌شد. انگار هیچ‌وقت نبوده. عشقم، هدفم، هنرم، آبروم، بابام... نمی‌تونستم نفس بکشم. پرهام سمت آشپزخونه دوید و با لیوان آب برگشت. جلوی لب‌هام گرفت و گفت: بخور! بهتر می‌شی.

زندگی پرهام رو هم جهنم کرده بودم. لیوان رو گرفتم و گفتم: پرهام، من خیلی اذیتت می‌کنم.

- این چه حرفیه... بخور!

یه جرعه خوردم و لیوان رو زمین گذاشتم. احساس تنهایی عجیبی زیر پوستم رو پر کرده بود. همون حسی که همیشه من رو می‌ترسوند. دست‌هام رو توی هم گره کردم و سرم رو به دیوار خالی پشت تکیه دادم. یه عمر زندگی می‌کنیم و آخرش نمی‌فهمیم، زندگی به دست آوردن نیست، طعم از دست دادن چیزهاییه که هیچ‌وقت نمی‌دونستیم داریم.

به دیوار رو به‌رو خیره شدم... این روزها به هر طرف چشم می چرخوندم، تصویر بابا رو می‌دیدم. انگار همه جای این خونه بود. راه می رفت، می‌نشست، غذا می‌خورد، حرف می‌زد. همه‌جا بود و هیچ‌جا نبود. صدای زنگ هر دومون رو از جا پروند. می‌دونستم کی پشت دره، گرفتگی چهرهٔ پرهام هم می‌گفت که اون هم می‌دونه.

بلند شدم و مانتو و شال پوشیدم تا داخل نیاد. جلوی در بهش هشدار می‌دادم که دیگه اینجا پیداش نشه. دوباره زنگ خورد و پرهام گفت: ولش کن، باز نکن!

- آبروریزی راه می‌ندازه.

- زنگ بزنیم آرش بیاد ببردش... نرو!

- نگران من نباش.

و از خونه بیرون رفتم و مسیر حیاط تا در رو طی کردم. تمام جمله های اخطارآمیز رو توی ذهنم مرور کردم و زبانهٔ در رو کشیدم. هم‌زمان گفتم: چرا هر روز پا می‌شی میای اینجا؟

اما با دیدن آقای عمادی پشت در، جمله‌ها از ذهنم پرید. با قد متوسط و کت و شلوار تیره جلوی روم ایستاده بود و لبخند می‌زد. معلوم نبود در مورد شخصیت من چی فکر می‌کنند. خودش گفت: کی هر روز پا می‌شه میاد؟

- سلام. ببخشید اشتباه گرفتم.

- سلام.

- ...

- با کی اشتباه گرفتی؟ صدرای ما؟

لبخندش بزرگ‌تر شده بود. گفتم: بفرمایید داخل!

- مزاحم نمی‌شم. برای یه کاری اومدم.

- آدرس...

- از مینا خانم گرفتم.

از جلوی در کنار رفتم و دوباره تعارف زدم: بفرمایید!

این بار وارد حیاط شد و توی سکوت وراندازم کرد. لباس‌های سر تا پا مشکیم رو از نظر گذروند و بعد صورتم رو. عاقبت گفت: من می‌دونم دوران سختی رو داری می‌گذرونی. ولی اینجا؟

و با دست به خونه اشاره کرد. ادامه داد: به مادرت هم گفتم، خوب نیست دور از خانواده بمونی. خیلی عجله‌ای پیش رفتید ولی تو الان عروس مایی، برای من فرقی با حدیث نداری. چرا اسبابت رو جمع نمی کنی بیای خونهٔ خودت؟ کنار من، حدیث، شوهرت...

- ...

- حدیث کمکت می‌کنه این دوران رو طی کنی.

غافلگیر شده بودم و نمی‌دونستم چی باید بگم. لحن و چهره‌اش برام اطمینان بخش بود ولی فکر کردن به اینکه با صدرا تو یه خونه باشم، زبونم رو بند می‌آورد. دوباره گفت: وسایلت رو جمع کن، بذار تو ماشین. درست نیست وقتی طبقهٔ دوم خونهٔ شوهرت خالیه، تو اینجا باشی.

- راستش من...

- ...

- من همین جا راحتم.

- تو هم راحت باشی، ما ناراحتیم دخترم! ازدواج کردی و خونهٔ پسردایی‌ت موندی؟

سرم رو پایین انداختم. دوباره شروع کرد: حدیث داره بالا رو براتون مرتب می‌کنه... تو این شرایط که اصلاً نمی‌شه حرف عروسی رو زد، ولی به هر حال خونهٔ شوهرت به هر جایی ارجحیت داره.

نگاهی به طرف خونهٔ پرهام انداختم و همه چیز رو کنار هم گذاشتم تا بهترین تصمیم رو بگیرم. اینجا راحت بودم ولی همه چیزش من رو یاد بابا می‌نداخت. دوست نداشتم با رفتارهای پیشبینی نشده صدرا، بیشتر از این آرامش نصفه و نیمهٔ پرهام رو به هم بزنم. خودش بیشتر از هر کسی مشکل داشت. اما فکر زندگی تو یه خونه با صدرا، هر روز دیدنش، حالم رو بد می‌کرد. عمادی منتظر جوابم بود. به حرف اومدم: ببخشید. نمی تونم با شما بیام.

بعد از مکث چند ثانیه‌ای گفت: حرف آخرته؟

سر تکون دادم. دست‌هاش رو توی هوا حرکت داد و گفت: نمی‌خوام وضع روحیت بدتر بشه. هر طور خودت می‌خوای.

- ...

- اصرار نکنم؟

- نه.

چند ثانیه خیره نگاهم کرد و آخر گفت: پس خودت هر وقت خواستی بیا! فعلاً خدافظ.

- خدافظ.

به طرف در رفت. نه، نمی‌تونستم با صدرا زندگی کنم. ولی... مگه هدفم از ازدواج باهاش عذاب دادنش نبود؟ برای سرک کشیدن توی زندگیش کجا بهتر از خونه‌اش؟ عمادی داشت از در بیرون می‌رفت که گفتم: صبر کنید!

با لبخند به طرفم چرخید. داخل برگشتم. پرهام تمام مدتِ چمدون بستن، توی سکوت تماشا می‌کرد. آقای عمادی چمدون و ساکم رو برد.

پرهام بالاخره به حرف اومد: چرا داری می‌ری؟ من کاری کردم؟
- معلومه که نه... یه کار ناتموم دارم، باید تمومش کنم.
- بعدش برمی‌گردی؟
- اگر زنده باشم.
- حرف‌هات آدم رو می‌ترسونه!

بوم و باکس وسایل نقاشیم رو آماده ی بردن کردم. بعد بلندشون کردم و در حالی که به طرف در می رفتم، گفتم: نگران نباش! من خاطرهٔ سابق نیستم.

چینی به پیشونی پرهام افتاد و آهسته گفت: از همین نگرانم!

لبخند زدم و به راهم ادامه دادم. پرهام توی بالکن برام دست تکون داد. مسیر نیم ساعته تا خونهٔ عمادی رو طی کردیم و مرد گاهی با گفتن حکایت‌ها و نصیحت‌ها، سکوت رو می‌شکست. داخل حیاط رو قبلاً دیده بودم ولی وارد خونه نشده بودم. مامان که یک بار دعوت شده بود، خیلی تعریف می‌کرد. عمادی ماشین رو تا جلوی پله‌های ورود، برد. همه چیز ویلا نو و سفیدرنگ بود، حتی پله‌های پهن و حفاظ‌های سنگ و سیمانی. حدیث جلوی در با لبخند منتظرمون بود. با بالا رفتن من، دستش رو دور بازوم حلقه کرد و گفت: خوش اومدی.

همراه هم وارد ویلا شدیم. طرح داخلی دوبلکس و مدرن بود. از دو طرف، پله‌های قوس‌دار و ظریفی به بالا می‌پیچید و توی پاگرد به هم وصل می‌شد. روبه‌روی در ورود و زیر پله‌ها، قفسه‌هایی از اجناس نفیس به چشم می‌خورد. دو طرف لابی درهای شیشه‌ای به دو سمت ساختمون باز می‌شد که با یک نگاه مشخص بود، هر کدوم یک سالن و پشتش راهرو و اتاق دارند. حدیث دستم رو سمت یکی از پله‌ها کشید و گفت: اول وسایلت رو بذار، وقت واسه دیدن خونه زیاده.

سر تکون دادم و همراهش بالا رفتم. از پاگردی که پله‌ها رو وصل می

کرد، وارد پله‌های عریض‌تر رو به لابی بالا می‌شدیم. اینجا عرض کمتر و طول بیشتری نسبت به لابی پایین داشت و از هر طرف سمت اتاق‌ها می رفت. حدیث به سمت راست راهنماییم کرد و دست روی دستگیرهٔ یکی از اتاق‌ها گذاشت. با لبخندی به من وارد اتاق بزرگ و شیک شد. به من تعارف زد و گفت: فقط صدرا بالا میاد... معلوم نیست اینجا رو واسه چی این‌قدر بزرگ ساختن... بعضی از اتاق‌ها خالیه.

از ذهنم گذشت واسه با شکوه‌تر شدن خونه، اما فقط لبخند زدم. داخل رفتم و اطراف رو بررسی کردم. حدیث دوباره گفت: اثاثیهٔ اینجا کمه، هر چی لازم داشتی یا از اتاق‌های دیگه بردار یا به صدرا بگو بخره.

- مرسی... کافیه.

- کجا کافیه؟ هیچی نیست.

یه تخت بود و میز آینه و چند تا گلدون. برای من بس بود. به نظر می رسید قبلاً اتاق خود صدرا بوده و حالا وسایل شخصیش رو جمع کردند. ضربه‌ای به در کمدهای دیواری زد و گفت: بزرگه، وسایلت رو جابه‌جا کن.

- اهوم.

لای در کشویی رو باز کرد و بوی نویی چوب‌ها، زیر دماغم زد. پرسیدم: نو سازه؟

- ما تازه گرفتیم. البته نه خیلی تازه... یکی دو ساله.

صدای عمادی از جلوی در اومد: این هم چمدونت. هر چی‌خواستی به صدرا بگو!

- ممنون.

لبخند زد و رفت. چمدون رو روی پارکت کشیدم و به طرف کمدهای دیواری بردم. اگر هر وقت دیگه‌ای بود از رفتن به یه خونهٔ جدید هیجان زده می‌شدم ولی حالا... انگار هیچ فرقی نداشت. حدیث کف دست‌هاش رو به هم زد و گفت: چند ماه با همیم.

به ذوق ته چشم‌هاش حسودی کردم. همه چیز زندگیش رو به راه بود. کنار پدرش زندگی می‌کرد. اما بابا شهاب من دیگه نبود. سرم رو پایین انداختم. صداش رو شنیدم: هنوز از ما دلخوری؟

نگاهش کردم. به طرفم اومد و یکی از دست‌هام رو گرفت. ادامه داد: فکر می‌کنی تقصیر ما بود؟... چون اون خدا بیامرز از ما خوشش نمی اومد؟

با شنیدن خدا بیامرز، چیزی به قلبم چنگ انداخت و صورتم منقبض شد. حدیث سریع گفت: نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

سر تکون دادم و گفتم: عیبی نداره.

- حتی جرئت نکردم سر عقدتون بیام. خود صدرا هم نمی‌خواست شلوغش کنیم.

پوزخند زدم. دست دومم رو گرفت که حواسم رو کامل بهش بدم، بعد گفت: در مورد فامیلی صدرا کنجکاو نشدی؟

یک دنیا سوال توی سرم چرخید و پرسیدم: پدرت؟

- خودش توضیح نداده؟

- نپرسیدم.

- صدرا پسر عمهٔ منه. چون کس و کار نداشت، بابای من بزرگش کرد. مثل برادرمه. به خاطر همین به کسی نمی‌گیم. بابا دوست نداره به چشم دیگه‌ای نگاهش کنند.

نمی‌خواستم همین اول کار فکر کنه دارم بازجویی می‌کنم. چیزی نپرسیدم و به جاش زیپ چمدون رو باز کردم. حدیث تعارف زد: بیام کمک؟

- نه، چیزی نیست.

روی لبهٔ تخت نشست و گفت: همه رو سر کار گذاشته بودید! من رو بگو که چقدر با هدیه جور شده بودم.

بدون بلند کردن سر، گفتم: تو این اتاق هم اومده بود؟

وقتی سکوت طولانی شد، نگاهش کردم. البته که نمی‌خواست جواب بده. نه می‌تونست بگه آره، نه می‌تونست بگه نه، چون ممکن بود خود هدیه بهم گفته باشه. عاقبت گفت: چه می‌دونستیم چشم صدرا دنبال توئه! تقصیر خودتونه که مخفی کردید!

دستم روی لباس ها ثابت موند. در مورد رابطه مون به خانواده اش چی گفته بود؟! گفتم: تقصیر برادرته.

- چی تقصیر منه؟

هر دو به طرف در نگاه کردیم. صدرا به چهارچوب تکیه داده بود. حدیث خندید و گفت: که عشقت رو مخفی کردی. همه رو سر کار گذاشتی.

پس گفته بود عاشقم شده که برای خواستگاری راضی بشند. انگار مثل خانوادهٔ آرش، حدیث و عمادی هم دربارهٔ زمین خبر نداشتند که صدرا عشق و عاشقی رو وسط کشیده بود. منتظر جواب صدرا موندم که فقط لبخند محوی تحویل خواهرش داد و گفت: تقصیر دلم بود.

حدیث صدای مسخره‌ای در آورد و رو به من گفت: بار اولشه از این حرف‌ها می‌زنه!... کاش دوربین قایم کرده بودم، نشون آرش می‌دادیم.

لبخند کجی زدم و به صدرا گفتم: در مورد فامیلیت حرف زدیم.

صدرا درست ایستاد و روی من و حدیث چشم چرخوند. دوباره از حدیث پرسیدم: این ابراهیمی همون...

صدرا وسط حرفم پرید: وسایل توئه؟ بیارم داخل؟

داشت بوم و باکس رو نشون می‌داد. حدیث گفت: منتظر کسب تکلیفی؟ بیار تو دیگه.

بعد رو به من برگشت، با پوزخند گفتم: یادم رفت چی می‌خواستم بگم.

حدیث خندید و گفت: هول شدی ها!

از جا بلند شد. در حالی که به طرف در می‌رفت، ادامه داد: من دیگه برم تا مزاحم دل صدرا نشدم.

وقتی از در بیرون می‌رفت، به بارها اشاره کرد و گفت: کمکش کن جا به‌جا بشه.

صدرا سر تکون داد و منتظر رفتنش شد. بعد به طرف من چرخید. لبخندش پاک شده بود. لباس‌ها رو ول کردم و درست ایستادم. وارد اتاق شد و در رو محکم بست. به طرف من اومد و قبل از هر چیزی گفت: اینجا چه غلطی می‌کنی؟

- پدرت اومد دنبال عروس عزیزش.

- تو هم از خدا خواسته!

- تو که می‌گفتی نمی‌خوای خونه ی پرهام باشم!

- می‌تونستی برگردی خونهٔ مادرت... یا بری خونهٔ خاله و دایی‌هات.

پوزخند زدم. هنوز حرف‌های دایی شب آخر، از یادم نرفته بود. اونی که بابام رو تحریک کرده بود، هیچ‌وقت از ذهنم پاک نمی‌شد. حالا می رفتم خونه‌اش!؟ دوباره مشغول جابه‌جا کردن لباس‌هام شدم و گفتم: فعلاً که اینجام.

چی بهتر از اینکه نمی‌خواست اینجا باشم و من بودم. چند قدم برداشت و بالای چمدون ایستاد. آهسته گفت: اومدی پیش شوهرت بخوابی؟

سرم رو بلند کردم و جواب دادم: شوهرم جرئت داره پاش رو اینجا بذاره!

ابروش رو بالا انداخت و نگاهش روم حرکت کرد. بعد گفت: مطمئن باش نمی‌ذاره!

چرخید و با گام‌های بلند از اتاق خارج شد.

۲۶

به لبهٔ پنجرهٔ کانکس تکیه دادم و نگاهم رو روی زمین چرخوندم. پیاده‌سازی نقشه و تعیین حدود انجام شده بود و مهندس ژئوتکنیک برای شروع فاز گودبرداری و نیلینگ اومده بود. سر و صداهای دستگاه های حفاری شنیده می شد. نگاهم به دایی، کنار مهندس‌ها، افتاد. صحبت می‌کردند و سر تکون می دادند. برای چک کردن مرحلهٔ جدید پروژه اومده بود. فقط از دور با حرکت سر، سلام کرده بودیم.

به ساعت نگاه کردم. هنوز کمی زود بود. دوباره حواسم رو به اون طرف شیشه دادم. آرش و صدرا قدم زنان به جمعشون نزدیک می‌شدند. سه روز بود که منتظر این فرصت بودم؛ که همه دور هم باشند و دایی هم شاهد باشه. باز به ساعت نگاه کردم، بالاخره صدای دستگاه خوابید و من لبخند زدم. عینک و کلاه رو برداشتم و بیرون رفتم. هر چقدر نزدیک‌تر می‌شدم، غرغرهای دایی واضح‌تر شنیده می‌شد. داشت سمت دستگاه می رفت. دنبالش رفتم و رو به مهندس یعقوبی گفتم: چرا خاموش کردید؟

- خاموش شد.

- چرا؟

شونه بالا انداخت. دایی کنار دستگاه ایستاد و از مسئولش پرسید: چی شد؟

مرد از جاش بلند شد و سمت دایی رفت، جواب داد: والله نمی‌دونم چی شد.

صدرا: یعنی چی؟

مرد: مشکلی نداشت. داشت کارش رو می‌کرد. یکهو...

و سر چرخوند و ظاهر دستگاه رو از نظر گذروند. آرش گفت: چرا دوباره روشنش نمی‌کنی؟ امتحان کن!

مرد: کردم. روشن نمی‌شه آقا.

کارگرها دورمون جمع شدند و دایی مشغول بررسی چشمی دستگاه شد. بعد پرسید: قبلاً هم این‌طوری شده؟

مرد سر تکون داد و گفت: شده... ولی بعد دوباره روشن می‌شد.

دایی بدون مخاطب خاصی غر زد: هر بار من پام رو اینجا گذاشتم، یه جای کار می‌لنگید. این‌طوری پیش بره که تا صد سال طول می‌کشه.

یعقوبی شروع به ماستمالی کرد ولی دایی این بار مستقیم رو به اون گفت: اینها چیه؟

دست روی بدنهٔ دستگاه کوبید و بلندتر گفت: از موزه آوردید؟

آرش به حرف اومد: اینکه نمی‌شه... کارگر مزدش رو می‌گیره، اون وقت دستگاه‌ها خرابه!

دایی با اخم بیشتر پرسید: چرا ان‌قدر کهنه‌اند؟

یعقوبی سریع جواب داد: خودتون خواستید... گفتید هزینه‌های جانبی حذف بشه. دستگاه نویی نخریم که رو قرارداد بکشیم و...

دایی سمتم چرخید. بالاخره یکی تشخیص داد من هم اینجام. گفت: چی می‌گه؟

با کمال میل جواب دادم: مدیر پروژه خواستند. مسئولیتش رو هم

قبول کردند.

همه به صورت صدرا زل زدیم که داشت با چشم برام خطونشون می کشید. دایی این بار ملاحظهٔ فامیلی رو کنار گذاشت و با اخم گفت: پسر این چه کاریه؟ اینکه ضررش دو برابره! آفتابه خرج لحیم!

صدرا ان‌قدر احمق نبود که همچین تصمیمی بگیره، فقط انگار براش اهمیتی نداشت. شاید می‌خواست پروژه فقط پیش بره و قال قضیه کنده بشه. جواب داد: آقای رودگر این‌طور می‌خواست.

حالا همه به آرش نگاه می‌کردند. صدرا پرسید: مگه نمی‌خواستی هزینه‌ها کم بشه؟

- چرا... ولی...

دایی چشم‌هاش رو لحظه‌ای بست و باز کرد. گفت: منظورش این نبوده!

بعد رو به یعقوبی اضافه کرد: بگو اینها رو ببرند... فونداسیون با شرکت شماست. هر هزینه‌ای که لازمه پرداخت می‌شه. من نمی‌خوام جایی که اسمم روشه واسه دوزار سود بیشتر، آشغال استفاده کنند.

یعقوبی سری تکون داد و سریع موبایلش رو بیرون آورد. دایی از جمع فاصله گرفت. بدون اینکه برگرده، گفت: بیایید!

صدرا و آرش دنبالش راه افتادند. کمی دورتر زیر سایه ی یکی از ماشین آلات ایستادند و دایی شروع به صحبت کرد. چیزی نمی‌شنیدم. دایی کتش رو در آورد و روی ساعدش انداخت، صدرا رو مخاطب قرار داد. داشت به شوهر من می‌توپید، حق داشتم سر در بیارم. جلو رفتم و خودم رو بهشون رسوندم. دایی با نزدیک شدن من مکث کرد. پرسیدم: چیزی شده صدرا؟

صدرا ابرویی بالا انداخت. کنارش ایستادم و به دایی چشم دوختم که به حرفش ادامه داد: از این به بعد بی‌فکر کاری نمی‌کنید.

صورت صدرا بدجوری توی هم رفته بود و نگاه مستقیمش به دایی بود. دایی دوباره گفت: چیزی رو هم گردن هم نمی‌ندازید!

صدرا همچنان سکوت کرده بود. دایی اضافه کرد: آرش هیچ‌وقت نمی گه به خاطر کم شدن هزینه این‌طوری قرارداد ببندید!

آرش که سرش رو پایین انداخته بود، لب باز کرد و دوباره بست. رد فشار آرواره‌های صدرا رو از زیر پوستش می‌دیدم. طرز نگاهش با همیشه فرق داشت. دایی دست روی بازوی آرش گذاشت و گفت: بریم هتل. قرارداد رو دوباره بده نگاه کنم.

نگاه صدرا روی دست دایی زوم کرده بود. دایی و آرش به طرف هتل رفتند و صدرا راهش رو سمت دیگه‌ای کشید. داشت سراغ یعقوبی می رفت. چشمم به مسئول دستگاه حفاری افتاد که به من زل زده بود. با اشارهٔ سر به کانکس، روم رو برگردوندم و سمت کانکس رفتم. پنج دقیقه بعد از ورود من، داخل اومد و آهسته گفت: رفتند سمت جاده.

- خوبه.

پاکت روی میز رو نشون دادم و گفتم: مرسی.

مرد پاکت رو برداشت و صدای صدرا و یعقوبی از پشت دیواره‌های نازک شنیده شد. مرد چشم‌هاش درشت شد و پاکت رو انداخت. زیر لب چیزی گفت. از جام بلند شدم. صداشون نزدیک‌تر می شد، مرد گفت: مگه نرفتند؟

- ظاهراً نه.

- خانوم، برام بد می‌شه.

- برو تو اتاق پشتی.

گیج نگاهم می‌کرد و صدای یعقوبی دقیقاً از پشت در می‌اومد. سریع گفتم: برو! زود!

مرد سمت اتاقک دوید و دستی روی دستگیره در کانکس نشست.

پاکت رو از روی میز برداشتم. در تا نیمه باز شد. کشو رو بیرون کشیدم. با ورود صدرا پاکت رو داخلش انداختم. چشم‌هاش حرکت بستن کشو رو دنبال می‌کرد. باید به بهانهٔ چیزی بیرونش می‌کردم. پرسیدم: نمی‌خوای دنبال آرش بری؟

در حالی که سمت اتاقک می‌اومد، گفت: نه.

به طرف در اتاقک رفتم و جلوش ایستادم. هم‌زمان گفتم: چرا؟

نگاه عصبیش رو به من انداخت و جواب داد: چرا؟ برو کنار!

سمت در رفت. دستم رو روی گلوم گذاشتم. اگر بو می‌برد که من باعث شدم جلوی دایی دستگاه از کار بیفته، برام گرون تموم می‌شد. در رو باز کرد، قبل از وارد شدن گفتم: بهتره بری از دل داییم در بیاری!

بدون نگاه به من، گفت: کاریت نباشه!

و وارد شد. به سرعت خودم رو رسوندم و توی اتاق چشم چرخوندم. کسی نبود. نگاهم به پنجرهٔ باز پشت میز افتاد و لبخند زدم. صدرا سمت میزش رفت و گوشیش رو برداشت. خواست بیرون بیاد که نگاهش روی من متوقف شد. لبخندم رو جمع کردم. چند ثانیه بهم خیره موند. چرخیدم که ناخواسته خودم رو لو ندم. با گفتن می‌رم سراغ دایی، از کانکس بیرون رفتم.

چند دقیقه بعد توی لابی هتل بودم. پله‌ها رو به سمت پذیرش طی کردم و بعد از اینکه کار یکی از مسافرها با پرهام تموم شد، آهسته پرسیدم: دایی ستار رو ندیدی؟

- با آرش رفتند بالا.

- عصبانی بود؟

- آره.

چشم‌هاش رو ریز کرد و ادامه داد: تو کاری کردی؟

- شاید.

- دوباره اخراجت نکنه؟
- اونی که بالاخره اخراج می‌شه من نیستم.

روی میز خم شد و نزدیک گوشم پرسید: از اون پسره چه خبر؟ اذیتت که نمی‌کنه؟

پوزخند زدم و جواب دادم: زیاد نمی‌بینمش. تو خونه که هیچ‌وقت نیست.

همون‌طور که قول داده بود، باقی موندهٔ وسایل شخصیش رو از کمد اتاق من برده بود که پاش رو اونجا نذاره. از این بابت ممنون بودم ولی این جلوی من رو از خرابکاری تو زندگیش نمی‌گرفت. پرهام به حرف اومد: چیزی در مورد من نگفت؟

- نه... خودش رو زد به اون راه.
- به کسی نگه؟ به گوش بابام برسه...
- نگران نباش. نمی‌ذارم.
- فردا می‌ری خونهٔ عمو؟
- نمی‌دونم. اگه همه برند، مجبورم.

صندلیش رو چرخوند و سمت کمد کوچیکی حرکتش داد. از داخل کمد بسته‌ای بیرون آورد که کادو پیچ شده بود. جلوی من گذاشت و گفت: اگه السا هم اومده بود، این رو بده بهش... حداقل یادش نره برادر هم داره.

حالم گرفته شد و گفتم: چند وقته ندیدیش؟

- از عید... آها یه نگاه هم تو جشن پروژه دیدمش.
- می‌خوای بیارمش خونه‌ات؟
- نه! بابا دعواش می‌کنه.
- ...
- همون عید که فهمید رفتم خونه ببینمش، کلی الم‌شنگه راه

انداخت.

- نمی‌ذارم کسی بفهمه.

- نه... ببینمش ممکنه دلم بخواد برگردم خونه... اون‌وقت زندگی خودم جهنم می‌شه.

سر تکون دادم. بعد بسته رو برداشتم و توی کیفم گذاشتم. با اشاره به بالا گفتم: چرا نمیان؟

نیم ساعت شده بود. پرهام مشغول صحبت با مسافرها شد. به آسانسور اشاره زدم و سمتش رفتم. پرهام دست تکون داد. هنوز دکمه رو نزده بودم که متوجه عبور آرش و دایی از لابی پایین شدم. برگشتم و از پله‌ها پایین رفتم تا خودم رو بهشون برسونم. دایی سمتم چرخید و گفت: باز چی شده؟

فکر می‌کرد من هنوز همون دختر چشم و ببخشیدگو هستم. گفتم: من ربطی به این ماجرا نداشتم. آقایون ریاست باید حواسشون رو جمع کنند!

دایی نگاه خیره‌ای بهم انداخت. چشم ازش برنداشتم. سمت آرش سری تکون داد و راه افتاد. از هتل خارج شدیم و پله‌های جلوی در رو سمت محوطه، طی کردیم. طرف ماشینش می رفت. گفتم: دایی از مادرم چه خبر؟

ایستاد و رو به آرش گفت: پس فراموشی نگرفته!

سرفه‌ای کردم. آرش حرفی نزد. بیش از حد تو لک بود. دایی جوابم رو داد: خوب نیست... هدیه و هادی هم باهاش حرف نمی‌زنند.

- ...

- الان خیالت راحت شد؟

- این همه من تو بلاتکلیفی زندگی کردم، چند روز هم بقیه.

دایی اخم کرد و به راهش ادامه داد. بعد دوباره ایستاد و سمتم

برگشت تا بگه: قبل عروسی رفتی خونهٔ شوهر؟

از دایی انتظار این حرف رو نداشتم. خون زیر پوستم دوید و نگاهم رو پایین انداختم. ادامه داد: اینها رو منِ پیرمرد باید بهت بگم؟

آرش هم سرش رو پایین انداخت. حرفی نداشتم، خودش گفت: چرا خونه ی من نیومدی؟

به صورت جدی و حالت شق‌ورق بدنش نگاه کردم. همیشه، باید همه چیز رو کنترل می‌کرد و زیر نظر می‌گرفت. بعد از حرف‌هایی که به بابام زده بود و حالش رو بد کرده بود، انتظار داشت برم خونه‌اش! بهانه آوردم: آرش اونجا تنهاست.

- خدمه هستند. حدیث میاد.

- صدرا اجازه نمی‌داد.

قطره‌ای روی پیشونیم افتاد. به ابرهای بالای سرمون نگاه کردم. آسمون گرفته بود. نفس عمیقی کشیدم. دایی دیگه بحث نکرد و یک راست سمت ماشینش راه افتاد. باید سریع‌تر خودم رو به کانکس می رسوندم. به همون طرف چرخیدم و با دیدن چهار مرد که سمت ما می اومدند، در جا ایستادم. به ما زل زده بودند و توی دستشون کلنگ بود. ترس برم داشت، نگاهی به آرش انداختم که اون هم اخم کرده بود. دایی راه رفته رو برگشت. هر چهار نفر دقیقاً سمت ما می‌اومدند. زیر لب گفتم: آرش!

صدای آهسته‌اش رو شنیدم: نترس!

- چه خبر شده؟

آرش به طرفشون رفت و گفت: چی شده؟

یکی از مردها با لهجهٔ محلی گفت: از خودت بپرس مال مردم خور!

و هم‌زمان کلنگش رو بالا برد. من جیغ کشیدم و دایی به طرف مرد دوید. آرش دستش رو جلوی صورتش گرفته بود. مردها مشغول همهمه

بودند. به طرفشون رفتم و گفتم: چه خبره؟
یکی از مردها رو به آرش داد زد: می‌گن تو گفتی دستگاه خراب بشه، حقوق ما رو نمی‌دند.
مردم از اطراف عبور می‌کردند و همهٔ سرها این طرف بود. دایی گفت: بریم پای زمین... ببینم چی می‌گید!
مردها دوباره داد زدند. دایی از مردم عذرخواهی کرد و آرش آهسته گفت: من همچین حرفی نزدم.
یکی دیکه از مردها کلنگش رو تکون داد که آرش از جا پرید. مرد گفت: حالا که سَمه رو پر زور دیدی، زبونت رو پس کشیدی!
آرش نگاهی به اطراف انداخت. رگ‌های گردنش بیرون زد و گفت: من نگفتم... از اینجا برید تا زنگ نزدم...
با حرکت یکی از مردها ساکت شد. به طرف یقهٔ آرش هجوم آورده بود. قبل از اینکه بفهمیم چی به چیه، مشتی زیر چشم آرش کوبید. دایی دست‌های مرد رو گرفت که از آرش دورش کنه. بقیه هم جلو اومدند. دست و پام رو گم کرده بودم. این آدم‌ها که اصلاً از کارگرهای ما نبودند. چیزی از ذهنم گذشت. این تلافی صدرا بود که حرف‌های دایی بهش برخورده بود. مردکِ از خود راضی عادت نداشت کسی بگه بالای چشمش ابروست. به طرف آرش رفتم و بازوش رو گرفتم که وسط این هیاهو از مرد جداش کنم. دایی داد زد: تو برو عقب!
اهمیتی ندادم. این ماجرا رو من شروع کرده بودم و نمی‌ذاشتم با آسیب جسمی تموم بشه. صورت آرش خونی شده بود. سعی کردم مرد رو دور کنم. دستش رو بلند کرده بود. آرش رو به عقب هل دادم که به صورتش نخوره، اما دست سنگین مرد توی صورت من نشست. از درد جیغ زدم. صدای بلند صدرا همه رو متوقف کرد: بسه!
مرد هنوز کلنجار می رفت. صدرا دوباره داد زد: بس کنید!

مردها عقب کشیدند. آرش و دایی به من زل زدند. آرش نفس‌نفس می‌زد. سرخ شده بود و از گوشه لبش خون می‌اومد. پشت دستش رو روی صورتم حرکت داد و گفت: چی شد؟ چرا جلو اومدی؟ چرا گوش نمی‌دی به حرف؟

دستی دور مچش پیچید و به عقب کشیدش. آرش به صدرا نگاه کرد و به دست‌هاشون. صدرا مچش رو رها کرد و گفت: جلوی هتل دعوا می کنید!

دست روی صورتم گذاشتم که هنوز موج درد توش می چرخید. صدرا بی‌توجه به من سمت مردها رفت و گفت: اگر مشکلی دارید، میایید تو اون کانکس به من می‌گید.

مرد با دست به آرش اشاره کرد و گفت: این گفته حقوق ما رو نمی دند.

- حتماً اشتباه شنیدید. حقوق همه سر جاشه.

- از کجا بدونیم؟

صدرا دست توی جیب شلوار مشکیش برد و کیفش رو بیرون آورد. توی هوا تکونش داد و گفت: از اینجا!

مردها ساکت شدند. ادامه داد: برید پای کار... الان میام.

مردها به هم نگاه کردند و بعد عقب عقب رفتند و دور شدند. آرش در حال مرتب کردن لباس‌هاش، رو به صدرا گفت: چی چی برند؟ الان زنگ می‌زنم، پدرشون رو در بیارند.

- ولش کن! تموم شد.

- ولش کنم؟ این رو ببین!

و با دست به صورت من اشاره کرد. صدرا توجهی نکرد و من دندون هام رو فشار دادم. آرش ادامه داد: صبر کن ببین چی کار می‌کنم! من به این سیاست‌های نرم تو اعتقاد ندارم.

- با هر کس باید با زبون خودش حرف زد. نمی‌شه با مردم چین، اسپانیایی حرف زد، گفت: من به چینی اعتقاد ندارم!

آرش گوشیش رو از جیب شلوار بیرون کشید که دایی فصل‌الخطاب گفت: تمومش کن! نمی‌خوام چیزی بیخ پیدا کنه.

آرش گوشی رو از کنار گوشش پایین آورد و گفت: یعنی چی؟

- یعنی همین که گفتم. تموم شد رفت. دسته گلت رو بزرگ‌تر نکن!

و بهش خیره شد. می‌خواستم همه چیز سر صدرا خراب بشه، ولی صدرا آرش رو جلو انداخت و قربانی کرد. دایی نگاهش رو از آرش گرفت و به چشم‌های صدرا دوخت. این چنگ و دندون نشون دادن‌ها و هر بلایی که سر هم می‌آوردند، برام مهم نبود. کنار می‌ایستادم و تماشا می کردم که چجوری به جون هم می‌افتند. چند قطرهٔ دیگه روی صورتم حس کردم و بدون خداحافظی سمت جاده رفتم که دربست بگیرم. دایی صدام زد، سرعتم رو بیشتر کردم. نرسیده به جاده کسی دستم رو کشید. برگشتم و نگاهم به صدرا افتاد که ساکت بود. اصلاً بعید نمی‌دیدم که بخشی از هدفش از فرستادن مردها صدمه زدن به من باشه. دربارهٔ دستگاه‌های حفاری بو برده بود و می‌خواست بهم ثابت کنه هر کاری ازش برمیاد. پوزخند زدم. بارون کم‌کم داشت بیشتر می‌شد. چند بار نفس بلند کشیدم. گفت: بریم تو ماشین بشین!

دستم رو کشیدم و گفتم: می‌خوام برم خونه.

- می‌برمت... اول بذار پولشون رو بدم.

- پول اونهایی که اجیر کردی؟

پلک‌هاش رو لحظه‌ای روی هم فشار داد. ادامه دادم: که دست رو من بلند کنند؟

فشار دستش روی مچم بیشتر شد. دستم رو کشیدم، ول نکرد. دوباره گفتم: خودت جرئتش رو نداشتی؟

نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و گفت: حالت داره بد می‌شه.
روی صورت خیسم دست کشیدم و گفتم: به درک!
- بریم تو ماشین.
- نمیام.

دستم رو دوباره کشیدم و خواستم سمت جاده برم که از زمین بلندم کرد. جیغ کوتاهی کشیدم. این دومین باری بود که این کار رو می‌کرد. بار اول هم حالم بد بود. توی حیاط خونه‌مون. خونهٔ من و بابا شهابم. بابام... جیغ زدم و گفتم: من رو بذار زمین.

اهمیتی نداد. بارون توی صورتم می‌خورد. صورتم رو به طرف سینه اش کج کردم که حالم داغون‌تر از این نشه. سریع راه می‌رفت. جلوی ماشینش، زمینم گذاشت تا در رو برام باز کنه. انرژی مقاومت و لجبازی نداشتم، روی صندلی‌های عقب ماشین دراز کشیدم و توی خودم جمع شدم. زیر گوشم گفت: الان میام!

و رفت. صدای ضربه‌های بارون روی سقف و درها اذیتم می‌کرد. گوش هام رو گرفتم و چشم‌هام رو بستم.

وقتی پلک باز کردم، خبری از صدای بارون نبود. نفس عمیقی کشیدم و غلت خوردم. نگاهم به صورت صدرا افتاد و شونه‌هام به ساعدش برخورد. دستش رو پشت من به کف صندلی تکیه داده بود و چشم‌هاش روی من بود. بیشتر خم شد و پرسید: چطوری؟

از این نزدیکی زبونم بند اومده بود. دوباره گفت: مطمئنی نباید ببریمت دکتر؟

آهسته جواب دادم: دوره‌های درمان رو گذروندم. اگر به حال خودم باشم، مشکلی پیش نمیاد.

تکونی خوردم که عقب بره و بلند بشم ولی حرکتی نکرد. نگاهش روی صورتم بود. دست روی جایی که ضربه خورده بود، گذاشت. آب

دهانم رو قورت دادم. انگشت‌هاش حرکت کرد و حس عجیب و ناآشنایی به جونم انداخت. انگار با غریبه‌ای طرف بودم که تمام این ماه‌ها نتونسته بودم ذره‌ای بهش نزدیک بشم و حالا خودش داشت جلو می‌اومد. داشت بهم می‌فهموند که زمان مناسب رو اون تعیین می‌کنه. نه... قرار نبود دوباره بازیچه‌اش بشم. من برای خراب کردن زندگیش اومده بودم، نه هیچ چیز دیگه‌ای. از جام بلند شدم که مجبور بشه عقب بره و درست بشینه. بازوم رو مالش دادم و به جلو خیره شدم. زمزمه کردم: بریم.

از جاش تکون نخورد. خواستم در رو باز کنم و بیرون برم. دستش رو روی دستم گذاشت و اجازه ی باز کردن در رو نداد. دوباره طرف من خم شده بود. از همون فاصله گفت: پریدن شجاعت نمی‌خواد... بال می‌خواد.

می‌دونستم دوباره ممکنه بارون شروع بشه و من فعلاً اون بال رو ندارم که موقع بارش دووم بیارم. سر جام برگشتم. اما انگار قصد بلند کردن دستش رو نداشت. چشم‌هاش بین چشم‌ها و لب‌هام حرکت می‌کرد. نگاهم رو روی زانوهام انداختم. بالاخره دستش رو بلند کرد و دورتر شد. بعد از چند ثانیه، در رو باز کرد و بیرون رفت تا پشت فرمون بشینه. تا آخر مسیر پلک‌هام رو بسته نگه داشتم.

۲۷

دایی به لیوان شربت روی میز پذیرایی اشاره کرد و گفت: یه چیزی بخور!

تشکر کردم و لیوان رو برداشتم. جرعه‌ای خوردم. دایی کنارم روی مبل‌ها نشسته بود و خیره نگاهم می‌کرد. دیروز تصور می‌کردم همه رو دعوت کرده ولی ظاهراً خبری از اون مهمونی‌های شلوغ همیشگی نبود. عادت به شلوغ دیدن خونه و سفرهٔ دایی داشتیم و الان کمی عجیب بود. یکی از استراتژی‌هاش برای تحت کنترل نگه داشتن اوضاع، همین دور هم جمع کردن فامیل بود. شاید با من حرف داشت که تنها دعوتمون کرده بود. هدیهٔ السا هم می‌موند برای بعد. لیوان رو روی میز گذاشتم و گفتم: چرا زن دایی نیومد؟

- داره واسه عروسی آرش آماده می‌شه... وقت نداره.

- مگه به همین زودی‌هاست؟

- عروس اون خانواده باید بهتر از من خبر داشته باشه!

کنایه‌اش رو نشنیده گرفتم. ادامه داد: نه، ولی زن داییت خیلی ذوق

داره.

سمت شیشه‌های رو به ایوان نگاه کرد که از پشتش طرح اندام (نویسنده: قشنگت، پاک و رویایی نشسته...) آرش و صدرا و کمی دورتر حدیث دیده می‌شد. دوباره به حرف اومد: می‌خوام بیشتر هم رو بشناسند، آرش خیلی هول بود.

- ...

- واسه تو خیلی اصرار کرده بودم، وقتی قسمت نشد ریش و قیچی رو دادم دست خودش.

به من نگاه کرد. سر تکون دادم. داشت آروم آروم سر صحبت رو باز می‌کرد و من حوصلهٔ نصیحت شنیدن نداشتم؛ نه بعد از حرف‌هایی که به بابام زده بود. برای زودتر تموم کردن این حرف‌ها، خودم پرسیدم: با من حرفی دارید؟

- می‌دونم از دست من دلخوری.

- ...

- ولی وسط دعوا نقل و نبات پخش نمی‌کنند... هر کی یه چیزی می گه.

دستهٔ صندلی رو توی مشتم فشار دادم و ساکت موندم. اون شب بابا حرف بی‌راهی نمی‌گفت که همه سرش ریختند. وقتی رفت، از دست من ناراحت بود. هیچ‌وقت نمی‌بخشیدمشون. سکوت طولانی شد. از جام بلند شدم و گفتم: بریم پیش بچه‌ها.

دستی روی بلوز مشکی تنم کشیدم و توی مسیر پذیرایی تا ایوان دُم اسبی موهام رو محکم کردم. حدیث روی صندلی‌های ایوان نشسته بود و آرش و صدرا، روی اولین پله‌ها با فیله‌های مرغی که صدرا سر راه خریده بود ور می رفتند. صدرا مشغول سیخ کشیدن بود و آرش باربیکیوی گوشهٔ ایوان رو آماده می‌کرد. حدیث گفت: بیا اینجا خاطره!

صدرا سرش رو بلند کرد و نگاهی به من انداخت. روزهایی که سر زمین می‌رفتم، من رو می‌رسوند و روزهای دیگه، صبح از خونه بیرون می زد و آخر شب برمی‌گشت. خوشحال بودم که برنامهٔ روتین زندگیش رو با حضورم تو اون خونه، خراب کردم. دوباره حواسش رو به کارش داد.

سمت حدیث رفتم و کنارش نشستم. توی این چند روز، گاهی وقت های بی‌کاری با هم گپ زده بودیم. چاقو رو از کنار یکی از بشقاب‌ها برداشتم و نوکش رو روی طرح و نقش پارچهٔ رومیزی کشیدم تا وقتم بگذره. حدیث پرسید: خوبی؟

- اهوم.

این اکیپ چهار نفرمون من رو یاد چهارتایی گشتن‌هاشون با هدیه می‌نداخت. آرش و صدرا در مورد رانندگی کسی که من نمی‌شناختم حرف می‌زدند، حدیث هم با گوشیش کار می‌کرد. به نظر دوست‌های مشترک زیادی با هم داشتند. دو دقیقه بعد صدای دایی رو شنیدم: چی کار می‌کنید؟ شب شد که.

آرش جواب داد: همین الان رسیدیم ها!

گوشهٔ لبش هنوز زخم بود. دایی طرف ما اومد و روی یکی از صندلی ها نشست. رو به من گفت: بده من، تا کار دست کسی ندادی!

دستش رو برای گرفتن چاقو دراز کرد. لبخند کوچیکی داشت ولی من لبخند نزدم. چاقو رو داخل بشقاب برگردوندم. دستش رو عقب کشید، دوباره گفت: حال مادرت خوب نیست.

- حال من بدتره.

- گناه اون چیه؟

پس به مامان قول داده بود راضیم کنه که برگردم تهران، به خونهٔ آقا هادی، کنار هدیه. آه کشیدم و گفتم: من نیاز دارم چند وقت سرگرم خودم و کارهام باشم. نمی‌تونم برم تهران. به خودش هم همین رو گفتم.

- بهم گفته. ولی...

دستی بین موهای خاکستریش کشید و ادامه داد: برگرد خونه... سنگ هاتون رو وا بکنید. این‌طوری که نمی‌شه.

رو به حدیث گفت: بد می‌گم؟

حدیث جواب داد: نه. درست می‌گید. اگه یه سر بزنه خونه، عمه رواز نگرانی دربیاره، خیلی خوب می‌شه.

و به من نگاه کرد. دایی گفت: می‌ترسم اینجا روحیه‌ات رو خراب بشه. کار اینجا مردونه است. یه نفر رو جات می‌ذارم.

حدیث: بابا راست می‌گه.

دایی: تو برگرد شرکت... برگرد خونه.

لب باز کردم اما صدرا زودتر از من گفت: با اجازهٔ کی؟

همه به طرفش نگاه کردیم. با دست‌های ادویه‌ای و تکه مویی که روی صورتش افتاده بود، به دایی نگاه می‌کرد. ادامه داد: مادر خاطره اگه میاد منزل ما، قدمش روی چشم ولی زن من حق نداره جایی بره!

لب‌هام از حرفش باز موند. آرش و حدیث زیرچشمی نگاهی به هم انداختند و لبخند زدند. اما روی صورت دایی اخم بود. درست مثل صورت صدرا. دایی به حرف اومد: صدرا خان! زن گرفتن قاعده و رسم و رسوم داره. به یه خط کنج شناسنامه نیست!

- از نظر قانون هست!

نگاهش رو به من انداخت. چشم‌هام رو درشت کردم و ابرو بالا انداختم. پیش خودش چی فکر کرده بود؟ چشم برداشت و به کارش ادامه داد. سیخ رو داخل سینی گذاشت و سیخ دیگه‌ای برداشت. دایی بی توجه، بحث رو ادامه داد: درست نیست دل مادرت رو بشکنی...

- ...

- اون که به هر دری می‌زنه تو رو برگردونه... ولی من اگه دختری

مثل تو داشتم، از خونه پرتش می‌کردم بیرون.

برام چشم غره رفت. سرم رو پایین انداختم که صدای صدرا دوباره بلند شد: واقعاً؟ ان‌قدر راحت قید بچه‌تون رو می‌زنید؟

حرف دایی کنایی بود ولی انگار صدرا فقط می‌خواست حاضرجوابی کرده باشه. مستقیم به دایی نگاه کرد و ادامه داد: پس با غریبه‌ها چی کار می‌کنید!

دایی نفسش رو با حرص بیرون داد و بحثی نکرد. در عوض رو به من گفت: شادوماد بهش برخورده!

حدیث خندید و در حالی که به طرف صدرا می‌رفت، گفت: صدرا چرا ان‌قدر غر می‌زنی امروز؟

رو به دایی اضافه کرد: شما ببخشید بابا!

دایی لبخندی تحویلش داد. بعد سمت من برگشت و آهسته، جوری که فقط خودمون بشنویم گفت: همه چیزش من رو یاد یه نفر می‌ندازه وگرنه دُمش رو قیچی می‌کردم!

بعد سرش رو چرخوند و به صدرا خیره شد. سکوتم رو شکستم: به هر حال... اختیار من دست خودمه، نه هیچ‌کس دیگه‌ای! هر وقت بخوام می رم، ولی فعلاً می‌خوام بمونم.

دایی که عادت به مقتدر حرف زدن من نداشت، چند لحظه نگاهم کرد و بعد دستی توی هوا تکون داد و روش رو برگردوند. زیاد طول نکشید که کار صدرا تموم شد و با دستمال دست‌هاش رو پاک کرد، برای شست‌وشو رفت. خواستم بحث جدیدی وسط بکشم و حال صدرا رو هم بگیرم. از دایی پرسیدم: دایی آلبوم قدیمی‌هاتون کجاست؟

- می‌خوای ببینی؟

- بدم نمیاد عکس بچگی‌هام رو به صدرا نشون بدم.

- می‌رم بیارم.

بلند شد. گفتم: بگید کجاست، خودم برمی‌دارم.
در حالی که به طرف در می رفت، گفت: نمی‌تونی پیدا کنی.
از حدیث پرسیدم: عکس‌های قدیمی رو دیدی؟
سر تکون داد و گفت: آرش نشونم داده... خیلی باحالند.
آرش از کنار باربیکیو تایید کرد. حدیث بلند شد و به طرفش رفت که کمک کنه. دو دقیقه بعد صدرا از خونه بیرون اومد و با نگاه سرسری به باربیکیو، سمت من راه افتاد. سرم رو چرخوندم، ولی کنارم نشست. هر دو ساکت و بی‌حرکت بودیم تا اینکه دایی برگشت و دو تا آلبوم کهنه رو روی میز گذاشت. با لبخند مسخره‌ای رو به صدرا گفتم: از دایی خواستم عکس‌های قدیمی رو بیاره. دیدی؟
صدرا چشم‌هاش رو ریز کرد و من یکی از آلبوم‌ها رو باز کردم. دنبال قدیمی‌ترین عکس‌ها بودم. هر چیزی که به جوونی دایی مربوط بشه، هر چیزی که سر نخی از ابراهیمی توش باشه. وقتی تابلوفرشش هنوز رو دیوار مونده بود، حتماً چند تا عکس ازش پیدا می‌شد. چند تا تکه کاغذ که هر کدوم یه قصهٔ طولانی بود و با حذف یا ویرایشی نمی‌شد منکرش شد... مشغول ورق زدن شدم و لبخند روی صورتم رو حفظ کردم.
عکس‌های مختلف از فامیل و همسایه‌ها، بازی بچه‌ها، مهمونی‌ها، سیزده به‌درها، تولدها و... باید سراغ عکس‌های دورانی می‌رفتم که دایی آمل زندگی می‌کرد. چند برگ رو با هم بلند کردم و جلوتر رفتم. دایی ناگهان دستش رو روی برگه گذاشت و متوقفم کرد. ناخنش روی یکی از عکس‌ها بود که من هم داخلش بودم. پرسید: این رو یادته؟ اون موقع تازه می‌رفتی مدرسه.
صدرا نگاهی به عکس انداخت. من و مامان و خاله مونس کنار درخت های پر از پرتقال که تازه رنگ گرفته بود. صدرا پرسید: دماغت رو عمل کردی؟

بالاخره سرم رو به طرفش برگردوندم. جدی به نظر می‌رسید. جواب دادم: مگه کرده باشم چیه؟

حدیث وسط بحث پرید: آره؟ عمل کردی؟

آرش: نه بابا... کجاش عملیه؟

حدیث: من هم تعجب کردم!

نگاهم به عکس پایینش افتاد. همهٔ بچه‌های فامیل کنار هم، لب دریا. سلمان هر دو دستش رو بلند کرده بود و آرش دست به سینه ایستاده بود، شرت جین به تن داشت. من و سمانه و پرهام کنار هم بودیم و الناز برای پرهام ادای خواهرهای بزرگ رو در می‌آورد، شونه‌هاش رو نگه داشته بود. چشمم به هدیه توی بغلم افتاد و دلم گرفت. دایی گفت: چند ساله الناز رو ندیدیم؟

- دو سال.

- بی‌معرفت... حالا خوبه قطر همین بغله.

صدرا پرسید: ساحل کجاست؟

دایی جواب داد: فرح آباد.

چهرهٔ صدرا دوباره توی هم رفته بود. حدیث گفت: همون سریه که آرش توش شرت خرسی پوشیده؟

سر تکون دادم. حدیث به خنده افتاد و روی شونی آرش ضربه زد که جلوی زغال‌ها خم شده بود. آرش گفت: آخر من اونها رو پاره می‌کنم!

و آروم خندید. مشغول بقیهٔ عکس‌ها شدم و یکهو یادم افتاد برای چی آلبوم خواسته بودم. شروع به ورق زدن کردم و جلو رفتم تا بالاخره عکس های محل کار دایی با مردهای همکار، جلوی چشمم اومد. دست روی یکی از عکس‌ها گذاشتم و خواستم از دایی چیزی بپرسم که همون لحظه از جاش بلند شد و سمت آرش رفت. دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و به صورت صدرا نگاهی انداختم که مات عکس‌های صفحهٔ بعد شده بود.

عکس‌های جوونی دایی کنار مردی هم سن و سال خودش... به هدف زده بودم. خودش بود.

مرد چشم و موی تیره داشت و به دوربین لبخند می زد. سریع صفحه رو سمت خودم کشیدم که صدرا ناگهان آلبوم رو بست. زودتر از اون دستم رو لای صفحه‌ها گذاشته بودم که ورق گم نشه. براش نیشخند زدم و آلبوم رو کشیدم، خط و نشون می‌کشید. دستش رو روی جلد آلبوم فشار داد تا دستم رو از لای برگه‌ها بیرون بیارم اما مقاومت کردم و آلبوم رو بیشتر کشیدم. زیر لب گفتم: شاید داییم بخواد در مورد شریک سابقش بدونه!

- شاید آرش بخواد در مورد دامن‌های پسرعموش بدونه!

با پیش کشیدن پای پرهام، دستم کمی سست شد. برای هم چشم غره می‌رفتیم که صدای دایی به گوشمون خورد: چی شده؟

و هر دو دست‌هامون رو عقب کشیدیم و فاصله گرفتیم. آلبوم بسته شد. دایی با تعجب نگاهمون می‌کرد. منتظر بود تا جواب بدیم. نگاه صدرا به من بود. روی آلبوم چشم انداختم و بعد به دایی. به حرف اومدم: یکی از عکس‌هام رو مسخره کرد.

دایی خنده‌ای کرد و آرش در حال باد زدن سیخ‌ها پرسید: کدوم؟

- بستمش.

صدرا بلند شد و برای کمک رفت. از چی می‌ترسید که فامیلیش رو مخفی کرده بود؟ وقتی کباب کردن فیله‌ها تموم شد، هوا تاریک شده بود. آرش سینی و نون‌ها رو برداشت و داخل برد. همه جا پر از دود شده بود و من رو یاد شبی می‌نداخت که با پرهام و بابا کباب درست کرده بودیم. آه کشیدم و سعی کردم بهش فکر نکنم. بلند شدم که دنبال جمع به داخل برگردم ولی قبل از وارد شدن صدرا که جلوم حرکت می‌کرد، چرخید و رو به روم ایستاد. به پهلوش زدم که کنار بره و رد بشم. اهمیتی

نداد و جلو اومد. عقب رفتم. جلوتر اومد و با قدم دیگه‌ای که به عقب برداشتم، توی سایه های کنارهٔ ایوان بودم. هنوز به خاطر وسط کشیدن پای پرهام و نقطه ضعفش، ازش دلخور بودم؛ تلخ گفتم: چه مرگته؟

نور لامپِ وسط ایوان، روی صورتش هاله می‌نداخت. آهسته گفت: آره... این ابراهیمی همون ابراهیمیه!

ته دلم امیدوار بودم انکار کنه و بگه تشابه اسمی کنجکاوش کرده بوده، ولی اعترافش ترس به جونم انداخته بود. ادامه داد: می‌خواستی همین رو ازم بشنوی، نه؟

- ...

- من هم که گفتم... حالا دست از سرم بردار!

- انتظار داری فکر کنم تصادفیه؟ همین‌طوری الکی پات اینجا باز شده؟ باز جلو اومد. به دیوار چسبیدم. بی‌اعتنا به سوالم، گفت: که اختیارت دست خودته؟ هر وقت بخوای می‌ری؟

- ...

- برو!

- ...

- برو دیگه! معطل چی هستی؟

و با سر به پشت سرش اشاره زد. نمی‌خواستم مثل قبل ضعف نشون بدم. محکم به سینه‌اش کوبیدم و گفتم: می‌خوام رد بشم.

- رد شو!

مسیرم رو کج کردم که دورش بزنم، دوباره جلوم سبز شد و گفت: رد شو!

این بار طرف دیگه‌ای پیچیدم. حرکتش رو تکرار کرد و باز گفت: رد شو!

- داد می‌زنم!

برقی توی چشم‌هاش گذشت. هر دو دستم رو گرفت و به دیوار پشت هلم داد. جلوی لب‌هام گفت: داد بزن!

صورتم رو برگردوندم. نگاهم به شیشه‌های سالن بود اما نفسش رو روی گونه‌ام حس می‌کردم. ناگهان صدای سرفه‌های پشت سر هم از داخل به گوشمون خورد. بعد صدای دایی. صدرا ولم کرد و من بدون نگاهی به عقب سمت در دویدم. مچم رو نگه داشت و شمرده شمرده گفت: آخرین بارت بود که تو روی من وایسادی!

دستم رو کشیدم.

- مخصوصاً جلو جمع.

دستم رو ول کرد. به جلو شتاب برداشتم و به راهم ادامه دادم. داخل پذیرایی قدم‌هام رو کندتر کردم که قبل از رسیدن به جمع حالم عادی باشه... اما توجه کسی به ما نبود. دایی و حدیث و خانوم ننه دور آرش جمع شده بودند که بلند سرفه می‌کرد. میز غذا نصفه چیده شده بود. خانوم ننه با قربون صدقه به پشت آرش ضربه زد که دایی سریع گفت: نه نه.

زن با ترس عقب رفت. دایی شروع به مالش شونه‌های آرش کرد و آرش وسط سرفه‌ها بریده بریده گفت: خو... بم... خوبم...

حدیث: زنگ بزنم اورژانس؟

آرش: نه... نه...

دایی: نفس عمیق بکش!

آرش تلاشش رو کرد و چند بار نفس عمیق گرفت. سرفه‌هاش کمتر از قبل شد ولی هنوز ادامه داشت. به خودم اومدم و زمزمه کردم: چی شد یکهو؟

دایی به طرفم چرخید اما نگاهش به پشت سرم بود. ابروهاش گره خورد و پرسید: به جوجه‌ها فلفل زدی؟

نگاهی به عقب انداختم. به صدرا که به چارچوب در ایوان تکیه زده بود. آهسته گفت: مگه چیه؟

حدیث به حرف اومد: آرش به فلفل حساسه.

از مامان شنیده بودم ولی به چشم ندیده بودم. حدیث ادامه داد: مگه چند تن ریختی؟

صدرا طرف آرش اومد و گفت: چرا نگفته بودی؟

آرش هنوز سرفه می‌کرد و نمی‌تونست خوب نفس بکشه. دایی نگاه دلخورش رو از صدرا گرفت و با گفتن این‌طوری نمی‌شه... می‌برمت بیمارستان، زیر بغل آرش رو گرفت تا بلندش کنه. حدیث سراغ مانتو و کیفش رفت و من به چشم‌های صدرا زل زدم. ابروش رو بالا انداخته بود، دلشورهٔ عجیبی به جونم افتاد.

۲۸

بابا خندید و بستنی رو طرفم گرفت، صداش اکو شد، شاتوتی گرفتم که به لباست بیاد. خندیدم و با پیراهن صورتی چین‌دار چرخ زدم. دستم رو توی دستش گذاشتم و راه افتادیم. وسط راهی که نمی‌دونستم به کجا می‌رسه، بستنی روی لباسم چکه کرد. مایع قرمز لیز خورد روی پیراهن و همین‌طور پایین رفت. خندهٔ بابا قطع شد و به در بسته‌ای اشاره کرد. بستنی از دست‌هام غیب شد و در رو باز کردم. آتیش توی صورتم زبانه کشید. بابا دیگه کنارم نبود و از وسط شعله‌ها صدای فریاد به گوش می رسید. کسی از پشت سر صدام زد: خاطره!

به عقب نگاه کردم، چیزی نبود. آتیش روی لباسم افتاد، جیغ کشیدم و با صدای رعد از جا پریدم. همه جا تاریک بود، صدای شر شر بارون که به شیشه می‌کوبید ذهنم رو پر کرده بود. حتی نمی‌دونستم کجام. توی تاریکی دست کشیدم و با نفس‌نفس، ملافه روی تنم رو کنار زدم. فقط می‌خواستم از اینجا برم. حرکت کردم و از تخت پایین افتادم. روی زمین دست کشیدم و یادم افتاد کجام. توی اتاق صدرا.

نفس عمیقی کشیدم و به بیرون پنجره نگاه کردم که فقط شب بود و

بارون. دست جلو بردم و چراغ خواب پای تخت رو روشن کردم. نور حالم رو بهتر کرد هرچند که کم بود. از جا بلند شدم و لبهٔ تخت نشستم. روی پیشونی و گردنم دست کشیدم که نم داشت. راه افتادم و سمت پنجره رفتم. پرده‌اش رو تا جایی که امکان داشت بستم، گوشه‌ای روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. خواب روزی بود که باهم موزه رفته بودیم. ان‌قدر سوال پیچش کرده بودم که سردرد گرفته بود. کابوس‌ها بد بودند ولی حداقل گاهی صورت بابا رو می‌دیدم. شاید اون هم هوای دیدن من رو کرده بود که گاهی به خوابم می‌اومد. شاید اصلاً زنده بود... مثل سریال های هندی پرهام، آخر داستان بر می‌گشت، من و مامان رو برمی‌داشت و با خودش می‌برد. تا ابد خوشحال و شاد زندگی می‌کردیم. یعنی خدا از کارگردان‌های درجهٔ سه هم بدتر بود؟

سرم رو به دیوار چسبوندم و آه کشیدم. بغض ته گلوم رو می‌سوزوند ولی نمی‌تونستم گریه کنم. چه خوب می‌شد که همهٔ اینها خواب باشه و عاقبت یه روز یه نفر بیدارم کنه. در اتاق باز شد و قزقز آهسته‌ای کرد. بسته شد. کسی به داخل قدم گذاشته بود و سمت تخت می‌اومد. از ترس نفسم رو حبس کردم. این روزها هیچ کاری از صدرا بعید نبود. سایه جلوتر اومد و روی طرف روشن تخت نشست. روی ملافه پ‌های گوله شده دست کشید. گفتم: اینجام.

تکونی خورد و ثابت موند. بعد رو به سمتی که صدای من ازش می اومد، برگشت و گفت: چرا اونجا رفتی؟

- برای چی اومدی؟

- گفتم شاید حالت بد بشه.

- حالا که نشد!... برو!

روی تخت ولو شد و یکی از بالش پ‌ها رو پشتش گذاشت تا راحت تکیه بده. مثل سلطان‌های عهد بوق دستور داد: بیا اینجا!

و با دست روی تخت ضربه زد. پوزخند زدم. نگاهم به پیراهن شل و ول و دکمه‌های بازش افتاد. گفتم: مگه قرار نبود پات رو اینجا نذاری؟
مثل خودم جواب داد: حالا که گذاشتم! بیا!
نفسم رو بیرون فرستادم و سمت دیگه‌ای نگاه کردم. صداش رو شنیدم: میای یا بلند شم؟
جواب ندادم. بلند شد و به طرف من اومد. آب دهانم رو قورت دادم و زانوهام رو توی دلم جمع کردم. جلوم ایستاد و دستش رو برای بالا کشیدنم دراز کرد. دست‌هام رو دور زانوهام محکم‌تر کردم. خم شد و من خودم رو عقب کشیدم ولی به جای اینکه بلندم کنه، کنارم نشست. خوشحال بودم که تاریکه و تغییر حالت‌هام رو نمی‌بینه. چند دقیقه توی سکوت گذشت تا بالاخره گفت: از صدای رعد و برق بیدار شدی؟
بی‌دلیل شروع به توضیح دادن کردم: بارون کم بود، کابوس هم شروع شده، نه می‌تونم نقاشی بکشم، نه می‌تونم گریه کنم...
- ...
- بدبختی بدبختی میاره.
دستش رو روی زانوم حس کردم و صدای آرومش رو شنیدم: بدبخت ها هم، همدیگه رو پیدا می‌کنند.
نمی‌دونستم باید چه واکنشی نشون بدم ولی بعد از مدت‌ها دوباره حسم بهم تلنگر می‌زد. به مسخره‌ترین شکل به زندگی هم وصل شده بودیم. گرمای دستش بهم اطمینان می‌داد ولی هم‌زمان من رو می ترسوند. ناگهان برقی از آسمون رد شد و اتاق رو برای لحظه‌ای روشن کرد. سریع گوش‌هام رو گرفتم تا صدای رعد رو نشنوم. بازوش دور شونه هام افتاد. صدای رعد بلند شد و خوابید. کنار نکشیدم. این روزها رفتارش برام گنگ شده بود ولی یه امشب اگر پسش نمی‌زدم، بابا من رو می بخشید. فردا بهانه می‌آوردم که حالم بد بوده. دست‌هام رو از گوش‌هام

برداشتم و سرم رو به بازوش تکیه دادم. چیزی نمی‌گفت. بعد از چند دقیقه سکوت رو شکست: مشکلت با بارون چیه؟ یادم نمیاد قبلاً گفته باشی.

قبلاً بهش نگفته بودم. نفسی کشیدم و جواب دادم: وقتی کلاس اول بودم... جلوی در مدرسه دو ساعت منتظر موندم که بیان دنبالم. ولی کسی نیومد. بعد وسط خیابون‌ها راه افتادم. آدرس رو بلد نبودم. یه نفر پیدام کرد، خیال کردم بچه دزده. شاید هم بود. ان‌قدر دویدم تا از حال رفتم. تمام مدت بارون می‌بارید. بیدار که شدم تو ادارهٔ پلیس بودم.

ساکت شدم و منتظر موندم که نظرش رو بگه ولی فقط گفت: چرا کسی نیومد دنبالت؟

- اولین روزهای مدرسه بود. مادرم فکر می‌کرد نوبت باباست، بابام فکر می‌کرد نوبت مادرمه.

پوزخند زدم. چرا داشتم براش تعریف می‌کردم؟ ادامه دادم: اون اوایل از مردهای پلیس و لباس نظامی هم وحشت داشتم ولی رفتم پیش مشاور و اون کم‌کم از سرم پرید.

- حالا فقط بارونه؟

- گاهی... نه همیشه.

دوباره بینمون سکوت شد و حرکت دستش رو روی موهام حس کردم. هم حالم رو خوب می‌کرد و هم بد. دستم رو دور کمرش انداختم و اجازه دادم چند دقیقه همون‌طور بمونیم. بعد به حرف اومدم: وقتی حال بد از حد می‌گذره، آدم‌ها چی کار می‌کنند؟

- می‌رند سراغ الکل و مواد!

- مرسی از راهنمایی!

تکون خوردنش رو از خنده حس کردم. حرکتی کرد، سرم رو بلند کردم. دستم رو گرفت و در حالی که بالا می‌کشید گفت: یه راه دیگه هم

هست.

سمت در رفت و مچم هنوز توی دستش بود، دنبالش راه افتادم. بیرون رفتیم و پله‌ها رو تا لابی پایین طی کردیم. سمت یکی از سالن‌ها رفت. از راهروی پهن انتهاش گذشت و وارد آشپزخونهٔ بزرگ ویلا شد که نشیمن کوچیکی جلوش بود. همهٔ کلیدهای برق رو زد و در نهایت دستم رو ول کرد. گفتم: با تاریکی مشکلی ندارم.

و اضافه کردم: هنوز!

کی می‌دونست در آینده چه اتفاق‌هایی می‌افته. من برای هرجور اختلالی، آدم مستعدی بودم. دستش رو تکون داد که دنبالش برم. به یکی از صندلی‌های کنار میز وسط اشاره کرد و گفت: بشین!... برات نیمرو درست می‌کنم.

رفتارهای عجیب و غریبش گیجم کرده بود. نشستم و هم‌زمان گفتم: من گرسنه‌ام نیست!

بطری روغن رو از کابینت بیرون آورد و یکی از تابه‌ها رو برداشت. روی گاز گذاشت و گفت: به زور بخور!

توی تابه روغن ریخت و ادامه داد: نیمرو حال همه رو خوب می‌کنه.

لبخند زدم ولی با یادآوری بابا جمعش کردم. صدای حدیث از جلوی در اومد: هی... چه خبره؟

صدرا نگاه کوتاهی به پشت سر انداخت و گفت: نیمرو می‌خوری؟

با ظاهر شدن آرش اصلاح کرد: می‌خورید!

هر دو لباس‌های راحتی پوشیده بودند. صدرا با یه دست شروع به بستن دکمه‌هاش کرد. من شلوار و تیشرت صورتی با طرح کیتی پوشیده بودم. انتظار دیدن آرش رو نداشتم که نصف شب تو آشپزخونهٔ اینجا قدم بزنه. برام سر تکون داد. صدرا دو تا تخم مرغ شکست و نگاهی به من انداخت. کنایه زد: تعجب نکن! باباش نباشه، همه‌اش اینجا تلپه.

و حدیث پشت چشمی نازک کرد و گفت: یا خونهٔ اسی!

آرش روی شونهٔ حدیث دست کشید و حدیث بلندتر ادامه داد: فکر نکن حواسم نیست کجاها سیر می‌کنی!

آرش: باز شروع شد؟

حدیث: با تو هم هستم صدرا!

صدرا کلاً نشنیده گرفت. نمی‌دونستم از چی حرف می‌زنند. آرش داخل اومد و مشتی به بازوی صدرا کوبید، کنارش به کابینت تکیه داد. حدیث با لیوان و پارچ آبی که از یخچال برداشته بود، کنارم نشست. توضیح داد: اومدم قرص بخورم... دیدم همهٔ برق‌ها روشنه!

دستم رو به میز تکیه دادم و زیر چونه زدم. حدیث یه استامینوفن بالا انداخت و آب خورد. کار صدرا تموم شد. شعله رو خاموش کرد. ظرف نون رو روی میز گذاشت و تابه رو توی بشقاب خالی کرد. بعد بشقاب رو جلوی من گذاشت. آرش گفت: ما چی؟ عجب آدمیه!

دوباره لبخند زدم و بشقاب رو وسط گذاشتم. خودش روبه‌روم نشست. حدیث چپ‌چپ نگاهش می‌کرد و با تاسف سر تکون می‌داد. تکه‌ای نون کندم تا معجزهٔ نیمرو رو ببینم!

حدیث: تهِ عشقته؟ همه‌اش یه نیمرو؟

آرش: دو تاست.

صدرا: مهم نیته!

حدیث: او... مای... گاد!

و دقیقاً لهجهٔ جنیس توی سریال دوستان[1] رو تداعی می‌کرد. آرش خندید و صدرا پرسید: بالاخره کجا شد؟

حدیث: آرش می‌گه رستوران هتل خودمون.

---

[1] Friends

آرش: بده؟
حدیث رو به من که لقمه می‌جویدم، گفت: تولدم. یه دورهمی کوچیک قراره بگیریم.
سر تکون دادم. رو به صدرا ادامه داد: من می‌گم یه کافهٔ کوچولو پیدا می‌کنیم... هتل خیلی دنگ و فنگ داره. مگه چند نفر دعوتند؟
صدرا: تو کادوها رو می‌خوای... جاش مهم نیست.
حدیث لب‌هاش رو آویزون کرد و آرش و صدرا خندیدند. نیمرو بدک نبود. یه لقمهٔ دیگه درست کردم و یاد تولد چند ماه پیش خودم افتادم. یه بار کنار بابا، یه بار کنار صدرا... با کیک‌های کوچیک. بابا روی کله‌اش کلاه مقوایی تولد گذاشته بود و شمع‌ها رو روشن می‌کرد. آخر هم یادمون رفت عکس بگیریم. لقمه رو وسط راه نگه داشتم و پایین آوردم. حدیث پرسید: تولد تو کیه راستی؟
نگاهی به صدرا انداختم و گفتم: ۱۶ فروردین.
- گذشته که.
- اهوم. یه تولد دو نفره بود.
آرش فوری پرسید: با کی؟
و احتمالاً به یاد بابام افتاد که دیگه شوخیش رو کش نداد. در عوض بحث رو عوض کرد: اگه دعوت هم می‌کردی ما نمی‌تونستیم بیاییم.
رو به صدرا اضافه کرد: یادته همون روزها چقدر درگیر زمین بودیم؟
صدرا که کل ماه یه سر هم تهران نزد.
به صورت صدرا خیره شدم که بی‌خیال داشت نون می‌کند. کل ماه تهران نبود؟ پوزخند زدم. حتی رفت و آمدهاش برای دیدن من رو هم مخفیانه انجام می داد. این همه زحمت به خاطر یه زمین! حدیث بلند شد. پارچ رو داخل یخچال برگردوند و به آرش اشاره زد. آرش گفت: بذار من هم یه لقمه بزنم.

حدیث کنارش رفت و درحالی که بازوش رو می‌کشید، گفت: واسه خودشونه... شاید ملت بخوان دو دقیقه تنها باشن!

آرش با نق زدن راه افتاد و موقع عبور از کنار میز، صدرا لقمه‌ای رو که درست کرده بود، سمتش گرفت و گفت: سگ خور!

آرش خندید و غر زد: دیگه التماس هم کنی نمی‌گیرم.

صدرا لقمه رو تو دهن خودش گذاشت و آرش زیر لب فحشی داد. بیرون رفتند. دوباره سکوت برقرار شد. صدرا به لقمهٔ توی دستم اشاره کرد و گفت: چرا نخوردی؟

دلخور بودم. از یادآوری بابا... علیرضا... نقشهٔ مسخره‌اش واسه یه تیکه زمین وقفی... از خلاف کردن و گول زدن پدرهاشون... صدرا روی میز خم شد و دستش رو روی یکی از دست‌هام گذاشت. به حرف اومد: می‌دونم از دست همه کفری هستی... می‌دونم.

- ...

- تو حیاط مادرت تیزی زیر گلوم گذاشتی.

- ...

- آره، حق با توئه. قدرت مهم‌ترین سلاحه. می‌دونم نمی‌خوای دیگه از خودت ضعف نشون بدی.

می‌خواست از حرف‌هاش به چی برسه؟ طلب بخشش کنه؟

- خاطره!

زیاد پیش نمی‌اومد که اسمم روی زبونش بچرخه.

- ما بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کنی، شبیه همیم.

- ...

- خودت رو سر من خالی نکن!

- ...

- تا وقتی دشمن مشترک داریم، نیازی نیست همدیگه رو هدف

بگیریم.

- داییم؟ آرش؟

- ما پدرهامون رو از دست دادیم که جلومون نقش پدر و پسر بازی کنند؟

به چشم‌های هم خیره شدیم و من می‌فهمیدم منظورش از دشمن مشترک چیه. حقیقت داشت. بابا به خاطر آقا هادی از مجلس خواستگاری دخترش بلند نشد، به خاطر دایی بلند شد. آخرین حرف‌های تحریک کننده رو دایی بهش زده بود. اصلاً دایی و قهرش با مامان، مسبب طلاقشون شده بود. همیشه با من مثل غریبه‌ها رفتار می‌کرد و خواستگاری آرش از من رو صدقه سر و لطفش به خواهرش می‌دونست. به خاطر جواب ردم آوارهٔ آمل شده بودم. درحالی که اندازهٔ بقیه تو شرکت کار می‌کردم. مامان به خاطر آبروی دایی جلوی خانوادهٔ عمادی حاضر نشده بود مجلس خواستگاریم تو خونهٔ بابا برگزار بشه و دعوا راه افتاده بود... من هیچ‌کدوم از اینها رو فراموش نکرده بودم. دشمن اصلی من دایی بود، نه صدرا که یه موقع دوستش داشتم. سکوت رو شکست: ما الان تو یه جناحیم. به خاطر دایی تو من بدون پدر و مادر بزرگ شدم. بدون خانواده... توی ترس. حتی نمی‌تونم بهت بگم دوستت دارم.

از جملهٔ آخر ته دلم فرو ریخت. معنی نداشتن خانواده رو کسی بهتر از من نمی‌فهمید. چشم‌هاش منتظر نگاهم می‌کرد. دستم رو روی میز کشید که به جلو خم شدم، توی چشم‌هام زل زد و گفت: دیوونه بازی هات رو با من کن!

آروم سر تکون دادم. دستش رو بلند کرد. آره، حق با صدرا بود. لقمه رو دوباره بلند کردم و سمت دهانم بردم. اگر قرار بود خشم و ناراحتیم رو خالی کنم، باید پای آدم درستش رو وسط می‌کشیدم.

۲۹

کش موهام رو باز کردم و روی تخت نشستم. دستی بینشون کشیدم و زل زدم به روبه‌رو. به بوم سفید. دستم اصلاً به هیچ کاری نمی‌رفت. فکر می‌کردم حالا که خونه خالی شده و همه جا ساکته، می‌تونم تمرکز کنم و به تابلوی جدید دست ببرم ولی ظاهراً هر چی بیشتر حساسیت نشون می دادم، امتناع دست و ذهنم بیشتر می‌شد.

روی تخت، به پهلو دراز کشیدم و زانوهام رو بغل کردم. نگاهم به ساعت سادهٔ روی میز آرایش افتاد. یک ساعت پیش آرش و حدیث و صدرا برای تولد حدیث به کافه‌ای همین نزدیکی رفته بودند. حدیث اصرار کرد که برم، حتی گفت موسیقی هم پخش نمی‌کنند ولی من امکان نداشت وقتی هنوز چهلم بابا هم نشده پا تو مراسمی بذارم. صدرا دستم رو گرفته بود و گفته بود که زود برمی‌گرده. دو روز از نیمروی نصف شبمون می‌گذشت و دیگه سر به سر هم نذاشته بودیم. بدون هیچ بحثی... کسی آتش بس رو نشکسته بود. یه جور توافق محرمانه بدون قول و امضا.

پلک‌هام رو بستم. هوا خوب بود، همه جا ساکت. صدای پرنده‌ای از

شاخه‌های پشت پنجره شنیده می‌شد. آرامش عجیبی حاکم بود و تجربه به من ثابت کرده بود هیچ آرامشی پایدار نیست. هر چقدر هم که سعی کنیم لحظه ی شکستش رو عقب بندازیم.

زیاد طول نکشید که زنگ در به صدا در اومد و پلک‌های من به سرعت باز شد. ساعت رو دوباره چک کردم؛ برای برگشتن صدرا خیلی زود بود. بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. آیفون طبقهٔ بالا توی لابی بود. سراغش رفتم. تصویر صدرا افتاده بود. دکمه رو زدم و سمت پنجره‌ها رفتم. حتماً کلیدش رو جا گذاشته بود. داشت روی سنگفرش‌ها به طرف خونه می‌اومد. شاید می‌خواست من رو هم ببره که ماشین رو داخل نیاورده بود.

اخمی کردم و سمت پله‌های پایین رفتم که بهش بگم نمی‌رم. وسط پله‌ها بودم که وارد لابی پایین شد. نگاهی به بالا نداخت. سمت یکی از سالن‌ها رفت. پس به خاطر من نیومده بود، به بالای پله برگشتم و وارد اتاق شدم. بوم خالی حس غمگینی بهم می‌داد. نفس عمیقی کشیدم و به طرفش رفتم تا حداقل از جلوی چشمم جمعش کنم. بوم و سه پایه رو گوشه‌ای گذاشتم و نگاهم به تیوپ های رنگ پخش شده کف زمین افتاد. ای کاش با پرت کردن قلمو و رنگ‌ها چیزی درست می شد. روی زمین نشستم و مشغول جمع‌وجور کردن شدم. در باز شد. بدون نگاهی به اون طرف، گفتم: چرا برگشتی؟

بعد از مکث کوتاهی جواب داد: به خاطر تو.

پوزخند زدم و بلند شدم تا رنگ‌ها رو توی جعبه بذارم. به طرفم اومد و پشت سرم ایستاد. دوباره عجیب و غریب شده بود. اهمیتی ندادم و رنگ‌ها رو توی جعبهٔ روی میز آرایش انداختم. صداش از پشت سر اومد: کمک نمی‌خوای نفس؟

با شنیدن کلمهٔ آخر در جا خشکم زد. مثل قبل صدام زده بود. مثل

وقتی علیرضا بود. نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم. به طرفش چرخیدم و با خیره شدن به صورتش نفس‌هام به شماره افتاد. یه چیزی اشتباه بود. یه چیزی این وسط اشتباه بود. به حرف اومد: سلام خاطره!

حتی نمی‌تونستم چشم ازش بردارم. پلک زدن هم برام سخت شده بود. قدمی به عقب برداشتم که دستم رو روی میز تکیه بدم، زانوهام ناگهان سست شد و دستم به لوازم آرایش روی میز گرفت. چند تایی با صدا پخش شد. جلو پرید و زیر بازوم رو نگه داشت. هشدار داد: مراقب باش! بیا بشین!

زبونم بند اومده بود. بازوم رو سمت تخت کشید ولی من مقاومت کردم و سرم رو به طرفین تکون دادم... نه، امکان نداشت. مگه می‌شد؟ دوباره گفت: عزیزم... نگران نباش، من اینجام.

باز سر تکون دادم. خواست بغلم کنه که به یقه‌اش چسبیدم. دست‌هام روی لباسش می‌لرزید و از چیزی که قرار بود به سرم بیاد، وحشت داشتم. از اسمی که روی سینه‌اش نوشته شده بود. دست روی دستم گذاشت. به چشم‌هاش خیره شدم. فشاری به دستم آورد و آهسته گفت: واقعاً لازمه؟

نه، لازم نبود. می‌دونستم چه بلایی سر زندگیم اومده. تکون خوردن برام سخت بود. انگار تمام ماهیچه‌هام قفل شده بود. علیرضا اینجا بود. تو اتاق صدرا... اینجا چه خبر بود؟ داشتم می‌افتادم که دوباره زیر بازوم رو گرفت و به زحمت سمت تخت برد. نشستم و دست‌هام رو روی زانوهام گذاشتم. جرئت نگاه کردن به صورتش رو نداشتم. تمام خطوط صورتش توی چشم‌هام فریاد می‌کشید. کنارم نشست و تخت کمی فرو رفت. گفت: خاطره می‌دونم شوکه شدی... تقصیر منه. ولی دیگه نمی‌دونستم باید چی کار کنم!

-...

- نمی‌تونستم دست رو دست بذارم.

- ...

- همه چیز به هم ریخته... قرار نبود ان‌قدر پیچیده بشه.

زیر لب زمزمه کردم: قرار نبود!

سمتش نگاه کردم و دوباره گفتم: قرار نبود؟ قرار؟ چه قراری؟

صدام لحظه‌به‌لحظه بالاتر می‌رفت: اینجا چه خبره؟ تو کی هستی؟ اون کیه؟ دنبال چی هستید؟

هزار تا سوال ذهنم رو احاطه کرده بود. علیرضا لب باز کرد: صدرا برادرمه. قرار بود کاسه کوزهٔ یه نفر رو به هم بریزیم. قرار بود تلافی سرش در بیاریم.

- دایی من؟

- آره.

- مگه باهاتون چی کار کرده؟

- نپرس! نمی‌تونم بگم.

- چرا؟

- ...

- من همین الان هم زیاد از حد می‌دونم! بگو!

- نمی‌تونم بیشتر بگم.

از جا بلند شدم و رو به روش گفتم: از چی می‌ترسی؟

داد زدم: از کی می‌ترسی؟

روش رو برگردوند و جواب داد: من هیچی نمی‌تونم بگم... بگم صدرا من رو می‌کشه.

چند قدم تلوتلو خوردم. دست بین موهام بردم و از عقب کشیدم. پلک هام رو بستم. صداش به گوشم خورد: اگه بفهمه اومدم اینجا...

- ...

- فعلاً... چیزی بهش نگو!

چند ثانیه بعد دست‌هاش روی شونه‌هام نشست. پلک باز کردم. آهسته گفت: خاطره، این جریان زود تموم می‌شه، بعد...

وسط حرفش پریدم: بعد چی؟

ساکت موند. هیچ تلاشی برای پنهان کردن عصبانیتم نمی‌کردم. داد زدم: بعد چی؟

لب‌هاش همچنان بسته بود، ادامه دادم: بعد از برادرت طلاق می‌گیرم، با تو عقد می‌کنم؟

ازم فاصله گرفت و شروع به قدم زدن کرد. بعد از مدتی به حرف اومد: فکر می‌کنی من می‌خواستم این‌طوری بشه؟

چشم‌هاش سرخ شد و با صدای گرفته ادامه داد: فکر می‌کنی خبر داشتم عقدت کرده؟

نگاهم رو از چشم‌هاش برداشتم. به یاد اصرارهای خودم و پا پس کشیدن‌های صدرا برای عقد افتادم. سر تکون دادم. جلوتر اومد و گفت: تازه سه روز پیش فهمیدم... دل دل کردم بیام یا نه... دیدم این‌طوری نمی‌شه.

- علیرضا!

- بهش بگو طلاق می‌خوای.

- الان؟

- من نمی‌تونم ازش بخوام این ماجرا رو تموم کنه... تو ولش کن، بیا تهران.

نفس عمیقی کشیدم. هر دو دستم رو گرفت و ادامه داد: خاطره! با من بیا! کارش با داییت تموم شد، طلاقت رو می‌ده.

- فکر می‌کنی همه چیز به این سادگیه؟

- صدرا تا وقتی به چیزی که می‌خواد نرسه، ول کن نیست. ممکنه از

تو هم استفاده کنه. صدرا... آدم نرمالی نیست.

- پس چرا سعی نکردی از همون اول جلوش رو بگیری؟

- ...

- چرا من رو با همچین آدمی تنها گذاشتی؟

- کاری از دستم برنیومد.

چند ثانیه به هم خیره شدیم. بعد دست‌هام رو بیرون کشیدم و به طرف کمد دیواری رفتم. پر بود از لباس‌هایی که صدرا بعد از عقد برام خریده بود. چیزی با نشستن و منتظر موندن درست نمی‌شد. باید همین حالا صدرا رو می دیدم و خودم رو خالی می‌کردم وگرنه این بمبی که توی سینه‌ام شمارش معکوسش شروع شده بود، بی‌موقع می‌ترکید و معلوم نبود، چند تا قربانی بگیره. پرسید: چی کار می‌کنی؟

- باید برم جایی.

- چی؟

برای اینکه جلوم رو نگیره، گفتم: جایی دعوتم. اگه نرم شک می‌کنند.

- همین الان؟

یکی از مانتوهای مشکیم رو در آوردم و گفتم: آره.

بعد به طرفش رفتم و در حالی که دستش رو سمت در می‌کشیدم، ادامه دادم: هر لحظه ممکنه صدرا بیاد خونه.

- جلو در کشیک کشیدم، با هم رفتند بیرون.

- عمادی با اونها نیست...

چند لحظه این پا و اون پا کرد و در نهایت گفت: خیلی خوب، من می رم... شماره‌ات همونه دیگه؟

- آره.

خواست بغلم کنه، عقب رفتم و روم رو برگردوندم. دلخورتر و عصبی‌تر از این حرف‌ها بودم. صورتم رو بین دست‌هاش گرفت و سمت خودش

چرخوند. به حرف اومد: خاطره، من رو ببخش! باید همون موقع جلوی صدرا در می‌اومدم... نباید می‌ذاشتم به اینجا بکشه. ما هم رو دوست داشتیم.

لب‌هام رو به هم فشار دادم و حرفی نزدم. از اتاق بیرون رفت. بلاتکلیف ایستادم، بعد دنبالش دویدم و اسمش رو صدا زدم. پایین پله‌ها ایستاد و به بالا نگاه کرد. دوباره از دیدن چهره‌اش لرزشی به بدنم افتاد. پرسید: چیه؟

- عمادی و حدیث هم خبر دارند؟

تکونی به دست‌هاش داد و گفت: نمی‌دونم.

- ...

- بهت زنگ می زنم.

و راه افتاد. به نرده‌ها تکیه زدم و به فکر فرو رفتم. از این به بعد هر چیزی ممکن بود دروغ باشه. هر حسی ممکن بود اشتباه از آب در بیاد. چرا زندگیم به اینجا رسیده بود؟ چطور ممکن بود همچین چیزی واقعیت داشته باشه؟ به اتاق برگشتم و چشمم به تخت صدرا افتاد. نفس‌هام دوباره تند شد و به طرفش هجوم بردم. روتختی رو محکم کشیدم و گوشه‌ای پرت کردم. بعد سراغ بالش‌های به هم خورده رفتم و هر کدوم رو طرفی انداختم. جیغ کشیدم و یادم افتاد که باید خودم رو به صدرا می رسوندم.

مشغول عوض کردن لباس شدم. وقتی با آژانس خودم رو به کافه رسوندم، حالم متعادل‌تر شده بود. بعد از دو دقیقه سبک سنگین کردن، بالاخره پیاده شدم. جای دنجی بود که با وارد شدن به طبقهٔ اول، صدای موسیقی از بالا، مشخص می‌کرد جشن کجاست. به سمت پله‌های باریک و فانتزی راه افتادم که مرد جوونی جلو اومد و گفت: عذرمی‌خوام بالا رزرو شده.

- بله، می‌دونم.

دوباره راه افتادم که گفت: ببخشید خانوم جشن خصوصیه. کارت دعوت دارید؟

کارتی رو که حدیث روی میز آرایشم گذاشته بود، نشون دادم. با احترام راهنماییم کرد. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتم، خودم رو برای هر کاری و هر چیزی آماده کرده بودم جزء دیدن هدیه کنار صدرا. البته که فقط برای یه تولد ساده این همه راه نیومده بود! با وارد شدن من، سرها به طرفم چرخید و گپ‌وگفت‌ها متوقف شد. بعد پسری که گیتار می‌زد، دست از کار کشید.

میزهای مربعی کوچیک رو به هم چسبونده و صندلی‌ها رو دورش چیده بودند. حدیث بالای میز نشسته بود و آرش کنارش. بقیه یه عده غریبه ی زیر سی‌وپنج سال بودند. احتمالاً ظاهرم شبیه پارتی خراب کن ها بود که کسی چشم ازم بر نمی پ‌داشت. به طرف انتهای میز رفتم و کادویی رو که سر راه خریده بودم، کنار بقیهٔ هدیه‌ها گذاشتم. هم‌زمان گفتم: حدیث جون وقتی دعوت می‌کنی، باید یه درصد احتمال اومدن هم بدی!

لحن شوخ نداشتم ولی حدیث خندید و از جاش بلند شد. طرف من اومد و گفت: خوش اومدی عزیزم... چون دیر کردی تعجب کردم.

از شمع‌های نیمه سوخته و ظرف‌ها معلوم بود که کیک رو بریده، گفتم: دیرتر اومدم که موزیک شاد تموم شده باشه.

حدیث با لبخند دستش رو دورم انداخت و به جمع معرفیم کرد: زن داداش عزیزم، خاطره... خاطره‌جون، بچه‌ها از دوست و آشناها هستند.

و چند نفری رو اسم برد. به جمع سلام کردم و جمع با نگاهی به صدرا و هدیه، به من سلام کردند. حدیث یکی از دو صندلی خالی رو بیرون کشید و گفت: خوش اومدی، راحت باش!

و به طرف پسری که پشت ارگ بود رفت و چیزی گفت. روی صندلی نشستم و برای آرش سر تکون دادم. گیتاریست شروع به نواختن موسیقی ملایم‌تر از قبل کرد. چشم‌هام سمت صدرا چرخید که نگاهش به من بود. تمام اون تفاوت‌های ریز دیوونه کننده که از اولین روز دیدنش به چشمم خورده بود، حالا واضح‌تر از همیشه بود. مثل ساتوری که درست وسط رابطه افتاده باشه... حس قطع شدن داشتم... از همه چیز و همه کس.

بیش از حد شبیه هم بودند ولی حالا که مطمئن بودم دو نفرند، می تونستم فرقشون رو بفهمم. پوزخند زدم و سرم رو پایین انداختم. تنها حسی که اون لحظه تمام وجودم رو گرفته بود، نه ترس بود و نه تعجب، فقط نفرت بود. صدای حدیث اومد: خوب موقعی رسیدی، هنوز کیک رو سرو نکردند.

سرم رو بلند کردم و بهش لبخند زدم که دستش رو روی دست آرش گذاشته بود و فاصله‌ای بینشون نبود. کم‌کم جمع به حالت اولش برگشت. تم جشن رو آبی انتخاب کرده بود و همه لباس‌هایی در انواع مختلف این رنگ پوشیده بودند. نگاهی به لباس‌های مشکی خودم انداختم که مثل همیشه ساز مخالف بود. به زور داشتم عصبانیتم رو پنهان می‌کردم. به خصوص که خندهٔ همه مثل ناخن روی مغزم کشیده می‌شد. خندهٔ آدم های بی‌خیال و خوشحال. آدم‌هایی که صد تا مصیبت روی سرشون آوار نشده بود که ندونند برای کدوم ناله کنند.

به صدرا زل زدم که برای حرف‌های هدیه سر تکون می‌داد. حتی موقع عقد هم حرفی از علیرضا نزده بود. خودخواهی تا این حد... به خاطر لو نرفتن برنامه‌هاش. اگر می‌دونستم علیرضا نیست، محال بود تن به عقد بدم. محال بود اصرار به خواستگاری کنم. محال بود آمل بمونم. هر کاری کرده بودم به خاطر این بود که ته دلم هنوز دوستش داشتم.

نگاهش سمت من چرخید و ثابت موند. با دختری که می‌دونست

برادرش رو دوست داره، عقد کرده بود. کدوم دیوانه‌ای این کار رو می کرد؟ دستی جلوی صورت صدرا تکون خورد و تماس ممتد چشمی‌ام رو قطع کرد. دست هدیه بود که لب‌هاش پوزخند داشت. شاید از همه چیز باخبر بود که این‌طوری به ریش نداشتهٔ من می‌خندید! صدای آرش رو از بالای سرم شنیدم: حالت خوبه خاطره؟

- نه!... حالم داره به هم می‌خوره!

انگار صدام بلندتر از چیزی بود که فکر می‌کردم. چند نفر به طرفمون نگاه کردند. آرش گفت: شاید گرمازده شدی... بگم برات لیموناد بیارند؟

پوزخند زدم که دست کمی از ناله نداشت. آهسته گفتم: نه، بهتر می شم.

و همون پ‌جا به خودم قول دادم که همه چیز رو تلافی کنم. چند دقیقه بعد پیامی از یه شمارهٔ ناشناس رسید: خاطره خرابکاری نکنی. صبر کن. باید با فکر عمل کنیم.

شماره رو با اسم علیرضا سیو کردم و جواب دادم: نگران نباش.

موسیقی قطع شد و یکی از دخترها گفت: باحال‌ترین بخش... کادوها!

چند نفر آروم دست زدند و حدیث با ذوق خندید. یکی از پسرها اضافه کرد: البته بعد از بخش کیک!

همه خندیدند و صدای خندهٔ خودش بلندتر از همه بود. هدیه‌ها رو دست به دست جلو دادند تا دست همون دختر برسه. یکی یکی از ساک کادو بیرون می‌آورد، اسم می‌برد و با شوخی بسته‌بندی رو باز می‌کرد. هر کس یه تیکه‌ای به طرف می‌نداخت و همه می‌خندیدند. حدیث هم تشکر می‌کرد. مثل همهٔ تولدهای معمولی.

هدیهٔ آرش گوشوارهٔ جواهر بود. صدرا آویز گردن گرفته بود و هدیه کیف چرم. تا بالاخره نوبت کادوی من رسید. یکی از خوبی‌های این رسم مزخرف کادو باز کردن، مال مواقعی بود که می‌خواستی تاثیر هدیه‌ات رو

روی صورت طرف ببینی. باید می‌فهمیدم این بازی مسخره رو صدرا در آورده یا حدیث و پدرش هم خبر دارند... دختر بستهٔ کتابی شکل من رو از ساک بیرون آورد و با چشمکی به من گفت: از طرف زن داداش... اووه.

خوشمزگی‌هاشون شروع شد: مگه زن داداش‌هام کادو می‌دند؟ باز نکنید، خطرناک... اول وصیت‌نامه‌هاتون رو بنویسید، بعد باز می‌کنم. باز کرد، برید زیر میز... و من تمام مدت لبخند روی لب‌هام رو حفظ کرده بودم. در نهایت گفتم: از طرف پسر عمه‌شه!

و به حدیث نگاه کردم. چشم‌هاش روی من بود، بعد روی آرش، بعد روی صدرا، در نهایت شکلکی برای آرش در آورد که معنی به دل نگرفتن می‌داد. پوزخند زدم. دختر بسته رو باز کرد و طرح منبت کاری ماسک های خندان و گریان رو بیرون آورد. خیلی ظریف و زیبا بود ولی من دنبال معنای ضمنیش بودم. صورت حدیث رو موقع گرفتن ماسک ها بررسی کردم. دستی روی چوب کشید و نگاهش رو به اطراف چرخوند. در نهایت لبخند بزرگی زد و رو به من گفت: من عاشق تئاترم... اگر رشته‌ام تجربی نبود، حتماً تئاتر می‌خوندم. کی بهت گفته بود؟ آرش؟

فقط لبخند زدم. عکس‌العملش طبیعی بود و چیزی ازش دستگیرم نشد. وقتی همهٔ کادوها رو باز کردند، کیک و قهوه سرو شد. کمی از کیک خوردم و لوس بازی حدیث و آرش رو تماشا کردم. می‌دونستم که اگر ان قدر حالم بد نبود به این چیزها گیر نمی‌دادم. صدرا بالاخره به بهانهٔ جواب دادن به گوشی از کنار هدیه بلند شد. سمت پله‌ها رفت. ابروهای بالا رفتهٔ هدیه رو نادیده گرفتم. رو به من گفت: چطوری با زندگی مشترک؟

و با نیشخند به جای خالی صدرا نگاه کرد. خونسردی خودم رو حفظ کردم. صدرا مرد من نبود که به خاطرش گیس‌وگیس کشی راه بندازم. اگر هم بود، شأنم بهم اجازه نمی‌داد. فقط گفتم: بالاخره آقا هادی

برگشت خونه یا نه؟

حالت صورتش در جا عوض شد و ابروهاش رو در هم کشید. پوزخند زدم و سمت صدرا چشم انداختم که صحبتش با موبایل تموم شده بود ولی سر جاش برنمی‌گشت. نگاهش از همون فاصله می‌گفت، باهام حرف داره. لیوان قهوه رو برداشتم و به طرفش رفتم. هنوز بهش نرسیده بودم که شروع کرد: حدیث هدیه رو دعوت کرده، ربطی به...

وسط حرفش پریدم: مهم نیست!

به چشم‌هام خیره شد، بعد توی صورتم چشم چرخوند. نمی‌دونستم دنبال چی می‌گرده. فقط گفتم: یادت نره که من علیرضا رو دوست داشتم... تو برام هیچی نیستی. مهم نیست با کی می‌گردی، هدیه باشه یا هر کس دیگه‌ای.

روی پیشونیش کم‌کم چین افتاد که از پشت موهای ریخته روی صورتش پیدا بود. فکر می‌کرد با کی طرفه؟ چند بار توی دلش به حماقت من خندیده بود؟ اگر به خاطر هدیه نبود، پس به خاطر کی ان‌قدر به خودش رسیده بود. حتی لباس مشکی فیکش رو هم با جین روشن آبی جایگزین کرده بود. خندهٔ کوتاهی کردم. دندون‌هاش رو روی هم فشار داد و در حالی که موهاش رو کنار می‌زد، گفت: منظورت چیه؟

- می‌خواستی بهتر گوش بدی. من حرفم رو تکرار نمی‌کنم.

روش رو برگردوند و سمت پایین پله‌ها نگاه کرد. خواستم برگردم که به حرف اومد: دوباره داری بچه بازی‌هات رو شروع می‌کنی؟ پسر عمه؟ اگر می‌خوای به آرش فامیلی من رو بفهمونی، راه‌های بهتری هم هست.

- ولی اون راه ها حال نمی‌ده.

- ...

- هر چیز خوبی ذره ذره‌اش مزه می‌ده... تلافی کردن هم همین‌طوره.

به چشم‌هام زل زده بود، آهسته گفت: اصلا که چی؟ این همه

ابراهیمی!

جرعه‌ای از قهوه خوردم. از اینکه حرکتم رو جدی گرفته بود و توی صورتش پریشونی رو می‌دیدم، خوشحال بودم. حالا دلیلش هر چی که می‌خواست، باشه. به جمع نگاه کردم که با شوخی مشغول خوردن بودند. چشم هدیه این طرف بود. صدرا قدمی جلو برداشت و آهسته‌تر گفت: مگه قرار نبود تو این قضیه با هم باشیم؟ چرا دوباره دیوونه بازی‌هات رو شروع کردی؟

- ...

- ماسک؟ پسرعمه؟ این سر و وضع؟ می‌خوای من رو عذاب بدی یا حدیث؟

- همه رو... می‌خوام همه رو عذاب بدم. هر کسی که دستی تو مصیبت‌های زندگی من داره.

انگشت اشاره‌ام رو به طرفش نشونه رفتم و اضافه کردم: شامل تو هم می‌شه!

انتظار داشت مثل دخترهای این جشن خودم رو با آرایش خفه کنم؟ مگه حال من رو نمی‌دونست؟ لحنش رو عوض کرد و گفت: خاطره، عزیزم! هدیه خودش...

- جوک نگو! من هیچ‌وقت عزیز تو نبودم. خسته نشدی از دروغ؟

منتظر جواب نموندم و چرخیدم که دستم رو نگه داشت و سمت خودش کشید، تعادلم رو از دست دادم. هم‌زمان گفت: حرفم هنوز تموم.

که با ریختن قهوه روی تمام پیراهنش ساکت شد. صدای هدیه و بعد همهمهٔ جمع رو شنیدم. جوری نگاهش کردم که بفهمه عمدی بوده. نگاهش رو از چشم‌هام برنداشت و گفت: مارکدار بود... کلی پولش رو داده بودم.

- چه بهتر.

- دیگه مطمئن شدم عقلت رو از دست دادی!

- از آدمی که عقل نداره بترس!

حدیث که به طرفمون اومده بود، با انگشت‌هاش لباس رو از تن صدرا دور نگه داشت و با دلخوری به من نگاه کرد. جرعهٔ باقی مونده ته لیوان رو هم روی لباس خالی کردم و گفتم: اتفاقه دیگه... می‌افته!

بی‌توجه به بقیه، سمت میز رفتم. لیوان رو گذاشتم و با کیفم از کنارشون عبور کردم. راهم رو سمت پایین کشیدم، تازه همه چیز شروع شده بود.

۳۰

نگاهی به عمق یک متر و نیمی زمین انداختم و به مهندس یعقوبی که کنارم ایستاده بود، گفتم: همین قدر کافیه؟

- بله. اولین میله رو که بفرستیم تو زمین، فاصله‌های بقیه رو می‌تونیم کم و زیاد کنیم.

- من تو تهران جزء تیم طراحی بودم. پای پروژه‌ها نمی‌رفتم.

- تجربهٔ جالبیه نه؟

نگاهی به عمق حفاری شده، دیواره‌ها، سطح شیب‌دار، کامیون‌های نخاله و دستگاه‌های بزرگ حفر و حمل میله گرد و دوغاب و بتن پاشی انداختم و با هیجان گفتم: آره واقعاً. آدم تازه می‌فهمه ساختمون سازی یعنی چی! خیلی کار داره.

یعقوبی خندید. برای این مدت کم، پیشرفت خوبی داشتیم. پروژه بزرگ بود. وسعت زیاد و سه طبقه‌ای که زیر زمین می‌خورد، باعث می‌شد که هر روشی برای گودبرداری جواب نده. خارج از شهر بودیم و گزینهٔ اول پیمانکار، میخکوبی بود. خواستم از لبه فاصله بگیرم که چیزی روی سرم قرار گرفت. برگشتم و صدرا دستش رو از روی کلاه ایمنی‌ای که روی

سرم گذاشته بود، برداشت. بعد رو به یعقوبی گفت: همه چیز خوب پیش می‌ره؟

یعقوبی شروع کرد به توضیح دادن چند مورد و من کلاه رو از سرم برداشتم. صدرا تذکر داد: ممکنه تراشه‌ای، سنگی، چیزی بپره سمتت!

- بازدیدم تموم شد.

و کلاه رو توی سینه‌اش کوبیدم و به طرف کانکس راه افتادم. وارد شدم و کشو رو محکم کشیدم تا کاغذهای توی دستم رو داخلش بذارم که صدرا هم وارد شد. کاغذها رو مرتب گذاشتم. سمت چای ساز رفت و لیوان خودش رو پر کرد. پیام علیرضا رو باز کردم: نیم ساعت دیگه اونجام.

ساعت رو چک کردم، به حساب خودش، پنج دقیقه دیگه می‌رسید. گوشی رو توی کیفم برگردوندم و مشغول مرتب کردن شالم شدم. نگاهم به صدرا افتاد که به اتاقک پشت نرفته بود. در عوض من رو بررسی می کرد. گفتم: وقتی من برای گزارشگیری میام، لازم نیست شما هم بیایید!

- ...

- می‌تونید برگردید تهران، به کارتون برسید.

- تو اینجا باشی، من برگردم تهران؟

نتونستم جلوی اخم‌هام رو بگیرم. لبخند کجی گوشهٔ لبش نشست و لیوانش رو به طرفم گرفت. به حرف اومد: بیا! بقیهٔ انتقامت رو بگیرا... فقط این چرت و پرت‌هات رو تموم کن!

و با دست، اشاره‌ای به پیراهنش کرد. پوزخند زدم. درباره تولد حدیث و اتفاقاتش حرفی نزده بودیم. معمولاً غذا رو بیرون می‌خوردند و هر کس سرش به کار خودش بود. خیلی کم پیش می‌اومد که توی خونهٔ به اون بزرگی همه با هم جمع بشیم و نیازی به حرف زدن باشه. اهمیتی به صدرا ندادم و کیفم رو برداشتم. قرارم با علیرضا، روبه‌روی هتل بود. سمت

در رفتم، بند کیف رو نگه داشت. تحمل من مدت‌ها بود که تموم شده بود، چرخیدم و با چشم‌های درشت شده نگاهش کردم. گفت: صبر کن سوئیچ بدم.

- خودم می‌رم.

- تو این گرما؟

بند کیف رو محکم کشیدم که از دستش در رفت. به راهم ادامه دادم. حالم از این همه پنهانکاری و خونسردی به هم می خورد. از مهندس یعقوبی و دو نفر از مهندس‌های ژئوتکنیک خداحافظی کردم و مستقیم سمت هتل رفتم. با دیدن پراید علیرضا، حس آشنای امنیت بهم برگشت. این همون کسی بود که همهٔ قول و قرارهامون رو با هم گذاشته بودیم. حتی اگر همه چیز غیر واقعی بود، من و علیرضا واقعی بودیم. حداقل مطمئن بودم که دوستم داشته و داره، به خاطرم برگشته بود. در جلو رو باز کردم و نشستم. علیرضا مثل همون موقع‌ها تیپ پسرونه زده بود. احوالپرسی کردیم. با لبخند صدای پخش ماشین رو بیشتر کرد و دور زد. پرسید: چه خبر؟

- مثل همیشه. دارند گودبرداری می‌کنند.

- اهوم.

- تو در مورد زمین می‌دونستی؟ زمین داییت.

نگاهی به صورتم انداخت و صدای پخش رو کم کرد. جواب داد: من با داییم زندگی نمی‌کنم. نمی‌دونم چی داره، چی نداره. اون هم از من خوشش نمیاد.

- ...

- این زمینِ اونه؟

سر تکون دادم. نمی‌خواستم زیر فشار بذارمش. به نظر نمی‌رسید زیاد داخل آدم حسابش کنند. گفتم: بالاخره کارت چیه؟ رستوران؟

صورتش توی هم رفت و گفت: خیلی کارها رو امتحان کردم... الان یه بوتیک تو پاساژشون رو دادند من می گردونم. پول دستم بیاد میرم یه جای دیگه... بی منت...

- ...

- رفتیم تهران می برمت هر چی خواستی بردار... زنونه است.

لبخند زدم و اظهار نظری نکردم. هنوز از رفتن و موندن مطمئن نبودم. پرسید: امروز چه کاره‌ایم نفس؟

- اول بریم خونهٔ دایی مختارم. یه چیزی باید به دختردادییم بدم.

سر تکون داد و سرعتش رو بالاتر برد. نیم ساعت بعد ماشین رو جلوی در خونهٔ دایی مختار پارک کرد. می‌دونستم هنوز از سر کار نیومده. بستهٔ کادویی رو که پرهام بهم سپرده بود، بیرون آوردم و رو به علیرضا گفتم: چند دقیقه منتظر باش! الان برمی‌گردم.

- باشه... هستم. عجله نکن!

پیاده شدم و سمت در سفید وسط دیوارهای سیمانی رفتم ولی قبل از زنگ زدن مکث کردم. طرف ماشین برگشتم. علیرضا شیشه رو پایین داد و گفت: چی شد؟

- ماشین رو روشن کن، اگه داییم جواب داد، سریع می‌شینم در بریم.

خندید. به بسته اشاره کرد و گفت: مگه نارنجک توشه؟

یاد چهارشنبه‌سوری سال قبل افتادم که چند ساعتی رو با هم گذرونده بودیم. استاد ترکوندن بود. یه بار نزدیک بود در ماشینش رو داغون کنه. لبخند زدم و گفتم: محرمانه است.

بسته رو تکون دادم. نیشش باز شد و فحشی زمزمه کرد. دست به سوئیچ برد که روشن کنه. دوباره سراغ در رفتم و زنگ زدم. خود السا جواب داد: بله؟

- سلام. منم خاطره.

- سلام. بفرمایید!
- دایی خونه است؟
در رو باز کرد و گفت: نه. بفرمایید.
با خیال راحت به علیرضا علامت دادم و داخل رفتم. از موقع اومدنم به آمل، فقط یه بار اینجا سر زده بودم. السا از اومدنم جا خورده بود. جلوی در خونهٔ قدیمی بهم رسید و گفت: تنهایی؟
- آره.
- فکر کردم عمه هم هست. بفرمایید!
- مرسی.
- راستی... به خاطر پدرت تسلیت می‌گم آبجی.
دوباره غم به دلم برگشت و سر تکون دادم. به عنوان نوجوونی که تو خونهٔ متشنج دایی مختار، بدون مادر بزرگ شده، تربیت خوبی داشت. گفتم: داخل نمیام عزیزم. چیزی برات آوردم.
بسته رو طرفش گرفتم و ادامه دادم: این از طرف پرهامه.
چند ثانیه بی‌تفاوت نگاهم کرد. آب دهانم رو قورت دادم. حتی بسته رو نگرفته بود. لب باز کردم که توضیحی بدم اما کم‌کم صورتش منقبض شد و من ساکت موندم. ضربه‌ای زیر بسته زد که از دستم افتاد. به حرف اومد: هر کی می‌خواد کادو بده خودش میاد!
صورتم آویزون شد و گفتم: تو که می‌دونی بابات...
- من رو اینجا ول کرده، از صبح تا شب تنهام. کادو می‌خوام چی کار؟
روی بازوش دست کشیدم و گفتم: خب می گی چی کار کنه؟
- مسخره بازی‌هاش رو بذاره کنار، برگرده خونه.
دستم رو حرکت دادم. چشم‌هاش سرخ شده بود. تو ردهٔ سنی من نبود که باهاش صمیمی باشم. به خصوص که فاصلهٔ دو شهر هم بینمون بود. باید از سمانه یا خاله مونس می‌خواستم هواش رو داشته باشند. به

طرف خودم کشیدمش. مقاومتی نکرد و توی بغلم اومد. موهای کوتاهش رو پشت گوشش بردم که زیر گریه زد. اجازه دادم گریه کنه. ای کاش بغض لعنتی من هم می‌شکست. بعد از چند دقیقه عقب کشید و فین‌فین کرد. گفتم: السا جان! این چیزهایی که تو بهش می‌گی مسخره بازی، زندگی پرهامه!

چهره‌اش دوباره توی هم رفت و آهسته گفت: پس من چی؟ یا دارم کار خونه می‌کنم یا یه گوشه می‌شینم. بابا بعضی وقت‌ها شب دیر میاد.

- به خاله می‌گم بیشتر بهت سر بزنه. هر کاری داشتی به خودم بگو.

دستی به گونه‌هاش کشید و من دوباره گفتم: پرهام فقط تو رو داره السا!

- ...

- معلوم نیست من تا کی آمل باشم. تو باید به خاطر اون هم که شده قوی بمونی.

لب‌هاش شروع به لرزیدن کرد. ادامه دادم: اگر بدونه تو کنارشی، اگر تو قوی باشی... اون هم راه خودش رو پیدا می‌کنه.

«هووم» گفتم و چونه‌ام رو تکون دادم که تاییدش رو بگیرم. بالاخره سر تکون داد و عقب‌تر رفت. بعد گفت: الان ها بابام میاد. نیم ساعت پیش زنگ زده.

و بسته رو از روی زمین برداشت. لبخند کوچیکی زدم و گفتم: الان کسی منتظرمه، ولی باز بهت سر می‌زنم. خب؟

با سر تایید کرد و مشغول باز کردن بسته شد. از خونه بیرون زدم. همون لحظه چشمم به دایی افتاد که داشت با علیرضا احوال‌پرسی می کرد. با سرعت خودم رو بهشون رسوندم تا علیرضا گندی بالا نیاره. با دایی سلام و احوال‌پرسی کردم و کنار علیرضا ایستادم. نمی‌دونستم دارم از چی محافظت می‌کنم... فقط می‌خواستم خرابکاری دیگه‌ای به بار نیاد

که بیشتر از این آبروی خودم بره. نگاه دایی روی پراید بود. ماشین صدرا کجا و این کجا. نتونست جلوی خودش رو از پرسیدن بگیره: ماشینت خراب شده؟

علیرضا با گیجی به من نگاه انداخت و لب‌هاش رو باز کرد اما چیزی نگفت. به جاش گفتم: نه... دست حدیث بود. ما با این اومدیم.

- این رو خریدی!

- نه! یعنی... آره... دم دستی برای من گرفته.

علیرضا بالاخره به حرف اومد: می‌خواستم یه چیز بهتر بگیرم، خودش گفت واسه چند روز نمی‌ارزه.

اهوم گفتم. دایی چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: بیایید تو! شام پیش ما باشید. السا هم تنهاست.

- مرسی دایی... اومده بودم یه سری به السا بزنم؛ دیدمش. علیرضا کار داره.

- علیرضا!

هر دو توی سکوت به دایی زل زدیم که چپ‌چپ نگاه می‌کرد. علیرضا خنده‌ای کرد و گفت: دوست من رو می‌گه. کارمون داره.

به ساعتش نگاه کرد و رو به من اضافه کرد: دیر نشه... علیرضا شاکی شه؟

خندهٔ کوتاهی کردم و گفتم: آره... بریم.

از دایی خداحافظی کردیم و موقع رفتن بوق زدیم. دایی برامون دست تکون داد. از آینه می‌دیدم که تا آخرین لحظه‌ای که ته خیابون بپیچیم، ایستاده بود و نگاهمون می‌کرد. وقتی از دید خارج شد نفس عمیقی کشیدم و علیرضا زیر خنده زد. عجب اوضاعی بود. لبخند زدم. چند دقیقه بعد، مثل قدیم‌ها توی پارک با بستنی قدم می زدیم. هوا خوب بود و کنار علیرضا خوب‌تر هم می‌شد. وضع و حالمون همون کم خرجی‌های چند

ماه پیش رو توی ذهنم می‌آورد. حتی یه رستوران درست و حسابی نمی رفتیم که برای زندگیمون پول پس‌انداز بشه. از دل علیرضا خبر نداشتم اما خودم اون روزها خیلی به آیندهٔ مشترکمون امیدوار بودم. علیرضا گازی به بستنیش زد و گفت: به چی نگاه می‌کنی؟

- به تو.

- هنوز شک داری که خودمم؟

- نه حتی یه لحظه.

با آرنج ضربه‌ای به بازوم زد و خندید. بابا بهم گفته بود برگردم پیش علیرضا. حتماً الان خوشحال بود که کنارش احساس خوبی دارم. دلم بدجوری برای بابا و اون روزهای دو نفره‌مون تنگ شده بود. علیرضا هم که انگار از یه جایی توی گذشته بیرون اومده بود، از عمق روزهای خوب... مدتی توی سکوت گذشت. روی یکی از نیمکت‌ها نشستیم که منظرهٔ سرسبزی پر از گل‌های نارنجی روبه‌روش بود. سکوت رو شکستم: چرا همه چیز رو در مورد من بهش گفته بودی؟

- نمی‌خواست تابلو بشه که ما دو نفریم... کسی از فامیل‌هاتون نمی دونست.

- ...

- بیا دیگه به حماقت من فکر نکنیم. من همین‌جوری هم شرمنده‌ام.

- باشه.

- اصلاً نمی‌دونم چی به چیه. چشم باز کردم، دیدم تا پای عقد رفتید. خبرش از این‌ور اون‌ور بهم رسید، نمی‌دونی چه حالی شدم!

- ...

- صدرا تو کار پیدا کردن دستم رو گرفته بود، من هم می‌خواستم کمکش کنم. فکر نمی‌کردم این‌طوری بشه.

با یادآوری برنامه های بی رحمانه ی صدرا، باز هم به هم ریختم.

علیرضا گفت: آب شد... میچکه!

بستنی رو عقب بردم که روی لباسم نریزه. نمی خواستم مدام با وسط کشیدن گذشته، حال رو به خودمون زهر کنیم. پرسیدم: چه خبر از تهران؟

نفس عمیقی کشید و گفت: مثل همیشه... بوتیک رو سپردم به یکی از رفیق‌هام.

- فروش داری؟

- بازار بد نیست.

- ...

- از آلمان چه خبر؟

یادم افتاد که چقدر سر مدرک فرستادنم آتیشی شده بود. نمی دونستم اون دعواهاش واقعی بود یا نقش. جواب دادم: خوب شد یادم انداختی، چک کنم. تا هفتهٔ پیش که خبری نبود. جواب ندادند.

- بهتر!

و لبخند زد. باقی موندهٔ بستنی رو توی سطل زبالهٔ کنار نیمکت انداختم و دست‌هام رو با دستمال پاک کردم. بعد سر رو شونهٔ علیرضا گذاشتم و به گل‌های نارنجی خیره شدم. صدای آرومش به گوشم خورد: نفس! می‌دونم چی می‌کشی... فکر نکن خبر ندارم بی‌پدری چه دردیه.

پلک‌هام رو بستم و دست‌هام رو مشت کردم. ادامه داد: ولی همین جوری نمی‌مونه... کم‌کم کنار میای.

آهی کشیدم. حداقل یکی بود که من رو بفهمه. پرسیدم: داییم سر پدرتون کلاه گذاشته؟

تکونی خورد، سرم رو بلند کردم و با نگاهی بهش ادامه دادم: می‌دونم پدرتون شریک داییم بود، ابراهیمی.

هر دو ابروش بالا رفت و سر تکون داد. گفت: من خودم هم نمی‌دونم

جریان چیه. لابد صدرا یه چیزهایی شنیده و... نمی‌دونم.

بهش فشار نیاوردم. به نظر خیلی گیج و شوکه می‌اومد. شاید نمی دونست دایی در مورد شریک اولش یه چیزهایی گفته. دوباره به حرف اومد: هر چی باشه مال خیلی وقت پیشه. دیگه چه فرقی می‌کنه.

چند دقیقه‌ای گذشت تا برای رفتن بلند شدیم. برای قدم زدن و رسیدن به ماشین، هیچ کدوممون عجله‌ای نداشت. نزدیک ماشین چشمم به مغازهٔ لباس های مردونه افتاد و یاد پیراهن صدرا افتادم. ما دیگه با هم نه رابطه‌ای داشتیم و نه شوخی‌ای. باید خسارت لباسش رو می‌دادم که بفهمه جدی‌ام. به طرف مغازه رفتم و به علیرضا گفتم: یه لحظه صبر کن!

بالاخره ساعت‌های با هم بودنمون تموم شد و علیرضا جلوی ویلای عمادی پارک کرد. اخم داشت ولی چیزی نمی‌گفت. من هم ساکت بودم و نمی‌خواستم موقعیت رو از این ناجورتر کنم که داشتم می‌رفتم خونهٔ برادرش! تمام مسیر سنگفرش حیاط با فکر به آینده گذشت. ماشین عمادی و صدرا، هر دو پارک بود. همه داخل بودند ولی لابی پایین مثل همیشه خالی و سوت‌وکور بود.

مستقیم به طرف پله‌های بالا رفتم و حرکتی رو از گوشهٔ چشم دیدم. بی‌اهمیت به راهم ادامه دادم. صدرا داشت پشت سرم می اومد. بهم رسید و بدون حرفی نایلون بار رو از لای انگشت‌هام بیرون آورد، کنارم راه افتاد. ایستادم. بالاتر از من، توی پاگرد متوقف شد و سمتم برگشت. پرسید: ببرم اتاقت؟

دست دراز کردم و گفتم: خودم می‌برم.

تکونی به دستش نداد. پله‌ها رو بالا رفتم و کنارش ایستادم. با سر به بالا اشاره زد و گفت: راه بیفت!

حرکت نکردم. دست آزادش رو توی جیب شلوار توسیش برد و گفت: هر ماشینی سر جاده دیدی سوار می‌شی؟

انتظار این جمله رو نداشتم و چیزی نگفتم. ادامه داد: پرایدِ آژانس بود؟

علیرضا رو ندیده بود، جواب دادم: به خودم مربوطه.

قدمی جلو اومد و گفت: نه دیگه... کجا بودی تا الان؟

هوا هنوز روشن بود. لبخندی از سر لج زدم و گفتم: مشغول توطئه چینی!

حالت صورتش جدی‌تر شد و گفت: جوابم رو بده!

چند ثانیه به هم زل زدیم تا من به حرف اومدم: خرید.

ابرو بالا انداخت. به نایلون توی دستش اشاره کردم و ادامه دادم: یکیش هم مال توئه.

جلو رفتم، کاور پیراهن اندامی رو از نایلون بیرون کشیدم و روی سینه اش پرت کردم. بعد گفتم: خسارتت!

کاور رو نگرفت. روی زمین افتاد. نایلون رو هم انداخت و گفت: کی از تو پیراهن خواست؟

لحن سرد صداش خنجری به گوش‌هام می کشید. مثل خودش سرد گفتم: حتماً اندازه‌ست... یکی بود که تن خورش رو امتحان کنه.

جلو اومد و پا روی خریدها گذاشت. البته که با دیدن پراید می‌تونست یه حدس‌هایی بزنه ولی سر تکون داد و گفت: چی می‌خوای بگی؟

- گفتم.

- ...

- اگر شنیده باشی.

- درست حرف بزن!

- فکر نمی‌کردم ناراحت بشی... آخه برادرها جنس‌هاشون رو شریکی استفاده می‌کنند! نه؟

یکی از ابروهاش لحظه‌ای پرید. نگاهش رو برنمی‌داشت. ادامه دادم:

فکر می‌کردی تا کی مخفی می‌مونه؟

- ...

- تا کی هر کاری کنی، کوتاه میاد؟

- دیگه نمی‌خوام بشنوم.

اعتنایی به چهرهٔ رنگ باخته‌اش نکردم و گفتم: معلومه که نمی‌خوای!

آهسته اما عصبی گفت: خفه شو!

خون از شدت هیجان و بغض زیر پوستم دوید و محکم توی گوشش زدم. زیر لب گفتم: این به خاطر من!

با چشم‌های ناباور نگاهم می‌کرد. لب باز کرد که بعدی رو محکم‌تر زدم و باز گفتم: این به خاطر علیرضا!

خواستم دستم رو بلند کنم که مچم رو توی هوا گرفت. جای سیلی‌ها کاملاً سرخ بود و من رو می‌ترسوند. به زور مچم رو بیرون کشیدم و عقب رفتم. اینکه نه دفاعی می‌کرد و نه حرفی می‌زد، بیشتر روی اعصاب بود. اما نمی‌خواستم ترسم مانع از گفتن حقیقت بشه: دو نفر رو که همدیگه رو دوست داشتند جدا کردی!... برادرت بود... مجبورش کردی با نقشهٔ قبلی سراغ من بیاد. فریب کاری کنه.

- ...

- کدوم حیوونی این کار رو می‌کنه؟

آخر جمله وسط لرزش‌های صدام گم شد. صدرا جلو اومد و من عقب رفتم. سکوتش رو شکست: بهت گفته بودم از زندگیم گم شی بیرون، خودت چسبیده بودی!

- من، تو و علیرضا می‌دونستم.

- صد بار بهت گفتم من صدرام!

از این توجیه‌های مسخره کم‌کم داشتم سردرد می‌گرفتم. محکم سر تکون دادم. چنگی انداخت، یقهٔ مانتوم رو گرفت و سمت خودش کشید.

آهسته گفت: یادت نره اسمت تو شناسنامهٔ منه، نه علیرضا!
- عقدی که با فریب باشه، باطله!
- کی می‌خواد ثابت کنه؟
داشتم از فشار دستش تعادلم رو از دست می‌دادم. دوباره جلوی صورتم تکرار کرد: کی می‌خواد ثابت کنه؟
قرار بود دیگه ضعیف نباشم. با هر دو دست مچش رو گرفتم و سعی کردم دورش کنم، هم‌زمان گفتم: مواظب باش داری با کی حرف می‌زنی!
- ...
- من همه چیز رو در موردت می‌دونم.
به عقب هلم داد. دو قدم تلوتلو خوردم و بعد خودم رو نگه داشتم. نگاهم به پله‌های پشت سرش افتاد. یاد نصیحت پرهام افتادم که باید دنبال نقطه ضعف‌های دشمنم باشم و ازش استفاده کنم. دندون‌هام رو فشار دادم و گفتم: یادته گفتی نباید بذاریم کسی نقطه ضعف‌هامون رو بدونه؟
خطی روی پیشونیش افتاد و چشم‌هاش ریز شد. معطل نکردم و ادامه دادم: خب، من می‌دونم!
بعد سمتش هجوم بردم و محکم به عقب هلش دادم. انتظار هیچ کدوم از این حرکت‌ها رو نداشت. از جا کنده شد و کنترل خودش رو از دست داد. نگاهی به پشت انداخت و با دست به نرده‌ها چسبید. ولی انگشت‌هاش جدا شد و نتونست جلوی افتادنش از پله‌ها رو بگیره. سر و صدای برخوردش با دیوار و پله‌ها بلند شد و من ناخودآگاه جیغ کشیدم. فکر نمی‌کردم ان‌قدر راحت بیفته. قصدم فقط ترسوندنش بود.
صدا متوقف شد و من جلوتر رفتم. وسط پله‌ها افتاده بود و تکون نمی خورد. دست‌هام رو جلوی دهانم گذاشتم و فشار دادم. همون لحظه عمادی از سالن سمت راست وارد لابی شد. داشت می‌دوید، داد زد: چی

شد؟

نگاهش روی صدرا ثابت موند و بعد سمتش دوید. به خودم جرئت دادم و از پله‌ها پایین رفتم. دست‌هام روی نرده‌های محافظ می‌لغزید و توان جدا شدن ازشون رو نداشت. عمادی به صورت بی‌حس صدرا ضربه زد که وضعیت هشیاریش رو بسنجه. چند بار صداش کرد. بالای سرش رسیدم و چشمم به خراش کنار پیشونیش افتاد که سرخ و خونی بود. بالای سرش نشستم و اسمش رو صدا زدم ولی چیزی بیشتر از ناله از گلوم بیرون نیومد. عمادی بلند شد، طرف سالن دوید و گفت: زنگ می زنم اورژانس.

انگشت‌های لرزانم رو روی پیشونی صدرا گذاشتم و ناله کردم. چی کار کرده بودم؟ اگر اتفاقی براش می‌افتاد چی؟ لرزشی توی پلکش حس کردم و صداش زدم. آهسته پلک باز کرد و به اطراف چشم چرخوند. روی صورتش دست کشیدم. نگاهش به من افتاد، به چشم‌هام خیره شد. دوباره اسمش رو صدا زدم و خراش کنار چشمش رو لمس کردم. چند ثانیه بعد، نگاهش رو از من گرفت و با سرفه‌ای سعی کرد تکون بخوره. فاصلهٔ سقوط زیاد نبود ولی باید وضعیت استخوان‌هاش چک می‌شد. کف دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم و با فشار آرومی به پایین گفتم: تکون نخور!

بی‌توجه به من، آرنجش رو به لبهٔ پله تکیه داد و بلند شد. دستم رو دوباره روی شونه‌اش گذاشتم و اصرار کردم: حرکت نکن... یه لحظه...

دستم رو با شدت عقب زد که به لبهٔ پلهٔ بالایی خورد و درد گرفت. گردنش رو مالش داد. عمادی برگشت و به طرفمون اومد. مثل من تاکید کرد: بلند نشو! الان آمبولانس میاد.

صدرا پوزخند زد و با زحمت از جا بلند شد. اصرارهای عمادی رو هم نادیده گرفت و پله‌های باقی مونده رو تا پایین، با کمک میله‌های محافظ طی کرد. با پاهایی که روی زمین می‌کشید سمت در رفت و حتی نگاهی

به عقب نینداخت. به عمادی گفتم: داره می‌ره... بذاریم بره؟
- حتماً خوب بود که پا شد... حرف کسی رو که گوش نمی‌ده!
و مثل اینکه چیزی یادش افتاده باشه، پرسید: چی شد؟
- داشتیم... بحث می‌کردیم. تعادلش به هم خورد، افتاد.
عمادی چشم‌هاش رو ریز کرد. بعد نگاهی به من و پله‌ها و مسیری که صدرا رفته بود، انداخت و من سرم رو پایین انداختم. زمزمه کرد: از دست شماها... عجب زندگی‌ای درست کردید!
با قدم‌های بلند سمت حیاط رفت.

۳۱

چند ضربه روی میز جلوی پرهام زدم تا حواسش به من جمع شد. صندلیش رو سمت من چرخوند و گفت: چه عجب! یادی از ما کردی.

لبخند کوچیکی زدم و گفتم: خوبی؟ چه خبر؟

- مرسی... خبرها که پیش شماست.

و ابرویی تکون داد. آهسته گفتم: نه خبر خوب.

صورتش توی هم رفت. پرسید: چی شده مگه؟

دوباره به یاد اتفاق عصر دیروز افتادم. جواب دادم: چیز خاصی نیست... امروز صدرا رو این طرف‌ها ندیدی؟

به نشونهٔ منفی سر تکون داد. دوباره پرسیدم: آرش هم نیومده؟

- آرش هست. بالاست.

- اهوم... راستی هدیه‌ات رو به السا دادم.

- جدی؟ خوشش اومد؟ چی می‌گفت؟

- دلش برات تنگ شده بود.

- ...

- پرهام زودتر یه تصمیم جدی واسه زندگیت بگیر. مامانم رو راضی

می کنم با بابات حرف بزنه. شاید از خر شیطون پیاده بشه.

- نه نه به عمه هیچی نگی!

- پس چی؟

توی فکر رفت. زنی که از آسانسور بیرون اومده بود، به طرف پرهام اومد. به آسانسور اشاره کردم و گفتم: می‌رم آرش رو ببینم... بعداً حرف می‌زنیم.

سر تکون داد و سمت زن چرخید. شاید دور از چشم پرهام، صدرا با آرش بالا اومده بود. وقتی وارد اتاق مدیریت شدم، در اتاق پشتی هم کامل باز بود و آرش پشت صندلیش، مشغول خوندن چیزی بود. با دیدن من سر بلند کرد و به صندلی تکیه داد. به اطراف چشم چرخوندم. بعد جلوتر رفتم تا به داخل اتاق پشتی هم دید داشته باشم. آرش پرسید: کاری داری؟

کسی کنارش نبود. دوباره گفت: سر زمین مشکلی پیش اومده؟

- نه!

- تو و صدرا به تیپ هم زدید؟

- بهت زنگ زده؟... باهاش حرف زدی؟

- نه، حدیث یه چیزهایی می‌گفت.

- امروز ندیدیش؟

با سر رد کرد و گفت: چرا همه چیز بین شما دو تا عجیب غریبه؟ یه بار به زور عقد می‌کنید، یه بار جلو جمع ضایع‌اش می‌کنی، یه بار می ندازیش، یه بار دنبالش می‌گردی...

نفسم رو فوت کردم. هیچ‌چیز رو نمی‌تونستم توضیح بدم. اصلاً برای توضیح از کجا شروع می‌کردم؟ فقط گفتم: من می‌رم سر کارم.

چرخیدم و سمت در رفتم. قبل از بیرون رفتن، صداش رو شنیدم: اگه دیدمش می‌گم بیاد دنبالت!

از هتل بیرون زدم و دوباره پای زمین برگشتم. امروز یعقوبی نبود و به جاش رنجبر پروژه رو کنترل می‌کرد. کار تکراری و خسته کننده‌ای بود. بعضی از کارکنان شرکت سبز گستر مثل نخودی‌ها باهام رفتار می کردند ولی اکثرشون سرشون به کار خودشون بود. قرارداد رو بسته بودند و فقط می‌خواستند زودتر کار جلو بره. سمت مهندس رنجبر رفتم که کمی اضافه وزن داشت و روی سر کم موش، کلاه ایمنی خاکستری گذاشته بود. پرسیدم: مهندس! آقای عمادی سر نزدند؟

چند ساعت پیش هم ازش پرسیده بودم. بعد از مکث کوتاهی سر تکون داد و گفت: نه، نیومدند... ماشینشون رو هم از دور ندیدم.

لکسوس مشکی چیزی نبود که از یاد کسی بره. گفتم: مرسی.

- خواهش می‌کنم... باید چیزی رو امضا کنند؟

نمی‌خواستم سوءتفاهمی پیش بیاد. گفتم: آقای عمادی همسر منه.

برای لحظه‌ای بی‌حرکت، بهم خیره موند. ادامه دادم: گوشیش در دسترس نیست. به خاطر همین هی می‌پرسم.

مرد چونه‌اش رو خاروند و گفت: بله، درسته... حتماً تو جاده است. نگران نباشید!

- بله. حتماً همین‌طوره.

سمت کانکس راه افتادم و پشت میزم نشستم. اگر اتفاق بدی براش می‌افتاد، اگر ضربهٔ سقوط از پله‌ها باعث خونریزی می‌شد، اگر پشت فرمون لختهٔ خون جابه‌جا می‌شد و تصادف می‌کرد. کلی اگر توی مغزم رژه می‌رفت و نمی‌دونستم باید چی کار کنم. دیشب خونه برنگشته و تا الان گوشیش خاموش بود. نمی‌تونستم جلوی فکر کردن بهش رو بگیرم. تمام شب خوابم نبرده بود، پلک‌هام رو بستم و به صندلی تکیه دادم. وقتی باز کردم فقط ده دقیقه گذشته بود. نگاهی به گوشی انداختم. مردد بودم ولی بالاخره شمارهٔ حدیث رو گرفتم. جواب داد: بفرمایید!

- سلام حدیث، خوبی؟

- سلام.

بعد از تولد کمی باهام سر سنگین شده بود. سکوت بینمون خیلی تو ذوق می‌زد. گفتم: خبری از... صدرا نداری؟

بعد از چند ثانیه سکوتش رو شکست: چند ساعت پیش زنگ زده بود.

پلک‌هام رو بستم و نفس راحت کشیدم. ذهنم به جاهای خیلی خطرناک رفته بود. حدیث گفت: خاطره من نمی‌دونم چی بینتون می گذره ولی صدرا حالش خوب نبود!

بعد از برملا شدن کاری که با زندگی من کرده بود، البته که حالش نمی‌تونست خوب باشه. گفتم: فکر می‌کنی من مقصرم؟

- من اصلاً دنبال مقصر نیستم.

- ...

- به نظر می‌رسه تو خیلی چیزها از زندگیش می‌دونی، سعی کن پای تصمیمی که گرفتی وایسی! اگه ازدواج کردید، چرا مثل غریبه‌ها رفتار می‌کنید؟

نفس عمیقی کشیدم. نه می‌دونستم اون چقدر می‌دونه، نه می خواستم بفهمه من چقدر می‌دونم. پس سکوت کردم. ادامه داد: من درک می کنم که الان به خاطر پدرت حال عادی نداری. متوجه تغییر رفتارت این اواخر شدم. ولی باید با غصه‌هات کنار بیای.

- می‌دونم.

- فکر کنم همه‌اش به خاطر اومدن هدیه است. نمی‌شد دعوتش نکنم. زشت بود. ناسلامتی با هم دوست بودیم.

- به خاطر هدیه نبود.

- اگه نظر من رو بخوای، برگشتن به تهران حالت رو بهتر می‌کنه. اونجا مینا خانوم هست، دوست‌ها و همکارهات هستند. یه مدت هم از

صدرا دور می‌شی که فکرهاتون رو کنید. حالا هر طور خودت صلاح می دونی.

- مرسی. روش فکر می‌کنم.

دوباره سکوت حاکم شد. تا اینکه حدیث گفت: صدرا سرسخت‌تر از این حرف‌هاست که با چند متر افتادن چیزیش بشه... نگران نباش!

- اهوم... شب می‌بینمت.

- فعلاً بای.

قطع کردم و گوشی رو روی میز گذاشتم. چند دقیقه مشغول قدم زدن و نگاه کردن از پنجره‌ها شدم. روزهایی که سر زمین می‌اومدم، شده برای چند دقیقه، بالاخره سر می‌زد. شاید رفته بود تهران. سمت اتاقک رفتم و درش رو باز کردم. همه جا مرتب بود، همه چیز سر جای خودش. علیرضا شلخته بود، باید زودتر از اینها می‌فهمیدم پای دو نفر وسطه، ولی با این همه شباهت و اطلاعاتی که از خصوصی‌ترین بخش‌های رابطه‌مون داشت، چطوری می‌تونستم شک کنم؟ چند درصد توی زندگی پیش می اومد که دو تا برادر دوقلو از این برنامه‌ها بچینند؟ چطور باید این احتمال رو می‌دادم؟

آهی کشیدم و به چهارچوب تکیه دادم. حالا که می‌دونستم علیرضا نیست، رفتارش برام قابل پیش‌بینی نبود. صدای زنگ گوشیم بلند شد. سمت میز رفتم. شمارهٔ علیرضا بود. بعد از احوالپرسی همیشگی، گفتم: خبری از صدرا نداری؟

- صدرا؟ نه، چطور؟

- دیروز...

- دیروز چی؟

- ماشینت رو دیده بود.

- گفتی من آملم؟

- آره. فهمید.

- ای داد! ولی بهتر! بالاخره که باید می‌فهمید. حالا می‌تونی راحت برگردی تهران.

حرف تهران رو نشنیده گرفتم و گفتم: از پله هلش دادم. می‌ترسم... نکنه چیزیش شده به کسی نمی‌گه.

و منظورم آسیب روحی هم بود. از افتادن می‌ترسید. علیرضا جواب داد: نترس! با داییت حرف بزن، زودتر برگردیم.

- شب هم برنگشته خونه. مطمئنی رو گوشیت میس نینداخته؟

- این خط جدیدمه. نداره.

- ...

- حالا چرا ان‌قدر نگرانشی؟

چرا همه فکر می‌کردند نگرانم! موهای گوشهٔ صورتم رو زیر شال فرو بردم و سمت پنجره راه افتادم. علیرضا دوباره گفت: من این حالِت رو می شناسم.

- ...

- نمی‌خوای چیزی بگی؟

- نه... این روزها من هر چی می‌گم، هر کاری می‌کنم، به همه بر می خوره!

صدای نفسش رو شنیدم و بعد خداحافظی کوتاهش رو. به بیرون چشم انداختم و گوشی رو پایین آوردم. سر و صداهای بیرون خوابیده بود. امروز تا آخر وقت مونده بودم که شاید صدرا سر بزنه... کارگرها هم داشتند آمادهٔ رفتن می‌شدند. سرویسشون اومده بود. چند دقیقهٔ دیگه سوارش می‌شدند و می‌رفتند. هوای رفتن به سرم زده بود... دلم می خواست از اینجا برم. از تهران هم برم. از همه جا برم. دلم برای بابا یه ذره شده بود، برای خونه‌مون، ولی تحمل دیدن جای خالیش رو نداشتم.

تحمل دیدن کارگاه سوخته‌اش رو نداشتم. کاش می‌تونستم برم آلمان. گوشی رو بالا آوردم تا ایمیل چک کنم. خیلی وقت بود که حواسم به این چیزها نبود.

ایمیل بالا اومد و دیدن صندوق پیام‌های دریافتی لبخند روی صورتم نشوند. یکی از پیام‌ها از طرف دانشگاه بود و تاریخش به هفتهٔ پیش برمی گشت. ممکن بود درخواستم رو رد کرده باشد، لبخندم جمع شد. گوشی رو به سینه‌ام چسبوندم و نفس عمیق کشیدم. بعد آهسته روی یکی از صندلی‌ها نشستم و بازش کردم. مشغول خوندن شدم و لبخندم کم‌کم برگشت. با هر خط پررنگ‌تر شد. مدارک رو قبول کرده بودند. فقط باید نمونه کار می‌فرستادم که سطح نقاشی‌هام رو بسنجند. روی صورتم دست کشیدم. باید دوباره جدی می‌شدم، شروع به کشیدن می‌کردم. کارهای قبلیم خوب بود ولی باید بهترین چیزی رو که در توانم بود ارائه می‌دادم. باید می‌رفتم آلمان و هرطور شده آرزوی آخر بابام رو برآورده می‌کردم. دیگه بازیگوشی و حواس‌پرتی کافی بود.

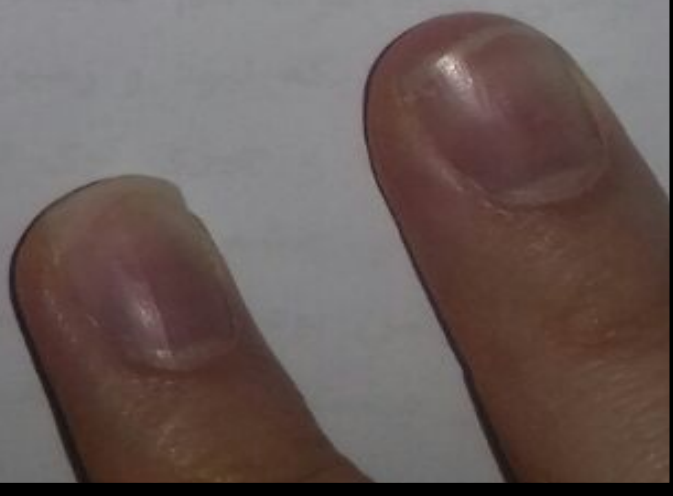

۳۲

خندیدم و بلند گفتم: محکم‌تر! بابا هل محکم‌تری به تاب داد و من با جیغ به هوا بلند شدم. صدای خنده‌هامون با هم آمیخته شده بود. بابا تاب رو دور زد و جلوم ایستاد. برام دست تکون داد. براش دست تکون دادم. تاب کم‌کم از حرکت ایستاد. بابا جلوم خم شد و با انگشت روی بلوز صورتی رنگم یه قلب بزرگ کشید. از لمس انگشتش روی بدنم، قلقلکم گرفت و زیر خنده زدم. با هر دو دست بغلم کرد، روی هوا، بالای سرش نگه داشت. از فاصله‌ام با زمین ذوق کرده بودم و بابا دور خودش می چرخید. نگاهم به صورت خندونش بود و باد موهام رو به هر طرف پخش می‌کرد. صدایی از پشت سر شنیدم و سرم رو سمت آسمون چرخوندم. ابرهای سیاه طرف هم کشیده می‌شدند. زمزمه کردم بارون! و سمت بابا برگشتم که دیگه نبود و زمین هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. حس سقوط قلبم رو لرزوند و چیزی توی قفسهٔ سینه‌ام فرو ریخت. جیغ کشیدم و با تکون محکمی چشم باز کردم.

هوا روشن بود. نمی‌دونستم عصره یا صبح زود. گردنم خشک شده بود. روش دست کشیدم و آهسته روی صندلی جابه‌جا شدم. به حیاط و

درخت‌ها و ساختمون سفید، چشم انداختم. روی یکی از صندلی‌های زیر سایه‌بون حیاط، خوابم برده بود. کششی به دست‌هام دادم و ساعت گوشی رو چک کردم. عصر بود. نفس عمیقی کشیدم. دو سه روزی بود که از صدرا بی‌خبر بودم. با علیرضا هم فقط تماس تلفنی داشتم. بلند شدم که به داخل برگردم. بدنم هنوز خشک بود. کتاب باز مونده روی میز رو برداشتم و سمت ساختمون قدم زدم. احساس بی‌هدفی داشتم، احساس اینکه هیچ‌چیز مثل قبل نمی‌شه. موقع رد شدن از لابی نگاهم به پشت شیشه‌های سالن افتاد.

عمادی و حدیث روی مبل‌های سالن جنوبی نشسته بودند و حرف می زدند. شاید خبری از صدرا شده بود. به سمت سالن راه افتادم و قبل از ورود با جمله‌ای از عمادی مکث کردم: دیدی که حواست رو پرت کنی چی می‌شه!

متوجه من نشده بودند. کمی خودم رو عقب کشیدم، بلکه چیزی از صدرا دستگیرم بشه. حدیث گفت: من نگران صدرام! نه خودم.

- مگه نگفتم بپرس کجاست؟

- خیال کردی به من می‌گه؟ مثلاً رفته تنها باشه.

عمادی پوزخند زد و روی پیشونیش دست کشید. آهسته‌تر گفت: اگه می‌دونستم کجا ول کرده رفته...

بقیهٔ جمله رو نشنیدم. حدیث جواب داد: پیداش می‌شه. زنش اینجاست!

عمادی نگاه اخم‌آلودی بهش انداخت و زیر لب چیزی گفت. آخرش رو شنیدم: ... جمعش کنیم.

حدیث سر تکون داد. گوشیش رو برداشت و بلند شد. سریع دو قدم عقب کشیدم و توی لابی برگشتم که چشمم به صدرا خورد. جلوی ورودی اصلی ایستاده بود. مثل شبحی توی حاشیهٔ داستان. واقعاً خودش

بود. آب دهانم رو قورت دادم و حرکتی کردم. صدای حدیث اومد: خاطره!
سمت سالن چرخیدم. حدیث با پیراهن کوتاه بنفش جلوتر اومد و به روم لبخند زد. گفتم: داشتم می‌رفتم بالا.
- بیدار شدی؟
سر تکون دادم و گفتم: اومده بودم ببینم خبری از صدرا شده یا نه.
- نه. شاید رفته تهران.
پدرش هم از همون جایی که نشسته بود گفت: حتماً رفته تهران.
منتظر بودم که صدرا وارد گفت‌وگو بشه ولی نشد. در عوض عمادی ادامه داد: تعجبم از دلیل اصلی رفتنشه!
حدیث و عمادی به من زل زده بودند. خواستم حرفی بزنم، یا لااقل از خودم دفاعی کنم. اما عمادی اجازه نداد: اگر دلت برای خانواده‌ات تنگ شده، می‌تونی یه مدت بری خونه دخترم!
- ...
- کارت رو بسپر به یکی از همکارهات. آرش هم می‌تونه کمک کنه. نه حدیث؟
حدیث نگاهی به پدرش انداخت و گفت: فکر نکنم آرش مشکلی داشته باشه.
و دوباره به من نگاه کرد. روی بلوز و جین مشکیم چشم چرخوند و گفت: خاطره جون تو هنوز عزاداری. درست نیست سر زمین از خودت کار بکشی. نه؟
- شاید...
- حداقل تهران تنها نمی‌مونی. صدرا هم که اینجا نیست!
حس بدی داشتم. حس اضافی بودن. مثل تمام سال‌های بچگیم، هر جایی که می‌رفتم. عمادی دوباره به حرف اومد: یه مدت پیش مادرت استراحت کن، تا صدرا سر عقل بیاد.

تصمیم خودم هم همین بود. به اندازه‌ای که می‌خواستم، به صدرا صدمه زده بودم. با خودم قرار گذاشته بودم که به محض اینکه از آسیب جدی ندیدنش مطمئن شدم، با علیرضا برگردم تهران. سر تکون دادم و خواستم حرفشون رو تایید کنم که صدای صدرا بلند شد: خاطره هیچ‌جا نمیره!

و بعد خودش کنارم ایستاد و توی دیدرسشون ظاهر شد. حدیث به طرفش اومد و عمادی هم از جا بلند شد. حدیث پرسید: اومدی؟ چرا بی سر و صدا!

عمادی: کجا غیبت زده بود؟

حدیث: بابا آروم!

عمادی: به همه سپرده بودم، کدوم قبرستونی بودی؟

حدیث به چشم‌های پدرش که آروم آروم نزدیک می شد، زل زد و گفت: بسه بابا!

عمادی انگشتش رو سمت صدرا تکون داد و گفت: همین الان میای اتاقم!

صدرا مچ دستم رو گرفت و به طرف پله‌های بالا حرکت کرد. سرعتش با هر تشر عمادی، زیادتر می‌شد و من دنبالش می‌دویدم. وسط پله‌ها نگاهی به عقب انداختم. حدیث و عمادی توی لابی ایستاده بودند و اخم های عمادی هر لحظه بیشتر می‌شد. پله‌ها رو بالا رفتیم، توی لابی بالا مچم رو محکم از دستش بیرون کشیدم و گفتم: دستم درد گرفت!

لحظه‌ای نگاهم کرد و بعد به انتهای راهرو، سمت اتاق جدیدش حرکت کرد. کلی سوال داشتم، حق نداشت بذاره و بره. بعد از چند روز برگرده و هیچی نگه. وقتی دیدم از اتاق بیرون نمیاد، کتاب رو کنار پله‌ها گذاشتم و خودم رو به انتهای راهرو رسوندم. بی‌خبر در رو باز کردم و وارد شدم. این اتاق از اتاق من هم اثاثیهٔ کمتری داشت. از خودش خبری

نبود. داخل رفتم و چرخی توی اتاق کوچیک زدم. چشمم بهش خورد که به دیوار کنار در تکیه داده و دست‌هاش رو پشتش قفل کرده بود. فقط نگاه می‌کرد. هنوز هم چیزی نمی‌گفت. خودم شروع کردم: تا الان کجا بودی؟

- واسه تو چه فرقی داره؟

- من بودم که روی پله‌ها هلت دادم!

- می‌ترسیدی مرده باشم.

تکیه‌اش رو از دیوار گرفت و به طرفم اومد. موقع رد شدن از کنارم ادامه داد: بیفتی زندون!

سمت پنجره می‌رفت. قدمی برداشتم و دست به سینه گفتم: یه فرصت بهت می‌دم دفاع کنی!

در حالی که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد و داخل جیبش دنبال چیزی می‌گشت، گفت: از چی؟

بستهٔ سیگار رو بیرون آورد و ضربه‌ای روش زد. یه نخ بیرون کشید و لای لب‌هاش گذاشت. به طرفش راه افتادم و گفتم: از خودت.

- ...

- از کاری که با من کردی.

جوابی نداد. باز دنبال چیزی می‌گشت. چند ثانیه نگاهش کرد و بالاخره، با حرص سیگار رو از بین لب‌هاش بیرون کشیدم تا توجه‌اش رو به من بده. ادامه دادم: چرا با دختری عقد کردی که اسمش رو سینهٔ برادرته؟

چشم‌هاش درشت شد و به صورتم زل زد. صدای نفسش رو شنیدم. دوباره سکوت برقرار شد. تا اینکه پوزخندی زد و دوباره رو به پنجره کرد. یه نخ دیگه بیرون کشید و بین لب‌هاش گذاشت. بسته رو تکون داد، خالی بود. روی زمین پرتش کرد و فندکی از جیب بیرون آورد. با مکث

کوتاهی، آتیش کرد و پک عمیقی زد. پلک‌هام رو لحظه‌ای روی هم فشار دادم. آهسته گفت: از همون روز اول، این خشم رو تو چشم‌هات دیدم. زنجیر شده بود ولی گاهی سر بلند می‌کرد...بالاخره نشونش دادی.

پک دیگه‌ای زد. با دست دود رو پخش کردم و گفتم: نمی‌خوای درست جواب بدی؟

به طرفم نگاه کرد و سیگار رو بین انگشت‌هاش تکون داد. از آرامش توی حرکاتش، عصبی می‌شدم. گفت: سعی نکن دوباره من رو تهدید کنی! من روزهای بدتر از این رو گذروندم، شرایط بدتر از این رو تجربه کردم.

- ...

- به هیچ قیمتی پا پس نمی‌کشم.

حرکتی به لب هام دادم و با سر تایید کردم. بعد گفتم: باشه... هر بلایی می‌خواید سر هم بیارید. برام مهم نیست. من همین فردا ساکم رو می‌بندم، برمی‌گردم خونه.

روی پاشنه چرخیدم و سمت در رفتم. صداش رو شنیدم: زودتر گورت رو گم کن!

دست‌هام رو مشت کردم و از اتاق بیرون رفتم. در رو پشت سرم کوبیدم و همون‌جا متوقف شدم. با وجود حرفی که به عمادی زده بود، انتظار داشتم مانع رفتنم بشه، حرفی بزنه، بگه اینجا چه خبره ولی... نفس عمیقی کشیدم و دوباره وارد اتاق شدم. زیر پنجره روی زمین نشسته بود. ساعد هاش رو به زانوهای تا شده‌اش تکیه داده بود و به کفپوش اتاق نگاه می‌کرد. جلوتر رفتم و نگاهم به جای زخم روی پیشونیش افتاد که تا الان زیر موهاش بود و توجه‌ام رو جلب نکرده بود. بالای سرش ایستادم و گفتم: من ازت عذرخواهی نمی‌خوام.

- ...

- حتی پشیمونی هم نمی‌خوام.

- ...

- فقط بگو چرا؟

- من کاری که بخوام می‌کنم، دلیل نمیارم.

کنارش روی زانو نشستم. خودم هم نمی‌دونستم دقیقاً دنبال چی‌ام. دلیلی برای موندن؟ یه چیزی، حرفی، حسی، نشونی، که رفتارهای قبلش رو توجیه کنه؟ سرش رو بلند کرد و بهم چشم دوخت. پرسید: تو چرا تا الان موندی؟

- ...

- مگه قرار نبود با عشقت برگردی؟

«عشق»، چه واژهٔ مشکوکی، چه حس غریبی. جوابی ندادم. سیگار رو روی کفپوش فشار داد. خاموش کرد و همون‌جا گذاشت. دستم رو بلند کردم و تکه مویی رو که روی پیشونیش افتاده بود کنار زدم. صورتش از حرکت ایستاد. زخم رو با انگشت لمس کردم. تکون محکمی به سرش داد و به گوشهٔ اتاق زل زد. دستم رو عقب کشیدم. چند لحظه‌ای بی‌هدف گذشت تا از جا بلند شد و شروع به باز کردن دکمه‌هاش کرد. انگشت‌هام رو روی تای لباسم تکون دادم و پرسیدم: اصلاً نرفتی بیمارستان؟

چرخید و در حالی که پیراهنش رو در می‌آورد، جواب داد: چی می گفتم؟ زنم به خاطر برادرم از پله‌ها پرتم کرده؟

نگاهم روی هیکلش افتاد، ابروم رو بالا انداختم و گفتم: دلیلش رو هم می‌گفتی!

پیراهن رو سمت تخت پرت کرد که به جایی گیر نکرد و زمین افتاد. دوباره پرسیدم: چرا از ارتفاع می‌ترسی؟

- ...

- دیدم که حالت بیشتر از ضربه، از افتادن بد شد!

روی تخت نشست که صدای قزقزش بلند شد. به صورتش دست کشید. کلافگیش رو حس می کردم. ادامه دادم: هر ترسی دلیل داره... باید بری پیش مشاور!

دست‌هاش رو از صورتش برداشت و توی موهاش فرو برد. موهای جلوی سرش، رو به بالا نامرتب ایستاد. گفت: نمی‌ترسم.

- من دیـ..

- می‌دونم آخرش از یه جایی می‌افتم... عاقبتم اینه... همین!

انگشتش رو سمتم گرفت و ادامه داد: ولی تا اون موقع حقم رو از این دنیا می‌گیرم.

- ...

- این اسمش ترس نیست.

- این‌طوری خودت رو قانع می‌کنی؟

نه می‌دونستم چرا این سوال‌ها رو می‌پرسم، نه می‌دونستم چرا جوابم رو می‌ده. بلند شد و از داخل کمد دیواری شلوارکی بیرون آورد، روی شونه‌اش انداخت. سمت در حمام اتاق رفت و واردش شد. به همون طرف رفتم تا صدام رو بشنوه. گفتم: چرا از داییم کینه داری؟

جواب نداد. بلندتر گفتم: می‌دونم مربوط به پدرت می‌شه.

- ...

- ولی چرا؟

- ...

- من تا جواب نگیرم، از اینجا بیرون نمی‌رم!

صداش رو شنیدم: پس امشب رو پیش من می‌خوابی!

اخم کردم و ضربه‌ای به در زدم که چرت و پرت دیگه‌ای نگه. شیر رو باز کرد. از در فاصله گرفتم. فکر می‌کرد با حمام رفتن می تونه من رو از سرش باز کنه! مشغول قدم زدن شدم. گل سر موهام رو باز کردم و

تکونی به سرم دادم. جلوی آینهٔ ایستادهٔ اتاق رفتم و موهام رو مرتب‌تر پایین سر جمع کردم. روی کنسول پهن وسط دیوار پر از ادکلن و دئودورانت و افترشیو بود. یه گوشه چند تا کلاه آویزون بود و طرف دیگه تفنگ و دوربین شکاری. در کشویی کمد دیواری رو کنار کشیدم. لباس ها، ساعت‌ها، کراوات‌ها، کفش‌ها... همه مرتب چیده شده بود. در رو بستم و روی تخت منتظرش نشستم.

بالاخره صدای شیر آب قطع شد. چند دقیقه بعد با شلوارک و حوله دور گردنش بیرون اومد. یه دوش کوتاه، حتی ریشش رو هم نزده بود. ازش آب می‌چکید. چرخید و با دیدن من بی‌حرکت موند. ابروش کم‌کم بالا رفت و گفت: انگار خیلی هم بدت نیومد؟

- چی؟

- امشب اینجا بخوابی!

حالت جدی به صورتم دادم و از روی تخت بلند شدم. مشغول خشک کردن سرش با حوله شد. سمت کنترل اسپیلت رفت و درجه رو بالاتر برد. بعد سمت من که هنوز منتظر بودم برگشت و گفت: من هم بدم نمیاد، ولی الان خیلی زوده!

و گوشهٔ لبش بالا رفت. قدمی به طرفم برداشت و با لحن ملایم‌تری ادامه داد: البته یه راه‌هایی هم واسه گذشتن وقت هست.

لبخندی زدم و گفتم: اهوم... بعداً با علیرضا امتحانش می‌کنم.

صورتش تغییر کرد، لب‌هاش یه خط صاف شد و ابروهاش توی هم رفت. حس خوبی از گرفتن حالش بهم دست داد. راه افتادم و درحالی که سمت آینه می‌رفتم، گفتم: زودتر جوابم رو بده تا شَرَم رو کم کنم.

- چی می‌خوای بدونی؟

سنجاق گوشی موهام رو درست کردم. پشت سرم ایستاد. به صورت هم توی آینه خیره شدیم. به حرف اومد: به چهرهٔ اون تابلوفرش دقت

کردی؟

سعی کردم طرحش رو به یاد بیارم. زنی توی تابلو بود ولی صورتش مطابق نقاشی‌های رئال نبود که کامل قابل تشخیص باشه. چیز زیادی هم یادم نمی‌اومد، جزء چهرهٔ یه دختر جوون. صدرا گفت: آره، یادت نمیاد.

- ...

- زیاد به خودت فشار نیار! جوری طرح نزده که مشخص باشه.

سمتش چرخیدم و گفتم: اون زن کیه؟

زنی که ابراهیمی طرحش رو توی تابلوفرش انداخته بود و دایی من سال‌ها روی دیوار خونه‌اش آویزون کرده بود، کی می‌تونست باشه؟ زیر لب گفت: مادر من!

آب دهانم رو قورت دادم. آهسته گفتم: چی می‌گی؟

جلوتر اومد و جواب داد: عکس مادر من نباید تو خونهٔ اون آشغال باشه.

خواستم چیزی بگم اما پشیمون شدم. دوباره یکی از همون ژست‌های خطرناکش رو گرفته بود. دست روی بازوش گذاشتم و سعی کردم منطقی حرف بزنم: صدرا... ممکنه اتفاق‌هایی تو گذشته افتاده باشه که...

سرش رو پایین آورد و گفت: که چی؟ که باید فراموش بشه؟

- من این رو نگفتم. می‌گم...

- می‌گی ولشون کنم به حال خودشون؟

سرش رو پایین‌تر آورد و توی چشم‌هام زل زد. ادامه داد: بچگی و جوونی من به باد رفته خاطره. من بلد نیستم ادای بخشنده‌ها رو در بیارم... بلد نیستم فراموش کنم.

برای اولین بار مطمئن بودم که حرفش حقیقت داره. اما نمی‌دونستم چطور باید باهاش هم‌دردی کنم. یکی از دست‌هاش روی کمرم نشست و کوبه‌های قلبم رو بیشتر کرد. باید از اتاق بیرون می‌زدم. دستم رو از

بازوش بلند کردم، نگاهم رو از چشم‌هاش گرفتم و به در دوختم. اگر علیرضا اینجا بود چی فکر می‌کرد؟ علیرضا... زمزمه کردم: چِت شده؟

صداش رو از کنار گوشم شنیدم: خودت می‌دونی چِمه!

نفسم رو بیرون فرستادم و عقب‌تر رفتم. خواستم از کنارش رد بشم که با دست دومش مانع شد. دوباره گفت: بمون بقیه‌اش رو بشنو!

دست‌هام رو روی سینه‌اش فشار دادم و گفتم: لازم نکرده!

جلوتر اومد و لب‌هاش رو کنار گوشم آورد: هر بار که چیزی بپرسی، همین بساطه. هر...

در اتاق باز شد و صدای حدیث اومد: بابا منتظرته، بیا پایین...

ساکت شد. صدرا تکونی خورد و من تا جایی که می‌شد فاصله گرفتم. حدیث سریع گفت: ببخشید!

و پشت در نیمه باز رفت. صدرا دستش رو پشت شونه‌هام حرکت داد و گفت: عشقم! میام الان، ... واجبه.

لب‌هام باز موند. صدرا دور شد و از کمد پیراهنی بیرون آورد، در حالی که می‌پوشید، همراه حدیث رفت. روی موهای کنار گوشم دست کشیدم و قبل از اینکه برگرده از اتاق بیرون رفتم.

۳۳

یعقوبی لیوان چایش رو داخل سطل زبالهٔ کوچیک انداخت و قبل از رفتن گفت: شما تشریف نمی‌برید؟

از جام بلند شدم و گفتم: چرا... می‌رم.

سر تکون داد. پرسیدم: کارها روتین شده دیگه. بله؟

- بله. طبق رواله.

- خوبه.

ممکن بود هر لحظه تصمیم به برگشتن بگیرم. چه بهتر که اوضاع اینجا رو به راه باشه. برای یعقوبی سر تکون دادم و لبخند زدم. کیف و موبایلش رو برداشت و با خداحافظی رفت. مشغول قدم زدن توی کانکس شدم. هر وقت کار تعطیل می‌شد و صداها می‌خوابید، حس عجیبی بهم دست می‌داد. انگار همهٔ ذره‌های فضا و خاک داد می‌زدند که این پروژه تقلب کرده و یه ریگی به کفشش هست. دوباره گوشی رو از جیب بیرون آوردم و سراغ شمارهٔ دایی ستار رفتم. نمی‌دونستم چی باید بگم ولی می دونستم باید خبردارش کنم. این سرمایهٔ دایی بود که داشت خرج می‌شد. حتی اگر ازش کینه داشتم، این‌طوری رسمش نبود.

انگشتم رو روی اسم دایی تکون دادم که صفحه خاموش نشه. یه بخشی از وجودم هنوز هم می‌خواست سکوت کنه و غافلگیر شدن دایی رو ببینه. ببینه چطور اون سرمایه و پولی که سرکوفتش رو به بابا می‌زد، خوابیده و از بین رفته. من پدرم رو از دست داده بودم، از دست دادن پول که چیزی نبود.

- می‌خوای بهش خبر بدی؟

با جیغ خفه‌ای از جا پریدم. صدا از پشت سر می‌اومد. سریع جلو پرید و گوشی رو از دستم قاپید. به نیم‌رخش که کنار صورتم بود خیره شدم تا تشخیص بدم با کدومشون طرفم. جوری نگاهم کرد که شکی توی صدرا بودنش باقی نمی‌ذاشت. خودم رو کنار کشیدم. درست ایستاد و گوشی رو جلوم تکون داد.

- می‌خوای به داییت زنگ بزنی؟

- ایرادی داره؟

- نه... ولی فکر کردم توافق کردیم که باید تاوان پس بده!

- می‌خوای وسط کار، جریان زمین رو بفهمه؟ که راه پیش و پس نداشته باشه؟

- من هم پولش رو نشونه گرفتم، هم آبروش رو.

- عمادی هم بو برده، نه؟

به سمت اتاقکش راه افتاد و گفت: بو بردن و نبردنش مهم نیست...

یه نیم دایره چرخید و توی چشم‌هام نگاه کرد. ادامه داد: کسی نمی تونه جلوی من رو بگیره!

دوباره به طرفم اومد و در حالی که گوشی رو جلو می آورد، جمله رو تموم کرد: حتی تو!

سعی کردم لحن ملایمش رو نشنیده بگیرم. گوشی رو از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم. خودش دوباره به حرف اومد: از دور دیدم یکی

جلوی پنجره راه می‌ره.
و با دست به بیرون اشاره کرد. گفتم: بعد تصمیم گرفتی بی‌سر و صدا بیای، بترسونیش!
- نه... من بی‌سر و صدا نیومدم. تو زیادی تو فکر بودی!
ابروش بالا رفت.
- همه تعطیل کردند، رفتند... تو چرا تا الان موندی؟
- باید جواب پس بدم؟
- مثلاً شوهرتم!
- مثلاً!
- با من لجبازی نکن خاطره.
جوابش رو ندادم. روی یکی از صندلی‌های دور سالن نشست و با کف دست روی ران پاش ضرب گرفت. به گوشهٔ میز تکیه دادم و نگاهش کردم. سردرگمی فکر و احساسم داشت داغونم می‌کرد. علیرضا هم از کار و زندگی افتاده بود و منتظر جواب، روزی چند بار تماس می‌گرفت. پرسیدم: عمادی چه کارت داشت؟
نگاه سوالی بهم انداخت. توضیح دادم: حدیث بردت باهاش حرف بزنی!
نفس عمیقی کشید و گفت: مهم نبود.
- در مورد زمین...
دستش رو بلند کرد که دیگه چیزی نگم و به در زل زد. سکوت کردم و متوجه صدای قدم هایی از بیرون شدم. کسی این وقت روز اینجا پرسه نمی‌زد. کارگرها و مهندس‌ها رفته بودند. در آهسته باز شد و بدترین اتفاق ممکن افتاد. علیرضا! قدمی به داخل گذاشت و لبخند به لب گفت: اینجایی نفس!
ولی وقتی چشمش به صدرا افتاد، خشکش زد. می‌دونستم همچین

روزی می‌رسه که هر سه با هم روبه‌رو بشیم ولی نمی‌خواستم به این زودی‌ها باشه. تکیه‌ام رو از میز گرفتم و گفتم: اینجا چه کار می‌کنی؟

علیرضا با هر دو دست گوشه‌های تیشرتش رو مچاله کرد. بعد ولشون کرد و گفت: دیدم داره بارون می‌گیره. گفتم بیام دنبالت.

چشمم به آسمون ابری افتاد که وصل بود به سرنوشت من. حرفی نزدم. نگاه صدرا رو دوست نداشتم. مدام بین من و علیرضا می‌چرخید. علیرضا دوباره گفت: گفتم شاید تنها باشی.

صدرا سکوتش رو شکست: دیدی که تنها نیست!

علیرضا چیزی نگفت ولی جلوتر اومد. صدرا هم از جاش بلند شد. سریع گفتم: من با آژانس می‌رم.

و سراغ کیفم رفتم. هر دو هم‌زمان گفتند: وایسا!

متوقف شدم. حواس هیچ کدوم به من نبود. توی صورت هم زل زده بودند. شاید هر کدوم خودش رو توی چهرهٔ دیگری می‌دید. سعی کردم آرامش خودم رو حفظ کنم. آهسته گفتم: بهتره بری علیرضا.

بلند گفت: من؟ من برم؟

صدرا به طرفش قدم برداشت و جواب داد: پس کی؟ من؟

علیرضا داد زد: معلومه که تو!

دوباره به حرف اومدم: بس کنید بچه‌ها!

صدرا به بیرون اشاره کرد و گفت: همین الان راهت رو می‌کشی، می ری.

علیرضا جلوتر اومد و داد زد: نمی‌رم تا ببینم کی بیرونم می‌کنه!

صدرا با صورت منقبض به طرفش رفت. داشت من رو می‌ترسوند. گفتم: ولش کن صدرا!

صدرا سرش رو سمت من چرخوند و چشم غره‌ای رفت. دستم رو روی گلوم گذاشتم و ساکت شدم. علیرضا بی‌توجه به نزدیک شدن صدرا، رو به

من گفت: تو نترس نفس! بشین اونجا.
صدرا ناگهان سرعت قدم‌های آخر رو بالاتر برد و در حالی که برای گرفتن یقه‌اش هجوم می‌برد، داد زد: دهنت رو ببند!
محکم به دیوار هلش داد که کانکس کمی لرزید و من جیغ کوتاهی کشیدم. به یقه و گلوش چسبیده بود و علیرضا تقلا می‌کرد. جلو رفتم و با ترس نگاهشون کردم. مشتی توی دلش کوبید و علیرضا کمی خم شد. می‌دونستم هر جور دخالت من اوضاع رو بدتر می‌کنه. صدرا بلندش کرد و توی صورتش گفت: جرئت کردی بیای اینجا؟
صورت علیرضا سرخ شده بود. به زور گفت: هر کاری... بخوام... می کنم.
صدرا یقه‌اش رو جلو کشید و دوباره به دیوار کوبید. جلوتر رفتم و گفتم: بسه دیگه. تموم شد.
کسی به حرف من اهمیتی نداد. مشغول کری خوندن برای هم بودند. صدرا با زانو جلوی حرکت علیرضا رو گرفته بود و با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کرد. علیرضا هر دو مچش رو نگه داشته بود که از گلوش دورش کنه. اوضاع جدی‌تر از چیزی شد که فکر می‌کردم. گفتم: ولش کن صدرا... داری خفه‌اش می‌کنی!
صدرا فقط گفت: برو عقب!
بازوش رو گرفتم و به عقب کشیدم. داد زدم: بس کن دیوونه!
از صدای بلندم متوقف شد و بهم زل زد. تند تند نفس می‌کشید و چشم از من برنمی‌داشت. علیرضا از حواس‌پرتیش استفاده کرد و به پیشونیش کلهٔ محکمی کوبید. انگشت‌های صدرا باز شد و چند قدم تلوتلو خورد که دستم از بازوش جدا شد. کف دستش رو کنار صورتش فشار می داد. نزدیک شدم و به زور دستش رو از روی زخم بلند کرد. سرخی دستش قلبم رو فشرده کرد. همون جایی بود که قبلاً روی پله‌ها ضرب

دیده بود. ناله‌ای کردم و انگشت‌هام رو سمت زخم بردم. دستم رو پس زد و دورتر رفت. رد خون کنار صورتش نشسته بود و به من خیره نگاه می کرد. زیر لب گفتم: صدرا!!

داد زد: می‌دونستی میاد.

من: چی می‌گی؟

صدرا: با هم قرار داشتید.

من: نه!

علیرضا: آره... چیه؟ قبل از تو من دیدمش... همدیگه رو دوست داریم! تو این وسط چه کاره‌ای؟

صدرا فحش بدی نثارش کرد و دوباره سمتش هجوم برد. علیرضا با صدای خفه‌ای از کشمکش چند دقیقه پیش، داد زد: باز اخلاق گه‌ات شروع شد؟

و به عقب هلش داد. جدا شدند. صدرا هشدار داد: آخرین بارت باشه...

علیرضا : وگرنه چی؟

صدرا که از ظاهرش پیدا بود، مشغول کلنجار رفتن با خودشه، فقط آرواره‌هاش رو فشار داد. ازدواجش با من به خاطر تهدیدم بود، نمی فهمیدم چرا این‌طوری می کنه. از آشنایی ما مدت زیادی نمی‌گذشت. علیرضا قدمی جلو برداشت و نیشخند زد. دوباره گفت: وگرنه چی؟ من هم می‌کشی؟

جملهٔ آخرش مثل آب سردی بود که تمام بدنم رو کرخت کرد. صدرا بی‌حرکت موند و علیرضا رو به من کرد: خاطره، من تو رو تنها نمی‌ذارم با این...

جمله‌اش با فشار دست صدرا روی لب‌هاش، ناتموم موند. من به عقب قدم برداشتم و صدرا علیرضا رو سمت در هل داد و در رو باز کرد. هر دو به هم خیره شده بودند و صدرا مثل بچه‌های مهد کودکی، دستش رو از

روی دهان علیرضا برنمی‌داشت. داشت به زور سمت پله‌ها هلش می‌داد و بیرونش می‌کرد، علیرضا هم به نظر قصد مقاومت و ادامه دادن نداشت. از دید من دور شدند و من خودم رو به یکی از صندلی‌ها رسوندم. نشستم و به دست‌هام روی زانوها، زل زدم. چند بار نفس عمیق کشیدم. حالت تهوع هم سراغم اومده بود. توی این دنیای بزرگ به کی پناه می‌بردم؟ دست‌هام کم‌کم مشت شد. سایه‌ای جلوی پام افتاد که با این نور کمِ فضا، خیلی کمرنگ بود. نمی‌خواستم سر بلند کنم. نمی‌خواستم صورتش رو ببینم. نمی‌خواستم حرف هاش رو بشنوم.

- حالت خوبه؟

نگاهم رو از دست‌هام گرفتم و به کفش‌هاش انداختم. جواب ندادم. فقط می‌خواستم حواسم از جملهٔ علیرضا پرت بشه. روی زانوهاش نشست. نگاهش نکردم. یک دقیقه توی سکوت گذشت تا دستش رو روی دستم گذاشت. دستم رو سریع بلند کردم و محکم به هر دو طرف سر تکون دادم. خواست دوباره دستم رو بگیره. از جا بلند شدم و سمت دیگه‌ای رفتم. نفسم رو بیرون فرستادم و زیر لب گفتم: دست از سرم بردار!

جلو اومد و پرسید: چی؟

صدام پایین‌تر از حدی بود که بشنوه. بلند تر گفتم: دست از سرم بردار!

خواست بازوم رو بگیره. عقب رفتم و دست‌هام رو جلوم سپر کردم. از این چرندیات دور و برم سردرد گرفته بودم. حالم بد شده بود. آهسته گفت: خاطره گوش کن!

- نمی‌خوام.

- بذار توضیح بدم.

- نمی‌خوام.

سر تکون دادم. با جلوتر اومدنش داد زدم: نمی‌خوام حرف بزنی!

ازش فاصله گرفتم و سمت میزم رفتم. کیف و موبایلم رو برداشتم و مستقیم طرف در دویدم. جلوم رو گرفت و گفت: کجا داری می‌ری؟

- به تو ربطی نداره.

- به من نگاه کن. بذار برات توضیح بدم.

جیغ کشیدم. ساکت شد. ازش فاصله گرفتم و وقتی خواست جلو بیاد، کیف رو محکم به پهلوش کوبیدم. از کانکس بیرون زدم و سمت جاده دویدم. دو سه تا ماشین جلوی ورودی هتل بود. به دویدن ادامه دادم و چند بار سرفه کردم و نفس گرفتم. خودم رو به اولین ماشین رسوندم که ظاهراً مسافر پیاده کرده بود. نگاهی به مرد انداختم و پرسیدم: داخل شهر می‌رید؟

- بله.

سوار شدم و بدون نگاهی به هیچ‌کس و هیچ‌چیز سرم رو به پشت صندلی جلو چسبوندم. از همه خسته بودم. از این دنیا که بازی‌هاش با من تموم نمی شد. یه بدبخت پیدا کرده بود که همه ی بلاها رو سرش نازل کنه. بغض امونم رو بریده بود. اگر بابا بود می‌رفتم پیشش و حرف می‌زدیم. با هم توی کارگاه نقاشی می‌کردیم و تا به خودمون می‌اومدیم، چند ساعت گذشته بود... ولی بابا نبود. بابا دیگه هیچ‌وقت پیش من برنمی‌گشت.

زیاد طول نکشید که راننده من رو جلوی خونهٔ پرهام پیاده کرد. کرایه رو حساب کردم و به در کلید انداختم. ماشین پرهام توی حیاط نبود. خدا رو شکر کردم که من رو با این حال نمی‌بینه. نمی‌دونستم باید چه توضیحی براش بیارم. کیف رو روی موزاییک‌ها ول کردم و توی حیاط راه افتادم. پاهام روی زمین کشیده می‌شد. اینجا تنها جایی توی آمل بود که من رو یاد بابا می‌نداخت. خاطره‌های با هم بودنمون.

هفتهٔ آخر توی همین حیاط کنار هم نشسته بودیم. سمت همون

گوشهٔ حیاط رفتم و نشستم. همین‌جا کنار هم بودیم، بغل باغچه. روی موزاییک‌ها دست کشیدم. بابا اینجا نشسته بود، همین‌جا. دراز کشیدیم و کلی نصیحتمون کرد. چند قطره روی صورتم چکید. به آسمون نگاه کردم. آسمون ابری آمل. به پهلو روی زمین دراز کشیدم. همون جایی که بابا دراز کشیده بود. نفسم رو بیرون فرستادم.

یک هفتهٔ دیگه چهلم بابا بود. چطور تونسته بودم یک ماه بدون اون زندگی کنم؟ با آدم‌های دروغگو و خلافکار... چطور تونسته بودم به هر دلیل و بهانه‌ای خودم رو به کوچهٔ علی چپ بزنم؟ یک ماه از رفتن بابا می گذشت. من هم باید همون روز می رفتم. همون روز می‌مردم. اگر اون شبی که بهم گفت باهاش برم خونه، رفته بودم الان زنده بود. اگر صبح روز بعدش زودتر به خونه برگشته بودم. اگر صدرا دیر نکرده بود، الان بابا کنارم بود. برام میوه پوست می‌کند، دستم می‌داد.

گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم و توی گالری رفتم. دونه‌های بارون روی صفحه افتاد. عکس‌ها رو یکی‌یکی عقب بردم تا به عکس‌های بابا برسم. من و بابا و پرهام توی همین خونه، کنار آتیش، دستش دور گردنمون... من و بابا تو خونهٔ خودمون... توی کارگاه با لباس همیشه رنگی... توی رستوران... کنار دکتر منصوری... بابا با یه عالمه لبخند و موهای هنریش... چطور با اون همه غصه همیشه می‌خندید؟... چرا پدر و مادرها نمی‌دونند حتی اگر بدترین پدر و مادر دنیا هم باشند، برای بچه هاشون بهترینند؟ چرا من رو با این آدم‌ها تنها گذاشت و رفت؟ بغض یک ماهه‌ام ترکید و زیر گریه زدم.

بابا که قول داده بود، بعد از اون روز دیگه من رو زیر بارون تنها نذاره، چرا الان پیشم نبود؟ گریه‌ام بیشتر شد. همه‌اش تقصیر خودم بود. تقصیر من بود. گوشی رو پایین گذاشتم و روی موزاییک‌های خیس کنار سرم دست کشیدم. حتی نمی‌تونستم آخرین آرزوش رو برآورده کنم. نمی

تونستم نقاشی بکشم، نمی‌تونستم برم آلمان. پلک‌هام رو با هق‌هق بستم و زمزمه کردم: بابا تو هم دلت تنگ شده؟

پشت سیاهی پلک‌هام، پر شد از خاطره‌ها، لحظه‌ها، چهره‌ها، حرف‌ها... که مدام توی حافظه‌ام مرور می‌شد. کم‌کم صداهای اطراف محو شد، خیسی بارون از بین رفت. فقط من موندم و گذشته‌ام.

با ضربه‌ای روی صورتم، چشم‌هام رو باز کردم. هوا نیمه تاریک بود و صورتِ توی هم رفتهٔ پرهام بالای سرم اخم داشت. وقتی چشم‌های بازم رو دید، ضربهٔ بعدی رو نزد. موها و لباس‌هاش خیس شده بود. آهسته گفت: خاطره! چی شده؟

سرش رو بلند کرد و به طرف دیگه‌ام نگاه کرد. کسی همون طرف کنارم نشست. سرم رو چرخوندم. علیرضا بود، شبیه پرهام موش آب کشیده. روی صورتم دست کشید. سرم رو به کف دستش تکیه دادم و باز پلک‌هام رو بستم. دستش رو عقب برد و از زمین بلندم کرد. داشت با پرهام حرف می‌زد. اهمیتی به حرف‌هاشون نمی‌دادم. وقتی دوباره چشم باز کردم، زیر سقف خونه بودیم و علیرضا هنوز من رو زمین نذاشته بود. گوشه‌ای نشست و به چشم‌های نیمه بازم زل زد. خواستم تکون بخورم، اجازه نداد. اسمش رو زمزمه کردم: علیرضا!

سرم رو به بازوش تکیه دادم و لرزش بدنم رو نادیده گرفتم. هنوز خیره نگاه می‌کرد. پرهام با حوله برگشت و علیرضا شروع به باز کردن دکمه‌های مانتوم کرد. پرهام شالم رو درآورد. دوباره خواستم بلند بشم، علیرضا نذاشت. بی‌مقدمه گفتم: بابام اونجا نشسته بود.

سر تکون داد. کمک کرد دست‌هام رو از آستین بیرون بیارم. حوله رو دورم کشید. بدنم گرم شد. سرم رو به سینه‌اش تکیه داد. حالم بهتر شده بود، چشمم به زخم گوشهٔ پیشونیش افتاد که تا کنار چشمش ادامه داشت، بعد به پیراهن مشکیش. پوزخند زدم. گفت: چرا با من این کار رو

می‌کنی؟

موهای روی پیشونیم رو کنار زد و ادامه داد: چرا ان‌قدر من رو می ترسونی؟

انگشت‌هاش رو بین موهام فرو برد. سوزش اشک رو احساس کردم و قطره‌ای از گوشهٔ چشم‌هام چکید. گفتم: بگو رفتن بابام تقصیر تو بوده، وگرنه من نمی‌تونم زندگی کنم.

نگاهش از چشم‌هام جدا نمی‌شد. انگشتش رو روی رد اشکم کشید و گفت: آره... تقصیر من بود.

پرهام کنارمون نشست و پرسید: بهتری؟

سر تکون دادم. دوباره گفت: الان برات آب قند و شکلات میارم.

علیرضا سرش رو بلند کرد و به پرهام گفت: مرسی. ما همه‌اش برات دردسر درست می‌کنیم.

- این دخترعمهٔ منه، نه زن تو!

علیرضا بعد از چند ثانیه تماشای خط و نشون کشیدن ابروهای پرهام، سرش رو پایین انداخت و به من چشم دوخت. پلک‌هام رو بستم. احساس سبکی می‌کردم و نمی‌خواستم دوباره حالم بد بشه. بهتر بود این چند دقیقه همین علیرضا باشه تا صدرا!

۳۴

سر کوچه از تاکسی پیاده شدم و به طرف خونه راه افتادم. خونهٔ خودمون که توی این یک ماه بهش سر نزده بودم. دیگه موندنم توی آمل بی‌معنی بود. فقط خودم رو عذاب می‌داد. حتی پروژه هم نیازی به حضور هر روزهٔ من نداشت. چشمم به آقای معتمدی افتاد که از مغازهٔ میوه فروشیش بیرون اومده بود. سلام کردم. حالت صورتش با دیدن من عوض شد. جلوتر اومد و جواب سلامم رو داد. آخرین بار توی مراسم ختم دیده بودمش. پرسید: دخترم کجا بودی این همه مدت؟

- شهرستان بودم.

- خونه رو ول کردی به امون خدا؟

سرم رو پایین انداختم. قفل و بست خونه رو به مامان سپرده بودم. ادامه داد: خدا رحمت کنه آقای شمس رو... زیاد یادش می‌کنم.

- مرسی. خدا رفتگان شما رو هم رحمت کنه.

- هر کاری داشتی بسپر به حاج خانم.

- ممنون.

- بی‌تعارف!

- چشم. ممنون... با اجازه.

- به سلامت.

دوباره سمت خونه حرکت کردم و خاطرات اون صبح لعنتی توی ذهنم مرور شد. ولی بعد از بد شدن حالم تو خونهٔ پرهام، به بابا قول داده بودم که نذارم حالم بد بشه. می‌دونستم این‌طوری عذاب می‌کشه. نفس عمیقی کشیدم و به طرف در رفتم. ماشینم جلوی در پارک بود. کلید انداختم و وارد حیاط شدم.

چیزی از جزئیات روز آخر یادم نمی‌اومد ولی حیاط مثل همیشه بود. فقط برگ و گرد و خاک بیشتر جمع شده بود. در رو پشت سرم بستم و عینک آفتابی رو در آوردم. نگاهم به کارگاه سوخته و دوده گرفته افتاد که شیشه های پنجره‌هاش شکسته بود. قلبم به درد اومد. بابام این تو چقدر درد کشیده بود و من نبودم که نجاتش بدم. صدایی از دور اومد: رسیدی؟

مامان بود. سمتش چرخیدم. مثل من سیاه ولی مزون دوز پوشیده و جلوی کفش کن خونه ایستاده بود. دوباره گفت: با کلید یدکی که دادی اومدم.

سرتکون دادم و سمتش رفتم. هنوز به خاطر شب خواستگاریم، دلم باهاش صاف نشده بود. نگاهم روی برگ‌های خشک افتاد. راهم رو طرف شلنگ آب کج کردم و کیفم رو کنار باغچه گذاشتم. مشغول آب دادن به درخت‌های باغچه شدم. مامان از پله‌ها پایین اومد. چند دقیقه توی سکوت کنارم ایستاد. بوی خاک توی فضا پیچید. نگاه کوتاهی به مامان انداختم و گفتم: باغچه اون‌قدرها هم خشک نیست!

معلوم بود که تو نبود من به اینجا سر می‌زده. گفت: هنوز هم براش گریه نکردی؟

- ...

- تو چجور دختری هستی؟ امید باباها به دخترهاشونه.

اشک پشت پلک‌هام جمع شد. دست روی چشمم کشیدم. مامان بازوش رو دور شونه‌هام انداخت. عجب مراسمی برای بابا گرفته بودم. به جای عزاداری فقط با همه دعوا داشتم. اگر عصبانیتم رو بیرون نمی ریختم، دق می‌کردم. روی صورتم دستمال کشیدم و تمام سعی‌ام این بود که به کارگاه نگاه نکنم. مامان به حرف اومد: من اشتباه کردم که از بابات جدا شدم.

- ...

- بابات با ستار و مختار مشکل داشت، رفت و آمد نمی‌کردیم. دایی‌ت هر بار من رو می‌دید سرکوفت می‌زد.

- ...

- از همهٔ دوست‌ها و فامیل‌هام بریده بودم. اون موقع همه آمل بودند، من و بابات تهران.

- ...

- دست و بالمون تنگ بود. به خاطر خودسریم، ستار جهیزیه هم نداده بود. اتاق‌های اینجا رو داده بودیم مستأجر...

- مامان لازم نیست برای من توضیح بدی.

- نه... می‌خوام بدونی.

- ...

- من دوستش داشتم. حتی وقتی طلاق گرفتم هم دوستش داشتم.

کنار باغچهٔ قدیمی و انجیر بلند، قدم زدم. مامان همراهم راه افتاد. این داستان‌ها رو کم و بیش شنیده بودم. مامان دوباره به حرف اومد: هادی خواستگارم بود. وقتی از خارج برگشت و باز خواستگاری کرد، همه راضی بودند. دایی‌ت از ذوقش تو تهران خونهٔ شریکی باهاش خرید. اومدیم تهران. خرج می‌کردیم، خوش بودیم، شهاب هم لج نمی‌کرد که نذاره تو رو ببینم. هدیه به دنیا اومد، فکر می‌کردم دیگه خوشبختی همینه.

آخر این جور جمله‌ها، همیشه یه اما بود. ادامه داد: اما من هنوز شهاب رو دوست داشتم.

دوباره چشم‌هام خیس شد و دست از تکون دادن شلنگ برداشتم. مامان دور شد. شلنگ رو گوشه‌ای گذاشتم و شیر آب رو بستم. مامان از همون‌جا گفت: اینها رو گفتم که تو اشتباه من رو تکرار نکنی!

به طرف خونه راه افتادم. دنبالم اومد و بی‌توجه به سکوت من به حرف هاش ادامه داد: آره... من دوست داشتم با کسی ازدواج کنی که وضعش خوب باشه، سرش به تنش بیارزه. آرزوی همهٔ مادرهاست. ولی نه به هر قیمتی.

خونه تمیز بود. همه چیز مرتب و سر جای خودش چیده شده بود. حتی یه ظرف کثیف هم جایی دیده نمی‌شد. روی صندلی آشپزخونه‌ای که مخصوص بابا بود نشستم. مامان جلوی در آشپزخونه گفت: اگر دوستش نداری طلاقت رو بگیر! آشنا دارم اسمش رو هم از شناسنامه‌ات پاک می‌کنه.

- ...

- برو دنبال همون جوونی که تو رستوران کار می‌کرد.

آرنجم رو به میز تکیه دادم و سرم رو روی کف دست گذاشتم. مامان چه می‌دونست اینجا چه خبره. وارد آشپزخونه شد و به کابینت‌های کنار میز تکیه داد. منتظر جواب بود. گفتم: مامان اومدم تهران که زودتر نمونه کار بفرستم واسه دانشگاه... می‌خوام برم آلمان.

- آلمان؟ شوهرت می‌ذاره؟

- ...

- ببین خودت رو تو چه هچلی انداختی! به حرف هیچ‌کس گوش ندادی.

سرم رو بلند کردم و گفتم: نگران نباش، چوب لای چرخم نمی‌ذاره.

- از کجا مطمئنی؟
- دوستم داره.
ابروهای مامان بالا رفت. خودم هم از حرفی که زدم تعجب کردم ولی حسم بهم می‌گفت به روش خودش دوستم داره. مردها می‌تونند با زن های مختلف وقت بگذرونند اما هر زنی رو طوری بغل نمی‌کنند که حس کنه دلیل زندگی کسیه. این بیشتر ناراحتم می‌کرد. باید با سردرگمیم چه کار می‌کردم؟

نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم. شروع به قدم زدن توی پذیرایی قدیمی خونه کردم. چیزی اینجا نبود که من رو یاد بابا نندازه. روی مبل‌ها دست کشیدم. روی میز تلفن، دیوارها، آباژور، گلدون،... فکر می‌کردم نتونم تحمل کنم اما الان حالم خوب بود. مامان گفت: اتاقت رو ببین!

نگاهش کردم. به در اتاق اشاره می‌کرد. به همون سمت رفتم و وارد اتاق شدم. روی وسایلم چشم چرخوندم و نگاهم به دو تا تابلو روی تخت افتاد. پلک زدم و قطره‌های اشک روی گونه‌هام راه باز کرد. کنار تابلوها روی تخت نشستم. دو تا از کارهای شخصی بابا بود که به کسی نشونشون نمی‌داد. فکر نمی‌کردم جزء تابلوی پرهام و چیزهایی که تا حالا فروخته، کاری ازش باقی مونده باشه. همهٔ تابلوها رو توی کارگاه با خودش برده بود. جزء این دو تا.

یکی نقش نوزادی من تو آغوش مامان بود. هر دو لباس صورتی پوشیده بودیم. سایز ۴۵ در ۴۵ مامان صورت من رو به صورتش چسبونده بود و لبخند بزرگی داشت. پس زمینه آسمون آفتابی بود. روی گل سرهای کفشدوزکی نوزاد دست کشیدم. مامان کنارم روی تخت نشست و دستش رو دور شونه‌هام انداخت. گفتم: خوبم.

- ...

- قول دادم از این به بعد هر بار یادش می‌افتم، بخندم.

فشار دست مامان محکم‌تر شد. ادامه دادم: اگه هر بار حالم بد بشه، مجبور می‌شم کم‌کم از ذهنم بیرونش کنم. بابا حقش این نیست.

- ...

- این مال توئه.

به صورت گرفتهٔ مامان نگاه کردم که چشمش به تابلو بود. از بین همهٔ نقاشی‌هایی که توی این همه سال با خودش نگه داشت، فقط سه تا رو جا گذاشته بود. این معنایی داشت. صورت من و مامان که می‌خندید. گفتم: ببرش خونه.

- نه اینها رو برای تو گذاشته.

- داد می‌زنه که برای توئه! ببرش.

مامان چشم از تابلو برداشت و گفت: مطمئنی؟

با سر تایید کردم. مامان زیر چشمش دست کشید و من تابلوی دوم رو برداشتم. اندازه‌اش از قبلی هم کوچیک‌تر بود. موقع کشیدن کنارش بودم. مال هفت سال پیش بود. هفت سال بدون قاب مونده بود که الان توی همچین موقعیتی بین دست‌های من باشه. یکی از ساده‌ترین کارهاش که انگار فقط برای تمرین و دستگرمی کشیده شده بود. یه دشت سبز با یه کلبهٔ کوچیک قهوه‌ای وسطش. همین! گفته بود دوست داره یه روزی بره یه جای دور، توی همچین خونه‌ای زندگی کنه. تابلو رو به سینه‌ام چسبوندم. ناراحت بودم که حتی یه نامه برام جا نذاشته ولی با این تابلوها نیازی به هیچ نامه‌ای نبود. لبخند زدم. صدای زنگ بلند شد. مامان پرسید: کیه این موقع؟

- نمی‌دونم.

از اتاق بیرون رفتیم. جواب آیفون رو دادم و باز کردم. بعد جواب چشم‌های پرسشگر مامان رو: هدیه!

ابروهاش توی هم رفت. جلوی در منتظر اومدنش شدم. با مانتوی خوش دوخت جلو باز که پشتش توی باد حرکت می‌کرد، وارد خونه شد. نگاهش روی هر دومون می‌چرخید. بدون معطلی گفت: این دفعه چی؟

نگاهی به مامان انداختم و گفتم: چی می‌گه؟

هدیه جلوم ایستاد و گفت: این دفعه اومدی چه بلایی سرمون بیاری؟

نفسم رو فوت کردم و ازشون فاصله گرفتم که خودشون با هم حلش کنند. ولی دنبالم اومد و دست روی شونه‌ام گذاشت تا برگردم. چرخیدم و خواستم بهش بتوپم اما با دیدن صورتش پشیمون شدم. مثل بچگی‌هاش لب و لوچه‌اش آویزون شده بود. مامان طرفمون اومد و گفت: هدیه بیا بریم، خواهرت تازه رسیده، ناراحته.

هدیه طرفش برگشت و گفت: فقط اون ناراحته؟

من و مامان به هم نگاه کردیم. هدیه ادامه داد: می‌دونی بابام بفهمه حرص می‌خوره، ولی باز هم دم به دقیقه پا می‌شی میای اینجا. با هم که حرف نمی‌زنید... من هم که انگار اضافه‌ام.

با صدای آهسته‌ای گفتم: اگر حرص می‌خوره، حداقل می‌تونی یه بار دیگه ببینیش!

هر دو به صورتم خیره شدند، من به چشم‌های هدیه. من بغضم رو پس زدم، اما هدیه ناگهان زیر گریه زد و دست‌هاش رو جلوی صورتش گرفت. مامان از پشت بغلش کرد و هدیه توی خودش جمع شد و وسط پذیرایی نشست. طرف آشپزخونه دویدم و لیوانی آب از شیر ریختم. جلوی هدیه نشستم و آب رو طرفش گرفتم. داشت هق‌هق می زد و بد نفس می‌کشید. لیوان رو جلوی لبش نگه داشتم و گفتم: بخور!

رد ریمل روی گونه‌اش نشسته بود. جرعه‌ای آب خورد. از جعبهٔ دستمال کاغذی که مامان جلوش گرفته بود، یکی بیرون کشید و گونه اش رو خشک کرد. گریه‌اش بند اومده بود ولی حال و هوای غم‌زده‌ای

داشت. هر سه روی زمین نشسته بودیم و نمی‌دونستیم باید چه کار کنیم. هدیه بقیهٔ لیوان رو هم سر کشید و سرش رو به سینهٔ مامان چسبوند. بعد با دستمال بینیش رو پاک کرد و به من خیره شد. دو دقیقه توی سکوت گذشت تا گفتم: هنوز اول جوونیته... کلی آدم تو زندگیت میاد.

- فکر می‌کنی من حرص صدرا رو می‌زنم؟

آروم‌تر از قبل شده بود. سرش رو بلند کرد و ادامه داد: من از مردهای جنتل خوشم میاد. همون موقع هم مالی نبود. معلوم نبود مخش کجا سیر می‌کرد.

فین‌فین کرد. گفتم: به هر حال من نیومدم کسی رو ازت بگیرم.

و به مامان نگاه کردم که ساکت مونده بود و دخالتی نمی‌کرد. هدیه هم نگاهی به مامان انداخت. پیش نیومده بود که توی همچین موقعیت عجیب غریبی قرار بگیریم. بین ما سه نفر، همیشه فاصله‌ها حفظ می‌شد. عادت به مظلوم شدن هدیه نداشتم. مامان بلند شد و گفت: حالا که به خونه سر زدی، راه بیافت بریم. چند ساعت تو راه بودی، خسته‌ای.

هدیه هم بلند شد. گفتم: من نمیام.

چشم‌های مامان ریز شد و گفت: منظور هدیه این نبود که خونهٔ ما نیای!

و با اشارهٔ سر و چشم و ابرو به هدیه چیزی فهموند و من رو نشون داد. هدیه شونه بالا انداخت. دوباره گفتم: می‌دونم... فقط باید چند روز به حال خودم باشم، حسابی روی نقاشی تمرکز کنم.

- خونهٔ ما بکش!... حیاط به اون بزرگی.

- مامان.

- کسی مزاحم کارت نمی‌شه. وسایلت رو جمع کن بریم.

با دست به اتاقم اشاره کرد. به حرف اومدم: هر جایی به آدم الهام نمی شه. بعضی جاها، بعضی موقعیت‌ها پتانسیل داره.

- من نمی‌ذارم شب اینجا تنها بخوابی!
و به نظر خیلی جدی می‌اومد. چطوری باید بهش می‌فهموندم اگر به همین زودی‌ها نتونم دوباره بکشم، همهٔ زندگیم خراب می‌شه؟ باید تنها می‌موندم، وقت می‌ذاشتم، تمرکز می‌کردم... این چیزها دست خودم نبود که هر جایی بتونم و هر وقت اراده کنم از پسش بر بیام. برای اینکه با خیال راحت بره، گفتم: صدرا میاد پیشم.
و نگاه کوتاهی به هدیه انداختم که کنجکاو به نظر می‌رسید. مامان گفت: مگه تهرانه؟
دروغ گفتم: آره... رفته به کارهاش برسه، میاد.
مامان بین من و هدیه و خونهٔ خالی چشم چرخوند. کمی این پا و اون پا کرد و بعد گفت: پس ما می‌ریم که راحت باشی.
- اهوم.
- کارت رو کن! هر چی خواستی زنگ بزن.
سر تکون دادم. مامان برای برداشتن تابلو طرف اتاقم رفت. هدیه روی تابلو زوم کرده بود، مامان گفت: بریم!
چشم هدیه هنوز به تابلو بود. مامان خداحافظی کرد. تا دم در حیاط همراهشون رفتم. مامان گفت: با ماشین تو اومدم، سوئیچ رو می‌زته.
- مرسی.
چشم‌های هدیه روی کارگاه سوخته و تابلوی توی دست مامان، در نوسان بود. صورتش کم‌کم جمع شد، بعد پا تند کرد و خودش رو به در رسوند. به سرعت بیرون پرید. توی تمام این سال‌ها چند بار بیشتر بابا رو ندیده بود و نمی‌دونستم چه تصوری ازش توی ذهنش داره و قراره با چه حسی به تابلوی من و مامان نگاه کنه. دوباره خداحافظی کردیم و من موندم و خونهٔ خالی. با کلی سوال ضبط شده توی پیغامگیر تلفن.
همهٔ دوست‌های خودم و بابا سراغم رو گرفته بودند. توی این مدت

جواب تلفن خیلی‌ها رو نداده بودم و با بعضی‌ها بد حرف زده بودم. باید قبل از رفتن به آلمان، از دل همه در می‌آوردم. اما الان وقتش نبود. بدون هدر دادن وقت، به اتاقم برگشتم و ابزار نقاشی رو ولو کردم. زمان برام حیاتی بود. حتی اگر در نهایت از رفتن به پشیمون هم می‌شدم، باید تلاشم رو می‌کردم.

به بوم روی سه پایه خیره شدم. مدت‌ها بود که فکر می‌کردم و ذهنم پاره پاره‌تر از سوژه پیدا کردن بود. پالت رو برداشتم و بی‌هدف رنگ‌ها رو روش ریختم. مثل همیشه رنگ‌های سرد مورد علاقه‌ام بود. چند مدل قلمو و کاردک رو توی دست امتحان کردم که ببینم ناخودآگاهم کدوم رو می‌پسنده. بالاخره یکی رو برداشتم. جلوی بوم ایستادم و تک سرفه‌ای کردم.

احساس تشنگی سراغم اومد. وسایل رو کنار گذاشتم و به آشپزخونه رفتم تا آب بخورم. دو دقیقه بعد، دوباره ژست قبل رو گرفتم و منتظر تراوش چیزی روی بوم موندم. منتظر جرقه‌ای تو مغزم. پاهام خسته شد، روی تخت نشستم. قلم رو کنار گذاشتم و گوشی رو برداشتم تا چک کنم. به برنامه‌هام سر زدم و به ساعتش نگاه کردم. نیم ساعت گذشته بود. گوشی رو روی روتختی پرت کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم. دوباره قلم رو برداشتم و ایستادم. زیر لب گفتم: خواهش می‌کنم... یه چیزی بکش!

انگشت‌هام حرکت نمی‌کرد. التماس کردم: یه چیز ساده... اول از یه چیز سادهٔ مسخره شروع کن... شاید آخرش خوب شه.

برای خودم سر تکون دادم، سعی کردم به فکرم سر و سامون بدم و ایده‌های قبلیم رو به یاد بیارم. اما حس کردم بهتره به صورتم آب بزنم یا حمام برم. ابزار رو کنار گذاشتم و حمام رو انتخاب کردم. زیر دوش حالم بهتر می‌شد. کف حمام نشستم و اجازه دادم آب لای موهام جاری بشه.

توی فکر رفتم. دلم می‌خواست چیزی بکشم اما مدام فرار می‌کردم. بعد از ده دقیقه سر بلند کردم و چشمم به شامپوی بابا روی قفسه‌اش افتاد. با بغض بهش زل زدم. بعد بلند شدم و سراغ شامپو رفتم. کمی کف دستم ریختم و روی موهام گذاشتم. با پخش شدن بوی شامپو، باز زیر گریه زدم و چند دقیقه بعد یادم افتاد قرار نبوده گریه کنم.

یه دوش ده دقیقه‌ای، یک ساعت طول کشید. زودتر لباس پوشیدم و همهٔ وسایلم رو به اتاق بابا منتقل کردم. قسم خوردم تا شروع به کشیدن نکردم از اتاق بیرون نرم. بعد از چند دقیقه پلک بستن و تمرین تمرکز، کف دستم رو روی بوم سفید گذاشتم و حرکت دادم. لمسش حس و حالم رو عوض می‌کرد. نگاهم از بوم به دستم منحرف شد. دستم... کف دستم... بلندش کردم و بهش زل زدم، همون لحظه قلمو رو برداشتم. بی هدف شروع به کشیدن کف دست گوشه‌ای از بوم کردم. با هر تکون قلم روی بوم سفید شده، لبخند صورتم جون می‌گرفت.

نمی‌دونستم چقدر گذشته که زنگ در به صدا در اومد. از دنیای خودم بیرون اومدم و به چارچوب در نگاه کردم. ابزار رو گوشهٔ تخت مرتب بابا گذاشتم، به انگشت‌هام نرمش دادم. موقع بیرون زدن از اتاق، گردنم رو به چپ و راست تکون دادم. خونه توی تاریکی فرو رفته بود. برق پذیرایی رو روشن کردم. حتماً مامان طاقت نیاورده بود و می‌خواست من رو ببره خونه‌اش. آیفون رو برداشتم و پرسیدم: بله؟

و طبق معمول جواب، باز کن بود. یا علیرضا بود یا صدرا. لامپ حیاط رو از کفش کن، روشن کردم و به طرف در حیاط رفتم. بازش کردم. لباس اسپرت پوشیده بود و نایلون ظرف‌های یک بار مصرف غذا رو جلوی صورتش گرفته بود. منتظر موندم تا پایین بیاره اما می‌دونستم صدراست. بالاخره پایین آورد و به صورتم نگاه کرد. حرفی برای گفتن نداشتم. سکوت رو شکست: مادرت زنگ زده بود.

- ...

- سفارش کرد دیر نکنم!

یکی از ابروهام بالا رفت و دست به کمر نگاهش کردم. خواست داخل بیاد، راه رو باز نکردم و گفتم: فکر می‌کنی به خاطر چی از آمل اومدم؟

- بارون.

- تو!

- ...

- کل پاییز و زمستون پارسال یه حمله هم نداشتم. راحت کنترلش کرده بودم.

- ...

- نمی‌خوام دیگه ببینمت!

- شرمنده... ولی حق انتخابی نداری!

در رو فشار داد و در حالی که به زور وارد می‌شد، ادامه داد: فکرش هم نکن شب اینجا تنهات بذارم!

و نگاهش به کارگاه بود. توی هوای تاریک، حالت چهره‌اش پیدا نبود. نمی‌تونستم باهاش در بیفتم. حتی انرژیش رو هم نداشتم. داشت سمت خونه می‌رفت. گفتم: تنها نمی‌مونم.

سر جاش متوقف شد و آروم چرخید. در رو بستم و جلوتر رفتم. به لامپ نزدیک شده بود و می‌شد چهرهٔ ماتش رو دید. گفت: کی؟

- یکی از دوست‌هام قراره بیاد.

- کی؟

- تو نمی‌شناسی.

چند لحظه فقط نگاه کرد. بعد دوباره سمت خونه راه افتاد و گفت: زنگ می‌زنی، کنسل می‌کنی.

نفسم رو فوت کردم و دنبالش رفتم. خیلی ساده، به روی خودش نمی

آورد که من شاهد خشونت بیش از حدش بودم. دیدم که چطور کنترلش رو از دست می‌ده. شنیدم که حرف از کشتن وسط اومده... می‌دونم که قصد اصلیش تلافی کردن و ضربه زدن به دایی ستاره.

توی پذیرایی چرخی زد و نایلون رو بالا آورد. گفت: کجا بذارم؟

- کی اومدی تهران؟

- اینجا خوبه؟

میز جلوی مبل‌ها رو نشون می داد. گفتم: می‌خوای زیر نظرم بگیری که چیزی لو نره؟

- خیلی گرسنمه. آشپزخونه کجاست؟

به اطراف سرک کشید. دوباره گفتم: می‌ترسی به دایی بگم؟

وارد آشپزخونه شد و از همون جا بلند گفت: قاشق... قاشق... اینجاست!

با تاسف سر تکون دادم و سمت اتاق بابا رفتم. سر کارم برگشتم و مشغول نقاشی شدم. می‌خواستم جزئیات دست رو پیاده کنم تا در کنار کلیات اطرافش، فضای پارادوکسی ایجاد کنه. چند دقیقه بعد صداش و از داخل چهارچوب شنیدم: یه نفسی بگیر!

نگاهش کردم. توضیح داد: رفتی تو بحرش... بیا بیرون یه نفسی بگیر!

حوصلهٔ شوخی نداشتم. نه تا وقتی که حتی جوابم رو نمی‌داد. انگار به من هیچ ربطی نداره که اوضاع از چه قراره. باز حواسم رو به کارم دادم. داخل اومد و پشت سرم ایستاد. گفت: مگه نگفتی نمی‌تونی بکشی؟

- ...

دستش رو جلو آورد و از کنارم رد کرد. رو به روی دست توی تابلو نگه داشت. آهسته گفت: جوابم رو نمی‌دی؟

- نه تا وقتی خودم این همه سوال بی‌جواب دارم.

تمرکزم از بین رفته بود. پلک‌هام رو لحظه‌ای بستم و بعد قلم و پالت

رو کنار گذاشتم. هنوز جلوی تابلو ایستاده بود. روی تخت بابا نشستم و از پشت زیر نظر گرفتمش. دستش رو جلوی طرح دستی که کشیده بودم تکون داد. داشت کم‌کم جلو می‌برد. جلوتر... جلوتر... بلند گفتم: خیسه!

تکونی خورد و دستش رو عقب کشید. به طرفم برگشت و به چشم‌هام خیره شد. مسیر نگاهم رو کج نکردم. یه چیزی ته چشم‌هاش بود که راحتم نمی‌ذاشت. این حس رو می‌شناختم... این سرگردونی رو می شناختم. خودش نگاهش رو گرفت و حرکت کرد. پرسیدم: داییم... به خاطر مسائل شخصی سر بابات بلایی آورده؟ کاری کرده؟

همون‌طور که انتظار داشتم جواب نداد. به قفسهٔ کتاب‌های بابا تکیه داد. نگاهش به بوم بود که گفت: خیلی کمرنگه.

- استایل کار من اینه... رنگ‌های روشن.

- استایلت به این نقاشی نمیاد!

پوزخند زدم. ادامه داد: پشتش باید سیاه باشه.

به کف دست نگاه کردم. هاله‌ای از غم دورش بود که از حال و هوای من سرچشمه می‌گرفت. صدرا جلو اومد و دستش رو دراز کرد. آهسته گفت: اول بیا غذا بخوریم.

نگاهش کردم. بلند شدم اما دستم رو بهش ندادم. ظرف‌ها رو روی میز آشپزخونه چیده بود. گرسنه بودم و هیچ چیز برای خوردن نداشتم. مجبور بودم همین رو بخورم، ولی نه اینجا. یکی از کشوها رو باز کردم و سفرهٔ کوچیکی بیرون آوردم. پرسید: همین‌جا چشه؟

در حالی که سفره رو روی زمین می‌نداختم، جواب دادم: کسی حق نداره رو صندلی بابام بشینه!

نفسش رو بیرون داد و ظرف‌ها رو جابه‌جا کرد. برنج و کباب و دو مدل خورش، با سالاد و ماست. بدون حرفی مشغول خوردن شدم. ساکت اون طرف سفره نشسته بود و با غذا بازی می‌کرد. حواسش به بشقاب بود

و موهاش آویزون ریخته بود. باورم نمی‌شد کار خطرناکی ازش بر بیاد. حتماً علیرضا از روی عصبانیت اون حرف رو زده بود.

دوباره حواسم رو به غذا دادم. با انگشت ظرف قیمه رو به طرفم هل داد تا به بشقاب من چسبید. یه قاشق از قیمه ریختم. آرامش بینمون وسط اوضاع پر تنش زندگیمون، به نظر ترسناک می‌اومد. برام نوشابه ریخت و لیوان رو کنار بشقابم گذاشت. جرعه‌ای نوشیدم و زیرچشمی نگاهش کردم. سرش پایین بود. پرسیدم: چرا نمی‌خوری؟

- سیرم.

- چی خوردی؟

- هیچی!

به هم نگاه کردیم. یاد شبی که با هم نیمرو خورده بودیم افتادم... بعد یاد آخرین باری که با هم توی این خونه بودیم. یاد آتیش کارگاه و وقتی به زور می‌خواست من رو بیرون ببره. یعنی امکان داشت یه روزی خاطرات بد کمرنگ بشند و فقط خاطرات خوب بمونند؟ سکوت رو شکست: زودتر بخور! من جمع می‌کنم.

بقیهٔ غذا رو توی سکوت خوردم. با هم سفره رو جمع کردیم. ظرف های یک بار مصرف رو دور انداختیم و آشپزخونه رو مرتب کردیم، در سکوت و آرامش. صدای موبایل از اتاق خودم بلند شد. سراغش رفتم و شماره رو چک کردم. علیرضا بود که وقتی رسیدم قطع شد. چند بار دیگه هم زنگ زده بود، ان‌قدر غرق نقاشی بودم که از اتاق بابا متوجه صداش نشده بودم.

گوشی از دستم قاپیده شد و دوباره حالم رو گرفت. صدرا روی صفحه اش چشم می‌چرخوند. اخمی کردم و گفتم: باز شروع شد؟

- ...

- بده به من!

سرش رو سمتم چرخوند و خبری از آرامش چند دقیقه پیش نبود. گفت: حتماً خیلی نگران بوده!

دستم رو دراز کردم و گفتم: بده!

گوشی رو عقب برد و گفت: چرا شماره‌اش سیوه؟

- به خودم مربوطه.

- نه! به من مربوطه که نمی‌دونم بین زن و برادرم چی می‌گذره!

از تن صداش خوشم نمی‌اومد. صدام رو بلندتر کردم: کدوم زن؟

- ...

- زیاد جوگیر شدی! فرو رفتی تو نقشت!

- اونی که بیلچه زیر گلوم گذاشته بود که عقدش کنم تو بودی!

- اون موقع فکر می‌کردم علیرضایی. چند بار بگم؟

- خودت هم می‌دونی دروغه... به رفتار من عادت کرده بودی. به همهٔ فرق‌هایی که با علیرضا دارم.

ساکت موندم. هر دو تند نفس می‌کشیدیم. قدمی به عقب برداشت و توی منوی گوشی سرک کشید. هم زمان گفت: لازم نکرده شماره‌اش رو داشته باشی.

پوزخند زدم و گفتم: اون که داره!

- تکلیف اون رو هم روشن می‌کنم.

- بده به من!

برای گرفتن گوشی روی نوک پا بلند شدم. گوشی رو عقب‌تر برد و داد زد: چیه؟ چرا هول کردی؟ صداش رو نشنوی خوابت نمی‌بره؟

- نه! می‌خوام زنگ بزنم بیاد من رو از دست جانی‌ها نجات بده.

و به سر تا پاش نگاه کردم. رگ‌های پیشونیش کمی برجسته شده بود و من رو می‌ترسوند. دوباره داد زد: ببینم کی با گوشی شکسته می‌تونه زنگ بزنه!

و قبل از حرکتی از طرف من، گوشی رو بالای سرش برد و گوشه‌ای از اتاق رو نشونه گرفت. خواست دستش رو پایین بیاره که داد زدم: نکن صدرا!

متوقف شد و دستش کم‌کم پایین اومد. هنوز نگاهش به گوشهٔ اتاق بود و نفس‌نفس می‌زد. بعد از یک دقیقه رنگ و روش مثل قبل شد و گوشی رو سمتم گرفت. به چشم‌هام زل زد و من نمی‌تونستم ناراحتی خودم رو پنهان کنم. گوشی رو محکم از دستش کشیدم و گفتم: از اتاقم برو بیرون!

آهسته گفت: از من نترس!

- ...

- چرا این‌طوری شدی؟

نگاهم رو ازش گرفتم و تکرار کردم: برو بیرون!

یکی از دست‌هاش رو به حالت تسلیم جلوم بلند کرد و گفت: خیلی خوب، می‌رم. ولی...

در حالی که عقب‌عقب به سمت در می‌رفت، ادامه داد: از من نترس! من هیچ‌وقت به تو آسیب نمی‌زنم.

به سرعت چند قدم رو تا در برداشتم و هم‌زمان با بستن در توی روش، گفتم: به اندازهٔ کافی زدی!

۳۵

ضربه‌ای به در باز دفتر زدم و وارد شدم. منشی قبلاً اجازهٔ ورود داده بود. مصطفوی با دیدن من نیم‌خیز شد. دستم رو بلند کردم و گفتم: خواهش می‌کنم بفرمایید!

سلام و احوالپرسی کردیم. یه صندلی تعارف کرد. نشستم و کیف دستیم رو پایین صندلی روی فرش دستباف گذاشتم. دفتر شیک و سنتی کاملاً مناسب ریاست این مجموعهٔ فرهنگی هنری بود. روی طراحی داخلی اتاق چشم چرخوندم. از منشی خواست ازمون پذیرایی کنه. برخورد بدمون وسط مراسم بابا هنوز توی ذهنم بود. سرم رو پایین انداختم و با انگشت‌هام ور رفتم. مرد پرسید: از دفعهٔ قبل که دیدمتون، خیلی بهتر به نظر می‌رسید.

پس اون هم به خاطر داشت. سر بلند کردم و با تک سرفه‌ای گفتم: بله، ممنون.

- خیلی تلاش کردیم با شما تماس بگیریم ولی پیداتون نکردیم.

- بله. آقایی که با خونه تماس گرفتند، در این مورد گفتند. من شهرستان بودم. حالم هم مساعد نبود که جواب تماس‌ها رو بدم.

- درسته.

- با من امری داشتید؟

مردی اجازهٔ ورود خواست و با سینی پذیرایی داخل اومد. برامون چای و کیک آورده بود. جلومون گذاشت، تشکر کردیم. بعد از بیرون رفتن، دکتر مصطفوی شروع کرد: عرضم به حضورتون که... من بعد از اون اتفاق ناگوار خیلی آشفته شدم.

با یادآوری بابا سر تکون دادم. ادامه داد: افتتاحیه و نگارخانه که هیچی...

توی ذهنم تکرار شد افتتاحیه برای تابلوهای سوخته. پوزخند زدم. جمله‌اش رو تموم کرد: ولی تصمیم داریم مراسم بزرگداشت رو برگزار کنیم.

به صورت من خیره شد که واکنشم رو ارزیابی کنه. حرفی نزدم. خودش گفت: دوست داشتیم برای دو روز دیگه که چهلم ایشونه، برنامه ریزی کنیم ولی متاسفانه شما در دسترس نبودید.

- نیازی به اجازهٔ من هست؟

- نیاز که... نیاز نیست ولی...

- دکتر من بابت رفتار بی‌ادبانهٔ قبلم با شما، عذرخواهی می‌کنم. اما دلایلم برای گفتنشون هنوز سر جاشه.

کلافه، نفسش رو بیرون فرستاد و به صندلیش تکیه داد که کمی عقب رفت. توضیح دادم: پدر من چیزی از کسی طلبکار نبود فقط دنبال حقش بود. حق سی سال معلمی و آموزش... سی سال وقت صرف هنر کردن... نقاشی عشق اول شهاب شمس بود آقای دکتر. به خاطرش همه چیزش رو داد.

- جوری نگید که انگار من مقصرم! درسته که این مجموعه زیر نظر منه... حتی با چشم پوشی از مضامین بعضی از کارهاشون، می‌تونستم

نگارخانه رو هم در اختیارشون بذارم ولی همایش و بزرگداشت...
طوری که متوجه بشه نیشخند زدم و گفتم: پدرم به اندازهٔ کافی بزرگ نبود؟
دوباره به جلو خم شد. دست‌هاش رو توی هم قفل کرد و روی میز گذاشت. جواب داد: ما خودمون زیر نظارت فرهنگستانیم. چهره کردن یه نفر نیاز به خیلی پارامترها داره...
- مثل پول، پارتی، لابی...
اخم کرد و خواست حرفی بزنه. دستم رو بلند کردم و گفتم: یه لحظه اجازه بدید، آقای دکتر این روزها واسه چهره شدن یه هنرمند، آخرین چیزی که لازمه هنره! پدر من بعد از سی سال کنار زده شد، چون مردم ما فقط اون‌هایی رو یادشون می‌مونه که مدام جلوی چشمشونند. کسی که تو انزوای خودش کار کنه به دردشون نمی‌خوره، فراموش می‌شه. فرقی هم نداره چقدر حرفه‌ای باشه.
- هنر یه فرایند اجتماعیه. برای چهره شدن باید بری میون مردم.
- پدر من اهمیتی به چهره شدن نمی‌داد. می‌خواست قدر کارش رو بدونند. در مورد کارش حرف بزنند، نقد کنند. بهش راحت مجوز بدند. هم دوره‌ای‌های پدرم تو خارج...
وسط حرفم پرید: ببین دخترم! من که...
- من دختر شما نیستم!
ساکت شد و به چشم‌هام خیره نگاه کرد. بعد روی صورتش دست کشید. می‌دونستم نمی‌خواد با من کل‌کل کنه. برای وجهه‌اش خوب نبود. گفتم: سن شما به اینکه پدر من باشید نمی‌خوره. شما خیلی از پدر من کوچیک‌ترید!
لب‌هام رو روی هم فشار دادم و بی‌توجه به اخطار توی صورتش اضافه کردم: و نشستید پشت اون میز برای امثال پدر من باید و نباید می‌ذارید!

بالاخره از کوره در رفت: خیلی خوب... من خیلی مراعات کردم. بسه دیگه... بفرمایید!

و به در اشاره کرد. در حالی که کیفم رو برمی‌داشتم، گفتم: پدر من دیگه نیست. همیشه هم مخالف رسم مرده پرستی بود. پس مراسمی لازم نیست. خداحافظ!

بلندتر گفت: بفرمایید!

از دفتر بیرون زدم و خونسردتر از همیشه بین راهروهای زیبا و پله‌ها و ستون‌ها مشغول قدم زدن شدم. از محوطهٔ سنگ پوش گذشتم و سوار ماشین شدم. روز گرمی بود. برای گفتن همین حرف‌ها اومده بودم، قرار نبود جا بزنم. ماشین رو روشن کردم و سمت خونه راه افتادم. هنوز بعد از چند روز حس می‌کردم چیزی توی تابلویی که شروع کردم کمه. باید تمومش می‌کردم.

وقتی جلوی در رسیدم ماشین صدرا کمی دورتر پارک بود. صبح قبل از من بیرون رفته بود و کلید نداشت. از ماشین پیاده شد. من هم همین کار رو کردم. مثل تمام این مدت دست پر بود. به محض تاریک شدن هوا برمی‌گشت و خرت‌وپرت می‌آورد. امروز خیلی زودتر اومده بود. کلید رو توی در انداختم و براش باز گذاشتم. پشت سرم وارد خونه شد. روزهام به نقاشی می‌گذشت ولی دوست نداشتم شب تنها بمونم. مامان هم اگر می فهمید حرص می‌خورد.

برای عوض کردن لباس به اتاقم رفتم. لباس نشسته بودم و انتخابم به یه تاپ و دامن مشکی رفت و رو رفته محدود می‌شد. به آشپزخونه که رفتم، داشت یخچال رو پر می‌کرد. گفتم: خودم هر چی لازم داشته باشم می‌خرم، سوپر مارکت سر کوچه است.

حرفی نزد. جلوتر رفتم و یکی از قوطی‌های نوشیدنی رو برداشتم. خواستم به اتاق برگردم که از دستم گرفت. توی یخچال برگردوند و

گفت: مال خودمه.
بطری آب رو از در یخچال کشیدم. دوباره بطری رو گرفت. چشم هام رو درشت کردم. یه قوطی دیگه دستم داد و گفت: این مال توئه!
این طعم سیب بود. ابروم رو بالا انداختم و به اتاق بابا رفتم تا هر چی توی راه به فکرم رسیده بود روی تابلو پیاده کنم. تلفن زنگ خورد. قبل از قیل‌وقال راه انداختن صدرا، بی‌سیم رو از پذیرایی برداشتم و به اتاق بردم. جواب دادم: بله؟
خوشبختانه علیرضا نبود. صدای دکتر منصوری به گوشم خورد: سلام دخترم! چه عجب، بالاخره پیدات کردم.
- سلام دکتر! حال شما؟
- چه خبر؟ چرا بعد از مراسم بابات، نه گوشی رو برمی‌داری، نه در باز می‌کنی؟ ما نگرانت شدیم عمو!
- ببخشید! من حالم خوب نبود. رفته بودم شهرستان که تو خونه نباشم.
صدای نفسش توی گوشی پخش شد و گفت: حق داشتی ولی کاش خبر می‌دادی.
- بله. اشتباه از منه. شرمنده.
- دشمنت شرمنده... دخترم چهلم شهاب رو چه کار می‌کنی؟
- مراسمی نمی‌گیرم دکتر! می‌دونید که... بابا اهل این چیزها نبود. از گریه‌زاری هم خوشش نمی‌اومد.
اهوم گفت و بعد از چند ثانیه سکوت به حرف اومد: خودت بهتری؟
شاید همه از رفتارم خیال کرده بودند دیوونه شدم. بهشون حق می دادم. جواب دادم: مرسی. خیلی بهترم.
- خدا رو شکر. هر کاری داشتی به خودم زنگ بزن! من مثل عموتم. رودربایستی نکن!

- چشم.

لبخند زدم و خداحافظی کردیم. دوباره سر کارم برگشتم. بعد از آماده کردن مقدمات، قلمو سه صفر رو برداشتم و شروع کردم. چند دقیقه بعد از گوشهٔ چشم حرکتی دیدم. صدرا وارد اتاق شده بود. نگاهش کردم که اگر کاری داره بگه، ولی فقط گوشه‌ای نشست و دست‌هاش رو دور زانوهاش انداخت. به کارم ادامه دادم ولی حضورش همیشه روی مخ بود. کسی نبود که بشه نادیده‌اش گرفت. بعد از بحث اون شب، خیلی مظلوم شده بود و دیگه نمی‌دونستم باید باهاش چه کار کنم. دست از کار کشیدم و بهش چشم دوختم که نگاهش به زمین بود. به فرش قدیمی کف اتاق. به حرف اومدم: تا کی می‌خوای جلوی چشمم آیینهٔ دق باشی؟

سرش رو بلند نکرد. ادامه دادم: چی از من می‌خوای؟ چرا نمی‌ری به زندگیت برسی؟

- زندگی من تویی.

از این جملهٔ بی‌موقع، لب‌هام باز موند. به بالا نگاه کرد. آهسته گفتم: من و تو سه ماه نیست هم رو دیدیم!

- طول رابطه مهم نیست، عمقش مهمه. یه چیزی تو همین مایه‌ها.

- داری دستم می‌ندازی؟

صدرایی که من می‌شناختم آدم احساساتی‌ای نبود. گفت: همون اولین باری که دیدمت فهمیدم.

- اولین بار که تو به من نگاه هم نکردی!

و یاد روز آشنایی خانواده‌های آرش و حدیث تو خونهٔ دایی افتادم.

- اون اولین بار تو بود.

- ...

- من عکست رو خیلی قبل‌تر دیده بودم.

- ...

-ان‌قدر خوشگل بودی که ترسیدم آرش ازت نگذره. علیرضا رو انداختم جلو که تو بگی نه.

حس‌های ضد و نقیض بهم هجوم آورد. خنده‌دار بود که نمی‌دونستم باید چه واکنشی نشون بدم. پشت دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و فشار دادم؛ داغ بود. می‌ترسیدم از سرم دود بلند بشه! هیچ حرفی نزدم و خودم رو سرگرم کارم نشون دادم. چند دقیقه توی سکوت گذشت تا خودم گفتم: صدرا! چرا زندگی خودت رو زهر کردی؟

از اینکه می‌دیدم گاهی توی خودش می‌ره، حرف‌های عجیب می زنه، ثبات نداره و بی‌دلیل به من چسبیده، حالم بد می‌شد. با خط اخمی روی پیشونی، نگاهم می‌کرد. ادامه دادم: این انتقامه، کینه است، هر چی هست... بیا دیگه تمومش کنیم.

-...

-بابای من این رو برام نمی‌خواست.

-ولی بابای من می‌خواست. همهٔ اینها به خاطر اونه.

-فکر می‌کنی راضیه تو این‌طوری زجر بکشی؟

مثل بچه‌های تخس سر تکون داد و گفت: آره!

نفس عمیقی کشیدم و دوباره حواسم رو به تابلو دادم. چند دقیقه بعد خودش به حرف اومد: می‌دونی کی بچه‌های بی‌پدر و مادر رو بزرگ می کنه؟

حرکت قلم بین انگشت‌هام، متوقف شد. ادامه داد: روزگار.

-...

-روزگار می‌شه پدرشون. مجبورشون می‌کنه همونی بشند که اون می خواد. هر کاری کنند که اون می‌خواد.

-...

-از یکی دزد می‌سازه، از یکی خائن، از یکی توسری خور، از یکی

بزدل، از یکی... قاتل!

برای لحظه‌ای نفسم حبس شد. سرم گیج رفت. دستم رو روی سرم گذاشتم. نه... نمی‌خواستم چیزی بگه... ندونستن خیلی راحت‌تر بود. دوباره گفت: من و علیرضا بی‌پدر بزرگ شدیم... مسببش یه نفر بود. لزومی نداشت که اسم ببره. هر دو می‌دونستیم منظورش کیه. دوباره گفت: خاطره من آدم بدی‌ام. من...

نذاشتم جمله رو کامل کنه: تموم شد!

- ...

- تابلو تموم شد... فعلاً همونیه که می‌خوام.

اتاق توی سکوت فرو رفت. بالاخره از جا بلند شد و طرف تابلو اومد. پالت رو کنار گذاشتم و قلمو رو داخل شیشهٔ تینر انداختم. بوش توی فضا پیچید. نمی‌خواستم دوباره حرفی بزنه ولی گفت: سیاه؟

اول به صدرا و بعد تابلو نگاه کردم. پس زمینه رو برعکس بقیهٔ کارهام تیره کرده بودم. ادامه داد: همون‌جوری که گفتم.

نگاهش به نقاشی بود. کف دستی که گوشهٔ بوم چسبیده بود و توی پس زمینهٔ تاریک، شعله‌های ریز زرد و نارنجی دیده می‌شد که با قهوه‌ای محوش کرده بودم. دودی روی دایرهٔ ماه رو پوشونده بود و از تابلو بیرون می‌زد. نقاشی به شدت وابسته به ضمیرم بود و هیچ‌چیز مصنوعی‌ای بهش اضافه نکرده بودم. به طور قطع یکی از نمونه کارهایی که می‌فرستادم همین بود.

اگر تصمیمم حتمی می‌شد باید وقت سفارت رو هم می‌گرفتم که کارهای ویزا ردیف بشه. تصمیمی که مدت‌ها بود گرفته بودم و انگار خودم هنوز به این باور نرسیده بودم که رفتنی‌ام. چشم روی صدرا انداختم که این چند روز حسابی اعصابم رو ضعیف کرده بود. دوست نداشتم دور و برم بپلکه ولی دست از سرم برنمی‌داشت. مسئله این بود

که هیچ‌وقت محکم ازش نخواسته بودم از خونه بیرون بره. حالا هم این حرف‌ها... درد دل... بی‌پدری... قتل... بخشی از من توان باور کردن نداشت. لرزشی از بدنم رد شد و با عجله مشغول جمع کردن ابزارها شدم. ناخودآگاه به زبونم اومد: چند سالت بود؟

و دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. هر دو می‌دونستیم از چی و کِی حرف می‌زنم. ساکت بود. جواب ندادنش بیشتر من رو به هم می‌ریخت. بالاخره گفت: دوازده.

بعد از مکث سمت در رفت. در جعبه رو ول کردم و پلک بستم. دست روی گلوم گذاشتم. این حرف‌ها خواب نبود، حقیقت داشت.

۳۶

قبل از له شدن سبزه‌ها و گل‌های آفتابگردان، ترمز زدم و از ماشین پیاده شدم. ماشین قرمزم وسط گل‌های زرد توی ذوق می‌زد. خندیدم و گفتم: خوبه؟

بابا در حالی که از ماشین پیاده می‌شد، جواب داد: آره.

به طرف مرکز دشت راه افتادیم. راه باریک پهن‌تر و پهن‌تر می‌شد. بابا جلو افتاد که علف‌ها رو کنار بزنه. آسمون آبی و آفتابی بود. بابا دستش رو بلند کرد و با انگشت جلو رو نشون داد. به همون طرف نگاه کردم. کلبهٔ قهوه‌ای از دور دیده می‌شد. بابا لبخند بزرگی داشت. دوباره راه افتاد. دنبالش حرکت کردم اما قدم‌هام هر لحظه سنگین‌تر می‌شد. به کفش‌های صورتی رنگم خیره شدم و خواستم سریع‌تر قدم بردارم اما پاهام تکون نمی‌خورد. داد زدم: بابا!

به عقب نگاه نکرد و به راهش ادامه داد. دوباره داد زدم، نشنید. کفش هام توی گل فرو رفت و مثل دو تکه از سنگ جزئی از زمین شد. حتی ذره‌ای تکون نمی‌خورد. بابا همین‌طور می‌رفت و دور می‌شد. صدایی از پشت سر به گوشم خورد: خاطره!

به عقب نگاه کردم و پلک‌هام خود به خود باز شد. مثل هر بار... روی تخت نشستم و نفس عمیق کشیدم. دیگه داشتم به این خواب‌های گاه و بیگاه عادت می‌کردم. روی چشم‌هام دست کشیدم و از جا بلند شدم تا به سرویس بهداشتی برم و آبی به صورتم بزنم. هوا گرم بود. وسط تیر بودیم. بعد از شست‌وشو، بیرون اومدم و ساعت رو چک کردم. از تاریک روشن هوا هم می‌شد فهمید که سر صبحه. آب از صورتم می‌چکید، به سمت حیاط رفتم که قدم بزنم. خواب از سرم پریده بود. امروز چهلم بابا بود و دیشب فکر نمی‌کردم نیم ساعت هم بتونم بخوابم. اما خاطره‌هاش، تختش، اتاقش... بهم کمک می‌کرد که طاقت بیارم. بابا خوشبختی من رو می‌خواست. من هم تصمیم گرفته بودم تا سر حد مرگ خوشبخت بشم. برق حیاط رو روشن کردم و سمت کارگاه رفتم. نمی‌تونستم بیشتر از این پشت گوش بندازم. باید باهاش روبه‌رو می‌شدم... با این تیکهٔ طلسم شدهٔ خونه که هر وقت نگاهم بهش می‌افتاد، قلبم فرو می‌ریخت.

دست روی دیوار کنار در کارگاه کشیدم. کارگاه مهربونی که ان‌قدر دوست داشتم حالا برام وحشتناک شده بود. حرکت دستم رو روی در ادامه دادم و بعد روی دستگیرهٔ شکسته. چهل روز پیش، بابا توی همچین صبحی از خواب بیدار شده بود و این دستگیره رو لمس کرده بود. اشک توی چشم‌هام جمع شد. در رو باز کردم و وارد شدم. با نور کمی که از بیرون می‌اومد چیز زیادی دیده نمی‌شد. میز و نخاله‌های ریخته شده روش رو لمس کردم. پام به یکی از صندلی‌ها خورد. همه چیز سر جای قبل بود، فقط به هم ریخته و خراب شده و پر از نخاله.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به جای یادآوری اون صبح جلوی آتیش، خاطره‌های خوبمون رو به یاد بیارم. اولین باری که بابا قلم به دستم داده بود و دربارهٔ ترکیب رنگ‌ها حرف زده بود... اولین نقاشی‌ای که کشیده بودم. با پا به هم ریختگی‌های روی زمین رو کنار زدم و همون‌جا،

جلوی پنجره نشستم. لبخند زدم و آهسته گفتم: تو بابای خیلی خوبی بودی.

سر روی زانوهام گذاشتم و پلک بستم. چند دقیقه نگذشته بود که صدای جابه‌جا شدن چیزی روی زمین به گوشم خورد، بعد صدای قدم زدن. دستی روی کتفم نشست و صدای صدرا گفت: نتونستی بخوابی؟

جواب ندادم. کنارم نشست و دستش روی شونه‌هام پایین رفت. موهام رو نوازش کرد و بعد از روی صورتم کنارشون زد. پلک باز کردم اما سرم رو تکون ندادم. دوباره گفت: خوبی؟

و انگشت شستش رو روی صورتم کشید، زیر چشم‌های خیسم. چیزی نگفتم. خودش به حرف اومد: اینجا نشین، بیا بیرون!

- ...

- اینجا هواش خوب نیست. بلند شو!

دست زیر بازوم برد که بلندم کنه. دستم رو کشیدم و سرم رو از روی زانوهام برداشتم. گفت: بلند شو!

- ...

- به خاطر خودت می‌گم.

- نمی‌خوام... تو برو!

نفسش رو فوت کرد و این بار هر دو دستم رو گرفت تا بلند بشم. سپیده کم‌کم داشت سر می‌زد و آسمون روشن‌تر شده بود. دست‌هام رو عقب کشیدم. به صورتش زل زدم و گفتم: می‌خوام تنها باشم.

- مادرت تو رو به من سپرده... بلند شو!

- نمی‌خوام.

اهمیتی نداد و خودش از جا بلندم کرد. عصبی گفتم: یعنی چی؟ بذارم زمین!

- نمی‌ذارم این تو بمونی.

به شونه‌هاش چنگ انداختم و تکرار کردم: بذارم زمین... به تو ربطی نداره.

داشت سمت در می‌رفت. دلم می‌خواست همین‌جا بمونم. تقلا کردم که ازش جدا بشم. با تکون محکم من، تعادلش رو از دست داد. روی میز نزدیک در ولم کرد. میز حرکتی کرد، لبه‌هاش رو نگه داشتم که نیفتم. با دست شونه‌اش رو مالش داد و جلوم ایستاد. صورتش زیر نور ملایمی که از پنجره سرک می‌کشید، توی هاله‌ای از رمز و راز فرو رفته بود. چند لحظه به هم خیره موندیم. نمی‌دونستم باید چی بگم. شرایط پیچیده‌ای بود. گفت: چرا به حرفم گوش نمی‌دی؟

- دلم نمی‌خواد.

- مگه من بدت رو می‌خوام؟

جلوتر اومد و با پهلو به میز تکیه داد. گفتم: حق نداری تو همه چیز دخالت کنی!

سرش رو کنارم کج کرد و آهسته گفت: اشتباه نکن! من هر حقی دارم.

پوزخند زدم و روی میز لیز خوردم که پایین بپرم. با دست راستش مانعم شد. کمی جا خوردم. دستش رو گرفتم که از کمرم جداش کنم. فشارش بیشتر شد و نزدیک‌تر ایستاد. صداش رو از کنار گوشم شنیدم: با من لج نکن!

سرم رو چرخوندم، نزدیکی صورتش توی ذوق می‌زد. نگاهش روی صورتم می‌چرخید. این لحن ملایم و آرامشم از لمس دست‌هاش، من رو بیشتر می‌ترسوند. چطور ان‌قدر بی‌هوا به اینجا رسیده بودیم؟ به این حس عجیب و غریب که دوباره از دل ماه‌ها پیش برگشته بود. اون هم بعد از این همه ماجرا و دروغ و پنهانکاری. صورتش رو جلوتر آورد و من عقب نکشیدم. دستش رو کنار گوشم گذاشت، به چشم‌هاش خیره شدم.

صورتش پایین‌تر اومد. پایین‌تر. توی سایه‌ها فرو رفت و من چشم بستم. انگشت‌هام رو بین انگشت‌هاش فرو بردم. اما میز تکونی خورد و صدای افتادن چیزی، جادوی لحظه رو به هم ریخت. دستم رو بلند کردم و صورتم رو سمت دیگه‌ای چرخوندم. دوباره صداش به گوشم خورد: خاطره!

پلک باز کردم و به عقب هلش دادم. کنار گوشم نفسش رو بیرون فرستاد، روی گونه‌ام حسش کردم. کنار نکشید. روز چهلم بابا... توی کارگاه سوخته‌اش... با کسی که اصلاً ازش خوشش نمی‌اومد... عقلم رو از دست داده بودم؟ چه مرگم شده بود؟ تلخ گفتم: چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟

فاصله‌اش رو بیشتر کرد و گفت: به خاطر کیه؟ بابات؟

- ...

- تا آخر می‌خوای همه چیز رو از چشم من ببینی؟

- ...

- یا نه... به خاطر علیرضاست!

کامل فاصله گرفت و توی موهاش چنگ انداخت. نیش و کنایه به صداش برگشته بود: می‌خواستی اون جای من باشه؟

آهی کشیدم و جواب ندادم. بعد از سکوت کوتاهی ادامه داد: می دونی... من و تو خیلی شبیه همیم. یه خانوادهٔ به هم ریخته... کلی ترس و ضعف اعصاب... کلی عقدهٔ باز نشده.

- ...

- دو نفر که خیلی شبیه هم باشند، زندگی هم رو خراب می‌کنند.

سمتم برگشت و به چشم‌هام نگاه کرد. دوباره گفت: ولی علیرضا این طوری نیست. اون بهتر بزرگ شده، همیشه یه نفر رو واسه حمایت داشته. هر کاری خواسته، کرده.

صدای سردش بدنم رو می‌لرزوند. چرا این حرف‌ها رو به من می‌زد. بلندتر از قبل گفت: یه مدت طاقت بیار! کار من که تموم شد، می‌تونی تا آخر عمرت کنارش بمونی.

- ...

- قراره من از زندگیتون گم بشم.

زیر لب اسمش رو بردم. حال خوبی نداشتم. آوردن اسم علیرضا من رو بیشتر از احساسم می‌ترسوند. با قدم‌های محکم سمت در حرکت کرد. پاش به گوشهٔ یکی از پایه‌های میز گیر کرد. خودم رو محکم نگه داشتم ولی صدرا از کوره در رفت. لگد محکمی به میز کوبید. پایین پریدم و دست‌هام رو دور خودم جمع کردم. هر دو دستش رو روی میز کشید و هر چیزی که روش افتاده بود رو گوشه‌ای پرت کرد. خرت و پرت‌ها با سر و صدا پخش زمین شدند. لبهٔ میز رو گرفت و روی زمین انداخت که صدای میز فلزی بیشتر از همهٔ صداها، توی فضا پیچید. گوش‌هام رو نگه داشتم. بعد صداها خوابید، دست روی قلبم گذاشتم و نفس‌های تندم رو نادیده گرفتم. بی‌اعتنا به من راهش رو سمت در کشید و بیرون رفت.

با ترس قدمی به جلو برداشتم و از کنار وسایلی که روی زمین ریخته بود، راه باز کردم. نوری که از در می گذشت، روی لبهٔ میز افتاده بود و رنگ سرخش برای لحظه‌ای متوقفم کرد. بعد به خودم اومدم و از کارگاه بیرون زدم. طول حیاط رو دویدم و وارد خونه شدم. هوا روشن‌تر از قبل شده بود. توی پذیرایی بهش رسیدم که داشت روی زخم کنار دستش دستمال می‌گذاشت. جرئت جلو رفتن نداشتم. نگاهم نمی‌کرد. از همون فاصله گفتم: ضدعفونی کن!

- ...

- جعبه کمک‌های اولیه داریم. صبر کن!

به طرف آشپزخونه رفتم و از داخل جعبه، گاز، باند و محلول

ضدعفونی برداشتم. وقتی برگشتم توی پذیرایی نبود. سمت اتاق خودم رفتم که این چند روز، صدرا اونجا می‌خوابید و من اتاق بابا. روی تختم نشسته بود و با دستمال خونی ور می‌رفت. چند تا دستمال رو خیس کرده بود و به نظر زخم عمیقی می‌اومد. وارد اتاق شدم و گفتم: اگر عمیقه ببرمت دکترا!

دستمال‌ها رو روی زخم فشار داد. اضافه کردم: شاید بخیه بخواد.

صورتش از درد جمع شده بود. دستم رو جلو گرفتم و گفتم: بذار دستت رو ببندم.

به جای اینکه دستش رو توی دستم بذاره، باند رو از دست دیگه‌ام کشید و بی‌ظرافت دور زخم پیچید. جلوش روی زمین نشستم و ساعدش رو نگه داشتم: بذار اول ضدعفونیش کنم.

دستش رو عقب کشید. اسمش رو صدا زدم، اهمیتی نداد. با دندون گره‌ای به باند زد. از جاش بلند شد و سراغ لباس‌های بیرونش رفت. نمی خواستم عصبانیتش رو بیشتر کنم. واضح بود که نمی‌خواد با من حرف بزنه. سرم رو پایین انداختم. لباس‌هاش رو عوض کرد و بعد چند دست لباسی رو که با خودش آورده بود داخل کوله‌اش چپوند.

نگاهش کردم که آمادهٔ رفتن بود. حس خوبی نداشتم. خواستم چیزی بگم اما ترجیح دادم سکوت کنم. شاید این به نفع هر دومون تموم می شد. با هم بودنمون اشتباه بود، از پایه اشتباه بود. هنوز هم بهم نگاه نکرده بود. دستمال‌ها رو یکی در میون جمع کرد و داخل سطل زباله انداخت. حرکاتش رو دنبال می کردم. سمت چارچوب رفت اما یک قدم مونده به در ایستاد. چرخید و به طرف میز آرایشم رفت. ساعتش رو از مچ بیرون آورد و روی میز گذاشت. در واقع ساعتی که من جا گذاشته بودم.

حس بدی به جونم افتاد و زمزمه کردم: صدرا...

سر جاش ایستاد. اما من نمی‌دونستم چطوری باید جمله رو ادامه بدم.

نرو! «بمون! حق نداری بری! وقتی سکوتم طولانی شد. دوباره راه افتاد و از اتاق بیرون زد. بدون هیچ حرفی، بدون خداحافظی. نگاهم روی ساعت ثابت موند. بلند شدم و ساعت رو برداشتم. روی مچم نگه داشتم. انگار دیگه به دستم نمی‌اومد. کشو رو باز کردم و ساعت رو داخلش انداختم. بعد کشو رو کوبیدم و همون پایین نشستم تا صبح بشه. امروز قرار بود یکی از سخت‌ترین روزهای عمرم باشه و از همین حالا شروع شده بود.

ساعت از ده و نیم صبح گذشته بود که کار دو کارگر قبرستان تموم شد. نخاله‌های اطراف سنگ مزار رو هم جمع کردند. ظرف آب رو روی سنگ و سیمان‌های تازه، خالی کردم که بعد گلاب بپاشم. با جارو خاک‌ها رو کنار زدم. از عمد صبح اومده بودم که اینجا خلوت باشه. فقط خودم باشم و بابا، بعد از یک ماه دوری. به همه گفته بودم مراسمی در کار نیست.

کنار قبر نشستم و مشغول چیدن گل‌ها، گوشه و کنار سنگ مشکی شدم. زیر لب گفتم: ببخشید که نتونستم خوب عزاداری کنم. آبروت رو بردم. دست خودم نبود. خاطره‌های تلخ مراسم تشییع از جلوی چشمم پاک نمی‌شد. سینی‌های خرما و شیرینی حلوایی و میوه رو باز کردم که اگر کسی میاد چیزی برداره. بعد دست‌هام رو روی پاهام گذاشتم و ساکت نشستم.

به صدای باد گوش دادم که از لابه‌لای شاخه‌ها می‌وزید. از درخت هایی که کمی دورتر قد عَلم کرده بودند. سعی کردم فکرم رو از هر چیزی دور کنم. باید عادت می‌کردم؛ وضع دنیا همین بود. وضع آدم‌ها. انگار همیشه بعد از تموم شدن هر چیزی می‌فهمیدیم خیلی کم بود. بعد از رفتن هر آدمی می‌فهمیدیم خیلی کوتاه بود. کاش اون ماهی که می تونستیم با هم بریم مسافرت، می‌رفتیم. کاش اون روز که می‌تونستیم با هم بریم خرید، می‌رفتیم. کاش اون لحظه‌ای که می‌تونستیم بگیم

دوستت دارم، می‌گفتیم.

سایه‌ای روی سنگ افتاد. سر بلند کردم و با دیدن دکتر منصوری خواستم بلند بشم که اجازه نداد. اون طرف سنگ نشست، با من احوال پرسی کرد و فاتحه خوند. بعد سر تا ته سنگ صاف و بدون متن رو ورانداز کرد و روش دست کشید. نگاهی به مانتو و شلوار و شال سفیدم انداخت و گفت: الحق که دختر شهابی!

لبخند زدم. گل سفید کوچیکی، از دسته‌ای که آورده بود بیرون کشید و به طرفم گرفت. دوباره گفت: بابات همین‌جوری دوست داشت. به روی دنیا بخندی ولی اسیرش نشی.

- بله.

سر تکون داد و گفت: خیال می‌کردم اگه صبح بیام، خودم تنهام.

- می‌خواید تنهاتون بذارم؟

- نه... باهات حرف دارم.

- بفرمایید!

- شنیدم مراسم تجلیل بابات رو لغو کردی!

سرم رو پایین انداختم. صداش رو شنیدم: چرا؟ مگه نمی‌دونی مردم چقدر زود همه رو فراموش می‌کنند؟

- ...

- مگه نمی‌دونی خودکشی اینجا تابوی بزرگیه؟

سر تکون دادم و گفتم: می‌دونم.

نگاهش کردم و ادامه دادم: سیستم فکری مردم رو می‌دونم. ولی بابام هیچ‌وقت نمی‌خواست جزء این سیستم باشه. من هم به انتخابش احترام می‌ذارم. بزرگداشت بابام بعد از مرگش، فایده‌ای به حالش نداره.

هر دو ابروش رو بالا انداخت و بحث رو ادامه نداد. اما از چشم‌هاش پیدا بود که قانع نشده. بیست دقیقهٔ بعد به گفت‌وگوهای معمولی گذشت

و من خیرات رو بهش تعارف کردم. با اومدن مامان، دکتر خداحافظی کرد و رفت. مامان بلافاصله بعد از دور شدنش، گفت: این چه لباسیه؟

به حالت آشفتهٔ صورتش نگاه کردم. نگاهش روی سنگ مزار افتاد. ادامه داد: این چه سنگیه؟ خودت این‌طوری سفارش دادی؟

- انتظار داشتی چطوری باشه؟ شعر فدایت شوم روش بنویسند؟

با چشم‌های گرد شده زل زد به من و گفت: حداقل یه اسم و فامیل داشته باشه! این چیه؟

- تا الان که کسی بابام رو درست و حسابی نشناخت، از این به بعد هم نمی‌خوام بشناسه.

- باز بچه بازیت رو شروع کردی؟

- مامان جان این دیگه ادا و اطوار نیست، این طرز فکره!

- من آخرش از دست شما پدر و دختر سر به کوه و بیابون می‌ذارم!

روم رو برگردوندم و حرفی نزدم. چشمم از دور به هدیه افتاد که سلانه‌سلانه به این طرف می‌اومد. لباس مشکی پوشیده بود. اولین باری بود که پاش رو اینجا می‌ذاشت. به مامان نگاه کردم که هنوز با صورت منقبض به سنگ چشم دوخته بود. پرسیدم: با هم اومدید؟

حواسش به من جمع شد و گفت: چی؟

به سمت هدیه اشاره کردم. نگاهش کرد و چند قدم به طرفش برداشت. هدیه بهمون رسید و مامان پرسید: پشت سر من بودی؟

- نه... از آرش پرسیدم آدرس رو.

مامان دستش رو پشت هدیه گذاشت و سمت من راهنماییش کرد. بلند نشدم. خودش سنگ رو دور زد و کنارم نشست. برام سر تکون داد. من هم همین کار رو کردم. مامان گفت: خوب کاری کردی.

و روی هردومون چشم چرخوند. بعد هر دو به من و لباس‌هام خیره شدند. مامان ابرویی بالا انداخت و به حرف اومد: این هم همون طرز

فکره؟

و با دست به هیکلم اشاره کرد. سر تکون دادم. هدیه به خودش نگاه کرد و گفت: خب می‌گفتی ما هم تیپ می‌زدیم!

مامان تک سرفه‌ای کرد و اون طرف سنگ روبه‌رومون نشست. هدیه کمی از گلبرگ‌های روی سنگ رو کنار زد و گفت: این چرا هیچی نداره؟

به مامان نگاه کرد. مامان شونه بالا انداخت و یه خرما برداشت. مشغول فاتحه خوندن شد. هدیه هم همین کار رو کرد. بعد از چند دقیقه سکوت مامان پرسید: صدرا کجاست؟

با شنیدن اسم صدرا لحظه‌ای مکث کردم. رفته بود، احتمالاً آمل. بعد از چند وقت کنارش بودن، جای خالیش رو حس می‌کردم. شاید دیگه نمی‌دیدمش. جواب دادم: کار مهمی داشت، نتونست بیاد...

- اهوم.

به اطراف چشم انداختم، شاید هنوز تهران بود. یه جایی همین دور و بر پرسه می‌زد و نمی‌خواست جلو بیاد. ولی خبری ازش نبود. مامان دوباره به حرف اومد: خاله و زن داییت می‌خواستند بیان، وقتی گفتم مراسم نیست، گفتند شاید خوشت نیاد.

هدیه: از طفلک‌ها زهر چشم گرفتی!

و نیشخند زد. مامان براش چشم غره رفت. یادم اومد که تا هفتم بابا چقدر خل‌وچل بازی در آورده بودم. حالا که حرف زن دایی شده بود، فکرهام رو توی ذهنم دسته‌بندی کردم و پرسیدم: مامان!... تو خبر داری که... دایی...

- دایی چی؟

- دایی زن دیگه‌ای رو دوست داشته؟

مامان لبخندی زد و جواب داد: داییت زن‌های زیادی رو دوست داشته!

هدیه آهسته خندید و من گیج نگاهشون کردم که ناگهان مامان گفت: ستار رو می‌گی؟

هدیه: مگه دایی مختار رو نمی‌گی؟

من: نه.

مامان جدی‌تر شد و گفت: دایی ستارت؟... یه زن دیگه؟

هدیه: عمراً!

مامان: پونزده سال نازایی دل‌آرام رو تحمل کرد، خم به ابرو نیاورد. زن دیگه کجا بود!

سر تکون دادم. مامان ادامه داد: اون موقع‌ها پونزده سال خیلی بود. تازه دل‌آرام ناز هم داشت! چه کارها که واسه نگه داشتنش نکرد.

توی فکر رفتم. پس صدرا چی می‌گفت؟ مادرش و دایی ستار و پدرش. چه خبر بود؟ مامان پرسید: چطور مگه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هیچی.

مامان سرش رو جلوتر آورد، چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت: تو آمل چیزی دیدی؟

- نه بابا! همین‌طوری گفتم.

سر درد دل مامان باز شد: می‌دونم از این عرضه‌ها نداره. هتل رو سپرده به آرش، چسبیده ور دل زنش تهران.

- اهوم.

- فکر تهران اومدن رو هم دل آرام تو سرش انداخت.

- به خاطر زن دایی شرکت رو منتقل کرد تهران؟

- آره لابد... حالا چی شده این چیزها رو می‌پرسی؟

- همین‌طوری... حرفش پیش اومد.

- اون موقع سر بابات با من قهر بودند، زیاد خبر ندارم. ولی یه زن دیگه! امکان نداره.

سرم رو پایین انداختم. دوباره شروع کرد: حدیث داره بالا رو براتون مرتب می‌کنه... تو این شرایط که اصلاً نمی‌شه حرف عروسی رو زد، ولی به هر حال خونهٔ شوهرت به هر جایی ارجحیت داره.

نگاهی به طرف خونهٔ پرهام انداختم و همه چیز رو کنار هم گذاشتم تا بهترین تصمیم رو بگیرم. اینجا راحت بودم ولی همه چیزش من رو یاد بابا می‌نداخت. دوست نداشتم با رفتارهای پیشبینی نشده صدرا، بیشتر از این آرامش نصفه و نیمهٔ پرهام رو به هم بزنم. خودش بیشتر از هر کسی مشکل داشت. اما فکر زندگی تو یه خونه با صدرا، هر روز دیدنش، حالم رو بد می‌کرد. عمادی منتظر جوابم بود. به حرف اومدم: ببخشید. نمی تونم با شما بیام.

بعد از مکث چند ثانیه‌ای گفت: حرف آخرته؟

سر تکون دادم. دست‌هاش رو توی هوا حرکت داد و گفت: نمی‌خوام وضع روحیت بدتر بشه. هر طور خودت می‌خوای.

- ...

- اصرار نکنم؟

- نه.

چند ثانیه خیره نگاهم کرد و آخر گفت: پس خودت هر وقت خواستی بیا! فعلاً خدافظ.

- خدافظ.

به طرف در رفت. نه، نمی‌تونستم با صدرا زندگی کنم. ولی... مگه هدفم از ازدواج باهاش عذاب دادنش نبود؟ برای سرک کشیدن توی زندگیش کجا بهتر از خونه‌اش؟ عمادی داشت از در بیرون می‌رفت که گفتم: صبر کنید!

با لبخند به طرفم چرخید. داخل برگشتم. پرهام تمام مدتِ چمدون بستن، توی سکوت تماشا می‌کرد. آقای عمادی چمدون و ساکم رو برد.

و حرکتی از روی بی‌اهمیتی، به لب‌هاش داد و دوباره به سنگ خیره شد. هدیه گفت: خدا شانس بده! الان پسرها تا سر کوچه هم به خاطرت نمیان!

و یه دونه از شیرینی‌ها رو برداشت. تجربهٔ جالبی بود که هر سه کنار هم نشسته بودیم و مثل و مادر و خواهرها گپ می‌زدیم و به نظر نمی رسید که آخرش به بحث و جدل ختم بشه. یادم می‌موند که اولین قدم رو هدیه برداشته بود. چه حیف! درست وقتی که من هوای رفتن داشتم. نوشدارو بعد از مرگ سهراب. به گفت‌وگو توی زمینه‌های مختلف ادامه دادیم، تا اینکه حرف‌ها تموم شد. چند دقیقه توی سکوت گذشت و ناگهان با صدای کسی هر سه سر چرخوندیم: سلام!

با دیدنش آب دهانم رو قورت دادم. علیرضا به طرفمون می‌اومد. از جا بلند شدیم و مامان گفت: سلام صدرا خان!

علیرضا لبخندی به من زد و با مامان و هدیه احوال‌پرسی گرم و صمیمی کرد. نگاه هدیه چپ‌چپ شده بود، برای اینکه چیزی لو نره گفتم: دیر اومدی دنبالم!

مِن‌مِن کرد و گفت: ترافیک بود عزیزم.

با چشم و ابرو اشاره به رفتن کردم. متوجه نشد. مامان گفت: خاطره گفت سرت شلوغه!

علیرضا لبخند زد و جواب داد: آره... زودتر انجام شد. مگه می‌شد نیام؟

صدرا عادت به این همه لبخند زدن نداشت و معمولاً تو جاهای رسمی تی‌شرت نمی‌پوشید. سریع گفتم: برو... تا تو ماشین رو روشن کنی، اومدم.

مامان: تازه رسیده!

و چشم‌هاش رو برام درشت کرد. هدیه روی سر تا پای علیرضا چشم

می‌چرخوند.

مامان: عجله‌ای نیست.

علیرضا: نه دیگه... دستور از بالا رسیده مادر جون!

خم شد و شروع به فاتحه خوندن کرد. مامان خندید. علیرضا درست ایستاد و با اشاره‌ای به خروجی قبرستون، گفت: من می‌رم... زودتر بیا! مادر ماشین آورده؟

سر تکون دادم و مامان هم تایید کرد. علیرضا گردنش رو کج کرد و ادامه داد: پس فعلاً خدافظ خانم‌ها!

وقتی کمی فاصله گرفت، مامان به حرف اومد: یه ماهه عوضش کردی؟

لبخند می‌زد. انگار از ورژن علیرضایی بیشتر خوشش اومده بود. به هدیه گفت: ما هم بریم.

هدیه هنوز هم با تردید به دور شدن علیرضا نگاه می‌کرد. بالاخره سر برگردوند و گفت: من با دوستم قرار دارم، خونه نمیام.

مامان خیلی خوب گفت و شروع به سفارش و توصیه کرد. حالا که بهش گفته بودم نقاشی جدیدم رو به حدی که می‌خواستم رسوندم، حتماً بیشتر بهم سر می‌زد و از تنهایی در می‌اومدم. همراه هدیه از همون مسیری که اومده بودند، رفتند و هدیه قبل از رفتن یه شیرینی دیگه برداشت. خیراتی‌ها رو جایی گذاشتم که مورچه داخلش نره، بعد دنبال علیرضا دویدم. اگر کسی بویی می‌برد، نمی‌دونستم چی باید بگم. نصف دلیل پنهان کاریم همین بود.

وقتی به ماشین پارک شدی علیرضا نزدیک شدم، داشت با گوشی حرف می‌زد. با دیدن من خداحافظی کرد و بهم گفت: سفید بهت میاد.

نشنیده گرفتم. در حال دور زدن ماشین، گفتم: زود باش بشین! اگه مادرم تو رو با پراید ببینه نمی‌دونم چی جوابش رو بدم!

- دوباره برگشتیم نقطهٔ اول؟ مادرت و بی‌پولی من!
سوار شدیم. روشن کرد و سریع راه افتاد. به اطراف نگاه کردم که آشنایی نباشه. گفت: نگران نباش! می‌ندازم از راه‌های فرعی؛ نمی‌بینند.
سر تکون دادم و گفتم: چرا اومدی؟
لحظه‌ای چشم از روبه‌رو گرفت و به من دوخت. اصلاح کردم: ممکن بود مامان شک کنه.
- ان‌قدر درگیر مادرت نباش!
نمی‌دونستم چمه. مامان خودش خواسته بود برم دنبالش. دیگه بحث پول وسط نبود. باز مشغول چک کردن اطراف شدم و صداش به گوشم خورد: دیگه نگران کی هستی؟
نگاهم رو روی شیشهٔ جلو انداختم و جواب دادم: هیچ‌کس.
- صدرا؟
- ...
- ترسوندتت؟
- ...
- ببین خاطره، من نمی‌دونم پشت سرم چی بهت گفته ولی همه‌اش دروغه.
- منظورت چیه؟
- یه نگاه به خودت بنداز! انگار دزدیدمت!
روی دست‌های قفل شده و زانوهای به هم چسبیده‌ام چشم انداختم. فاصله‌ام با دنده دوبرابر فاصله‌ام با در بود. علیرضا ادامه داد: اون خودش دیوونه است، شکاکه، بدبینه، عصبیه... مگه خودت ندیدی؟ من حتی می ترسم تو رو باهاش تنها بذارم!
زیر لب گفتم: به من کاری نداره.
- چی؟

بلندتر گفتم: به من کاری نداره.

پوزخند زد و گفت: حتماً هنوز تو روش بلند نشدی!

- یه کم واسه این نگرانی‌ها دیر نیست؟

دوباره نگاه کوتاهی انداخت و با لحن مرددی گفت: چی بهت گفته؟

جوابی ندادم. دندون‌هاش رو روی هم فشار داد و ضربه‌ای به فرمون زد. پنج دقیقهٔ بعد توی سکوت گذشت تا به خیابون اصلی رسیدیم. خودش حرف پیش کشید: چقدر عوض شدی نفس! من و تو این‌طوری نبودیم. چرا همه‌اش با منظور حرف می‌زنی؟

ناراحتی رو توی صداش حس کردم و چند لحظه پلک‌هام رو بستم. انگار تکلیف هیچ‌کدوممون قرار نبود روشن بشه. ادامه داد: باشه، این درست که اون روزها از قصد سر راهت سبز می‌شدم. می‌دونم اشتباه کردم.

- ...

- اینکه بعدش ولت کردم هم اشتباه بود. قبول دارم.

توی ذهنم گذشت ولم کرده. نگاهش کردم. قبلاً بهانه می‌آورد که صدرا مجبورش کرده کنار بکشه. ادامه داد: ولی بعد پشیمون شدم. دیدم واقعاً دوستت دارم.

- یعنی اون روزها دوستم نداشتی؟

اون همه احساس خرج کردن و وعده و وعید به یادم افتاد. حتی من رو به مادر کرایه‌ایش هم نشون داده بود! بهم نگاه انداخت و گفت: دوست داشتم.

موبایلش زنگ خورد، چشمی روی شماره چرخوند، قطع کرد و گوشی رو روی داشبورد برگردوند. برگشت سر بحث: دوست داشتم ولی خودم نمی‌دونستم.

انگشت‌هام رو روی دستگیره گذاشتم و گفتم: چه به موقع هم

فهمیدی!

با دست نشونم داد و گفت: ببین! همین رو می‌گم که با منظور حرف می‌زنی.

- آخه از عقدمون خیلی گذشته بود که سر و کله‌ات پیدا شد!

پوزخند زد. بعد به حرف اومد: نه... انگار فقط دنبال بهونه‌ای که صدرا رو تبرئه کنی. مگه چی بهت گفته؟

- ...

- پشت سرم چه دری وری‌ای گفته؟

صدام رو بلند کردم و جواب دادم: هیچی!... صدرا پشت سرت حرفی نزده.

- خاطره!

- این تویی که هی بد اون رو می‌گی!

و یاد حرف‌های صبح زود صدرا افتادم که حتی گفته بود علیرضاست که به درد من می‌خوره. رد فشار آرواره ها دوباره زیر پوستش پیدا شد. جواب قانع کننده‌ای نداده بود. دوباره پرسیدم: از کجا فهمیدی باید بیای اینجا؟

- خودت دیروز گفتی، صبح واسه سنگ گذاشتن میای!

- من آدرس نداده بودم.

بعد از سکوت چند ثانیه‌ای گفت: از صدرا پرسیدم.

- تمام این مدت همه چیز رو انداختی گردن صدرا.

نفسش رو بیرون فرستاد. سرعتش رو پایین آورد و کشید کنار. پارک کرد تا کامل به طرفم بچرخه. با لحن ملایمی شروع کرد: چی بگم که بد برداشت نکنی؟ حرفم رو باور کنی؟

من هم طرفش چرخیدم و رو در روش گفتم: حقیقت.

نفس عمیقی کشید. ادامه دادم: تو گفتی مجبورت کرده، بهش مدیون

بودی، کاری که گفت کردی. خلاف میلت ازم جدا شدی. حالا می‌گی خودت ولم کردی، بعد پشیمون شدی!

- خب... من یه ذره آب و تابش رو زیاد کردم. چون دوستت دارم. می خوام برگردی پیشم.

- برگردم پیشت؟ منظورت اینه که تهران بمونم؟

دستش رو توی هوا تکون داد و گفت: پس چی؟

چشم‌هام رو ریز کردم و واکنش‌هاش رو از نظر گذروندم. بعد به حرف اومدم: به نظر نمیاد رابطه‌ات با صدرا ان‌قدر خوب باشه که چیزی ازش بپرسی!

- چه گیری دادی!

- گفتی تو بوتیک دایيت کار می‌کنی، نه؟

- که چی؟

به جای جواب، سریع دست دراز کردم و گوشیش رو برداشتم. قفل بود، گفتم: بازش کن!

- بی‌خیال نفس!

- می‌خوام تماس‌هات رو چک کنم.

- می‌ترسی دوست دختر داشته باشم؟

- باز کن!

گوشی رو از دستم گرفت. نگاهی به صفحه‌اش انداخت. بعد خیلی خونسرد روی داشبورد برش گردوند. من جوابم رو گرفته بودم. فقط می خواستم مطمئن بشم. پس به طرف یقهٔ هفتی بازش دست دراز کردم تا پایین بکشم. صدرا با یادآوردی جریان خالکوبی فقط پوزخند زده بود. نرسیده به یقه، دستم رو نگه داشت و گفت: خل شدی؟ فکر می‌کنی صدرام؟

مچم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: نه! صدرا جای زخم روی

پیشونیش داره. یادت که نرفته؟

ضربه‌ای که خودش با سر کوبیده بود، درست روی جای زخم قبلیش. ابروی علیرضا بالا رفت. در رو باز کردم و بدون حرفی پیاده شدم. قبل از بستن در، خم شدم و گفتم: به آقای عمادی بگو، دوران حرف گوش کنی من تموم شده. اگر بخوام تهران می‌مونم، اگر نخوام برمی‌گردم آمل!

- ...

- لازم نیست مهره‌های سوخته‌اش رو دوباره وارد بازی کنه.

جوابم رو نداد. از خودش دفاعی نکرد. سعی نکرد جلوم رو بگیره یا اون خالکوبی رو که اصلاً وجود نداشت، نشونم بده. فقط سرش رو سمت خیابون چرخوند و به صندلی تکیه داد. حرف آخر رو زدم: صدرا همون اوایل بهم گفته بود با علیرضا خدافظی کنم، اما من دلم راضی نمی‌شد.

- ...

- خدافظ علیرضا!

پلک‌هاش رو بست و من در رو کوبیدم. برای تاکسی گرفتن به طرف خیابون رفتم. خوشحال بودم که با وجود همهٔ تردیدهام، برنامه‌های آلمان رو به هم نزده بودم. اینجا بودن، بین آدم‌های اطرافم، داشت از درون داغونم می‌کرد.

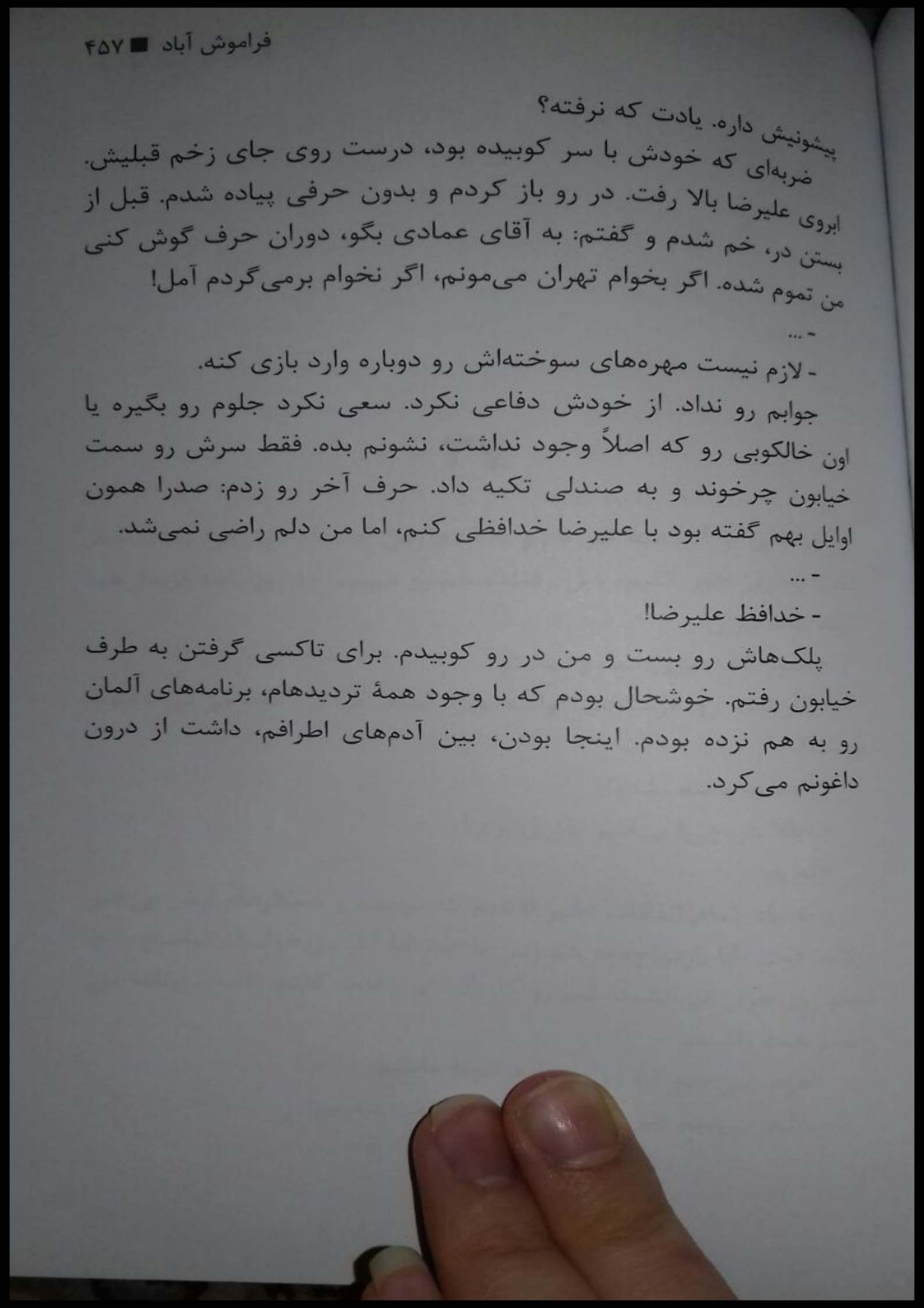

۳۷

جرعه‌ای از آب انبه خوردم و به قدم زدن ادامه دادم. زهرا پشت خط گفت: یه روز جور کنیم، قبل رفتنت هم رو ببینیم. یه روز باشه پریناز هم بتونه بیاد تهران.

- هنوز که چیزی معلوم نیست.

- کارهات رو فرستادی. واسه ویزا اقدام کردی. تازه می‌گی معلوم نیست؟

- آخه یه هفته نشده!

- حالا هر چی! بی‌خبر نذاری بری!

- نه بابا.

و به یاد تمام اتفاقات اخیر افتادم که دوست و همکارهام ازش بی‌خبر بودند. فوت بابا، ازدواج، به هم زدن با علیرضا. اگر می‌خواستم توضیح بدم، تمام روز طول می‌کشید. لبم رو گاز گرفتم و فقط گفتم: باشه... برنامه می چینم همه باشند.

- اهوم. من هم النا رو می‌ذارم خونهٔ مامانم.

- باشه. ببینیم چی می‌شه. رفتنی هستم، نیستم.

جمله‌های بعدی تیکه پاره کردن تعارف بود و خداحافظی. صدرا راست می‌گفت، ما خیلی شبیه هم بودیم. حتی دوست خیلی صمیمی هم تو بساطمون نبود. هرچند که من چیز زیادی از زندگیش نمی‌دونستم... نفسم رو بیرون فرستادم و پاکت آبمیوه رو فشار دادم. دوباره فکرم سمتش رفته بود. با هر چیز و هر حرفی، سمتش می‌رفت... داشتم کلافه می‌شدم.

برای آخرین بار به محلهٔ قدیمی‌ای اومده بودم که علیرضا می گفت محلشونه. اینجا با هم خیلی گشته بودیم و خاطره‌های زیادی داشتیم. اومده بودم که با همه‌شون خداحافظی کنم و پا به زندگی جدیدی بذارم که قرار بود برام رقم بخوره. این آخرین کار بود. علیرضا یا صدرا فرقی نمی‌کرد، اون چهره رو توی همین محلهٔ قدیمی جا می‌ذاشتم و برمی گشتم. مشکل دایی و آرش، مشکل من نبود. با صدرا هم که روبه‌رو نمی شدم. رضایت خروج از کشور رو موقع عقد داده بود و گرفتن طلاق خارج از ایران راحت‌تر می‌شد. طلاق... اشتهام از دست رفت و پاکت رو توی اولین سطلی که دیدم انداختم.

حالا جلوی کافه‌ای بودم که چند باری با علیرضا توش وقت گذرونده بودیم. خاصیت عاشق شدنم بود که اون موقع نفهمیدم نیم‌کاسه‌ای زیر کاسه داره. توی این یک هفته دیگه سراغم نیومده بود، صدرا هم همین طور. هیچ خبری از هیچ‌کدوم نداشتم. صدرا حتی یه پیام همدردی برای چهلم بابا نفرستاده بود. آنلاین هم نشده بود و نمی‌دونستم کجاست. نمی خواستم از کسی در موردش بپرسم. حق نداشت بعد از اون حرکتش توی کارگاه، حتی یه عذرخواهی هم نکنه! ولی دیگه توی این شرایط چه فرقی می‌کرد؟ آهی کشیدم.

مثلاً اومده بودم با همه چیز علیرضا خداحافظی کنم ولی این خیابون ها، این کافه... معنایی برام نداشت و ذهنم یه جای دیگه می‌چرخید، آمل!

به راهم ادامه دادم و روی ساختمون‌ها و مغازه‌ها دنبال رد پای یه نوستالژی، چشم چرخوندم. هیچی... هیچ حسی... فایده‌ای نداشت. چه بهتر! صدرا هم کم‌کم از ذهنم می‌رفت، مثل علیرضا. با حس سبکی بیشتر، سمت ماشین رفتم که کمی جلوتر پارک شده بود. همین که نشستم و سوئیچ انداختم، با اولین نگاه به شیشهٔ جلو، دست‌هام بی‌حرکت موند.

انتظار هر کسی رو داشتم، جزء اون. درست چند متر اون طرف‌تر داشت از خیابون رد می‌شد. توی دستش چند تا نون و نایلون لبنیات بود. مانتوی بلند مشکی پوشیده بود و این سمت رو نگاه نمی‌کرد. همون زن... مادر اجاره‌ای علیرضا. توی خونه‌ای از همین محله با هم آشنا شده بودیم. از خیابون رد شد. داشت دور می‌شد که ناگهان از جا کنده شدم و بیرون زدم. هول‌هولکی قفل کردم و همون طرفی که رفته بود، دویدم. نمی دونستم چرا ولی باید دنبالش می‌رفتم. می‌دیدمش. حرف می‌زدیم. باید توضیح می‌داد که چرا به خاطر پول حاضر به فریب یه دختر جوون شده. باید جواب پس می‌داد و اگر چیزی از نیت صدرا می‌دونست، می‌گفت. با این فکر حالم دگرگون شد و سرعتم رو بیشتر کردم.

زن وارد یکی از کوچه‌های باریک و شلوغ شد. دنبالش رفتم. انتهای کوچه پیچید و وارد فرعی دیگه‌ای شد که ظاهراً بن‌بست بود. اینجا آپارتمانی نبود که با علیرضا اومده بودیم. زن جلوی در یکی از ساختمون ها ایستاد و توی جیب‌هاش دنبال چیزی گشت. بعد کلید در آورد و خواست توی قفل بندازه. خیلی نزدیک شده بودم. انصاف نبود که آدم‌ها هر غلطی بکنند و جواب پس ندند. در رو باز کرد و نایلون روی زمین رو برداشت که وارد بشه، بلند گفتم: کمک نمی‌خواید؟

آهسته چرخید و به من که درست پشت سرش بودم، زل زد. بعد از چند ثانیه خودش رو جمع‌وجور کرد و پرسید: دخترم! کی برگشتی؟

انتظار این جمله رو نداشتم. اخمی از تعجب روی پیشونیم نشست. زن نایلون رو زمین گذاشت و طرف من اومد. روی بازوم دست کشید و گفت: چه بی خبر رفتی... چه بی‌خبر برگشتی!

نمی‌دونستم منظورش دقیقاً کجاست ولی به خاطر صورت دوستانه‌اش سلام کردم. جواب داد و حالم رو پرسید.

- خوبم.

- منتظر علیرضایی؟

انگار داشت همچنان نقش بازی می‌کرد. مطمئناً نمی‌تونست مادرشون باشه، وگرنه صدرا با داییش زندگی نمی‌کرد. به صورتش خیره شدم تا شباهتی بین اون و چهرهٔ ناخوانای زن تابلوفرش پیدا کنم. اگر کمی جوون‌تر می‌شد... چشم‌هاش... زن فشاری به بازوم آورد و گفت: خوبی؟

نگاه خیره‌ام رو ازش گرفتم. زن دستم رو به سمت در کشید و گفت: بیا تو! برات آب قند بیارم... رنگت پریده!

سر تکون دادم و جمله‌ها بی‌معنی از دهانم خارج شد: نه لازم نیست. من خوبم. باید برم.

- علیرضا آدرس اینجا رو داد؟ بالاخره حرف گوش کرد؟

لبخند زد و دوباره تعارف کرد که داخل برم. شاید بهتر بود از این ماجرا سر در می‌آوردم. اما فکر داخل رفتن من رو می‌ترسوند. دوباره به صورت زن نگاه کردم، به چین‌های دور چشم و نون و ماست خریدش. بهش نمی‌اومد که بخواد بلایی سرم بیاره. انگار دیگه به همهٔ دنیا بدبین شده بودم. باز تعارف زد و این بار همراهش راه افتادم. این آپارتمان همکف بود و کوچک‌تر از قبلی به نظر می‌رسید. یکی از کاناپه‌های کرم رنگ رو نشون داد و گفت: بشین دخترم. الان میام.

نشستم و زن با خریدها به آشپزخونهٔ کوچیک گوشهٔ هال رفت که از اینجا کاملاً دید داشت. پرسید: دخترم اسمت یادم رفته، حواس ندارم که.

- خاطره هستم.
- خاطره جان... وقتی گذاشتی رفتی خیلی بهم برخورد.
- ...
- می‌دونستم به خاطر من بوده. همین که من رو دیدی، رفتی.
- کجا؟

در یخچال رو بست و مستقیم نگاهم کرد. گفت: مگه از آلمان نیومدی؟

لب‌هام رو باز کردم ولی چیزی به ذهنم نمی‌رسید. فقط سر تکون دادم. زن ادامه داد: درسته علیرضا اهل لاف زدنه ولی به خاطر خودت بود.

ساکت موندم تا خودش هر چی می‌دونه به زبون بیاره. داشت با بشقاب و چاقو ور می‌رفت. دوباره به حرف اومد: بهم گفت خونهٔ رفیقش شیک‌تر از خونهٔ ماست، تو رو میاره اونجا همدیگه رو ببینیم. تا آخر فکر می‌کردم شوخی می‌کنه، یکی دیگه رو می‌خواد بیاره...

- کی؟
- نمی‌شناسی.
- کاش این کار رو نمی‌کرد.
- من هم بهش گفتم، پسر از اول زندگی که نمی‌تونی به دختر مردم دروغ بگی... گفت دوستش دارم و الا بلا همین! اگه قبول نکنه چی می شه و چی نمی‌شه... راضی شدم بریم اونجا.
- ...
- اون روز که دیدمت خیالم راحت شد که از اون دختر افاده‌ای‌ها نیستی.

آروم خندید. سر و صدای ظرف‌ها می اومد، گفتم: زحمت نکشید، من چیزی نمی‌خورم.

با بشقاب‌ها از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: چه زحمتی؟
روی یکی از کاناپه‌های نزدیک من نشست و بعد از ورانداز کردن من شروع کرد: تازه اون روز من رو با سر و وضع به هم ریخته دیده بودی.
لبخند زدم. زن در حالی که دکمه‌های مانتوش رو باز می کرد، گفت: بهت حق می‌دم که دلخور بشی ولی رفتن از کشور...
جمله رو ادامه نداد. انگار علیرضا هر دروغی تونسته بود براش سر هم کرده بود. گفتم: این وسط یه چیزهایی هست که شما نمی‌دونید.
- خانواده‌ات راضی نیستند؟
گره روسریش رو باز کرد و با هم‌دردی بهم چشم دوخت. آب دهانم رو قورت دادم. شاید بهتر بود زن بیچاره رو وارد جریان نمی‌کردم. اصلاً شاید داشت برام نقش مظلومیت بازی می‌کرد! به بشقاب جلوم با تردید نگاه کردم و آهسته پرسیدم: علیرضا یه قل دیگه هم داره، درسته؟
دستش توی مسیر برداشتن روسری از حرکت ایستاد. خودش رو جلوتر کشید و زمزمه کرد: صدرا رو دیدی؟
- بله.
- نکنه...
چشم‌هاش تیز شد و صورتم رو بررسی کرد. شاید خیال می‌کرد دنبال پول صدرا افتادم و علیرضا رو پس زدم. صریح گفت: من نمی‌خوام بین برادرها اختلاف بیفته.
- موضوع چیزی که فکر می کنید نیست.
- پس چیه؟
بلند شد و درحالی که مانتو رو در می‌آورد، کولر رو روشن کرد. از جا بلند شدم و گفتم: چیز مهمی نیست... من دیگه رفع زحمت می‌کنم.
سمتم برگشت و گفت: نه دخترم! من رو نگران کردی، بمون!
نگاهی به اطراف انداختم و با برگشتن زن سر جاش، من هم نشستم.

گفت: موضوع چیه خاطره خانم؟ چرا این مدتی همه چیز یه جوری شده؟ چرا کسی به من چیزی نمی‌گه؟

- نترسید، مسئلهٔ مهمی نیست.

و توی دلم به خودم برای آوردن اسم صدرا، لعنت فرستادم. زن ادامه داد: صدرا پیش برادرم بود. ولی یه مدته همه‌اش میاد اینجا... یه گوشه می‌شینه، حرف هم که نمی‌زنه! تو یه چیزی بگو دخترم! چه خبر شده؟

- ...

- تو کی هستی؟ مگه قرار نبود با علیرضا نامزد کنی؟

لحظه‌ای پلک بستم که به اعصابم مسلط بشم و اوضاع رو خراب‌تر نکنم. زن تکرار کرد: تو کی هستی؟

می‌شد ترس رو توی صداش حس کرد. انگار شنیدن خبرهای بد براش دور از انتظار نبود. شاید بهتر بود باخبر بشه و اگر از دستش برمیاد، جلوی اتفاق‌های بد رو بگیره. نمی‌تونستم همین‌طوری صدرا رو به حال خودش ول کنم. سکوتم رو شکستم: یه تابلو فرش شبیه شما تو خونهٔ داییمه.

با شنیدن تابلوفرش تمام حواسش به من جمع شد. حتی پلک هم نمی‌زد. بالاخره پرسید: خونهٔ داییت؟

- ...

- اسم داییت چیه؟

- ستار... ستار رودگر.

از واکنش صورتش ترس برم داشت. انگشت‌هاش رو روی دستهٔ کاناپه فشار می‌داد. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم بردن اسم داییم، کسی رو ان‌قدر به وحشت بندازه. آهسته گفتم: یه چیزی بگید... حالتون خوبه؟

زن روش رو طرف دیگه‌ای برگردوند و زیر لب گفت: علیرضا بی‌گدار به آب نمی‌زنه. جای نگرانی نیست.

- نگران صدرام!

دوباره سمت من برگشت و بعد از چشم چرخوندن توی صورتم، گفت: شما چطور همدیگه رو پیدا کردید؟

با ناله ادامه داد: آخه... تو دنیای به این بزرگی...

بی‌توجه به من از جاش بلند شد و سمت آشپزخونه رفت. توی مسیر دستش رو به اطراف می‌گرفت که زمین نخوره. بطری آب رو از یخچال برداشت و همون‌جا کنار یخچال روی زمین نشست. از ترس بلند شده بودم و حرکاتش رو زیر نظر داشتم. تکون نمی‌خورد. سمتش رفتم و از بالای سینک لیوانی برداشتم. جلوش روی زانوهام نشستم و لیوان رو دستش دادم. خواست در بطری رو باز کنه. ذهنش درگیر جای دیگه‌ای بود. بطری رو از دستش گرفتم و براش آب ریختم. لیوان رو نگرفت و بی اعتنا سرش رو به یخچال چسبوند. دستش رو گرفتم و برای اینکه حرفی بزنه ماجرای دایی و شوهرش و شرکت رو وسط کشیدم: مادر، من می دونم چه بلایی سر آقای ابراهیمی اومده.

منتظر نگاهش کردم که حالا به چشم‌هام خیره بود. باید می‌فهمیدم شراکتشون سر چی به هم خورده و دایی چه بلایی سرشون آورده. شاید مسئله حل می‌شد و به جاهای باریک نمی‌کشید. زن که هنوز مستقیم به چشم‌هام نگاه می‌کرد، گفت: مرگ اون حادثه بود... دفاع بود...

مچم رو توی دستش گرفت و فشار داد. چند بار سرش رو به اطراف تکون داد و اضافه کرد: تقصیر صدرا نیست.

با دهان باز به صورتش زل زدم. در مورد چی حرف می زد. گفتم: پدر علیرضا و صدرا...

زن دوباره سر تکون داد و مچم رو ول کرد. توی هوا دستش رو به نشونهٔ تسلیم بلند کرد و گفت: نه! بچه‌های من چیزی از دایی‌ت نمی خوان.

انگشت‌هام دور دستش سست شد. عقب کشیدم و روی زمین درست نشستم. سرم رو پایین انداختم و سعی کردم به ذهنم سر و سامون بدم. زن ادامه داد: بذارید زندگیمون رو کنیم. بچه‌های من هیچی نمی‌خوان! چند دقیقه هر دو ساکت شدیم. زن از جاش بلند شد و در حالی که دست روی سرش گذاشته بود، گفت: چرا آسایش به ما نیومده!

بلند شدم و بطری و لیوان رو روی کابینت گذاشتم. زن سرگردون توی هال قدم می‌زد. خود من هم گیج شده بودم. طرفش رفتم و گفتم: مادر مگه دایی من چی کار کرده که نمی‌شه بخشیدش؟

- حرف اون مرد رو نزن!

- آخه...

- از جای بچه‌هاش خبر داره؟

با این جمله گفت‌وگوهای چند دقیقه پیش معنا پیدا کرد. همه چیز روشن شد. لب باز کردم که چیزی بگم، اما با صدای چرخش کلید توی قفل در، ساکت شدم. به خودم و دور و برم نگاه کردم. جای پنهان شدن نبود. زن سمت در رفت و چند لحظه بعد، هیکل صدرا توی چارچوب ظاهر شد. نمی‌دونستم بعد از یک هفته و با وجود این حرف‌های مادرش، چطور باید باهاش روبه‌رو بشم. اینجا، توی خونه‌ای که خودش آدرسش رو نداده بود. به مانتوم چنگ انداختم. داخل اومد و سلام کوتاهی به مادرش داد. با دیدن من که گوشه‌ای ایستاده بودم، میخکوب شد. به صورتم خیره مونده بود. گوشه ی افتادهٔ شالم رو روی شونه انداختم. مادرش که هنوز نگرانی توی ظاهرش موج می‌زد، گفت: صدرا، خاطره رو می‌شناسی؟

با فکر اینکه پسردایی نشناخته‌ام روبه‌روم ایستاده که دست بر قضا شوهرم هم هست، نفس‌هام به شماره افتاد. این قصه سر دراز داشت. صدرا رو به مادرش گفت: آره. می‌شناسم.

چند قدم به طرفش برداشت و ادامه داد: حرف ناجوری بهت زده؟

از شوک چند لحظه پیش در اومده بودم و این حرفش برام گرون تموم شد. اخم کردم. زن جواب داد: صدرا، چی کار داری می‌کنی؟ با کیا می‌گردی؟

صدرا بدون نگاهی به من، نایلون‌های خریدش رو گوشه‌ای گذاشت و روی یکی از کاناپه‌ها ولو شد. گفت: چند بار بگم؟ هر کی، هر چی گفت باور نکن!

زن حالت صورتم رو چک کرد، بعد به صدرا گفت: می‌دونی خاطره چه نسبتی باهات داره؟

صدرا بالاخره به من نگاه انداخت. حالت یخ زدهٔ چشم‌هاش رو دوست نداشتم. پرسید: چه نسبتی داریم؟

پوزخند زدم و گفتم: خودت بهتر می‌دونی.

- به مادرم هم بگو... حالا که هر چی خواستی گفتی، این هم بگو!

- ان‌قدر می‌ترسی از حقیقت؟

- مگه ترسناک‌تر از حقیقت هم هست؟

بعد از یک هفته همدیگه رو می‌دیدیم. بهم گفته بود زندگیشم. حالا این‌طوری رفتار می‌کرد! چرا نمی‌دونست بعضی جمله‌ها ان‌قدر سنگینند که نباید بی‌هوا گفته بشند؛ ان‌قدر سنگین که نمی‌شه یک نفره حملش کرد. باید یه گوشه توی ذهن بمونند تا وقت مناسبش برسه. وگرنه هم خودت، هم طرف رو از پا در میاره. اخم کردم و درحالی که سمت در می رفتم، رو به مادرش گفتم: ببخشید مزاحمتون شدم.

زن به طرفم راه افتاد و گفت: کجا ان‌قدر زود؟ صبر کن!

موقع رد شدن از کنار کاناپهٔ صدرا، دست دراز کرد و محکم ساعدم رو نگه داشت. آهسته گفت: مگه نشنیدی گفت صبر کن!

به صورت هم زل زدیم و من نگاهم به جای زخمی افتاد که دیگه خوب شده بود. کم‌کم گره ابروهام باز شد، یخ چشم‌های صدرا هم داشت

اب می شد. فشار انگشت‌هاش از بین رفت ولی ساعدم رو ول نکرد. دستم رو عقب نبردم. صدای مادرش توی گوشمون پیچید: صدرا!
به طرفش نگاه کردیم. گوشهٔ صندلی رو نگه داشته بود و دستش روی دهانش بود. چشم‌هاش سر تا پای من رو ورانداز می کرد. زیر لب گفت: چه خاکی به سرم شد؟
و بلندتر ادامه داد: این همون دختره؟
منتظر جواب نموند و اضافه کرد: علیرضا!
صدرا در حالی که بلند می‌شد، گفت: علیرضا خبر داره.
زن بیچاره حسابی جا خورده بود. از اومدنم خیلی پشیمون بودم. محکم سر تکون داد و سراغ کیسه‌ها رفت. بلندشون کرد و داخل آشپزخونه برد. صدرا ساعد دیگه‌ام رو گرفت و من رو قدمی به جلو کشید. ابرو بالا انداختم. گفت: اینجا چه غلطی می‌کنی؟
- حق ندارم با مادرشوهرم آشنا بشم؟
دست هام رو جلوتر کشید و گفت: اول با شوهرت آشنا شو، بعد!
چند ثانیه به هم خیره موندیم تا من پرسیدم: بهش گفتی عقد کردیم؟
- نه.
- پس چی گفتی که گفت همون دختره؟ منظورش چی بود؟
لبخند محوی زد که حالم رو بهتر کرد. از جنگیدن با همه خسته شده بودم. گفتم: اگر می‌دونستم از همه چی بی‌خبره، جلوش ظاهر نمی‌شدم. اتفاقی دیدمش.
- بهتر که دیدت.
با سر اشاره‌ای به آشپزخونه زد و ادامه داد: با کار خونه سرش رو گرم کنه بهتر می‌شه.
به همون طرف نگاه کردم. زن مشغول مرتب کردن خریدها و ظرف‌ها

بود. صدای آهستهٔ صدرا به گوشم خورد: یه عمر تو خونه‌های مردم جون کنده. عادت آروم شدنش شده همین.

سمت صدرا برگشتم و به صورت گرفته‌اش نگاه کردم. پرسیدم: اون همه پول زیر دسته، چرا به خونه زندگیش نمی‌رسی؟

نگاهش رو از مادرش گرفت و رو به من گفت: پول برادرش رو نمی خواد.

دوباره به طرف آشپزخونه نگاه کردیم. زن سرش رو بلند کرده بود و به ما نگاه می‌کرد. لبخندی گوشهٔ لبش نشست. به خودمون اومدیم. صدرا دست‌هام رو ول کرد و من ازش فاصله گرفتم. لبخند زن بی‌جون شد و باز نگرانی به صورتش برگشت. از همون‌جا گفت: لباس‌هات رو در بیار! الان شام درست می‌کنم.

با سر رد کردم و گفتم: نه نه... من دیگه می‌رم.

اصرار کرد: شام بمون، یه شب بد بگذرون. خودم از مادرت اجازه می گیرم.

بعد آهسته‌تر ادامه داد: مونس یا مینا؟

مادر من حتی قبل از ازدواج هم اهل سختگیری نبود، لبخند زدم و گفتم: مینا.

دوباره مشغول کار شد و زمزمه کرد: علیرضا تا دیروقت نمیاد.

۳۸

از وقتی سوار ماشینش شده بودم، گوشیش رو چک می‌کرد، تا همین حالا که روی سنگفرش‌های حیاط قدم می‌زدیم. نرسیده به در خونه گفتم: اگر سرت شلوغه، مجبور نیستی بیای! یه بهانه‌ای جور می‌کنم.

گوشی رو داخل جیبش گذاشت و گفت: مثلاً مادرزنم دعوت کرده!

پوزخند زدم و گفتم: همه چیز ردیفه. فقط مونده تصمیم بگیریم دستپخت مادر تو بهتره یا مادر من!

نگاه کوتاهی بهم انداخت و با لبخند گفت: می‌خواستی وقتی دو بار زنگ زد، دعوتم کرد، من بگم نمیام؟

آره. می‌خواستم این خاله بازی‌ها رو تموم کنیم. ما که می‌دونستیم آینده‌ای برامون نیست. آهی کشیدم و با دیدن مامان جلوی در خونه که برای استقبالمون اومده بود، اخم‌های ناخواسته‌ام رو باز کردم. با هم احوال پرسی کردیم. به داخل راهنماییمون کرد. دایی و زن دایی هم اومده بودند ولی خبری از بقیه نبود. نمی‌تونستم چشم از دایی بردارم. روحش هم از هویت اصلی صدرا باخبر نبود. با هردومون دست داد و صدرا هم مثل همیشه عادی برخورد کرد ولی من بعید می‌دونستم بتونم عادی

بمونم.

هنوز کامل برام توضیح نداده بود که چرا دایی از وجودش بی‌خبره، چرا فامیلیش ابراهیمیه. مدام طفره می‌رفت. زن دایی باهامون خوش و بش کرد و درباره آرش و حدیث پرسید. صدرا جواب داد: من پنج شش روزی هست که اصلاً آمل نرفتم. هفته‌های پیش که در رفت و آمد بودم، خوب بودند.

زن دایی با لبخند سر تکون داد. پس هفته‌های قبل به آمل سر می زده و فقط تهران نبوده. این اواخر ان‌قدر درگیر کارهای خروج و تابلوهام بودم که خبر نداشتم اوضاع پروژه چطوریه. دایی هم می‌دونست قرار نیست دیگه به شرکت برم. دو دقیقه بعد هدیه از اتاقش بیرون اومد و با پیراهن کوتاه لیمویی بهمون نزدیک شد. فقط دست داد و سلام کرد. خوش‌وبش‌های جمع تموم شد و من برای عوض کردن لباس به اتاقم رفتم. توی راه از مامان که همراهم می‌اومد، پرسیدم: آقا هادی نیست؟

- هست... میاد حالا.

- کجاست؟

- نمی‌دونم. همین دور و بر بود. تو حیاط ندیدینش؟

- نه، حواسم نبود.

مامان لبخند کمرنگی زد. عادت به بی‌محلی آقا هادی نداشتم. وضع این خونه هیچ‌وقت ان‌قدر بی‌روح و مشوش نبود. وارد اتاقم شدم و ناگهان چیزی یادم افتاد. سریع برگشتم و جلوی در به مامان که داشت سمت مهمون‌ها برمی‌گشت، گفتم: مامان! یه دقیقه بیا!

به طرفم اومد. در رو باز گذاشتم که داخل بیاد. از رفتارم تعجب کرده بود. پرسید: چی شده؟

در رو بستم و آهسته گفتم: می‌خوام یه چیزی بپرسم.

مامان لبش رو گاز گرفت و زمزمه کرد: حامله‌ای؟

خندهٔ کوتاهی کردم که چشم‌هاش درشت‌تر شد. به حرف اومدم: نه بابا! چی می‌گی؟

- پس چیه؟

- در مورد داییه...

حواس مامان جمع‌تر شد. ادامه دادم: مامان، دایی فقط... همین یه بچه رو داره؟ آرش؟

مامان توی صورتم دقیق شد و بعد آروم زیر خنده زد. گفت: همین یه بچه رو هم خدا با صد تا نذر و نیاز بهشون داد! حالا چرا گیر دادی به ستار؟

- همین‌طوری پرسیدم.

- نکنه... ستار رو با کسی دیدی؟ تو آمل؟

- نه، نه... فقط... عجیب نیست پونزده شونزده سال به پای زن دایی نشسته باشه؟

می‌دونستم مامان به خاطر ازدواج با بابا و قهر با خانواده، چیز زیادی از اون سال‌ها نمی‌دونه. ادامه دادم: خیلی خوب... من الان میام.

مامان سر تکون داد و در رو باز کرد. لای در چرخید و گفت: نکنه از بچه‌ها یه چیزهایی شنیدی؟ منظورت همون بچه است که قبل تولد آرش از پرورشگاه آورده بودند؟

دست از باز کردن دکمه‌هام کشیدم و گفت: پرورشگاه؟

- یه بچهٔ یکی دو ساله رو آورده بودند.

- خب؟ بچه چی شد؟

مامان نگاهی به صورت مشتاقم انداخت، دستش رو به نشونهٔ ندونستن تکون داد و گفت: من که اومدم تهران، سه چهار ساله بود... مونس می گفت پسش دادند. بچه ان‌قدر نچسب بود، هیچ‌وقت به دل من نشست، لوسش هم کرده بودند!

و حالت کجی به لب‌ها و صورتش داد. دوباره گفت: یه وقت چیزی جلوشون نگی! خوششون نمیاد در مورد این چیزها حرف بزنیم.

- مگه می‌شه بچه‌ای رو پس بدند؟

- دل‌آرام حامله شد. حتماً دیگه بچه رو نمی‌خواست... اخلاقش رو که می‌دونی!

لب‌هام از تعجب باز موند. مامان چشم‌هاش رو ریز کرد و آهسته گفت: جلوشون چیزی نگی! به ما چه؟ ولشون کن!

سر تکون دادم. چرخید و گفت: زود بیا!

بیرون رفت و من روی تخت نشستم. به میز آرایش رو به روم زل زدم. همه چیز واضح بود. فقط ارتباطش با هم جور در نمی‌اومد. بعد از چند دقیقه از جا بلند شدم و مانتوم رو در آوردم. بلوز و دامن سرمه‌ای پوشیدم و موهام رو جمع کردم. وقتی بیرون رفتم، همه توی پذیرایی نشسته بودند، جزء آقا هادی. کنار صدرا نشستم و هدیه که اون طرفش بود، با دیدن من حرفش رو خورد. هنوز دلم نمی‌خواست هدیه رو دور و بر صدرا ببینم و می‌دونستم تمام این حس‌ها با وجود شرایطی که داشتیم، مسخره بود. صدرا گفت: هدیه داشت در مورد یکی حرف می‌زد... چی بود اسمش؟

هدیه: شهروز.

جوری به صدرا نگاه کردم که یادآوری کنم چیزی نپرسیدم. فقط اهوم گفتم. با وجود سیزده سال اختلاف سنی، هدیه دختری نبود که منتظر صدرا یا هر پسری بمونه. پرسیدم: پدرت کجاست؟

با انگشت شست به پشت سرش اشاره زد و گفت: فکر کنم تراس.

- برم؟

نگاهی با مامان رد و بدل کرد که انگار حواسش به جای حرف‌های زن دایی به ما بود. بعد پشت چشمی نازک کرد و حرکتی به لب‌هاش داد که

یعنی اجازه می‌ده با پدرش حرف بزنم! از جا بلند شدم و سمت تراس رفتم. درش باز بود، از پشت شیشه هیکل آقا هادی دیده می‌شد. وارد تراس شدم و تکونی به در دادم که متوجه حضورم بشه اما سر برنگردوند. جلوی نرده‌ها به آسمون شب نگاه می‌کرد و من رو یاد شب خواستگاریم با صدرا می‌نداخت. همین‌جا صحبت کرده بودیم، بعد از رفتن بابا... نفس عمیقی کشیدم و کنارش به نرده‌ها تکیه دادم. تو همچین موقعیتی، باز کردن سر صحبت با سلام گفتن خیلی دم دستی بود. گفتم: دیگه واسه من کفش نمیارید؟

کم‌کم سرش رو به طرفم چرخوند و گیج نگاهم کرد. ادامه دادم: می دونید من چند ساله خودم کیف و کفش نخریدم؟

- ...

- خیلی وقته.

پس تصمیم گرفته بود فقط سکوت کنه. خودم دوباره به حرف اومدم: می‌دونید... تو این همه سال که من به خونه‌تون رفت و آمد می‌کنم، بابام حتی یک بار هم جلوم رو نگرفت.

آقا هادی سرش رو سمت حیاط برگردوند. دست‌هاش رو توی جیب های شلوارش کرد. ادامه دادم: هیچ‌وقت بهم سفارش نمی‌کرد اینجا مراقب خودم باشم، این کار رو کنم، اون کار رو کنم، بابام همیشه با خیال راحت من رو اینجا می‌فرستاد.

آقا هادی چشم‌هاش رو بست و سرش رو پایین انداخت. جلوتر رفتم و نزدیک بهش ایستادم. دوباره شروع کردم: می‌دونید... بابای من کلی وسیله و یادگاری‌های قدیمی از خانواده‌اش توی انباری خونه‌مون داشت که هیچ‌وقت نمی‌رفت سراغشون. می‌دونید چرا؟

- ...

- چون مجبور می‌شد سوسک‌های تو انبار رو بُکشه.

آقا هادی چشم‌هاش رو باز کرد و من ادامه دادم: این من رو خیلی آزار می‌ده، آدمی که تو زندگیش حتی سوسک‌ها رو نمی‌کشت، بعد از مرگش باعث به هم ریختن یه خانواده بشه.

آقا هادی دوباره سرش رو سمتم چرخوند و بهم خیره شد. گفتم: هدیه اصلاً حالش خوب نیست. عوض شده. اون اعتمادبه‌نفسی رو که همیشه باعث حسادت من می‌شد، دیگه نداره.

سر تکون داد و آهسته گفت: خاطره... زندگی من و مادرت همیشه یه چیزی کم داشت ولی از این بعد، دیگه همون هم نیست. ما...

نذاشتم چیزی بگه. فعلاً باید می‌شنید: من بچهٔ طلاقم آقا هادی! یه جورهایی همیهٔ مشکلاتم یه ربطی به طلاق پدر و مادرم داشته. من نمی خوام هدیه هم مثل من بشه. نمی‌خوام هیچ‌کس مثل من بشه.

چشم های آقا هادی کمی سرخ شده بود. اضافه کردم: یادتون باشه با وجود همهٔ اتفاق‌ها، انتخاب مادر من همیشه شما بودید!

- ...

- من انتظار زیادی ندارم. فقط می‌خوام یه فرصت به خودتون بدید...

سر تکون داد و من دوباره به نردهٔ کنارش تکیه دادم. سر چرخوندم و برای لحظه‌ای چشمم به انعکاس هیکل صدرا توی شیشه‌های کنار در تراس افتاد. برای اینکه غیر مستقیم بشنوه، گفتم: مخصوصاً الان که من دارم برنامه‌های سفرم به آلمان رو می‌چینم... می خوام خیالم از بابت مامان و شما راحت باشه.

آقا هادی کامل طرفم چرخید و گفت: آلمان؟ جدیه؟

- بله... واسه همه بهتره که یه مدت برم. به خاطر درس البته.

دستی روی بازوم گذاشت و مجبورم کرد نگاهش کنم. گفت: همه اولش می‌گن یه مدت!

- هنوز مطمئن نیستم.

-ولی سعی‌ات رو می کنی بمونی... نه؟

-نمی‌دونم.

نگاهش غمگین شد و گفت: به مادرت نگو! طاقت نمیاره.

با سر تایید کردم. پرسید: چرا؟

-بدترین جا برای زندگی، جاییه که توش خودکشی هم ممنوعه!

فنار دستش بیشتر شد و بعد برش داشت. زیرچشمی به شیشه‌ها نگاه کردم. صدرا رفته بود. لبخندی به آقا هادی زدم و سمت در قدم برداشتم. مامان میز رو چیده بود. در حال جابه‌جا کردن ظرف‌ها کنار میز، با دو تا علامت سوال نگاهم می‌کرد. حرکتی به ابروهام دادم. مامان رو به جمع گفت: بفرمایید شام! داداش، زن داداش، صدرا خان، بفرمایید!

از جاشون بلند شدند و به طرف میز اومدند. کسی از آقا هادی نمی پرسید و نگاه‌های پر حرف رد و بدل می‌شد. صدرا کنارم نشست و دیگه خبری از آرامش توی صورتش نبود. هر چی زودتر با حقیقت این رابطه مواجه می‌شد، بهتر بود. تا کی به خودمون دروغ می‌گفتیم؟ صندلی کنارم عقب کشیده شد و آقا هادی جلوی چشم‌های کنجکاو همه روی صندلی نشست. بهش لبخند زدم. فاصلهٔ صندلی رو از میز تنظیم کرد و تکیه داد، بعد بازوش رو روی شونهٔ من انداخت. به مامان نگاه کردم که چشمش این طرف بود و صورتش حالت گرفته‌ای داشت. سرش رو پایین انداخت. هدیه از جاش، کنار دایی، بلند شد و میز رو دور زد. اون طرف پدرش نشست. دایی خندهٔ کوتاهی کرد و آقا هادی بازوی دیگرش رو روی شونه های هدیه انداخت. امیدوار بودم این فرصتی که ازش خواسته بودم، نتیجه بده.

شام توی آرامش صرف شد و گفت‌وگوها حول عروسی آرش و حدیث می‌گشت. تمام حواسم به صدرا بود که هیچ حرکت غیر طبیعی‌ای ازش سر نمی‌زد. انگار نه انگار که نزدیک پدرش نشسته. اما من با دونستن این

اطلاعات نمی‌تونستم خونسرد بمونم. باید راضیش می‌کردم که همه چیز رو به دایی بگه و ازش توضیح بخواد.

بعد از شام من و مامان مشغول جمع کردن میز شدیم و هدیه طبق معمول کنار پدرش نشست. ماشین ظرفشویی رو پر کردم و دکمه رو زدم. بعد شروع کردم به جابه‌جا کردن غذاهای دست نخورده. سکوت بین من و مامان داشت خیلی سنگین می‌شد که گفت: ولشون کن! آخر شب انجام می‌دم. بریم پیش مهمون‌ها.

- چیزی نمونده.

ظرف خورش رو از دستم گرفت و گفت: برو به شوهرت برس! حوصله اش سر رفته.

چند قدم عقب رفتم و از گوشهٔ بار آشپزخونه، صدرا رو در حال خرد کردن پوست میوه توی ظرفش دیدم. دور از بقیه تو حال خودش بود. مامان دوباره گفت: برو!

- خیلی خوب... تو هم زود بیا!

سر تکون داد. دست‌هام رو شستم و سراغ صدرا رفتم. به محض نشستن، خواستم سر صحبت رو باز کنم که بی‌توجه به من بلند شد و شروع به قدم زدن توی سالن کرد. سرم رو سمت جمع برگردوندنم. هدیه به من نگاه می‌کرد. چشم ازم گرفت و جواب جملهٔ دایی رو داد. صدرا جرئت کرده بود من رو جلوی خانواده‌ام ضایع کنه! بلند شدم و به طرفش رفتم که جلوی کلکسیون بشقاب‌های آقا هادی ایستاده بود. کنارش رفتم و گفتم: تو خونهٔ مادرم مراعات کن!

- دستوره؟

اخم کوچیکی کردم. نگاه کوتاهی بهم انداخت و دوباره سمت بشقاب های چینی قدیمی برگشت. گفت: این روزها آتوهای زیادی از من داری.

- آره. دستوره!

پوزخند زد. حواسش رو از بشقاب‌ها گرفت و با نیم چرخشی سمت من گفت: چشم قربان!

ابروم رو بالا انداختم و گفتم: از مادرم یه چیزهایی پرسیدم.

حالا توجه‌اش کامل جلب شده بود. ادامه دادم: می‌گفت قبلاً یه بچه پرورشگاهی آوردند!

با سر به دایی و زن دایی اشاره زدم که از ما فاصلهٔ زیادی داشتند. صدرا سری تکون داد و گفت: پس به همه گفته بودند پرورشگاهی!

نگاه هردومون سمت جمع برگشت. دایی مشغول صحبت با آقا هادی بود. به عنوان دو تا پسرعمو، همیشه رفاقت خوبی داشتند با اینکه آقا هادی کم سن‌تر از دایی بود. اگر درباره صدرا می‌فهمید چه برخوردی می کرد؟ دایی میون حرفشون با لبخند نگاهی به زن دایی انداخت. صدای آهستهٔ صدرا رو شنیدم: بعد هشت نه سال، فکر می‌کرد زنش نازاست. با هم قرار گذاشتند با کلفت خونه‌اش بخوابه و بچه رو زنش بزرگ کنه. فکر نمی‌کردند دوقلو به دنیا بیاد. یکی رو به کلفت دادند. یکی رو خودشون برداشتند. اون اوایل کلفته تو خونهٔ سرایدارشون بود. می‌دونی که کجا رو می‌گم؟

می‌دونستم. همون اتاق‌های ته باغ آمل که الان خانم ننه و شوهرش توش زندگی می‌کردند. زن دایی به حرفی که دایی زده بود، خندید و دستش رو با عشوه‌های مخصوص خودش، جلوی لب‌هاش گرفت.

- وقتی زنش باردار شد و بچهٔ خودش رو به دنیا آورد، اون یکی دیگه به دردشون نمی‌خورد. مادر و بچه‌ها رو از خونه بیرون کردند.

دایی مشغول پوست گرفتن سیب بود و برای حرف‌های آقا هادی سر تکون می‌داد. برشی از سیب رو طرف زن دایی گرفت.

- اون بیرون واسه یه زن بی‌سواد و دو تا بچه هر اتفاقی ممکنه بیفته. زنی که تو چهارده سالگی از دست برادرهاش فرار کرده بود... که به

کلفتی پناه برده بود. می‌دونی... داییت دقیقا می‌دونست دست رو چه دختر بدبختی بذاره که راهی جزء قبول خواسته‌اش نداشته باشه... این بیشتر از همه عذابم می‌ده.

قلبم تند می‌زد و تحمل این حرف‌ها رو نداشتم. چطور ممکن بود؟ دایی ستار! آب دهانم رو قورت دادم و موهام رو پشت گوشم زدم. باید به خودم مسلط می‌موندم. زن دایی داشت تکه سیب رو گاز می‌زد.

ـ اون بیرون هر کسی دنبال سوءاستفادهٔ خودشه... دوست، فامیل، شریک...

و کلمهٔ شریک رو جوری گفت که دلم رو می‌لرزوند. دایی سرش رو سمت ما چرخوند و با دست اشاره زد که طرفشون بریم. گفت: بچه‌ها بیایید! چرا قایم شدید؟

نفسم رو آهسته بیرون فرستادم. صدرا با خندی کوتاهی سر تکون داد و با برگشتنِ سر دایی، خنده‌اش محو شد.

ـ هفت هشت سال با یه بچه مثل شاهزاده رفتار کرده بودند. بعد بیرونش کردند. آب هم از آب تکون نخورد. اون بچه همهٔ دلخوشیش پدرش بود. همی چیزی که داشت، تو یه لحظه نیست و نابود شد.»

اصلاً نیازی به پرسیدن نبود که بدونم کدوم قل رو دایی برداشته.

ـ حتی اسم و فامیلش رو هم گرفتند، بدترین اتفاق‌ها براش افتاد، به هرکاری دست زد، زندگیش به گند کشیده شد. ولی چیزی از یادش نرفت.

نگاهش بالاخره سمت من چرخید، سرد و بی‌روح.

ـ از یادش نمی‌ره!

اسمش رو زمزمه کردم. اما انگار تو یه عالم دیگه سیر می‌کرد.

ـ شاید همه من رو فراموش کرده باشند، ولی هیچ‌وقت ازم نخواه من فراموش کنم. کینی من به اندازهٔ عمرمه، یه عمر بدبختی.

از لحن صداش ترس برم داشت و برای لحظه‌ای زانوهام سست شد. بازوش رو گرفتم که سرگیجهٔ لحظه‌ای رو رد کنم. آهسته گفت: خاطره! چت شد؟

- خوبم.

دستم رو عقب بردم و تکرار کردم: خوبم.

نگاهی به جمع انداخت و لبخند زد. گفت: بریم پیششون.

زودتر از من راه افتاد. دنبالش رفتم اما پاهام مال خودم نبود. هنوز نزدیک نشده بودیم که دایی رو به صدرا گفت: از این چیزها خوشت میاد؟

سرش رو سمت آقا هادی برگردوند و ادامه داد: تو آمل هم گیر داده بود به یه تابلو!

آروم خندید. صورت صدرا رو بررسی کردم. حرفه‌ای‌تر از این حرف‌ها بود که سر چیزی مثل این از کوره در بره. داشت می‌خندید. به دایی گفت: شما هم که حاضر نشدی بگذری ازش! حتماً خیلی عزیز بوده!

و نگاه کوتاهی به من انداخت. دایی جواب داد: خیلی ساله افتاده رو اون دیوار... اگه یادگاری نبود، می‌فرستادم در خونه‌ات پسرم.

با واژهٔ آخر، خنده روی صورت صدرا خشک شد. آقا هادی اشاره‌ای به کلکسیونش کرد و گفت: قابلی نداره. اینها دیگه یادگاری نیست.

صدرا خودش رو جمع‌وجور کرد و گفت: ممنون... تو این خونه جلوه داره.

روی نزدیک‌ترین صندلی به دایی نشست. دیدنشون کنار هم برام سخت بود. به خصوص حالا که رنگ مشکی چشم و موهاش مدام یادآوری می‌کرد که یکی از رودگرهاست. لحن و بغض صدای چند دقیقه پیشش توی گوشم زنگ می‌زد. همیشه داییم رو آدم مستبدی می شناختم ولی فکر نمی‌کردم بتونه به خاطر زن دایی با بچه‌هاش همچین کاری کنه! مامان گفت: چرا نمی‌شینی خاطره؟

- می‌رم... اتاقم... یه لحظه زانوم تیر کشید.

- از بس جلوی بوم می‌ایستی.

زن دایی پرسید: می‌خوای داییت بره از خونه روغن کنجد بیاره، ماساژ بدی؟

سر تکون دادم و گفتم: نه نه... لازم نیست. دو دقیقه دراز بکشم خوب می‌شه.

دایی هم به حرف اومد: پس برو تا بدتر نشده!

به چشم‌هاش خیره شدم. باورم نمی‌شد همچین آدمی باشه. اهوم گفتم و به طرف اتاق راه افتادم. با دورتر شدن از اون جمع نفس راحتی کشیدم. انگار همه چیز روی سرم آوار شده بود. نه می‌تونستم به کسی بگم، نه می‌تونستم نگم. روی تختم دراز کشیدم و به سقف زل زدم. بعد چشم‌هام رو بستم و به این فکر کردم که هیچ‌کدوم از اینها ربطی به من نداشت. دعوای من نبود.

صدای باز و بسته شدن در به گوشم خورد. کسی کنارم روی تخت نشست و دستی روی زانوم گذاشت. پلک باز کردم و به صورت صدرا بالای سرم، چشم دوختم. زیتونی پوشیده بود و بهش می‌اومد. حرفی نمی زد. خودم گفتم: کاش چیزی بهم نمی‌گفتی.

- که بعد وقتی اتفاقی افتاد، همه چیز رو بندازی گردن من؟ بگی صدرا هیولا بود، داییم فرشته؟

سریع پرسیدم: چه اتفاقی؟

- تو هم نگران اونهایی؟

- نگران توئم.

از نگاه خیره‌اش فرار کردم و دوباره به سقف چشم انداختم. می دونستم این تماس‌های چشمی بی‌وقفه، اول دردسره. من تو موقعیت تشکیل یه رابطی جدی نبودم. پرسیدم: حدیث و پدرش می‌دونند داییم

بدرته؟

- نه تا وقتی تو به علیرضا نگفته بودی.

- من؟ چی گفتم؟

- درباره اون ابراهیمی که شریک داییت بود گفتی. قبلش کسی نمی دونست چی به چیه.

دوباره نگاهش کردم. پس درد دل من با علیرضا بود که توجه‌ها رو سمت این ماجرا جلب کرده بود. من اون موقع فکر می‌کردم علیرضا هم دست صدراست، نه جاسوس عمادی. گفتم: مگه خود علیرضا نمی دونست؟

- نه! بهش گفته بودم یه خرده حساب شخصی با داییت و آرش دارم. اصلاً خبر نداشت پدرمونه.

- بهش اعتماد نداشتی؟

- همیشه دنبال خودشیرینی جلوی عمادیه.

با یادآوری سهم خودم توی به هم ریختن اوضاع ساکت موندم. صدرا ادامه داد: حالا می‌ترسند خرابکاری کنم.

- به خاطر همین نمی‌خوان من تو آمل باشم؟ فکر می‌کنند ممکنه بیشتر تحریکت کنم که اقدامی کنی؟

- ...

- حتماً فکر می‌کنند من از دایی کینه به دل دارم... که دارم.

- ...

- می‌دونستی اومدن علیرضا برنامه است؟ سر و کله‌اش پیدا شده بود که برم گردونه تهران. چرا چیزی نگفتی؟

- اگر اون موقع بهت می‌گفتم باور می‌کردی؟

باور نمی‌کردم. چشم‌های جست‌وجوگرش توی صورتم می‌چرخید. دستش هنوز روی زانوم بود و من قصد تکون خوردن نداشتم. گفتم: زانو

دردم بهانه بود!

دستش رو حرکت داد و جلوتر آورد. آب دهانم رو قورت دادم و نگاهم رو سمت دیگه‌ای کج کردم. داشت جلوتر می‌آورد. دست روی دستش گذاشتم و گفتم: نه!

پلک‌هاش لحظه‌ای بسته و باز شد. بعد تکونی خورد و خودش رو روی تخت جابه‌جا کرد. داشت کنارم دراز می کشید. آهسته گفتم: چی کار می‌کنی؟

در حالی که بالش رو سمت خودش می‌کشید، جواب داد: زانوم درد می‌کنه!

لبخندی روی صورتم نشست و بازوش دورم حلقه شد. به بالش تکیه داده بود. سرم رو روی شونه‌اش گذاشتم و برای چند دقیقه فراموش کردم اوضاع زندگیمون چطوریه. صدای ملایمش سکوت طولانی رو شکست: هر روز دارم بیشتر غرق می‌شم.

- ...

- تو هم شدی اکسیژن.

- ...

- بخوامت تو از بین می‌ری، نخوامت خودم.

حس‌های متناقض کل وجودم رو گرفت. این جمله‌ها تاثیر حرف‌هایی بود که پشت در تراس شنیده بود. بغض ته گلوم نشست. دستش کم‌کم شل شد و فاصله گرفت. بالای گوشم گفت: شب برمی‌گردم آمل... فکر کنم خدافظی آخره.

چیزی ته دلم فرو ریخت. نه صدای گرفته‌اش رو دوست داشتم، نه خدافظی رو، نه آخر رو. جوری حرف می‌زد که انگار داره می‌ره جلوی جوخهٔ اعدام. دلشوره به جونم افتاد. پای فامیل خودم وسط بود، پای آرش ِ از همه جا بی‌خبر، پای خودش. نمی‌تونستم بذارم کار دست همه

بده. گفتم: من هم میام!

-ولی...

-اگر یکی می‌خواد با وسط کشیدن علیرضا، من رو از آمل دور نگه داره، پس یعنی باید بیام آمل!

نفس عمیقی کشید و موهام تکون خورد. کسی به در اتاق ضربه زد، بعد صدای هدیه شنیده شد: بچه‌ها اگر زانوهاتون بهتر شده، بیایید بیرون! مامان می‌گه جلوی دایی زشته!

صدرا زیر خنده زد و حس و حال چند دقیقه قبل از بین رفت. به زحمت لبخندم رو کنترل کردم و از جام بلند شدم. لباس‌هام رو مرتب کردم و بدون نگاهی بهش بیرون رفتم.

۳۹

هنوز پا از ماشینم بیرون نذاشته بودم که سکوت اطراف هتل توی ذوقم زد. نه خبری از سر و صدای حفر بود، نه رفت و آمد کارگرها، نه ماشین آلات. قفل ماشین رو زدم و به طرف منطقهٔ گودبرداری راه افتادم. هنوز خبری از کسی نبود. مسیرم رو به سمت کانکس کج کردم و دستگیرهٔ در رو کشیدم. قفل بود. به طرف محدودهٔ اصلی راه افتادم و از دور مردی رو در حال قدم زدن اطراف گودبرداری دیدم. چشم‌هام رو تیز کردم و جلوتر رفتم. از ظاهرش پیدا بود که آرشه. حالا داشت به طرف من می‌اومد. من هم راه افتادم و وسط راه به هم رسیدیم. برای هم سر تکون دادیم. عینک آفتابی رو کنار زد و گفت: کی رسیدی؟

- صبح... حدیث بهت نگفت؟

لبخندی زد و جواب نداد. پرسیدم: امروز تعطیل کردند؟

- چند وقته تق و لقه.

توی صورتم اخمی نشست و گفتم: چرا؟

بعد از چند ثانیه سکوت جواب داد: چه می‌دونم!

نگاهش روی زمین کنده شده، بود. عمقش از آخرین باری که اینجا

بودم، بیشتر شده بود و سطح شیب‌دار گذاشته بودند. دوباره پرسیدم: دقیقاً از کِی؟

- تقریباً یه هفته، این‌طورها.

نگاهم نمی‌کرد و جواب سر بالا می‌داد. من و آرش هیچ‌وقت اون‌قدرها با هم صمیمی نبودیم که بفهمم توی فکرش چی می‌گذره. دو سه هفته نبودم و اوضاع زمین این شده بود. روی دیواره‌های بتون خورده، چشم چرخوندم و با دست نشونشون دادم، هم‌زمان گفتم: آرش درست بگو ببینم چی شده؟ صدرا خبر داره؟

آرش پوزخند زد و گفت: همه‌اش به خاطر ادا اصول خودشه. هم از کار عیب و ایراد گرفت... هم با اون مهندسه درگیر شد.

- یعقوبی؟

- فکر کنم. همون خپله.

خودش بود. ادامه داد: به من هم که می‌گه کاریت نباشه، حواسم هست.

- به دایی گفتی؟

- نه بابا!

کلافه دستش رو تکونی داد و علف بلندی رو کشید و پرت کرد. پس خرابکاری از طرف صدرا بود. وقتی توی مسیر بهش زنگ زدم که دارم سراغ زمین میرم، بدجوری می‌خواست منصرفم کنه. آرش به اطراف چشم انداخت. به دورترها... زمین‌های بکر کنار جاده. باد خشکی می‌وزید و موهاش رو تکون می‌داد. دست‌هاش رو توی جیب گذاشته بود و حرکتی نمی‌کرد. پرسیدم: چرا یه طوری شدی؟ می‌خوای من زنگ بزنم به دایی؟

با سر رد کرد. بدون نگاهی بهم، گفت: همه‌اش فکر می‌کنم یه چیزی سر جاش نیست، یه چیزی غلطه.

با یادآوری صدرا و برنامه‌هاش آهی کشیدم. ادامه داد: درآمد هتل خوب بود... این سر و صدا و شلوغی مهمون‌ها رو اذیت می‌کنه. من هم حوصلهٔ سر و کله زدن با پیمانکار رو ندارم. اصلاً نمی‌دونم چرا این کار رو شروع کردم!

چشم‌هاش حالا روی ابزارآلاتِ خوابیده داخل گود می‌گشت. روی کانکس دفتر و اتاقک‌های پیش ساختهٔ دیگه... ناگهان روی نقطه‌ای پشت سر من متوقف شد. چرخیدم و از فاصلهٔ دور صدرا رو دیدم که از ماشینش پیاده می‌شد. می‌دونستم هیچ‌کدوم این اتفاق‌ها تصادفی نیست. می‌دونستم صدرا روی آرش و تصمیم‌هاش نفوذ داره. از فکر برادر بودنشون توی دلم خالی شد. داشت به طرف ما می‌اومد و هنوز خیلی مونده بود تا برسه. رو به آرش گفتم: مراقب اطرافیانت باش!

به صورتم خیره شد. تردید رو ته چشم‌هاش می‌دیدم. پرسید: چی؟

- کلاً می‌گم... کسی تو موقعیت تو باید حواسش بیشتر جمع باشه.

چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت: چرا این‌طوری می‌گی؟

نفسم رو بیرون فرستادم. دوباره گفت: منظوری داری؟

نگاهی به عقب انداختم. صدرا مستقیم جلو می‌اومد و داشت نزدیک می‌شد. جواب دادم: با پدرت مشورت کن! حس می‌کنم مردد شدی. اون بهتر از تو سر در میاره.

حرکتی به لب‌هاش داد که معنیش رو نفهمیدم. انگار قصد نصیحت شنیدن نداشت. به طرف صدرا حرکت کرد. نگاه صدرا روی من بود. بهمون رسید و گفت: اینجا چی کار می‌کنید؟

آرش: داشتم این دور و بر پرسه می‌زدم.

صدرا: چرا؟

آرش: نمی‌دونم... همین‌طوری.

صدرا من رو مخاطب قرار داد: پشت تلفن که گفتم نیای!

- من هم گفتم میام... ایرادی داره؟

ابرویی بالا انداخت. چشم‌هاش بین من و آرش در حال گردش بود. ولی حرفی نمی‌زد. جواب سوال نپرسیده‌اش رو دادم: اتفاقی دیدمش.

توی چشم‌هام زل زده بود. به سرم زد که تلنگری بزنم: آرش! صدرا باهات حرف داره. باید یه چیزهایی رو بهت بگه.

آرش، منتظر، به صدرا نگاه کرد و صدرا به من. پرسیدم: مگه نه؟... نترس، بگو! آرش درک می‌کنه. ناسلامتی مثل برادر می‌مونید.

اخم‌های صدرا توی هم رفت. باید وادارش می‌کردم حداقل تا یه حدی به آرش بگه. شاید علاقهٔ برادری، فکرش رو از تلافی کردن منحرف می کرد. صدرا همچنان ساکت بود. بالاخره آرش گفت: منظورت بحث با مهندسه؟ قبلاً به گوشم رسیده. نگران نباش!

و لبخند نیمه کاره‌ای به صدرا زد و صدرا هم به من. آرش به طرف مسیری که به جاده ختم می‌شد راه افتاد. شونه‌هاش افتاده بود و آهسته قدم برمی‌داشت. پرسیدم: می‌ری هتل؟

بدون اینکه برگرده، جواب داد: نه، حوصله ندارم.

- می‌خوای همراهت بیام؟

صدرا به جاش جواب داد: عزیز دلم هوا گرمه، برو خونه... این سری به خاطر دل من اومدی، نه کار!

و با سر به جاده و ماشینم اشاره زد. براش چشم غره رفتم. توجهی نکرد و دنبال آرش راه افتاد. دوباره به اطرافم چشم چرخوندم. انگار از تعطیل کردن پروژه سال‌ها می‌گذشت و یه مسئلهٔ موقت نبود. باید بعداً با مهندس یعقوبی و رنجبر حرف می‌زدم. این بلاتکلیفی و خاک خوردن پروژه ناراحتم می‌کرد. حیف همچین جا و زمینی بود که به خاطر مسائل خانوادگی و مالی بی‌استفاده بمونه. به ساعتم نگاه کردم. برای سر زدن به سبزگستر دیر شده بود. سراغ ماشینم رفتم. صدرا و آرش مشغول

گفت‌وگو بودند. شاید دور از چشم من با هم راحت‌تر حرف می‌زدند. شاید صدرا پوستهٔ سختش رو می‌شکست.

پشت فرمون نشستم و جاده رو دور زدم. با بوق کوتاهی، راهم رو سمت شهر کشیدم. حتی پرهام هم امروز شیفت نداشت که بخوام به هتل سر بزنم. به طرف خونه روندم و تا می‌تونستم وسط راه معطل کردم. دلم نمی‌خواست قبل از رسیدن صدرا خونه باشم. تنها می‌موندم و حوصله ام سر می‌رفت. صبح هم بعد از مدت‌ها دوری از آمل، استقبال گرمی ازم نشده بود. البته انتظار چیز دیگه رو هم از حدیث و عمادی نداشتم.

وقتی ماشین رو داخل حیاط پارک کردم، نزدیک غروب بود. فقط ماشین خود عمادی پارک شده بود. آهی کشیدم و موقع رد شدن از لابی بی‌سر و صدا قدم برداشتم. نگاهم به پشت شیشه‌های سالن جنوبی کشیده شد. به پاتوق همیشگی عمادی جلوی تلویزیون و کنار قفسهٔ کتاب‌هاش. همون‌جا بود، زل زده به صفحهٔ تلویزیون. از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. دست‌هام ناخودآگاه قفل در رو بست. لباس‌هام رو در آوردم و روی تخت دراز کشیدم. از بچگی عادت کرده بودم. به اینکه وسیله‌ها و لباس‌هام تو خونی همه پخش باشه. خمیازه‌ای کشیدم و به فکر فرو رفتم. ناگهان دستگیره تکونی خورد و من نیم خیز شدم. تا بالاخره صدای عمادی به گوشم خورد: قفله!

چنگی به روتختی انداختم و دستم رو روی لب‌هام گذاشتم. ادامه داد: ناهار نخوردی! بیا یه چیزی بخور!

لب‌هام رو باز کردم و بعد از چند ثانیه دودلی، به حرف اومدم: منتظر صدرا می‌مونم.

- ممکنه دیر کنه.

جواب ندادم. چند لحظه طول کشید، تا دستش رو از روی دستگیره برداشت و دیگه صدایی شنیده نشد. دوباره دراز کشیدم و برای پرت

کردن حواسم، مشغول چک کردن گوشیم شدم. هنوز خبری از دانشگاهی که براش مدرک و نمونه فرستاده بودم، نشده بود و می دونستم زوده. پیام های دوست و آشنا رو باز کردم و چند تایی رو جواب دادم. بعد چشم هام رو بستم و وقتی با صدای زنگ موبایل باز کردم، اتاق توی تاریکی فرو رفته بود. تماس از طرف مامان بود. چند تا سرفه کردم که صدام باز بشه. جواب دادم. بعد از احوالپرسی و پرسیدن از گرفتگی صدام، گفت: چه خبر؟ خواهرشوهر و پدرشوهرت رو دیدی؟

- آره... خبری نیست.

- مونس جمعه دعوت کرده.

- آره... میاین؟

- فکر نکنم. هادی هنوز با من سر سنگینه.

- یه کم وقت بده بهش!

- حداقل حواسش به هدیه هست.

- زیاد به پر و پاش نپیچ، بذار خودش پیش قدم بشه!

داشتم مادرم رو نصیحت می کردم. مامان قبلاً آدم گوش کردن به حرف های این و اون نبود. همیشه به زور حرف خودش رو به کرسی می نشوند. رفتن بابا روی همه تاثیر گذاشته بود. گفت: تو برو! تنها نمون تو آمل. نری مونس ناراحت میشه.

- من که چند وقت پیش بهشون سر زدم، سمانه هم بود.

- باز هم برو! خاله است، غریبه که نیست.

نگاهم رو توی تاریکی اتاق که حالا چشمم بهش عادت کرده بود، حرکت دادم. گفتم: حالا ببینم چی میشه. فعلاً کاری نداری؟

- نه، سلام برسون!

خداحافظی کردیم و گوشی رو روی تخت گذاشتم. مشغول بستن موهام شدم و بعد بیرون رفتم. برق لابی هم روشن نبود. ساعت گوشی

دوازده شب رو نشون می داد. دیشب پشت فرمون بودم و خستگی تو تنم مونده بود وگرنه عادت به خواب دم غروب نداشتم. سمت پنجره های رو به حیاط رفتم و دنبال ماشین صدرا حیاط رو چک کردم. ماشینی پارک نشده بود. سراغ اتاقش رفتم. هیچ نوری بیرون نمی زد. ضربه ای به در زدم، خبری نشد. حتی تماس هم نگرفته بود. شماره اش رو گرفتم، جواب نداد.

از پله ها پایین رفتم. نور ملایمی از سالن جنوبی بخشی از لابی پایین رو روشن کرده بود. به همون طرف رفتم. آهسته حرکت می کردم که اگر کسی خواب بود، بیدار نشه. تلویزیون خاموش بود و کاناپه های جلوش خالی. صدایی از هیچ طرفی به گوش نمی رسید. پاورچین سمت آشپزخونه راه افتادم و به همه ی سوراخ سنبه ها سرک کشیدم. برق آشپزخونه روشن بود و نورش توی نشیمن جلوش افتاده بود. سرم رو سمتش کج کردم که ناگهان صدایی از پشت سر گفت: دنبال من می گردی؟!

از جا پریدم و با دیدن عمادی درست پشت سرم، دست روی دهانم گذاشتم. پرسید: ترسیدی؟

- ...

- از چی؟

و ابروش رو تکونی داد. جواب ندادم. ماگ توی دستش رو بالا آورد و گفت: اومدم شکر بردارم.

سریع کنار رفتم و نفس عمیقی کشیدم. نگاهی به سر تا پام انداخت و سمت آشپزخونه رفت. هنوز با گذشت این مدت، کنارشون راحت نبودم. بعد از برگشتن علیرضا، این حس قوی تر هم شده بود. دستی به لباس هام کشیدم و دنبالش رفتم. پشت میز وسط آشپزخونه نشسته بود و ماگ رو هم می زد. بوی قهوه پیچیده بود. گفتم: خوابتون می پره!

- نمی خوام بخوابم.

سکوتی حاکم شد، بعد از مدتی پرسیدم: از صدرا خبر ندارید؟ دیر کرده.

نگاهش روی ماگ بود. جواب داد: خبرها دست شماست!

دستی به موهام کشیدم و مرد میانسال رو بررسی کردم. این موقع شب لباس بیرون تنش بود. سردی رفتارش رو همیشه پای پدر واقعی نبودنش برای صدرا گذاشته بودم ولی امشب حوصله ی حرف زدن هم نداشت و تیکه می پروند. چرخیدم که صداش متوقفم کرد: واسه خودت بریز!

برگشتم و گفتم: میل ندارم.

جرعه ای نوشید و مستقیم نگاهم کرد. نمی دونستم چقدر در مورد اطلاعاتی که صدرا به من داده، خبر داره. پرسید: تهران خوش گذشت؟

- چهلم بابام بود...

سر تکون داد و بهانه ای برای حضور نداشتنشون نیاورد. اون سرکشی ته چشم هام که صدرا ازش حرف زده بود، دوباره سراغم اومد و ادامه دادم: یه سری مزاحمت ها هم بود که خدا رو شکر حل شد.

ابرویی بالا انداخت و گفت: مزاحمت؟!

- یه نفر می خواست میونه ی من و صدرا رو به هم بزنه.

- ...

- پیغامم رو بهتون رسوند؟

جرعه ی دیگه ای نوشید و روی صندلی لم داد. با نگاه خیره به من گفت: همه اش به خاطر نگرانیم بود.

چند قدم جلوتر برداشتم و کنار کابینت ها، گفتم: نگرانی بابت کی؟ من؟ صدرا؟ حدیث؟... یا خودتون؟

اخمی روی پیشونیش افتاد و دست هاش رو روی سینه قفل کرد. آب

دهانم رو قورت دادم. به حرف اومد: می خوای بگی خیلی چیزها می دونی؟

- بله... خیلی چیزها می دونم.

- دونستن زیاد هم خطرناکه!

اخم هاش بیشتر شده بود. ترس برم داشت. از جاش بلند شد، قدمی به عقب برداشتم. حرکت کرد. دستم رو روی کابینت ها گذاشتم و باز عقب رفتم. ماگ رو برداشت و درحالی که سمت سینک می رفت، گفت: هم سرد شد، هم شیرین!

و بقیه ی قهوه رو داخل سینک خالی کرد. شیر آب رو باز کرد و گفت: هر چیزی رو باید به اندازه استفاده کرد.

- ...

- به وقتش!

شیر رو بست. سمت من برگشت و ادامه داد: بعد از اون دیگه به کار نمیاد!

اون لحظه متوجه منظورش نبودم. چند ساعت بعد متوجه شدم... دوباره به حرف اومد: صدرا یه کم جفتک پرونی کرد... شاید به خاطر رودگر... شاید به خاطر تو... ولی بالاخره کاری که باید می کرد رو انجام داد.

دستم رو مشت کردم و پرسیدم: چه کاری؟

- ...

- حتماً اگر من آمل بودم نمیذاشتم، نه؟

پوزخندی زد و سرش رو کج کرد. جواب داد: خودم آوردمت اینجا، جلوی چشمم باشی ولی دخالت هات بیشتر شد... بهتر بود بری شهرت.

- تو نبود من اینجا چه خبر بوده؟

با جواب ندادنش، دلشوره ام بیشتر شد. دوباره پرسیدم: صدرا

کجاست؟

- با آرش!

- کجا؟

- حتماً خونه ی رودگر.

بعد از مکث کوتاهی گفتم: میرم دنبالشون.

به ساعتش نگاه کرد و گفت: همین موقع ها حدیث زنگ می زنه... با هم میریم!

از حرف هاش سر در نمی آوردم. لبخند کجی روی لب هاش بود. با هم کجا می رفتیم؟ شاید بیمارستان؟ اگر بلایی سر آرش اومده بود! به خاطر یه مشت پول بی ارزش! به خاطر یه کینه ی قدیمی... با حذف شدن آرش، تقصیرها و خلاف مربوط به زمین گردنش می افتاد و بیشتر داراییش به زنش می رسید، حتی اگر حدیث باردار بود، ارثیه بیشتر هم می شد. شاید اسناد دیگه ای هم رو می کردند. از این فکرها نفسم بالا نمی اومد. سریع چرخیدم و سمت اتاقم دویدم. با بیشترین سرعت لباس پوشیدم و خودم رو به ماشینم رسوندم.

تا ویلای دایی راهی نبود ولی برای من خیلی طولانی گذشت. با دیدن ماشین حدیث و صدرا جلوی در، ترس به سراغم اومد. باید جلوشون رو می گرفتم. از ماشین بیرون پریدم و خودم رو به در رسوندم. چند بار زنگ زدم و به در کوبیدم تا در باز شد. با دیدن مش فاضل که پشت در ایستاده بود، خیالم کمی آسوده تر شد. سلام کردم. مضطرب جوابم رو داد. گفتم: چیزی شده حاجی؟

دستی تکون داد و با نگاه به خونه گفت: والا چی بگم؟

نگرانیم دوباره برگشت. به طرف خونه دویدم. خانم ننه جلوی در ایستاده بود. سلامی کردم و وارد ساختمون شدم. صدای گریه ی حدیث اولین چیزی بود که جلب توجه می کرد. بلند پرسیدم: چی شده؟!

حدیث با دیدن من اول کمی تعجب کرد و بعد دوباره زیر گریه زد. به طرفش رفتم و با دیدن صدرا با صورت رنگ پریده، قلبم فرو ریخت. داد زدم: چی شده؟!

سمتش رفتم و توی چشم هاش زل زدم. مردمک هاش ثابت نبود و نگاهم نمی کرد. گریه ی حدیث روی اعصابم بود. به نظر نمی رسید از نقشه های بقیه باخبر باشه. دوباره داد زدم: آرش کجاست؟

بازوی صدرا رو گرفتم و تکرار کردم: آرش کجاست؟

بازوش رو بیرون کشید و از جلوی کاناپه کنار رفت. چشمم به صورت آرش افتاد که روی کاناپه دراز کشیده بود. کاناپه رو دور زدم و خودم رو بالای سرش رسوندم. صورتش کمی سرخ شده بود و چشم هاش نیمه باز بود. بوی الکل، تیز زیر دماغم زد و خیالم به طرز مسخره ای راحت شد. حدیث کنار من ایستاد و دستم رو گرفت، با ناله گفت: این کارها یعنی چی؟ خسته شدم دیگه! ببین پسردایییت رو!

چشم هاش رو با دست پاک کرد و ادامه داد: همین الان زنگ می زنم به بابام... بیاد تکلیفمون رو روشن کنه.

آرش دستش رو توی هوا تکونی داد که مثلاً جلوش رو بگیره ولی حدیث زودتر کنار رفت و موبایلش رو بیرون آورد. تماس گرفت. نگاهم از حدیث به صدرا و از صدرا به آرش در جریان بود. عجب بازی مسخره ای راه انداخته بودند. حدیث پشت تلفن گفت: الو... بابا... بیا اینجا من رو ببر!

دوباره گریه کرد و ادامه داد: بیا ببین آرش تو چه وضعیه!

با فکر آسیب جدی ندیدن آرش، نفس عمیقی کشیدم. به صدرا زل زدم. خیلی عادی گفت: با هم رفتیم خونه ی دوستش... کاری برام پیش اومد، زدم بیرون... چه می دونستم هر بار دورش نباشم کار دست خودش می‌ده.

ابرو بالا انداختم. این حرف ها رو برای من نمی زد. برای شنیدن آرش

و خدمتکارهای خونه می زد. ادامه داد: دوستش زنگ زد برم بیارمش.

حدیث تماس رو قطع کرده بود. چند قدم به طرفش برداشتم و گفتم: گیرم همینطور که شما میگید... حالا یه بار از دستش در رفته، چرا شلوغش می کنی؟!

حدیث بلند جواب داد: یه بار؟! خاطره جون تو اینجا نیستی ببینی من چی می کشم. این چندمین باره... هنوز نامزدیم اینطوریه، بعد عروسی چکار می خواد کنه؟!

دندون هام رو روی هم فشار دادم. با این همه اشک و آه بعید می دونستم چیزی بدونه. نفسم رو بیرون فرستادم و چشم هام رو برای صدرا درشت کردم. سرش رو برگردوند. حدیث سر صدرا داد زد: این اسی چی از جون ما می خواد؟ چرا یه بند خونه ی اونید؟

- رفیقیم، چکار کنم؟

چند دقیقه با معطلی گذشت تا زنگ به صدا در اومد. حدیث با گفتن «باباست» به طرف آیفون رفت و من سراغ آرش رفتم که کمک کنم بشینه و از این وضعیت ناجور در بیاد. اما با اومدن عمادی به داخل ساختمون، آرش که تازه خم شده بود چند بار عق زد. صدرا سریع زیر بغلش رو گرفت و من کمک کردم که به طرف سرویس ببریمش. زیر لب به آرش که تو حال خودش بود، گفتم: حداقل حد خودت رو بدون!

حدیث باز ناله می کرد. موقع رد شدن از جلوی عمادی اخم کردم. آرش بالا آورد و با وضع نامرتبی از دستشویی بیرون اومد. دلم به حالش سوخت. با کمک صدرا، تلو تلو خوران سمت اتاقش حرکت کرد. جلوتر راه افتادم که روتختی رو کنار بزنم. آرش خودش رو روی تخت ول کرد و تخت بزرگ چوبی صدایی داد. عمادی وارد اتاق شد و بالای سر آرش ایستاد. عصبانی داد زد: این کارهات بی جواب نمی مونه آرش... مگه دختر من بازیچه ی توئه! از این به بعد هر چی پیش بیاد، مقصرش

خودتی!
آرش نیمه هشیار بود و چیزی زمزمه می کرد. عمادی ادامه داد: هی میگم «چیزی نگو!، درست میشه»، چقدر؟ چند بار؟ بسه دیگه!
رو به حدیث بلند گفت: لباست رو بپوش بریم!
حدیث: بابا!
آرش: نه... حدیث... بیا...
بریده بریده حرف می زد. عمادی داد زد: ساکت شو!
و رو به حدیث گفت: راه بیفت!
انگشتش رو جلوی آرش تکون داد و اضافه کرد: یادت باشه خودت خواستی! من با پدر و مادرت حرف ها دارم!
برگشت و از جلوی من و صدرا رد شد. دست حدیث رو که کنار در اتاق ایستاده بود گرفت و به سمت بیرون کشید. صدرا دنبالشون راه افتاد. شونه های آرش رو به تخت فشار دادم که سر جاش بمونه. آهسته گفتم: فعلاً دراز بکش، صبح یه کاریش می کنی... بخواب!
جمله های نامفهوم و بی معنیش رو نشنیده گرفتم و تاکید کردم: بخواب تا فردا!
توی دست هام بی حال شد و سرش روی بالش افتاد. جاش رو مرتب کردم و با خاموش کردن برق اتاق بیرون رفتم. وقتی به صدرا توی پذیرایی رسیدم، نمایش تموم شده بود و حدیث و عمادی رفته بودند. جلوی صدرا ایستادم و گفتم: رفتند؟ تموم شد؟
- تازه شروع شد.
- یه ذره به آینده ی این کارها فکر کردی؟
نفسن عمیقی کشید و از من فاصله گرفت. بیرون رفت و به خانم ننه و مشتی چیزی گفت. از پنجره ها دیدم که با صدرا حرف می زنند، بعد سمت اتاق هاشون ته باغ راه افتادند. چند دقیقه گذشت و صدرا برگشت.

روی یکی از کاناپه ها ولو شد، بین موهاش چنگ انداخت. رو به روی کاناپه ایستادم. منتظر نگاهش می کردم که گفت: حوصله ات رو ندارم.

- مشکل خودته.

- برو خونه... بعداً حرف می زنیم.

- نه! من آرش رو با تو تنها نمیذارم!

سریع به صورتم نگاه کرد. اخم عمیقی داشت. با صدای آهسته اما عصبی گفت: می ترسی بکشمش؟

لب هام باز شد اما ساکت موندم. چشم هاش دلخور بود. هر دو سرمون رو برگردوندیم و من روی صندلی دیگه ای نشستم. دستم رو زیر چونه زدم و به میز نگاه کردم. چند دقیقه توی سکوت گذشت تا بالاخره سکوت رو شکست: من تا هفت هشت سالگی اینجا بزرگ شدم... تو همین خونه... تو همون اتاق! با پدری که من رو می پرستید، با زنی که مامان صداش می زدم. همه چیز داشتم. همه چیز برام فراهم بود. یه زن مستخدم هم بود که بعضی روزها می اومد، بغلم می کرد، ماچم می کرد... نمی دونستم کیه، اما همیشه حس می کردم همه چیز دروغیه. می فهمی؟

صدای گرفته اش توی ذوق می زد اما جوابش رو دادم: نه، نمی فهمم!

نگاهش کردم و گفتم: به خاطر ماجرای سی و چند سال پیش داری هم خودت هم آرش رو از بین می بری! چرا؟ نمی فهمم چرا؟

سرش رو به کاناپه تکیه داد و گفت: آرش با چند شب مستی و خماری چیزیش نمیشه. اونی که همه چیزش رو از دست داده منم!

- ...

- بچگیم، نوجوونیم، جوونیم، خاطراتم، هویتم، اسمم! اسم من بهزاد رودگره، نه صدرا ابراهیمی، نه صدرا عمادی...

صداش می لرزید و من بغض کرده بودم. ادامه داد: مادرم رو

نشناختند تو اون تابلوی کوفتی! نه پدرم، نه داییم!
دستش رو سمت دیواری که تابلو روش بود دراز کرد و دوباره گفت: مثل سگ از اینجا بیرونم کردند. به خاطر اون!
این بار دستش راهرویی رو نشون می داد که به اتاق آرش می رسید. با لحن اخطار آمیز ادامه داد: نگو ماجرای سی سال پیش! این ماجرای زندگی منه! تو کل این خونه و خونه ی تهرانشون، یه عکس از من نیست! یه دونه عکس... آلبوم های قدیمیشون رو که دیدی!
خواستم آرومش کنم: باهاشون حرف بزن! توضیح بخواه! بگو برات جبران کنند! فحششون بده! دعوا کن! ولی نه اینطوری...
سر تکون داد و وسط حرفم پرید: حالم از همه تون به هم می خوره.
از جاش بلند شد و سمت پنجره ها رفت. به آسمون تیره ی بیرون زل زد. الان موقعیتی نبود که از حرف هاش چیزی به دل بگیرم. بلند شدم و کنارش ایستادم. بی اراده دست هام دور دستش حلقه شد. گیج نگاهم کرد. گفتم: صدرا جواب بدی رو با بدی نمیدند.
چشم هاش برای لحظه ای نرم شد اما گفت: این قانون آدم خوب هاست... من آدم بدی ام. فقط راه خودم رو بلدم.
- ...
- می دونی... بعضی ها اینجوری بزرگ میشند.
دست هام از دستش جدا شد. پلک هام رو مالش دادم. صداش دوباره به گوشم خورد: خونه زندگی داییم رو دیدی... خیلی بیشتر از این حرف ها داره که همین یه ذره اش دایی تو رو به طمع انداخت... اما همیشه انقدر ثروتمند نبود.
دست هام رو برداشتم و بهش چشم دوختم. پرسیدم: چطوری به اینجا رسید؟
- با سو استفاده از همه.

- از تو هم؟

سر تکون داد، هر دو دستش رو روی بازوهام گذاشت و من رو سمت خودش چرخوند. ادامه داد: من از دوازده سالگی برده ی این آدمم. به خاطرش هر کاری کردم.

توی چشم هاش خیره شدم و گفتم: چرا؟

- چون یه جنازه رو دست من و مادرم مونده بود که اون جمعش کرد.

لرزه ای به بدنم افتاد، اما حرفی نزدم. خودش گفت: من رو برد پیش خودش که کثیف کاری هاش رو کنم. یه زندگی دیگه بهم داد... یه سری قانون دیگه...

زیر لب اسمش رو بردم. بازوهام رو ول کرد و روش رو برگردوند. نزدیک بود بیفتم. خودم رو نگه داشتم و پرسیدم: ابراهیمی؟

با سر تایید کرد و گفت: وقتی بیرونمون کردند، ابراهیمی زیر پر و بالمون رو گرفت. چشمش همیشه دنبال مادرم بود که اون تابلو رو بافت. رفتیم تهران. به اسم خودش برامون شناسنامه گرفت... به خاطر مادرم قید شراکتش رو با داییت زده بود. سرمایه اش به باد رفت، معتاد شد... هوسش خوابیده بود، بدبختیش رو از چشم ما می دید. یه خواهر داشتیم که منتزیت گرفت و مرد. از اون به بعد دیگه می رفت ماه به ماه نمی اومد...

دوباره نگاهم کرد و آهسته اضافه کرد: یه شب هم رفت و دیگه نیومد!

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و از دلهره ای که حالت حرف زدنش بهم منتقل می کرد، قدمی به عقب برداشتم. انگار داشت قصه ی ترسناک آخر شب تعریف می کرد. دوباره به حرف اومد: نمی پرسی چرا؟

نفس هام تند شده بود. چند بار پشت سر هم پلک زدم و چیزی نگفتم. از ترس اینکه تو دوازده سالگیش نقشه ی قتل ریخته باشه، جرئت پرسیدن نداشتم. خودش جواب داد: دست رو مادر و علیرضا بلند کرد... از

پله ها هلش دادم پایین! سرش خورد به لبه ی پله.

با یادآوری انداختنش از پله ها سرم رو پایین انداختم و ازش دور شدم. دست روی قلبم گذاشتم. چرا داشت برای من می گفت؟ چرا داشت من رو به هم می ریخت؟ ادامه داد: اگر به خاطر من و ابراهیمی و دایيت نبود مادرم هیچ‌وقت به برادری که ازش متنفر بود پناه نمی برد.

روی کاناپه نشستم، سرم رو بین دست هام گرفتم و خم شدم. داشت به طرفم می اومد. صدای قدم هاش رو می شنیدم. بالای سرم گفت: می بینی؟ واسه من آینده ای نیست. زندگی من از این خراب تر نمیشه خاطره... چه با تو، چه بدون تو... من تا آخرش میرم.

سر بلند نکردم. با قدم های بلند از من فاصله گرفت. دور شد و بعد صدای باز و بسته شدن در پیچید.

۴۰

گوشی رو از روی تخت برداشتم و جواب پیام سلمان رو دادم: داریم راه می افتیم.

پرسیده بود: مامان می‌گه چرا دیر کردید؟

گوشی رو توی کیف گذاشتم و شال کرم و قهوه‌ایم رو مرتب کردم. مانتوی هم‌رنگش رو پوشیده بودم. برای آخرین بار نگاهی به خودم توی آینه انداختم. بعد جلوتر رفتم و توی آینه خم شدم تا با دستمال رژ کم رنگم رو از این هم محوتر کنم. کیفم رو برداشتم و از پله‌ها پایین رفتم. چشمم به جمع سه نفرهٔ عمادی، حدیث و صدرا بود که توی سالن نشسته بودند و صدای آهستهٔ گفت‌وگوشون به گوش می‌رسید. توی ورودی سالن، کنار درهای شیشه‌ای باز ایستادم و جوری که صدرا بشنوه گفتم: حاضری؟

و نگاهم روی لباس‌های تو خونه‌ایش چرخید. عمادی از صدرا پرسید: برای کجا؟

به سالن قدم گذاشتم و نزدیک‌تر رفتم. هم‌زمان جواب دادم: خاله مونسم دعوتمون کرده.

نگاه عمادی به صدرا بود که با سر حرفم رو تایید کرد. به حدیث گفتم: شما... نمیای؟

دو سه روز گذشته بود ولی نمی‌دونستم حد و حدود دلخوریش چقدره. کسی هم که با من حرفی نمی زد. حدیث گفت: باید بیام؟

- سمانه گفت خاله خودش دعوتت کرده.

- خوب؟

روی جمع چشم چرخوندم و گفتم: پس تصمیم داری ماجرا رو کش بدی؟

پوزخند زد و عمادی به جاش گفت: کش بده؟ یعنی خانوادهٔ شما انتظار داره حدیث بعد از اون جریان باز هم تو جمعشون بیاد؟

با عمادی هیچ حرفی نداشتم. حتی نمی‌تونستم نگاهش کنم. هنوز دلیل و هدف کارهاش برام نامعلوم بود. پس فقط رو به حدیث گفتم: آرش که چند بار برای عذرخواهی اومد.

عمادی: کافی نیست. مگه من دخترم رو از سر راه آوردم؟

ابرویی بالا انداختم و نفسم رو بیرون فرستادم. رو به صدرا گفتم: بریم!

و به طرف لابی حرکت کردم اما متوجه شدم که دنبالم نمیاد. وسط راه ایستادم و سمتش چرخیدم. نگاهش پایین بود. عمادی گفت: صدرا جایی نمیاد که خواهرش نمی‌خواد بره!

نگاهم همچنان به صدرا بود. سر بلند کرد و فقط به چشم‌هام خیره شد. واکنشی نشون نداد، حرفی نزد. گفتم: صدرا! بلند شو!

چند ثانیه منتظر موندم و وقتی مطمئن شدم قرار نیست بلند بشه، دوباره چرخیدم و راه افتادم. نرسیده به خروجی اصلی، صدای عمادی بلند شد: دنبالش برو!

نگاهی به عقب انداختم. صدرا داشت طرفم می‌اومد، حس کردم که می‌خواد جلوی من رو از رفتن بگیره. آمادهٔ توپیدن بهش شدم ولی

عمادی حرفش رو کامل کرد: درست نیست عروس این خانواده تنها جایی بره!

صدرا که بهم رسیده بود، گفت: همین جا صبرکن، می‌رم آماده بشم.

دست روی بازوش گذاشتم و گفتم: لازم نکرده. خودم می‌رم.

از اینکه مثل کارمندها گوش به فرمان عمادی بود و حالا که من با خبر شده بودم، عمادی ابایی از به نمایش گذاشتن سلطه‌اش نداشت، حالم بد می‌شد. فشار دستم رو بیشتر کردم که سر جاش برگرده ولی با چشم‌های سرد بهم زل زد و گفت: می‌رم آماده بشم!

حرکت کرد و دستم از بازوش کنده شد. به صورت عمادی نگاه کردم که بی‌توجه به من مشغول صحبت با حدیث شده بود. می‌خواست به من بفهمونه که قدرت دست کیه و فهمونده بود. با قدم‌های محکم از خونه بیرون رفتم. نمی‌خواستم تشنج بیشتری ایجاد بشه. با درگیری با صدرا چیزی درست نمی‌شد. کنار ماشینش منتظر موندم. زیاد طول نکشید که پایین اومد. تمام طول مسیر با سکوت ما و صدای زند وکیلی گذشت، تا اینکه من جلوی در خونهٔ خاله‌ام گفتم: تا کی قراره این‌طوری دُم تکون بدی؟

مشغول پارک شد و گفت: تا هر وقت لازم بود.

- هدف عمادی چیه؟ چی می‌خوایید؟

- به زودی می‌فهمی.

خونهٔ خاله کوچیک‌تر از بقیهٔ فامیل بود. اما دو تا حیاط دنج و پر از درخت و گل و گیاه، پشت و جلوی خونه داشت که گاهی سفرهٔ غذا رو اونجا پهن می‌کرد. برای بله‌برون سمانه توی حیاط صندلی چیده بودند. وقتی از وسط دار و درخت‌های انگور و آلو رد می‌شدیم، صدرا چند دونه قوره چید، توی دهانش انداخت و ملچ‌ملوچ کرد. انگارنه‌انگار که چه بلایی سر آرش آورده و معلوم نیست تا کجا پیش بره. آروم گفتم: به خونهٔ عمه

ات خوش اومدی، پسردایی!

پوزخندی زد و جواب نداد. وقتی با مهمون‌ها و صاحب‌خونه احوال پرسی کردیم، هنوز هم کمی از عصبانیت قبلم باقی مونده بود و خاله ازم پرسید: چیزی شده؟

جواب همیشگی به این سوال رو با لبخند دادم: نه، چیزی نیست.

سر تکون داد و نگاهی به سمانه انداخت. با بقیه هم سلام و خوش‌وبش کردم. حسم بهم می‌گفت حال بقیه هم خیلی نرمال نیست و اصلاً بعید نبود که دربارهٔ ماجرای آرش فهمیده باشند. به خصوص که دایی ستار و خانواده‌اش هم دعوت بودند. سمانه کیف و مانتوم رو ازم گرفت. تشکر کردم و بی‌خیال صدرا، سمت پرهام رفتم که روی مبل‌های استیل با فاصله از بقیه نشسته بود. کنارش نشستم و پرسیدم: فکر نمی کردم تو هم باشی!

حرکتی به لب‌هاش داد و شونه بالا انداخت. گفت: عمه اصرار کرد.

و به صورت دایی مختار که کنار آقا صادق، اون طرف پذیرایی نشسته بود، نگاه کرد. دایی مختار مشغول حرف زدن بود. وقتی صحبتش تموم شد چشمش به ما افتاد و با نگاهی به پرهام روش رو برگردوند. پرهام نفسش رو بیرون فرستاد و زیر لب گفت: گرفتاری شدیم.

صدرا کنار آقا صادق و نامزد سمانه نشسته و مشغول بالا زدن آستین های پیراهنش بود. همون پیراهن طرحدار کِرِم که من براش خریده بودم. اخم کردم و پرهام پرسید: چی شده؟

- بحث کردیم. چیزی نیست.

- ای بابا...

- از هتل چه خبر؟

- مثل همیشه... هنوز به خاطر خوابیدن پروژه‌تون ناراحتی؟ اگه می‌دونستم برات مهمه زودتر خبر می‌دادم.

-مهم نیست. فقط حیف بود. از آرش چه خبر؟

-کمتر میاد هتل.

نگاه کوتاهی به صدرا انداخت و عشوه‌ای به لحنش داد، صداش رو پایین آورد: اصلاً خوشم نمیاد آرش با شوهر تو بگرده.

-چرا؟

-نمی‌دونم. این مردهایی که زیاد به سر و تیپشون می رسند، یه ریگی تو کفششون هست.

آهسته خندیدم و ادامه داد: قبل از اینکه فامیل بشن هم خوشم نمی اومد ازش.

رو به من اضافه کرد: آدم قحط بود برات؟

به صندلی تکیه دادم و گفتم: همین رو بگو!

با اومدن سلمان بحث رو ادامه ندادیم. بهم شربت تعارف کرد. برداشتم و گفتم: دیگه وقت زن گرفتنته!

خندید و جواب داد: به اندازهٔ کافی زن ذلیل شدم؟

سمانه از همون‌جایی که نشسته بود گفت: کشتی ما رو! چهار تا لیوان این‌ور اون‌ور کردی ها!

سلمان اخم کرد و در حالی که سینی خالی رو تکون می داد، گفت: ماست خیارها رو هم من ریختم. چه زود یادت رفت!

آقا صاق با خنده گفت: زندگی ما رو نگاه! مهدی اصلاً خودت پاشو!

روی پای دامادش زد و دایی مختار از صورت مبهوت مهدی ریسه رفت. خاله مونس هم وسط گفت‌وگو افتاد. به صورت پرهام نگاه کردم که چشمش به السا بود. خواستم به السا اشاره بدم که سمت ما بیاد و حداقل چند دقیقه کنار پرهام بشینه ولی سمانه پیش‌دستی کرد و در حالی که دست السا رو می گرفت، گفت: بیا بریم اون‌ور پیش بچه‌ها!

السا نگاهی به دایی انداخت و بین ما و سمانه چشم چرخوند. مردد

بود که بلند بشه یا نه. دایی اخم کرده بود. گفتم: السا داری میای کنترل رو هم بیار، صداش زیاده.

به تلویزیون روشن اشاره کردم. السا دوباره به دایی نگاه کرد که روش رو برگردوند. سریع کنترل رو برداشت و همراه سمانه سمت ما اومدند. سلمان هم نشست. چند دقیقه مشغول حرف زدن شدیم و یادم رفت تو چه مخمصه‌ای هستم. السا و پرهام هم خوشحال بودند. پرهام انگشتش رو زیر پلاک گردنبندی انداخت که توی گردن السا بود. تکونش داد و گفت: می‌خواستم گوشی برات بگیرم، گفتم این رو بیشتر دوست داری.

السا روی پلاک و زنجیر دست کشید و گفت: بهتر که نخریدی. سیمکارتم دست باباست.

پرهام اخم کرد و من پرسیدم: چرا؟

السا سرش رو پایین انداخت و با گوشهٔ لباسش ور رفت. جواب داد: به همهٔ دوست‌هام گیر می‌ده. مجبور شدم بگم می‌رم کتابخونه.

سمانه: خوب؟

سلمان: بچه رو ول کنید!

من: کجا رفته بودی مگه؟

پرهام منتظر نگاه می‌کرد. السا روی همه‌مون چشم انداخت و گفت: به خدا فقط خیابون دور زدیم... با بچه‌های کلاس بودیم.

سلمان خندید و گفت: ولش کنید! شما که بدتر از دایی شدید.

پرهام نگاهی سمت پدرش انداخت و به حرف اومد: خودش هر غلطی می‌خواد می‌کنه، فکر کرده همه اون‌طوری‌اند!

با آرنج به پهلوش زدم که آروم باشه. برای یه نوجوون دختر، درست نبود که درباره پدرش ذهنیت بدی داشته باشه. یه طرفه هم نمی‌شد به قاضی رفت. زنگ در همه رو از اون موقعیت بد نجات داد. سلمان گفت: دایی ستاره.

مهدی سراغ آیفون رفت و سمانه آهسته گفت: فکر نمی‌کردم بیان!
صورت سمانه رو بررسی کردم. حتماً از چیزی بو برده بودند. چشم
هاش تیز شد و پرسید: چه خبر از خواهر شوهرت؟
ابرو بالا انداختم و به شوخی جواب دادم: مگه من ستون پنجمم؟
اون طرف پذیرایی برای استقبال بلند شده بودند. دایی مختار بلند
گفت: السا! بیا با عموت احوال‌پرسی کن!
السا لپ‌هاش رو باد کرد و چشم و ابرو اومد ولی بالاخره بلند شد و
رفت. پرهام گفت: الان می‌ره خیابون می‌گرده... پس‌فردا...
- نگران نباش!
- آخه همه‌اش تنهاست. مگه اون تو خونه می‌مونه؟
و به دایی مختار زل زد. گفتم: من هم زیاد تنها بودم. هیچ کاری هم
نکردم والا... نترس!
سمانه هم به حرف اومد: حالا نمی‌دونم دایی چه گیری داده! نمی‌ذاره
بچه بیاد طرف پرهام. یه خونه مجردی که دیگه این همه قهر و تهر نداره!
من و پرهام نگاهی رد و بدل کردیم. فکر می‌کردند بیشتر اختلاف
دایی و پرهام به خاطر مستقل شدن پرهام قبل از ازدواجه. اگر از اصل
ماجرا باخبر می‌شدند که دایی مختار پرهام رو به کشتن می‌داد. دایی
ستار و زن دایی وارد پذیرایی شدند و دوباره سلام و احوال‌پرسی‌ها شروع
شد. اما دایی مثل همیشه بشاش نبود. انگار فقط اومده بودند که دهن
فامیل بسته بشه و پشت آرش حرفی در نیاد. موقع دست دادن با صدرا
خیلی سرد بود. ما هم جلو رفتیم و خوش آمد گفتیم. دایی نگاهی به سر
تا پام انداخت و جواب سلامم رو آهسته داد. نشستند و ما هم سر جامون
برگشتیم. سمانه زیر گوشم گفت: می‌دونستی آرش و زنش نمیان، نه؟
- آره.
- مشکلشون چیه؟

- تا چه حد شنیدی؟

خندید و گفت: مامان رفته بود دیدن زن دایی، یه چیزهایی فهمید.

- فقط می‌دونم آرش و حدیث قهرند. دلیل درست و حسابیش رو من هم نمی‌دونم.

- اهوم... از همون اول معلوم بود دختره چه مارموزیه.

پوزخند زد و دوباره توی جلد همون سمانهٔ نیش زن رفت. حال دایی حسابی گرفته بود ولی با همه حرف می‌زد که از خودش ضعف نشون نده. توی شرکت هم همین‌طوری بود. چند دقیقه بعد مردها به حیاط پشتی رفتند که دور هم باشند و خانم‌ها مشغول گفت‌وگوهای زنونه شدند. جای مامان خالی بود و خاله از هر فرصتی برای حرف کشیدن از زیر زبون زن دایی استفاده می کرد. وقتی دید متودهاش جواب نمیده و زن دایی قرار نیست اطلاعات بده، حرف زن گرفتن سلمان رو وسط کشید. من و سمانه درحالی که میز رو می‌چیدیم، چند تا گزینه معرفی کردیم و خاله همه رو رد کرد. در مورد آخری هم گفت: نه! اون هم اسم عروس داداشه. دوست ندارم.

و به زن دایی زل زد که ببینه چه نظری می‌ده. زن دایی فقط گفت: مهم خود دختره مونس جون! نه اسمش.

خاله سری تکون داد و من و سمانه با لبخند به هم نگاه کردیم. کارمون تموم شد ولی برای کشیدن غذا زود بود. فکرم پیش صدرا و دایی رفت که ممکن بود دور از چشم من بحث کنند. به طرف راهروی اتاق‌ها رفتم که انتهاش به حیاط پشتی وصل می‌شد، گفتم: خاله، من الان برمی گردم... شما نمیاید بچه‌ها؟

سمانه که داشت چیزی از گوشیش به السا نشون می داد، جواب داد: الان میایم.

باشه‌ای گفتم و راهم رو ادامه دادم. سر و صدای توپ می‌اومد. سلمان

و پرهام والیبال بازی می‌کردند و بقیه دور میز و صندلی‌های سیمانی شطرنج، به صفحهٔ سیاه و سفید نگاه می‌کردند. دایی ستار و صدرا رو به روی هم نشسته بودند. نمی‌دونستم بازی ایدهٔ کدوم بوده! به طرفشون رفتم و سلمان بلند گفت: بپا!

دستم رو جلوی صورتم گرفتم که توپ بهم برخورد نکنه. توپ روی زمین افتاد و قل خورد. من دوباره راه افتادم. هم‌زمان گفتم: بحث شیرین زن گرفتن تو بود.

سلمان جدی گفت: یا خود خدا!

و رو به پدرش ادامه داد: والا یه لقمه نون ارزش این حرف‌ها رو نداره پیرمرد... دست از سر من بردارید!

آقا صادق با خنده جواب قانع کننده داد: خاک بر سرت!

صدرا به نزدیک شدن من نگاه می‌کرد. امیدوار بودم خط و نشون کشیدن چشم‌هام رو ببینه ولی سرش رو دوباره پایین انداخت و به صفحهٔ سرامیکی جلوش نگاه کرد. گفت: نوبت شماست.

دایی تکونی به یکی از مهره‌هاش داد و گفت: می‌دونم!

صدرا توی فکر رفت و مهدی آهسته به آقا صادق چیزی گفت و مهره ها رو نشون داد. بالای سرشون رسیدم. صدرا اسبش رو حرکت داد و دایی رو کیش کرد. دایی نگاهی بهش انداخت و گفت: هر قدمی برمی داری، نگاهت به پشت سرت هم باشه!

و لحن کلامش کاملاً جدی بود. دست برد و فیل رو جابه‌جا کرد که هم اسب صدرا رو نشونه گرفته بود و هم شاهش رو. صدرا با گیجی به مهره‌هاش نگاه انداخت. مهدی خندید و به آقا صادق گفت: دیدید!

تنها راه نجات شاهش، تهدید دیگه از سمت وزیر دایی بود. دایی پوزخندی زد و به حرف اومد: هر فرصتی که پیش میاد ممکنه تله باشه!

صدای تحسین دایی مختار بلند شد و صدرا خودش رو روی صندلی

عقب کشید. به چشم‌های دایی خیره شد و گفت: ممنون از نصیحت‌های پدرانه‌تون!

تپش‌های قلبم از رو به روییشون با هم، دو برابر شد و دایی لبخند کوچیکی زد. صدرا ادامه داد: بله... خیلی بده که آدم چیزی رو بدونه ولی به کار نبره!

مشخص بود که منظورش شراکت و ساخت زمینه. اما بقیه گمان کردند که با خودش بوده. دایی گفت: بازیه! سخت نگیر!

همه توی حس باخت صدرا و جمله‌های دایی بودیم که توپ وسط مهره‌ها فرود اومد و پرهام داد زد: ببخشید، ببخشید... من بودم!

سلمان محکم به پشتش کوبید و با خنده گفت: نه نه. من بودم. من رو مجازات کنید!

خندیدم و با دیدن اخم‌های عمیق صدرا خودم رو جمع‌وجور کردم. صدای خاله از جلوی در اومد: سلمان وای به حالت اگه اطلسی‌های من رو له کرده باشی!

سلمان بلند گفت: من نبودم... پرهام بود.

- حالا خود دانی.

و رو به جمع با لبخند گفت: بفرمایید ناهار حاضره! بفرمایید! صادق دوغ‌ها رو بیار!

آقا صادق سمت انبار خونه رفت و بقیه سمت خونه، صدرا از جاش بلند شد ولی موقع عبور از کنار صندلی دایی، دایی که هنوز بلند نشده بود گفت: بمون! حرف دارم.

هر دو بهش خیره شدیم. صدرا سر تکون داد و منتظر موند. آقا صادق با جعبهٔ دوغ‌ها برگشت و دوباره تعارف کرد که داخل بریم. دایی گفت: الان میاییم.

آقا صادق دنبال همه رفت و حیاط خالی شد. دایی به حرف اومد: من

به خاطر این مهمونی نیومدم آمل!
صدرا ابرویی بالا انداخت و گفت: می‌دونم... به خاطر پسر عزیزتونه!
- آرش قبلاً این‌طوری نبود. دست از پا خطا نمی‌کرد.
- ما هم به خاطر همین بهش دختر دادیم.
- می‌خوای بگی آرش یکهویی این‌طوری شده؟
- من از اونش دیگه خبر ندارم.
- شما که یک سال و نیمه با هم سَر و سِر دارید!
- اگر داشتیم که من هم اون شب مست بودم!
دایی عصبی از جا بلند شد که هم سطح نگاهش کنه. صدرا ادامه داد: نه اینکه زنگ بزنند برم جمعش کنم.
- یعنی تو هیچ کاره‌ای؟
- ما فقط دوست‌های مشترک داریم، همین. من که بادیگاردش نیستم!
- ...
- نمی‌دونم چش شده. شاید خواهر من دلش رو زده.
- گفته سه بار اومده واسه آشتی، راهش ندادید! راسته؟ عمادی فکر کرده کیه که پسر رودگر رو راه نده؟
- پسر رودگر؟
- ...
- چه انتظاری دارید؟ کار آرش یه بار دو بار نبوده که... اگه دختر خودتون بود چی کار می‌کردید؟
گفت‌وگو کم‌کم داشت به جدل تبدیل می‌شد. دایی گفت: من دختر ندارم!
- دقیقاً شما پسر دارید. ولی ولش کردید به حال خودش، اجازه دادید به اینجا بکشه.

خیلی واضح مدام به خودش و رابطه‌شون اشاره می‌کرد و دایی یک درصد هم منظورش رو نمی‌فهمید. دلم به حال دایی سوخت ولی با یادآوری کاری که با یه زن بی‌کس و دو تا بچه کرده، حالم گرفته شد. چطور تونسته بود؟ دایی رو به من پرسید: تو چی می‌دونی؟

جا خوردم و گفتم: بله؟

- تو هم بودی. چی دیدی؟ آرش چرا به اون وضع افتاده بود؟

نمی‌دونست من از خیلی چیزها خبر دارم. هر دو به صورتم زل زدند و منتظر حرفی از من بودند. میخکوب شده بودم و نمی‌تونستم تصمیم بگیرم که چی بگم؟ طرف کی رو بگیرم؟ اون شب و شب‌های قبل برنامه‌ریزی بلند مدت خانوادهٔ صدرا بود. همین امروز صبح، حرف داییش رو به من ترجیح داده و سنگ روی یخم کرده بود. تکونی به ابروش داد. باید می‌گفتم که همه چیز مشکوک بوده، که آرش توی دام افتاده. اما این‌طوری وضع صدرا چی می‌شد؟ عمادی ممکن بود بیشتر بهش سخت بگیره و فشار بیاره. دایی دوباره پرسید: چی می‌دونی؟

لب باز کردم ولی قبل از من صدای سمانه بلند شد: دایی جان، خاطره، بفرمایید ناهار... از دهن می‌افته.

نفس عمیقی کشیدم و دایی با نگاهی به هردومون، همراه سمانه داخل رفت. خواستم دنبالش برم که صدای صدرا متوقفم کرد: کجا؟

سمتش برگشتم و گفتم: نشنیدی؟ ناهار حاضره.

به طرفم قدم برداشت. ادامه دادم: زنگ بزن از داییت اجازه بگیر، ناهار بخوری یا نه!

چشم‌هاش رو برام درشت کرد و گفت: تنها کسی که گوش به فرمان داییشه من نیستم!

- ...

- می‌خواستی همه چی رو بهش بگی، نه؟

با تاسف سر تکون دادم و چرخیدم که وارد خونه بشم. سریع‌تر از من حرکت کرد و سر راهم رو گرفت. تاکید کرد: دخترخالات نرسیده بود گفته بودی!

جلو اومد و من عقب رفتم. گفتم: که چی؟

باز جلوتر اومد و گفت: فکر می‌کردم یه قراری با هم داریم.

عقب رفتم که از هر جور برخوردی جلوگیری کنم. دوباره گفت: یادت رفته به زور خواستگاری رو تو خونهٔ مادرت انداختند؟ دعوای اون شب رو یادت رفته؟ نبودن پدرت رو یادت رفته؟

حرف‌هایی که ازم شنیده بود رو به خودم برمی‌گردوند. ناخودآگاه بغض کرده بودم و نمی‌خواستم حرفی بزنم. نه، یادم نرفته بود. دایی به بابام توهین کرده بود. حتی می‌دونستم بابام از ترس مواجه شدن با حرف و نیش و کنایه‌های همه بعد از کنسل شدن نمایشگاهش کم آورده بود. فکر می‌کرد من در این مورد به خانوادهٔ مامان گفتم. این‌ها رو می‌دونستم. صدرا دوباره جلو اومد و گفت: چه به دایبت بگی چه نه، فرقی نداره.

پام به میز سیمانی شطرنج خورد و بی‌حرکت موندم. توی صورتش چشم چرخوندم. منظورش چی بود؟ صدرا هم همین کار رو می‌کرد ولی جنس نگاهش فرق داشت. کنجکاوی نبود. بحث رو عوض کردم: صدرا می‌فهمم چی بهت گذشته. می‌فهمم چی کشیدی. می‌فهمم چی می خوای.

با جملهٔ آخر، از جا بلندم کرد و روی میز نشوند. کمی هول شدم و با کنار کشیدن صورتم، منظورم رو توضیح دادم: انتقام!

کمی عقب رفت و به حرف‌هام گوش داد: می‌دونم حتی عذاب وجدان هم داری. می‌خوای همه چیز رو بندازی گردن پدرت که بتونی شب راحت بخوابی!

پوزخند زد و چشم‌هاش رو ریز کرد. صدام رو پایین‌تر آوردم و ادامه

دادم: حق هم داری. ولی...

جلوی صورتم گفت: ولی چی؟

- صدرا! اون موقع فقط دوازده سالت بود. یه بچه بودی. دفاع کردی. باید با این مسئله کنار بیای. دفاع با قتل فرق می‌کنه.

- تا حالا چند نفر رو کشتی؟

چشم‌هاش دوباره سرد شده بود و مردمک‌هاش روبه‌روم می‌لرزید. ساکت موندم. گفت: پس دهنت رو ببند!

عقب رفت و خواست برگرده، دستش رو گرفتم و سمت خودم کشیدم. گیج نگاهم می‌کرد و هنوز دلخور بود. آهسته به حرف اومدم: بابام.

اخم کوچیکی از دقت روی پیشونیش افتاد. ادامه دادم: بابام به خاطر ندونم کاری من به این روز افتاد. من بیشتر از همه مقصرم. من باعث مرگش شدم.

بغض چند دقیقه پیش دوباره برگشته بود و من می‌خواستم خودم رو خالی کنم. سوزش اشک رو پشت پلک‌هام حس کردم و گفتم: اگر لجبازی نمی‌کردم و اون شب باهاش می‌رفتم. اگر صبح زودتر برمی‌گشتم خونه. اگر مطمئنش می‌کردم که بدون بزرگداشت و این چرت‌وپرت‌ها هم قبولش دارم.

پلک زدم و اشک‌هام جاری شد. چند ثانیه هر دو ثابت بودیم تا اینکه دست‌هاش دورم پیچید. سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و گریه‌ام بیشتر شد. هر دو سکوت کرده بودیم. بودنش کنارم، هم آرامش بود و هم دلهره. به حرف اومدم: عزیزم... کینه و تلافی فقط خودمون رو آزار می‌ده. دیگه کافیه. بسه. اگر مشکلی هم باشه حلش می‌کنیم، از راه درستش.

جوابی نمی‌داد. سر بلند کردم و به چشم‌هاش خیره شدم. با انگشت گونه‌هام رو پاک کرد. دوباره گفتم: من دارم از پا در میام. بیا زودتر این

جریان رو تموم کنیم!

بعد از مکث کوتاهی سر تکون داد. دست‌هاش رو دور صورتم گذاشت و گفت: آره...

- ...

- بهتره تموم کنیم.

بی‌اراده لبخند زدم و با سر تایید کردم. ادامه داد: رابطه‌مون رو!

لبخند روی صورتم کم‌کم خشکید. صورتش رو پایین آورد و جلوم گفت: آدم‌های زندگی من میان و می‌رن. قبل از اینکه حتی یه فرصت بدند، تموم می‌کنند.

- صدرا!!

اجازهٔ حرف زدن نداد: می‌دونم همهٔ کارهات رو واسه آلمان کردی! اونی که از خیلی وقت پیش تموم کرده توئی.

هیچ حرفی برای زدن نداشتم. خودش ادامه داد: برگه‌های طلاق، اجازه‌نامه، هر چی بخوای امضا می‌کنم... فقط نگو ازشون بگذرم!

چشم‌هاش درست روبه‌روی من بود و انگشت‌هاش بین موهام فرو رفته بود. حرف جدایی می‌زد و نگاهش چیز دیگه‌ای می‌گفت. از این نزدیکی و دوری هم‌زمان، داشتم دیوونه می‌شدم. کمی جلو اومد و فاصله رو از بین برد. حس و حالم رو نمی‌فهمیدم، فقط می‌دونستم همه جوره درگیرشم. به خودم اومدم و هلش دادم. دورتر شد و به چشم‌هام زل زد. عصبانی بودم، از دست اون، خودم، دایی، عمادی، همه... خواست دوباره نزدیک بشه، ضربه‌ای به سینه‌اش کوبیدم و گفتم: تموم کردن رابطه این شکلی نیست!

از روی میز پریدم و در حالی که روی صورتم دست می‌کشیدم، سمت خونه رفتم. تا همین حالا هم دیر کرده بودیم.

۴۱

دست هدیه رو ول کردم و سمت دریا رفتم. اما دنبالم اومد. مامان دوید و دستش رو گرفت. موج تا روی پاهام می‌اومد و برمی‌گشت. مامان گفت: مراقب باش!

سر تکون دادم و کلاهم رو جلوتر کشیدم که آفتاب پوستم رو اذیت نکنه. سمت موج رفتم. احساس ماسه‌های نرم زیر پاهام لبخندی روی صورتم می‌نشوند. جلوتر رفتم و آب روی زانوهام رسید. مامان برام دست تکون داد و بلند گفت: زیاد جلو نرو!

با خنده گفتم: حواسم هست.

جلوتر رفتم و توی آب دست تکون دادم. آب زلال بود و خنک. دوباره سمت مامان چرخیدم و دست تکون دادم. هدیه مچش رو از دست مامان بیرون کشید و سمت من دوید. مامان دنبالش راه افتاد. گفتم: نه! نیا!

هدیه بی‌توجه می‌خندید و با پاهای کوچیکش توی آب می‌پرید. سمتش قدمی برداشتم و بی‌هوا زیر آب کشیده شدم. آب جلوی دیدم رو گرفت و با پشت فرو رفتم. کلاه لبه بلند صورتی رنگم روی آب می‌رقصید و آب اطراف رو صورتی می‌کرد. حباب‌های هوا سمتش بالا می‌رفتند. نمی

تونستم نفس بکشم و توی آب غوطه می‌خوردم. صدایی از پشت سر به گوشم خورد. صدایی که امواجش توی آب شکسته و نامفهوم بود. داشتم خفه می‌شدم. توی آب چنگ انداختم و محکم نفس کشیدم. پلک‌هام رو به سقف باز شده بود و ملافه از روم کنار رفته بود. تکه‌ای از پارچه توی چنگم بود. چند بار نفس کشیدم و مشتم رو باز کردم.

روی تخت نشستم و چشم هام رو مالش دادم. گلوم خشک شده بود. چند بار سرفه کردم. ساعت موبایل ۶:۵۰ صبح رو نشون می‌داد. قرار بود ده دقیقهٔ دیگه زنگ بزنه و بیدارم کنه. آلارمش رو خاموش کردم و از تخت پایین رفتم. کمی سرگیجه داشتم ولی مهم نبود. دیگه به این کابوس‌های گاه و بی‌گاه عادت کرده بودم. ساختار همه‌شون یه جور بود.

چمدونم رو آماده گوشهٔ اتاق گذاشته بودم که صبح زود برم. دیگه این خونه اذیتم می‌کرد، جای من نبود. جزء صدرا که مدام درگیر کارهای خودش بود، کسی اهمیتی بهم نمی‌داد، کسی باهام حرف نمی‌زد. با صدرا هم که عملاً به هم زده بودم. دیگه نمی‌خواستم اینجا باشم. وارد سرویس شدم و به صورتم آب پاشیدم. وقتی بیرون اومدم کمی لرزه به تنم افتاده بود.

مانتو و شال بته جقه‌ایم رو پوشیدم و توی آینه به خودم نگاه کردم. دور چشم‌هام هاله افتاده بود. کیفم رو باز کردم و به صورتم پودر زدم. صدرا از خوشگلیم تعریف اغراق‌آمیز کرده بود. لبخند نصفه و نیمه‌ای روی صورتم جا خوش کرد. همه چیز داشت تموم می‌شد. توی نقطهٔ پایان دیگه مهم نبود کی شروع کرده یا پایانش رو باید پای کی نوشت. یه بغض لعنتی می‌موند و کلی نباید و نمی‌شه.

دور خودم چرخیدم و همه چیز اتاق رو از نظر گذروندم، قرار نبود دوباره به اینجا برگردم. انگار آخرین بار همه چیز سخت می‌شد. تخت رو مرتب کردم. با کیف و چمدون بیرون زدم. می‌خواستم قبل از بیدار

شدنشون برم. چمدون رو پشت ماشینم گذاشتم و از همون‌جا به نمای خونه بزرگ و سفید چشم انداختم. سایه‌ای پشت یکی از پنجره‌ها ایستاده بود. چند ثانیه مکث کردم، اما پرده رو نینداخت. می‌خواست به من بفهمونه که همه چیز رو زیر نظر داره. می‌دونستم کیه. برای عمادی سر خم کردم که بفهمه متوجه شدم. بعد ماشین رو دور زدم و پشت فرمون نشستم. از آینهٔ جلو می‌دیدم که هنوز سر جاش مونده.

مستقیم سمت خونهٔ پرهام روندم. باید چند روزی آمل می‌موندم تا تکلیف آرش روشن بشه. ساعت هشت صبح بود که ماشین رو جلوی در پرهام پارک کردم. توی قفل کلید انداختم اما داخل نرفت. دوباره کلید رو چرخوندم و با تکون دادن در امتحان کردم، فرقی نداشت. حتماً قفل رو عوض کرده بود. مردد بودم که زنگ بزنم یا نه که مردی در رو باز کرد. هول کردم، لباس راحتی پوشیده بود. به من و ماشینم نگاه انداخت و گفت: شما در رو تکون می‌دادی؟

آب دهانم رو قورت دادم. کلید رو بلند کردم و گفتم: بله. من دخترعمهٔ پرهامم.

- باش!

انگار از خواب بیدارش کرده بودم. چپ‌چپ نگاه می‌کرد. گفتم: می‌شه بگید خودش بیاد؟

بالاخره نفس عمیقی کشید و گفت: ما تازه دو روزه اومدیم اینجا خانوم! خبر ندارم کیو می‌گی.

لب‌هام رو که از تعجب باز مونده بود، بستم. مرد داشت در رو می‌بست که گفتم: پس ببخشید مزاحم شدم.

خواهش می‌کنم گفت ولی در رو محکم کوبید. صدای شلپ‌شلپ دمپایی‌هاش شنیده می‌شد. دوباره پشت فرمون برگشتم و سمت هتل روندم. از خونهٔ پرهام تا هتل راهی نبود. ماشین رو به پارکینگ بردم و با

چمدون وارد لابی شدم. پله‌هایی که تا پذیرش می‌رسید طی کردم و رو به پرهام که مشغول تایپ چیزی بود، گفتم: ببخشید، اتاق می‌خواستم.

صندلی رو چرخوند و گفت: بله. چند تخته...

با دیدن من لبخند زد و ادامه داد: چه زود اومدی!

شونه بالا انداختم. پرسید: چه خبر؟ پروژه دوباره راه افتاده؟

- نه. در جریان پروژه نیستم. اتاق می خوام.

با دقت نگاهم کرد و گفت: جدی؟

سر تکون دادم و گفتم: نمی‌خوام دیگه با عمادی‌ها زیر یه سقف باشم.

- ...

- یه سر به خونه‌ات زدم.

کمی جا خورد. بعد خودش رو جمع‌وجور کرد و گفت: صاحب خونه‌ام چند وقت بود می‌خواست خونه رو به یکی از آشناهاش بده.

- الان کجایی؟

- ...

- هتل موندی؟

سکوتش رو دوست نداشتم. می‌دونستم به کجا ختم می‌شه. پرسیدم: خونهٔ دایی؟

روش رو برگردوند و آهسته گفت: نمی‌تونستم السا رو ول کنم به حال خودش. برگشتم خونه.

می‌تونستم درکش کنم. حرفی نزدم. برای خودش هم دوباره زیر پر و بال دایی رفتن سخت بود. شاید این‌طوری رابطه‌شون بدتر می‌شد، شاید بهتر. شاید دایی برای عملش راضی می‌شد و به همه می‌گفتند. گفتم: ان شالا خیره.

نگاهم کرد و گفت: هنوز خودم هم نمی‌دونم چی پیش میاد.

- اهوم.

- چرا اینجا اتاق بگیری؟ بیا پیش ما!
- مرسی. این‌طوری خودم راحت‌ترم.
- مطمئن؟
- آره.
بعد از مکث کوتاهی پرسید: چند شب؟
- دو سه شب... باید زودتر برگردم، کارهام رو واسه رفتن رو به راه کنم.
- مگه خبری از دانشگاه شده؟
- نمونه کارهام رو تایید کردند. تایید اولیه است ولی مشاورم می گفت می‌تونم تموم شده بدونمش.
چند ثانیه محو صورتم شد و بعد گفت: خوش به حالت!... جدی جدی داری می‌ری؟ کِی؟
- ترم اکتبر شروع می‌شه. باید زودتر واسه مصاحبه و کارهای اداری برم. باید جا هم پیدا کنم. می‌گند ویزای دانشجویی زیاد طول نمی‌کشه.
دوباره به صورت هم خیره شدیم و من آهی کشیدم. قبل از دیدن علیرضا، این یکی از آرزوهای مشترک من و بابا بود ولی الان اشتیاقم کور شده بود. گفتم: چند روز آمل می‌مونم تا خیالم از آرش راحت بشه.
- منظورت از صدراست؟
ابروش رو بالا انداخته بود. ادامه داد: حواسم بود تو خونهٔ عمه مونس چطوری نگاهش می‌کردی!
اخمی کردم. خودش گفت: می‌تونی بذاریش و بری؟
از فکرش قلبم فشرده می‌شد و نمی‌خواستم به دلیلش اهمیتی بدم. این رابطه از اول تا آخرش اشتباه بود و دیگه باید یه جایی تموم می‌شد.
سکوت که طولانی شد، پرهام کارت اتاق رو جلوم گذاشت و گفت: طبقهٔ دوم، سمت راست... صبر کن بگم چمدونت رو ببرند.

کارت رو برداشتم و گفتم: لازم نیست. سبکه.

به طرف آسانسور راه افتادم. اتاق یک تخته بود و مثل بقیهٔ اتاق‌های هتل زمینهٔ کرم و سرمه‌ای داشت. چمدون رو داخل کمد دیواری گذاشتم و پرده رو جمع کردم که منظرهٔ بیرون قابل دیدن باشه. بعد روی تخت نشستم و به آسمون و ابرهای پشت پنجره نگاه کردم. صدای پرنده‌های محوطه شنیده می‌شد. ماشین آرش رو دیده بودم و می‌دونستم بهترین کار صحبت کردن با اونه. نباید می‌ذاشتم دیر بشه.

از جا بلند شدم و خودم رو به اتاق آرش رسوندم. وقتی وارد شدم، پشت میزش بی‌حرکت نشسته بود. حتی متوجه نزدیک شدن من نشده بود. مثل آدم آهنی به میز نگاه می‌کرد. دلم گرفت. با انگشت چند ضربه به میز زدم. پلک‌هاش تکونی خورد و سر بلند کرد. سلام کردم. سر تکون داد. نمی‌دونستم از کجا شروع کنم، حتی من رو واسطهٔ آشتی با حدیث نکرده بود. خودش گفت: چیزی می‌خوای؟

- نه، اومدم...

- آخه این روزها هرکس طرف من میاد، یه چیزی می‌خواد!

نفس عمیقی کشید و به پشتی صندلی تکیه داد. گفتم: این چه وضعیه آرش؟ تو که اهل رفیق بازی و هر شب بساط چیدن نبودی! چرا...

وسط حرفم پرید ولی صداش آروم بود: از کجا می‌دونی من اهل چی ام و اهل چی نیستم؟

- آرش!

- خسته شدم از بس همه بهم گفتن اهل چی‌ام. از بس حرف تو دهنم گذاشتند.

معلوم بود که از دست پدر و مادرش شاکیه که این وقت صبح اینجا اومده. گفتم: می‌دونم دایی یه وقت‌هایی زیاد کلید می‌کنه.

روی صورتش دست کشید و بعد توی موهاش چنگ انداخت. گفت:

من همیشه به دوست‌هام سر می‌زنم، یا اونها میان خونه.

- ...

- تو این دو سه هفته، استرس زمین و خیریه و عروسی و ال‌وبل باعث شد یه کم زیاده‌روی کنم. همین. اصلاً نمی‌دونم چطوری از دستم در رفت، بچه‌ها هم جلوم رو نگرفتند. نمی‌دونم چرا قشقرق به پا شد!

به چشم‌هام زل زد و با هر دو دست خودش رو نشون داد، به حرف اومد: بابا! دوست‌های همیشگی من بودند، قاتل و جانی که نیستند. از طریق همون‌ها با صدرا آشنا شدم، حالا یه جوری کشیده کنار انگار رفیق‌های خودش نیستند!

دست‌هاش رو تو هوا تکون می‌داد. باز یه رد پا از صدرا. نفسم رو فوت کردم و گفتم: سعی کن درستش کنی. با صدرا حرف بزن! به جای حدیث، دردت رو به صدرا بگو!

شاید این‌طوری یه کم حس برادری دل صدرا رو نرم می‌کرد و ماجرا ختم به خیر می شد. آرش پوزخند زد و گفت: الان؟

- ...

- الان که حدیث واسه من شرط و شروط گذاشته؟

لب‌هام باز موند و به میزش نزدیک‌تر شدم. از جا بلند شد و سمت یکی از پنجره‌ها رفت. به بیرون خیره شد. پرسیدم: کِی شرط گذاشته؟

- دو روز پیش.

سمتش رفتم و گفتم: چی؟

نگاهی بهم انداخت و گفت: نمی‌دونی؟ مگه تو اون خونه زندگی نمی کنی؟

- به من چیزی نمی‌گند. من خودم با صدرا اختلاف دارم. بگو چی بهت گفتند؟ نگرانم کردی!

پلک‌هاش رو روی هم فشار داد و بعد باز کرد. جواب داد: سهام من از

هتل رو خواستند. باید به نام حدیث کنم که برگرده پیشم.

دستم رو روی گلوم گذاشتم. باورم نمی‌شد که ان‌قدر واضح حرف پول و سهام رو بزنند! آرش ادامه داد: حدیث می‌گه چون مهریه نداره، من دارم هر غلطی می‌کنم.

پوزخند زد و اضافه کرد: ازم تضمین می‌خواد!

نگاهش رو از من گرفت و به بیرون دوخت. زیر لب گفت: دوستش دارم.

صداش پایین‌تر اومد: پنج دقیقه هم نمی‌تونم از فکرش بیام بیرون.

به نظر می‌رسید عشق واقعاً کورش کرده و ممکنه دست به کار احمقانه‌ای بزنه. بازوش رو گرفتم و جلوتر رفتم که چیزی بگم. جا خورد و دستش رو پس کشید. دست‌هام رو عقب بردم و گفتم: ببخشید... فقط...

دست روی پیشونیم کشیدم و ادامه دادم: شوکه شدم. آرش کار دست خودت ندی! زیر بار نری!

برای چند ثانیه به چشم‌هام زل زد. بعد چشم‌هاش کم‌کم سرخ شد و ناگهان بغضش ترکید. این بار بیشتر شوکه شدم. دست‌هاش رو روی صورتش گذاشت. شونه‌هاش می لرزید. آهسته گفتم: آرش یکهو چی شد؟ حرف بزن!

دست‌هاش رو بلند کرد و زیر چشمش کشید. صورتش همچنان سرخ بود و به من نگاه نمی‌کرد. دوباره گفتم: یه چیزی بگو! تو خودت نریز!

سرش رو پایین انداخت و گفت: مجبورم به نامش کنم.

- برای چی؟

- ...

- یعنی چی که مجبوری؟

از پنجره به بیرون نگاه کرد. چشمش به زمین‌های اطراف بود. گفت: تو از یه چیزهایی خبر نداری.

- از اینکه زمین مال اوقاف بوده؟

سریع سر چرخوند و بهم خیره شد. چشم‌هاش درشت شده بود. ادامه دادم: اینکه کلی رشوه دادید. سندسازی کردید؟

با سر رد کرد و گفت: سند جعلی نیست. دردم اینه.

- پس چی؟

- اوقاف به خیریه سپرد، به اسم امور فرهنگی و خدمات شهری. یه آشنا داشتم موسسهٔ من رو پیشنهاد داده بود.

- به خاطر همین تو افتتاحیهٔ کار فرهنگی می‌کردید؟ کتابخونه، سینما، آموزشگاه و...

- آره.

- خیلی خوب... حالا همون کار رو شروع می‌کنی... ترست چیه؟ چهار تا دونه پلان جدید؟ پول؟

آه کشید و پشت گردنش رو با دست فشار داد. هنوز منتظر نگاهش می کردم. توضیح داد: زمین به نام من نیست. به نام پدرزنمه!

- شکایت می‌کنی، پس می‌گیری... به اسم رشوه و سندسازی می تونی...

- خاطره!

- ...

- موسسه زمین رو بهش فروخته. قرارداد فروش امضا کردم. باید یه جوری بابام رو راضی می‌کردم که سرمایه‌گذاری کنه. اون که حاضر به این‌جور ریسک‌ها نبود. گفتم زمین مال بابای دختریه که دوست دارم، زمین از اون‌ها، سرمایه از ما... سند رو که چک نمی‌کرد!

- ...

- به ضرب شیرینی به این و اون، تغییر کاربری و جواز گرفتیم. بابا اصلاً خبر نداشت.

چند ثانیه سکوت کردم و بعد گفتم: اینکه همه‌اش ضرر بوده!

صدام خود به خود بالا رفته بود. کلافه شروع به قدم زدن کرد و گفت: به بابا گفته بودم سرمایه از ماست ولی درواقع از عمادی بود، بعد از ساخت هم شصت درصد سهمِ کل به ما می‌رسید. ما بقی هم مال حدیث می‌شد که زن منه!

با صدای نامطمئنی پرسیدم: هیچ‌کدوم از این ها رو کاغذ اومده؟

- آره... یه چیزهایی...

توی این جریان، عمادی اعتمادبه‌نفس بیشتری داشت و می‌دونستم که می‌دونه داره چی کار می‌کنه. دوباره پرسیدم: با چی تهدیدت کردند؟ پای خودشون هم که گیره!

روی صندلی، خودش رو ول کرد و جواب داد: می‌تونه خیلی راحت شکایت کنه که من به عنوان مدیر موسسه، زمین وقفی رو بهش انداختم و اون خبر نداشته!

- ...

- می‌تونه شکایت کنه و چند ملیارد نداده‌اش رو پس بگیره!

کیف از روی شونه‌هام افتاد و قدمی به عقب برداشتم. آرش ناله‌ای کرد و ادامه داد: نمی‌خواستم سند ساختگی به نظر برسه، باید مجوز می‌گرفت. همه چیزش قانونیه.

- ایدهٔ همهٔ اینها مال تو بوده آرش؟

- آره... صدرا که گفت تو شورای شهر آشنا دارند، دیدم به ریسکش می‌ارزه.

یه رد پای دیگه. هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. روی یکی از صندلی‌ها نشستم و به روبه‌رو خیره شدم. بعد از چند دقیقه پرسیدم: دایی هنوز هم هیچی نمی‌دونه، نه؟

- نه، این کار رو به من سپرده بود. می‌خواست من رو محک بزنه.

هر دو به هم نگاه کردیم و جملهٔ بعدی توی ذهنمون نقش بست. که من گند زدم. به حرف اومد: هر چی بخوان می‌دم. هر کاری می‌کنم که فقط بابا نفهمه.

- به وکیلتون بگو!

- اون که جاسوس باباست.

- ...

- همهٔ امید بابا به منه. مثلاً قرار بود سربلندش کنم. واسه بابام درد آبروریزیش بیشتر از پول دور ریختنه. نمی‌ذارم با خبر بشه.

- آرش تصمیم احمقانه‌ای نگیرا! پای همه وسطه.

سرش رو به دستش تکیه داد و به میز زل زد. دوباره شونه‌هاش می لرزید و سرش رو بلند نمی‌کرد. با صدای گرفته، سکوت رو شکست: من اشتباه بدی کردم.

- آرش!

- بچه‌های یکی یه دونه حق اشتباه ندارند. بابام دیوونه می‌شه.

صداش کم‌کم پایین اومد و محو شد. از جا بلند شدم و کنارش ایستادم. شونه‌هاش رو فشار دادم. زمزمه کرد: چرا دخترها همیشه با کسی که دوستشون داره این کار رو می‌کنند؟

لب باز کردم که دلداری بدم اما با باز شدن در، ساکت موندم. صدرا توی چارچوب بود و به جای آرش به من نگاه می‌کرد. گفت: اینجایی؟ چرا جواب گوشیت رو نمی‌دی؟

سایلنت بود ولی من قصد جواب پس دادن بهش رو نداشتم. نه بعد از چیزهایی که از آرش شنیده بودم. چشمش رو سمت آرش چرخوند و آرش سریع سر برگردوند و چرخی به صندلیش داد. دست‌هام رو جمع کردم. می‌دونستم نمی‌خواد جلوی صدرا ضعف نشون بده. سمت صدرا رفتم که هنوز نگاهش روی آرش زوم کرده بود. به پشت سرش اشاره

کردم و گفتم: بریم. مگه با من کار نداری؟

به من نگاه نمی‌کرد. از کنارش رد شدم و تاکید کردم: بریم!

بالاخره راه افتاد. توی راهرو، جلوی آسانسور ایستادم. دنبالم اومد. خواست حرفی بزنه، گفتم: بریم یه جای دیگه.

ساکت شد. آسانسور رسید. من دکمهٔ زیرشیروانی رو زدم. آسانسور طبقی آخر نگه داشت و پیاده شدیم. اینجا کافی بزرگ و دنجی بود که تراس جلوش، منظرهٔ فوق‌العاده‌ای داشت اما این چیزها الان مهم نبود. مهم این بود که یه جای خلوت باشیم تا اگر لازم شد، زیر گوشش بزنم! پشت یکی از میزهای دونفره نشستیم و قبل از اینکه چیزی بگم، صدرا اشاره زد که منو رو بیارند. بعد گفت: کلهٔ سحر زدی بیرون! مگه زندانیت کرده بودیم که یواشکی فرار کردی؟

- داییت که به نظر خوشحال می اومد از رفتنم!

- بقیی وسایلت چی؟

- بریز دور!

- من چی؟

رو برگردوندم و پسری که کنار میز ایستاده بود، منو رو باز کرد و خوش‌آمد گفت. صدرا که انگار پسر رو می‌شناخت، باهاش خوش و بش کرد و از من پرسید: صبحونه چی می‌خوری؟

- من اشتها ندارم. یه قهوه کافیه.

و انواع قهوه‌هاش رو چک کردم. صدرا لیست رو گرفت و هم‌زمان گفت: غذای حسابی که نمی‌خوری... پای چشم‌هات هم که گود رفته...

نگاهی به لیست انداخت و چیزکیک و آبمیوه سفارش داد. وقتی پسر رفت، گفتم: من الان هیچی از گلوم پایین نمی‌ره!

- به خاطر من بخور!

لحن مظلومانه‌اش رو دوست نداشتم. پلک‌هام رو بستم و دست زیر

چونه زدم. باید داد و فریاد می‌کرد و چرت‌وپرت می‌گفت تا راحت‌تر از هم جدا می‌شدیم. پرسید: مگه نمی‌خواستی قوی باشی؟ به خاطر پدرت بجنگی؟

نگاهش کردم و گفتم: تو این مدت یه چیز رو خوب فهمیدم. قوی بودن یعنی تعادل داشتن. نه ضعف نشون دادن، نه قلدری کردن.

- ...

- کاش تو هم می‌فهمیدی.

سری تکون داد و حرفی نزد. این همه سال چه بلاهایی سرش اومده بود که خشمش فروکش نمی‌کرد؟ سکوت چند ثانیه‌ای رو شکستم: اول سهام هتل، بعد ملک و دارایی‌های دیگه، بعد هم فروش زمین... بعد چی؟ تا کجا قراره ادامه بدید؟ آرش ممکنه فکر کنه جریان با به نام زدن سهام فیصله پیدا می‌کنه. ولی من نه!

- ...

- بعد چی صدرا؟

- ...

- بعد چی؟

توی چشم‌هاش زل زدم. آهسته گفت: بعد یه طعمهٔ دیگه مثل آرش.

بغض ته گلوم نشست. پس آرش نه اولی بود، نه آخری. صدرا ادامه داد: برای عمادی این یه بیزنسه. هر کسی می‌تونست جای آرش باشه. این من بودم که آرش رو معرفی کردم. رابطه‌ام رو باهاش مخفی کردم، چون می‌دونستم عمادی قبول نمی‌کنه. اون‌طوری می‌ترسید همه چیز پیچیده بشه و نشه کنترل کرد. وقتی بو برد، مجبورم کرد سریع‌تر سر و ته‌اش رو جمع کنم.

من زمانی متوجه اوضاع شده بودم که دیگه کار از کار گذشته بود. گفتن به دایی سودی نداشت، همه چیز بدتر می‌کرد. باید آرش رو راضی

می کردم که خودش با دایی حرف بزنه و هر چقدر لازمه بگه. عقلم به جایی قد نمی‌داد. گاهی که پای درد دل صدرا می‌نشستم، حتی بدم نمی‌اومد دایی بالاخره تاوان گذشتی خودخواهانه‌اش رو پس بده. فکرهای ضد و نقیضم رو پس زدم. صدرا گفت: برنامهٔ عمادی اینه.

دستم رو روی دستش گذاشتم که نگاهش رو سمت چشم‌هام کشوند، گفتم: برنامهٔ تو چیه؟

با نزدیک شدن پسر، دستش رو پس کشید و به میز خیره شد. پسر سفارش‌ها رو گذاشت و رفت. صدام رو پایین‌تر آوردم و گفتم: گریهٔ برادرت رو دیدی؟

- ...

- صدرا؟

- آرش برادر من نیست. برادر من علیرضاست که اون هم از پشت خنجر زد.

سرش رو بلند کرد و من بی‌اعتمادی به همه‌چیز و همه‌کس رو توی صورتش دیدم. چشم‌هاش سرخ شده بود و من حال عجیبی داشتم. حتی نمی‌تونستم بهش قوت قلب بدم که کنارش می‌مونم. چون خود من هم داشتم می‌رفتم! اگر پلک می‌زدم اشک‌هام جاری می‌شد. صندلی رو عقب داد و بلند شد. از فضای شیشه‌ای بیرون رفت و قدم روی تراس گذاشت که با شیروانی سایه پوش شده بود. به راه رفتن ادامه داد و کنار دیواره‌های طرح‌دار لبهٔ بوم ایستاد. جرعه‌ای از آبمیوهٔ خنک خوردم که کمی آروم بشم. با دستمال زیر چشمم رو خشک کردم و دنبالش رفتم.

برای چند دقیقه توی سکوت و نسیم کنار هم ایستادیم و به منظرهٔ درخت‌ها و رود دور دست، چشم دوختیم. بالاخره به حرف اومدم: صدرا! قاتی بازی عمادی نشو! اگر انتقام می‌خوای، از پدرت بگیر، نه آرش!

بدون نگاه به من گفت: آدم‌ها از طریق کسی که بیشتر از همه دوست

دارند، لطمه می‌خورند. باید زجر کشیدن آرش رو با چشم ببینه... باید از پسری که ان‌قدر بهش افتخار می‌کرد ناامید بشه... باید آبروش جلو همهٔ آدم حسابی‌های اطرافش بره. هم پولش رو بده، هم جونش...

دستم ناخواسته مشت شد و با ترس نگاهش کردم. انگار این چرخهٔ گناهان پدرها بود که گریبان پسرهاشون رو می‌گرفت. حالا همهٔ کارهایی که توی این مدت کرده بود، برام معنا پیدا می‌کرد. ضایع کردن آرش تو افتتاحیه، طعنه‌ها، کتک زدن، مسموم کردن... به حرف اومدم: مثل بچه‌های هفت هشت ساله به بچهٔ دوم حسودی می‌کنی. می خوای جلوی پدرت خرابش کنی که توجه‌ها سمت تو بیاد.

جلوتر رفتم و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم. سمتم چرخید. گفتم: انگار تو همون سال‌های بچگیت موندی.

نزدیک‌تر اومد و دستش روی کمرم نشست. جواب داد: می‌خواست اون رو بیشتر از همه دوست نداشته باشه.

به چشم‌هاش خیره شدم. همون بچهٔ کوچیک رو می‌دیدم که از پدرش دور افتاده بود. گفتم: صدرا... من نگرانتم.

متوجه لرزش صدام شد و باز فاصله رو کم کرد. سرش رو پایین‌تر آورد و نزدیک گوشم گفت: فایده‌ای نداره!

سر تکون دادم و دست آزادش رو گرفتم. نگاهش گرم‌تر از قبل بود. من رو جلوتر کشید و گفت: بذار سرنوشت کار خودش رو بکنه.

- صدرا!

- بذار همه تاوان کاری که کردند رو پس بدند.

این نزدیکی همیشه زبونم رو بند می‌آورد. سرش رو خم کرد و جلوتر اومد. انگار این وسط تنها کسی که نظر و خواسته‌اش هیچ‌وقت مهم نبود، من بودم. وقتی عقب کشید، جرئتم رو جمع کردم و گفتم: می‌تونی این رو خدافظی فرض کنی.

اخم کم‌کم روی پیشونی و ابروهاش ظاهر شد و بهم زل زد. ادامه دادم: من سعی‌ام رو کردم ولی کاری ازم برنمیاد!

دست‌هاش شل شد و با صورت بی‌روحی عقب رفت. گفت: دانشگاهی که می‌گفتی، قبول کرده؟ آره؟

سر تکون دادم و صدام رو پایین آوردم: همین امروز برمی‌گردم تهران. دیگه بهونه‌ای واسه موندن ندارم.

بعد از چند ثانیه سکوت، سرش رو سمت منظره چرخوند و زمزمه کرد: برو!

حتی حالا هم کاری برای نگه داشتنم نمی‌کرد. لب‌هام رو روی هم فشار دادم و منتظر موندم ولی حرکتی نکرد. تکونی نخورد. جلوم رو نگرفت. برای خودم سر تکون دادم تا فکرهای پر هرج‌ومرج توی سرم رو تایید کنم. چرخیدم و مستقیم به طرف آسانسور رفتم.

۴۲

صدای موسیقی کلاسیک فضای ماشین رو آروم کرده بود اما من آروم نبودم. دلشورهٔ عجیبی به جونم افتاده بود. درست از صبح دیروز که کافهٔ هتل رو ترک کرده بودم تا همین حالا. قرار بود صبح زود با هتل تسویه کنم اما دلم طاقت نمی‌آورد. می‌دونستم قراره اتفاق بدی بیفته و با حرف های آخر صدرا مطمئن شده بودم. به ساعت ماشین نگاه کردم، ۹:۳۰ صبح رو رد کرده بود. بی‌هدف پشت فرمون نشسته و سر از خونهٔ عمادی درآورده بودم. در انتظار کسی که بیرون بیاد یا اتفاق مشکوکی که بیفته ولی خبری نبود.

دل رو به دریا زدم. پخش رو خاموش کردم و پیاده شدم. مستقیم سراغ زنگ در رفتم، باید دوباره باهاش حرف می‌زدم. کمی طول کشید تا صدای حدیث شنیده شد: قرار بود دیشب تهران باشی!

رو به دوربین گفتم: سلام... باز کن!

- کاری داری؟

- من هنوز عروس خانوادهٔ شمام. یادت رفته؟

با صدا گوشی رو گذاشت. باز نکرد. همین که سمت ماشین دور زدم،

در باز شد. نفسم رو بیرون فرستادم و وارد خونه شدم. اولین چیزی که توی ذوقم زد جای خالی ماشین صدرا توی حیاط بود ولی به راهم ادامه دادم. حداقل باید می‌فهمیدم کجاست. حدیث روی کاناپهٔ تک نفرهٔ لابی نشسته بود و سر تا پام رو ورانداز می‌کرد. قبل از اینکه حرفی بزنم، شروع کرد: از وقتی پات رو اینجا گذاشتی زندگی ما به هم ریخته.

- منظورت اینه که صدرا سرکشی می‌کنه؟

ابرو بالا انداخت. جلوتر رفتم و خیره نگاهش کردم. ادامه دادم: شما هم زندگی خیلی‌ها رو به هم ریختید!

- چیه؟! الان حتماً تقصیر منه که پسردایی تو نمی‌تونه خودش رو کنترل کنه!

- کدوم پسردداییم؟

- ...

- کدوم؟

- همونی که داره زندگی من رو خراب می‌کنه!

- بس کن! هر دوی ما می‌دونیم اینجا چه خبره.

رو برگردوند. دوباره گفتم: آرش ان‌قدر داغه که درست نمی‌دونه از کجا خورده.

- از خودش.

بهم نگاه کرد و ادامه داد: از زیاده خواهیش. همهٔ این کارها رو به میل خودش کرده.

- این حرفِ همی سوءاستفاده چی‌هاست!

- ادعا می‌کرد عاشقمه، این چه جور عشقیه که به خاطرش از سهام هتل نمی‌گذره؟

پوزخند زدم. برای دختری با سن و سال کم، زیادی پخته حرف می‌زد. یا شاید همهٔ این‌ها یه بازی مسخره بود که اندازهٔ عشق آرش رو

بسنجه. شاید تازگی‌ها مد شده بود، چالش کلاهبرداری! گفتم: ایدهٔ سهام از کی بود؟ از پدرت؟ می‌دونی این چه معنایی می‌ده؟ می‌دونی ماجرا فقط به همین ختم نمی‌شه؟

هنوز توی سکوت نگاهم می‌کرد. ناگهان زیر خنده زد و چشم‌هاش رو سمت دیگه‌ای چرخوند. حرکت کردم و جلوی دیدش ایستادم. آهسته گفتم: البته که می‌دونی.

خنده‌اش رو تموم کرد ولی لبخندش پاک نشد. ادامه دادم: بار اولت که نیست!

لبخندش رو هم جمع کرد. پرسیدم: چرا؟

- هر کس یه جور زندگیش رو می‌گذرونه. چرا نداره.

- یعنی توی تمام این مدت یه ذره هم به آرش علاقه‌مند نشدی؟

- ...

- آرش پسر خوبیه. چطور دلت اومد؟

- وقتی از اول بدونی نباید دل‌ببندی، نمی‌بندی.

مدتی به صورتش خیره شدم. هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. آرش به خاطرش همه کار می‌کرد، چطور همچین مردی نتونسته بود تو دلش نفوذ کنه! شاید هم من زیاد عاطفی بودم. نفس عمیقی کشیدم و سمت در چرخیدم. مطمئن بودم اطلاعاتی دربارهٔ صدرا بهم نمی‌ده. توی آستانهٔ در سمتش برگشتم. از جا بلند شده بود. به چپ و راست سر تکون دادم و هم‌زمان گفتم: دلم برات می‌سوزه.

اخمی روی صورتش افتاد. اضافه کردم: آرش با اینکه می‌دونه چی کار کردی، هنوز دوستت داره.

- ...

- بقیه به چیزی که می‌خوان می‌رسند. تونی که یه زندگی خوب با یه پسر همه چی تموم رو از دست می‌دی.

خواست حرفی بزنه ولی لب‌هاش رو بست. از خونه بیرون زدم و بلافاصله شمارهٔ صدرا رو گرفتم. اگر رو در رو هم نمی‌شد، باید باهاش حرف می‌زدم. هندزفری توی گوشم بود. چند تا بوق خورد، از جواب دادنش ناامید شدم تا بالاخره وصل کرد: باز چی شده؟

- ...

- خبر تازه از دانشگاهت؟ از آلمان؟

صدای خیابون شنیده می‌شد. گفتم: بزن کنار!

- پشت فرمون نیستم.

جمله‌ها و واژه‌های مختلف توی ذهنم مرور می‌شد. طول حیاط رو طی کرده بودم. وقتی بیرون رفتم، پرسید: چرا حرف نمی‌زنی؟

سمت ماشین حرکت کردم و گفتم: حرف‌های دیروزت... نگرانم می کنه.

- نگران آرش؟

- نگران همه... خودت دیروز گفتی همه باید تاوان بدند. منظورت چی بود؟

- ...

- نکنه می‌خوای جزء آرش و دایی، بلایی سر بقیهٔ فامیل هم بیاری؟ عمه‌هات، دخترعمه هات!

پشت فرمون نشستم. صدرا سکوتش رو شکست: خاطره! مرسی که رفتی تهران. مرسی که می‌خوای بری آلمان. اگر نمی‌رفتی، من نمی تونستم کاری که لازمه رو انجام بدم. همهٔ تلاش‌هام بی‌فایده می‌شد.

ضربان قلبم بالا رفت و استارت زدم. از چی حرف می‌زد؟ دلهره داشتم. پرسیدم: چه کاری؟ آرش سهام رو به نام کرد؟

- این چیزی بود که داییم می‌خواست، نه چیزی که من می‌خواستم.

- تو چی می‌خوای؟

...
- یه چیزی بگوا
راه افتادم و بی‌هدف سمت خیابون اصلی روندم. صدرا یه گوشه از این شهر بود و داشت کار خطرناکی می‌کرد. باید جلوش رو می‌گرفتم. گفت: از دست همه خسته‌ام. می‌خوام برم گم‌وگور شم.
ناگهان روی ترمز زدم و بلند گفتم: چی داری می‌گی؟ کجایی؟
کنار کشیدم. به اندازهٔ کافی درد بابا رو کشیده بودم، نمی‌تونستم یکی دیگه رو هم تحمل کنم. دوباره داد زدم: صدرا چی می‌گی؟
- می‌خوام همه چیز رو تموم کنم. قصدم از اول همین بود.
- همه چیز یعنی چی؟ کجایی؟
- نترس! نمی‌خوام خودکشی کنم!
با یادآوری بابا قلبم به درد اومد. ادامه داد: داییم تا وقتی باجگیری بی‌خطر باشه، آرش رو ول نمی‌کنه. نمی‌ذاره چیزی برملا بشه. ولی من این‌جوری حال نمی‌کنم.
- کجایی؟
خندهٔ کوتاهی کرد. جواب داد: دارم می‌رم سراغ پلیس!
ماشین رو به سرعت راه انداختم و سمت نزدیک‌ترین کلانتری روندم. کلاهبرداری جرم عمومی بود، حتماً می‌رفت کلانتری. فکرهام رو متمرکز کردم که ببینم کجا تابلوی کلانتری به چشمم خورده. گفتم: که چی کار کنی؟
- آرش زمین‌خواری کرده. به جای ساختمون خدماتی و فرهنگی، کل زمین چند هکتاری اوقاف رو فروخته. رشوه داده، باج داده...
- صدرا این کار رو نکن! بعداً پشیمون می‌شی.
سرعتم رو بالا بردم. صدرا گفت: تا الان صبر کرده بودم، هم به خاطر تو، هم واسه جمع کردن مدرک و شاهد. همه باید بدونند عمادی کیه.

- صدرا شر درست نکن. یه راه بهتر پیدا می‌شه.

به خیابون دیگه‌ای پیچیدم. برای لحظه‌ای گیج شدم و اشتباه رفتم. ناله‌ای کردم و به فرمون کوبیدم. دوباره دنده عقب گرفتم و برای اینکه قطع نکنه گفتم: عجله نکن! بذار ببینیم چی به چیه.

چشمم به ماشینش افتاد و پا روی گاز گذاشتم. قلبم داشت از سینه بیرون می‌زد. گفت: گفتم که... همه باید تاوان بدند. حتی من!

- چجور مدرکی؟

- هر چی در مورد کلاه‌برداری‌هاش می‌تونستم جمع کردم. شوهر قبلی حدیث رو هم راضی کردم، شکایت کنه. تو به زندگیت...

بقیهٔ حرفش رو خورد و اضافه کرد: آمل چی کار می‌کنی؟

رنگ ماشینم خیلی ساده قابل تشخیص بود. سرعتش رو بالا برد و گفت: فکر نکن می‌تونی پشیمونم کنی!

من هم تندتر کردم و گفتم: صدرا از خر شیطون پیاده شو!

- دارم کار درست رو می‌کنم... به جای تشویقته؟

- احمق! این‌طوری پای خودت هم گیره!

توی خیابون بعدی پیچید. همراهش پیچیدم. این سکوت رو دوست نداشتم. البته که خودش می‌دونست پاش گیره. بلند گفتم: اگه به خاطر اجبار و تهدید عمادی رفع اتهام هم بشی، ابراهیمی رو می کشه وسط...

- می‌دونم.

- صدرا!

نزدیک ساختمون کلانتری، کنار کشید. جلوش پیچیدم و پارک کردم. خاموش شدن ماشین همه چیز رو توی سکوت و آرامش فرو برد. تماس رو قطع کردم و هندزفری رو از گوش بیرون کشیدم. هر دو از ماشین پیاده شدیم. مستقیم طرفش رفتم و داد زدم: معلومه چته؟

لحظه‌ای روش رو برگردوند ولی دوباره نگاهم کرد. به حرف اومد:

خاطره من دیگه نمی‌خوام عروسک دست کسی باشم. به اینجام رسیده!
دستش رو روی گلوش گذاشت. بعد به ساختمون اشاره کرد و گفت:
واسه این لحظه برنامه‌ریزی کردم... نقشه کشیدم... به زور فهمیدم پدرم
کیه، برادرم کیه،... به زور بهشون نزدیک شدم... می‌فهمی؟
- صدرا!
- نه، کسی حق نداره این لحظه رو از من بگیره. این تنها راهیه که هم
از شر عمادی خلاص بشم، هم انتقام خودم و مادرم رو بگیرم!
با تکون سر رد کردم. سر حرفش باز شده بود: به زور داییم رو راضی
کردم دوباره همون ترفند شوهر قبلی حدیث رو تکرار کنیم. نمی‌خواست،
چون می‌دونست اگه لو بره دیگه کسی فکر نمی‌کنه تصادفیه یا هرچی.
- ...
- نمی‌ذارم همه چیز خراب بشه.
به ماشینم تکیه دادم و سعی کردم آروم بمونم. گفتم: اگه پشیمون
بشی چی؟ دیگه درست بشو نیست... مدارک کجاست؟
لحظه‌ای بهم زل زد. بعد مثل من به ماشینش تکیه داد و گفت: من
پروندهٔ زمین رو به جریان می‌ندازم. مدارک کلاه‌برداری بعداً می‌رسه
دست وکیل آرش... با یه پیک ناشناس.
- می‌خوای عمادی و پدرت رو بندازی به جون هم؟
جواب نداد. بغض ته گلوم نشست. می‌دونستم با این کار آیندهٔ خودش
بیشتر از همه نابود می‌شه. عمادی وقتی می‌فهمید همه چیز از طرف
صدرا برنامه‌ریزی شده، ماجرای ابراهیمی رو پیش می‌کشید. حتی اگر این
کار رو نمی‌کرد، بالاخره صدرا هم شریک جرمش بود. آهی کشیدم و
پیشونیم رو فشار دادم. زیر لب گفتم: ان‌قدر از زندگی سیر شدی؟
- ...
- از من؟

- ...

- از مادرت؟

- نگران نباشید... یه نسخه بدل دارم. آب از آب تکون نمی‌خوره.

اشک پشت چشم‌هام رو پس زدم و گفتم: با چه زبونی بگم؟ کارت دفاع بوده، اون موقع بچه بودی، طرف معتاد بوده... چرا با خودت این کار رو می‌کنی؟

- چرا آمل موندی؟

- خواهش می‌کنم صدرا!

سرش رو پایین انداخت و به آسفالت خیابون زیر پاهاش نگاه کرد. باید بهش انگیزهٔ ادامه دادن می دادم. همه چیز خیلی جدی شده بود، نمی‌تونستم دست روی دست بذارم. به حرف اومدم: اگر... اگر بی‌خیال تلافی کردن و این کارها بشی، کنارت می‌مونم. به خاطر تو، به خاطر زندگیمون نمی‌رم آلمان.

سرش رو بلند کرد و مستقیم بهم چشم دوخت. می‌دونستم با این کار رویای خودم و بابا رو خراب می‌کنم ولی این تنها راه نجاتش بود. ادامه دادم: با هم یه راه حل درست واسه زمین و آرش پیدا می‌کنیم. عمادی رو راضی می‌کنیم بی‌خیال زمین بشه. پروژه رو تغییر میدیم. سنگ‌هات رو با پدرت وامی‌کنی. ازش می‌خوای جبران اشتباه‌هاش رو بکنه.

لبخند کجی زد و سر تکون داد. دوباره گفتم: این آخرین تلاش منه صدرا! هیچ دختری ان‌قدر کوتاه نمیاد، مگر اینکه طرف رو دوست داشته باشه.

تکیه‌اش رو از ماشین گرفت و قدمی به جلو برداشت. دستم رو بلند کردم که متوقف بشه. ادامه دادم: ولی اگر دست از این کار برنداری، فراموشت می‌کنم و می‌رم آلمان... قسم می‌خورم که این کار رو می‌کنم.

پلک زد و عصبی نفسش رو بیرون فرستاد. مشغول قدم زدن اطراف

ماشین‌ها شد. در حالی که سمت در راننده می‌رفتم، بلند گفتم: یا زندگی کنار من... یا خراب کردن زندگی این همه آدم.

همین که در رو باز کردم، دست‌هاش دورم پیچید و صداش زیر گوشم: داری برام شرط می‌ذاری؟

این روزها که غم جزء جدا نشدی لحظه‌هامون شده بود دیگه به این دلخوری‌ها و بحث و جدل‌ها عادت کرده بودم. سمتش چرخیدم و آهسته گفتم: خودت خواستی. اگر ذره‌ای من رو دوست داری، به خاطر زندگیمون یه کاری کن!

تکون نمی‌خورد، جمله رو به آخر رسوندم: انتخاب با خودته.

دست‌هاش رو جمع کرد. حرفی نمی زد. می‌دونست تو این شهرم، می‌دونست کجاها می‌تونه پیدام کنه... فقط کافی بود بخواد. باید بهش فرصت فکر کردن می‌دادم. بالاخره نگاهم رو ازش گرفتم و پشت فرمون نشستم.

۴۳

با چشم‌هایی که از خستگی به زور باز نگه داشته بودم، جلوی پنجره به منظرهٔ باغ پشت هتل نگاه می‌کردم. چند روز گذشته بود و هیچ خبری از صدرا نداشتم. محال بود که خودم تماس بگیرم. خودش باید می‌اومد سراغم. شاید هنوز داشت عواقب کارش رو سبک و سنگین می‌کرد. به قول قدیمی‌ها بی‌خبری خوش خبری بود. اگرچه من دیشب از ترس خواب‌های عجیب و غریبم، بیدار مونده بودم و حوصلهٔ این باغ و پرنده‌ها رو هم نداشتم.

صدای زنگ موبایلم پخش شد. به سرعت خودم رو رسوندم. ولی به جای شمارهٔ صدرا، مال مامان بود. نفسی کشیدم و جواب دادم. بعد از احوال‌پرسی‌های همیشگی به حرف اومد: کجایی خاطره؟

- هتل... چطور مگه؟

- داداش از دستت عصبانیه که نمیای اینجا!

- مامان آملی؟ خونی دایی؟

- آره. اومدم بهت سر بزنم. هادی هم راضی شد بیاد.

بهش حق می‌دادم. توی این هفته هر شب می‌گفتم فردا برمی‌گردم و

دوباره صبح خبر می‌دادم که می‌مونم. پرسیدم: کس دیگه‌ای هم هست؟

- داداش به بقیه هم زنگ زده، اگه کار واجب نداشته باشند میان اینجا ناهار.

دندون‌هام رو فشار دادم. الان چه وقت این برنامه‌ها بود! دوباره پرسیدم: آرش هست؟

- آره.

دستی لای موهام کشیدم و بعد گفتم: الان میام.

خداحافظی کردیم. اوضاع خیلی پیچیده شده بود. چشمم آب نمی خورد که صدرا به خاطر من دست از برنامه‌هاش بکشه. اون‌قدرها هم عاشق پیشه نبود. هر اتفاقی ممکن بود توی این روزها بیفته و جمع کردن فامیل تو اون خونه اصلاً چیز خوبی نبود. لباس‌هام رو عوض کردم و به سرعت راه افتادم. پرهام پشت میزش بود. کارت رو تحویل دادم. وقتی استرسم رو دید گفت:چه خبر شده؟

- خودم هم نمی‌دونم.

- مراقب خودت باش!

- اونی که نیاز به مراقبت داره من نیستم.

منتظر نگاهم می‌کرد، توضیح دادم: آرشه.

- ...

- اگر صدرا سراغم رو گرفت، بگو خونهٔ دایی‌ام.

لب‌هاش باز موند و من به سمت پله‌ها پا تند کردم. نفهمیدم مسیر هتل تا خونهٔ دایی چطور گذشت. وقتی وارد حیاط دایی شدم و چشمم به خونهٔ سرایدار افتاد، داغم تازه شد. مامان که از همه جا بی‌خبر بود، خوشحال از آشتی آقا هادی لبخند گل و گشادی می زد. جلوی پله‌ها بغلم کرد و با نگاهی به صورتم، لبخندش کم‌رنگ شد. پرسید: خاطره چی شده؟

سعی کردم لبخند بزنم. جواب دادم: هیچی. صبح هوای بابا رو کرده بودم.

روی شونه‌هام دست کشید. صدای هدیه و خاله مونس از داخل می اومد. گفتم: همه هستند؟

- نه، وسط هفته‌ست، بچه‌ها کار داشتند. مونس و آقا صادق اومدند.

مختار هم گفت برسه میاد.

بعد نگاه نامحسوسی به اطراف انداخت و آهسته گفت: راسته آرش و حدیث به هم زدند؟

- از کی شنیدی؟

- پچ‌پچ مونس.

- نمی‌دونم.

- مگه می‌شه؟

ابرو بالا انداخت. گفتم: مامان چند روزیه من خونهٔ عمادی‌ها نیستم.

به صورتم زل زد. توضیح دادم: می‌خواستم بیام تهران. ولی صبر کردم اوضاع اینجا مرتب بشه.

مامان حرفم رو نشنیده گرفت و گفت: با صدرا حرفتون شده؟

- مامان خودت هم می‌دونی. همه چیز بین ما عجله‌ای پیش رفت. هردومون وقت می‌خوایم.

حرفی نزد. عمق ناامیدی رو از صورتش تشخیص می‌دادم. دلم می خواست همین لحظه در باز بشه و صدرا دنبالم بیاد. همهٔ این کابوس مسخره تموم بشه ولی... با هم وارد خونه شدیم. با بقیه احوال‌پرسی کردم. بعد گوشه‌ای بلاتکلیف ایستادم. هدیه طرفم اومد و گفت: حالا چرا مانتوت رو در نمیاری؟

آهسته پرسیدم: آرش کجاست؟

نگاهی به سر تا پا و حالت صورتم انداخت. بعد راهروی منتهی به اتاق

ها رو نشون داد. سر تکون دادم و به همون طرف رفتم. دنبالم راه افتاد. نرسیده به در صدای زن دایی رو از ورودی راهرو شنیدم: چیزی لازم داری؟

دستم رو روی دستگیرهٔ در گذاشتم و گفتم: با آقا آرش یه کاری دارم.

با تردید سر تکون داد و رفت. قبل از اینکه من فشاری به دستگیره بیارم، در باز شد و آرش با لباس بیرون به صورتم زل زد. با حرکت لب پرسیدم: خوبی؟

با سر رد کرد و کنار ایستاد. وارد اتاق شدم. هدیه که مشکوک شده بود، روی هر دومون چشم می‌چرخوند. بدون تعارف وارد شد و در رو پشت سرش بست. بعد مشغول بررسی ظاهر آرش شد. نمی‌دونستم جلوی هدیه حرفی بزنم یا نه! آرش با هر دو دست توی موهاش چنگ انداخت و به سقف نگاه کرد. هدیه به حرف اومد: داری با خودت چی کار می‌کنی؟ چرا قایم شدی تو اتاق؟ گیرم که با حدیث قهر کرده باشی...

با بردن اسم حدیث، آرش پلک‌هاش رو بست. سریع گفتم: هدیه می ری براش آب بیاری، یه قرص آرام‌بخش بدیم بخوره؟

- همین‌جوری سر خود؟

- برو آب بیار!

هول شد و سریع بیرون رفت. با بسته شدن در گفتم: باهات تماس گرفتند؟

- آره... خود حدیث... گفت سریع‌تر تصمیم بگیرم تا دیر نشده.

- ...

- چی کار کنم؟

نفسم رو با آه بیرون فرستادم. از تهدید اصلی خبر نداشت. نمی دونست صدرا داره عمادی و حدیث رو هم دور می‌زنه و خواسته‌اش پول نیست. پرسیدم: بهش چی گفتی؟

- گفتم اگه برگرده هر چی بخواد بهش می‌دم.

ساعدم رو گرفت و ادامه داد: اگه بابا بفهمه بیچاره‌ام. این اولین کاری بود که همه چیزش رو به خودم سپرده بود. گه کاری کردم.

روی صورتش دست کشید. گفتم: آخه چرا از اول خلاف کردی؟ مگه بچه بودی؟

با چشم‌های سردرگم نگاهم کرد و گفت: چه می‌دونستم این‌طوری می‌شه؟ باید ریسک کرد تا پول درآورد. همه همین کار رو می‌کنند.

- همه خلاف می‌کنند؟

روش رو برگردوند و زمزمه کرد: همه چیز داشت درست پیش می رفت.

دست روی پیشونیم گذاشتم و فشار دادم. صدام رو پایین آوردم: چرا پدر و مادرت نمی‌رند تهران؟

داغ دلش تازه شد و با ناله گفت: چه می‌دونم! مثلاً می‌خوان ما رو آشتی بدند. دیوونه‌ام کردند. مُردم از بس بهانه آوردم. پا نمی‌شن برند!

مدتی سکوت شد تا اینکه بلندتر گفت: باید با پول راضیشون کنم. به صدرا بگو!

- ...

- خاطره! اگه شکایت کنند همه خبردار می‌شند. بابام دیگه نمی‌تونه سرش رو تو آمل بلند کنه.

- اگه ثابت کنی کلاه‌برداری کردند چی؟

- چیزی از جرم من کم نمی‌شه. نمی‌دونم... نمی...

بغض اجازهٔ حرف زدن بهش نداد. در باز شد و هدیه با لیوان و پارچ آب داخل اومد. نگاهش سوالی بود و حال هر دوی ما برای توضیح دادن زیادی بد بود. یه گوشه روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم. هدیه پرسید: اینجا چه خبره؟

و لیوان آب رو به طرف آرش گرفت. ادامه داد: نکنه حدیث مریضی بدی داره؟ اصرار می‌کنه جدا بشید؟

از حدس فانتزیش سر تکون دادم. آرش حوصلهٔ این کار رو هم نداشت. لیوان رو سمت دهانش برد. جرعه‌ای خورد ولی حالت تهوع اجازهٔ خوردن بهش نداد. عق زد و هدیه دستش رو روی دهانش گذاشت. چشم هاش درشت شده بود. زمزمه کرد: نکنه تو مریضی؟

ناله‌ای کردم و گفتم: در رو ببند!

سریع بست و گفت: حالش بده خاطره! چی کار کنیم؟

سرم رو توی دست‌هام فشار دادم. نه می‌تونستیم سراغ وکیل بریم و علنی کنیم، نه می‌تونستیم خودمون حلش کنیم. همه چیز به صدرا بستگی داشت. اگر دنبالم می‌اومد و همه چیز رو فراموش می‌کرد. می تونستیم حدیث رو طرف خودمون بکشیم و عمادی رو با پول راضی کنیم. یا هر کار دیگه‌ای که کمتر آبروریزی داشت. فقط اگر صدرا شرط من رو قبول می‌کرد. من از آیندهٔ علمی و هنریم به خاطرش گذشته بودم، شاید اون هم یه قدمی سمتم برمی‌داشت.

آرش دوباره زیر لب گفت: همه چی داشت خوب پیش می‌رفت.

باز عق زد. عقب‌عقب رفت و روی تخت نشست. زمزمه کرد: آبرومون می‌ره. آبروی بابا... باورم نمی‌شه جریان ان‌قدر گنده شده.

حرفش رو خورد. هدیه پارچ رو روی میز گوشهٔ اتاق گذاشت. بعد جلوی من زانو زد و پرسید: به من هم بگید! کسی طوریش شده؟ چرا آبروی دایی می‌ره؟

کسی جوابش رو نداد. از اینکه زندگی همه داشت به هم می‌ریخت، حالم بد شده بود. مهم‌تر از همه خود صدرا که داشت با این کارش خودزنی می‌کرد. همه جای دنیامون تاریک بود و دستم هیچ‌جور چراغی رو لمس نمی‌کرد. اشک توی چشم‌هام جمع شد. هدیه گفت: الان همه

می‌گن اینها کجان! بیایید بیرون!

همه توی خونه بودند. بدترین زمان برای اینکه اتفاق خاصی بیفته. هفتهٔ گذشته آرامش ظاهری داشت و این هفتهٔ حساس هم باید بی‌سر و صدا تموم می‌شد، نه با مهمونی. اولین جایی که امکان داشت پلیس دنبال آرش بیاد، خونه بود، به هدیه گفتم: برو به زن دایی بگو بیاد!

در جا بلند شد و دوید. آرش گفت: نه! به مادرم چیزی نگو!

روی صورتش دستی کشید. بعید می‌دونستم صدرا به خاطر من از انتقامش بگذره. پلیس هم خیلی لفتش نمی‌داد تا درخواست‌ها و شکایت ها رو پیگیری کنه. وقتی زن دایی وارد اتاق شد، مامان هم دنبالش بود. بلند شدم و درحالی که مامان رو به بیرون راهنمایی می‌کردم، گفتم: مامان یه دقیقه بیرون منتظر بمون!

مامان عقب رفت و پرسید: چه خبر شده؟ چی شده؟

لای در جواب دادم: نترس، چیزی نیست.

و در رو بستم. زن دایی سمت آرش رفته بود و توی صورت رنگ پریده‌اش، چشم می‌چرخوند. جلوتر رفتم و گفتم: زن دایی! آرش حالش خوب نیست.

بدون اینکه نگاهش رو از صورت آرش برداره گفت: چی شده عزیز دلم؟

روی صورت آرش دست کشید. کنارش ایستادم. دست روی شونه‌اش گذاشتم که حواسش رو به من بده. سرش رو سمتم چرخوند. گفتم: زن دایی یه بهانه جور کنید، زودتر مهمون‌ها رو رد کنید برند... من خودم با مامانم حرف می‌زنم.

لب‌هاش باز شد و گیج نگاهم کرد. ادامه دادم: به دایی چیزی نگید!

بالاخره به حرف اومد: چرا؟

- کاری که گفتم رو کنید، به نفع آرشه.

زن دایی دوباره توجه‌اش رو به آرش داد و شروع به ماساژ شونه‌هاش کرد؛ ولی مشکل آرش چیزی نبود که با ناز و نوازش همیشگی حل بشه. همه می‌دونستند جون دایی و زن دایی به آرش بسته است، حالا با این حالت‌های زن دایی باید نگران سلامتی اونها هم می‌شدیم. تاکید کردم: زن دایی! زودتر ناهار رو بدید، مهمون‌ها رو رد کنید!

خواست حرفی بزنه که صدای زنگ در اجازه نداد. دلشوره به جونم افتاد. زن دایی بلند شد و من و آرش به هم زل زدیم. تا کی با هر اتفاق کوچیکی، با هر تماس و زنگ دری قرار بود به لرزه بیفتیم؟ دنبال زن دایی که سمت در می‌رفت، حرکت کردم. آرش دستم رو نگه داشت و با التماس نگاهم کرد. آروم گفت: پدرزنم نباشه... بخواد جلو مهمون‌ها...

دستش شروع به لرزیدن کرد. گفتم: نترس! دایی مختاره.

دستم رو بیرون کشیدم و خارج شدم. از اولین نفری که دیدم، پرسیدم: کیه؟

خاله به نشونهٔ ندونستن دستش رو تکونی داد. سمت حیاط دویدم. هدیه و مامان و زن دایی روی ایوان ایستاده بودند. پرسیدم: کیه؟

زن دایی گفت: مش فاضل باز کرد. داییت هم رفت.

نگاه من و هدیه با هم گره خورد. آقا هادی از پشت سر گفت: خوش به حال مختار با این همه خاطرخواه!

خندید. اشاره‌اش به جمع شدن همه توی ایوان بود. منتظر نموندم و از پله‌ها پایین دویدم. دلم آشوب بود. همین که از خم مسیر پیچیدم، نگاهم به در باز افتاد که دایی جلوش ایستاده بود. بعد به صدرا که توی چارچوب قرار گرفت و آرامش دنیا رو توی دلم ریخت. حتماً از پرهام شنیده بود کجام. بالاخره بعد از چند روز دنبالم اومده بود. نفس حبس شده رو بیرون فرستادم و با لبخند سمتش رفتم. ته دلم می‌دونستم میاد. هر چی نزدیک‌تر می‌شدم، از تصمیمم برای کنارش موندن مطمئن‌تر می

شدم. درس و دانشگاه همیشه بود، آلمان هم همیشه بود ولی حسی که الان داشتم شاید تا آخر عمر سراغم نمی‌اومد. پا تند کردم و ترسیدم که جلوی دایی بغلش بپرم. نزدیک در گفتم: صدرا! بیا تو!

لبخند زدم. دایی سمتم چرخید. از نگاه بی‌روحش جا خوردم. هنوز به خاطر قهر حدیث سرسنگین بود. جلوتر رفتم و به صدرا که نگاهش به دایی بود، گفتم: اومدی؟

به من چشم دوخت. به چشم‌هام... به لبخندم... به ذره‌های اکسیژنی که گفته بود... بعد سری تکون داد و از جلوی در کنار رفت. دور شد و حس معلق بودن توی بدنم پیچید. حس تکه‌تکه شدن و فاصله گرفتن از خودم. فاصله‌ای که هر لحظه داشت بزرگ‌تر می شد. خواستم صداش بزنم ولی مردی که وارد خونه می‌شد، زبونم رو بند آورد. پلیس بود، شاید افسر آگاهی. به صورت صدرا خیره شدم. هماهنگ کرده بود که درست همچین لحظه‌ای اینجا باشه. حس دست‌هاش دور کمرم هنوز یادم بود. همهٔ حرف‌هاش از دوست داشتن من... یه دروغ خنده‌دار بود. این بازی براش اهمیت بیشتری داشت از هر چیز.

پوزخند زدم و از همه فاصله گرفتم. گوشه‌ای روی جدول‌های دورحیاط نشستم و به آدم‌های دور و برم زل زدم. دیگه هیچ چیز مهم نبود. من نه برای رفتن، نه برای موندن انگیزه و احساسی نداشتم. مرد داشت با دایی بحث می‌کرد و حالا تقریباً همهٔ افراد خونه توی حیاط ریخته بودند، جزء آرش. دو تا از همسایه‌ها از سر و صدا و حتماً دیدن ماشین پلیس، به حیاط سرک می‌کشیدند. چند نفری توی تراس ویلاهای اطراف، حیاط رو دید می‌زدند.

سرم رو به دیوار بغل تکیه دادم. دایی حالا داشت با صدرا بحث می‌کرد و مثل وقت‌هایی که چیزی باب میلش نبود، دیوونه‌بازی در می آورد. مرد مأمور اخم و تخم کرد و برگه رو نشون دایی داد. دایی داد

کشید و زن دایی خودش رو روی زمین ولو کرد و زیر گریه زد. گوش‌هام رو گرفتم و چشم هام رو بستم. کی بابا شهاب رو سرزنش می‌کرد که بخواد از این دنیا بره؟ دو دقیقه بعد باز کردم. زن دایی هنوز گریه می‌کرد و هدیه بهش آب می‌داد. دایی دور خودش می‌چرخید و با آقا صادق و آقا هادی تک جمله‌هایی رد و بدل می‌کرد.

آرش توی ایوان ایستاده بود. اصلاً نمی‌خواستم به صدرا نگاه کنم. مرد جلو رفت و آرش از پله‌ها پایین اومد. هنوز رنگ به صورت نداشت. مرد کاغذ رو نشونش داد و خواست همراهشون بره. آرش نگاهی به کاغذ نینداخت و فقط سر تکون داد. اما اول سراغ زن دایی رفت. از این به بعد باید سیل سرزنش‌ها و توهین‌ها رو تحمل می‌کرد. خودش هم خوب می دونست که دیگه چیزی مثل اول نمی‌شه.

زن دایی محکم بغلش کرد، مجبور شد روی زانو بشینه. مامان شونه های زن دایی رو گرفت و خاله مونس به گریه افتاد. تازه هنوز با اصل ماجرا مواجه نشده بودند. آقا صادق برگه رو می‌خوند و هر لحظه نشونه های گیجی و تعجب توی صورتش بیشتر می‌شد. مأمور دوباره از آرش خواست معطل نکنه ولی زن دایی ولش نمی‌کرد. عده‌ای از همسایه‌ها وارد حیاط شده بودند و هرکس نظری می‌داد. همهٔ این اتفاق‌ها می‌تونست خیلی بی‌سر و صداتر تموم بشه ولی یه نفر نمی‌خواست. بالاخره به صورت صدرا نگاه کردم که به صحنه زل زده بود. همین رو می خواست، دقیقاً همین لحظه رو آرزو می‌کرد. که زجر این خانواده رو ببینه و لذت ببره. ولی مگه من هم عضوی از این خانواده نبودم؟

سرش رو سمتم چرخوند. حتی نمی‌تونست رد آسودگی رو توی صورت و حالت بدنش پنهان کنه. با دست‌های توی جیب و پاهای باز ایستاده بود و با گردنِ کمی کج نظاره می‌کرد. سر و صدای زن‌ها و مردها، آرش و مأمور، داد دایی محل رو برداشته بود ولی حواس من به

صدرا بود و بس. از جا بلند شدم و به طرفش رفتم. با هر قدم، ابروهاش بالاتر می‌رفت. وقتی رسیدم، به در باغ که پشت سرش بود، اشاره کردم و گفتم: برو بیرون!

با لبخند حرص در بیاری، گفت: چرا؟ نمی‌تونی غم پسردایییت رو تحمل کنی؟

اشک‌هام رو پس زدم و در حالی که کف دست‌هام رو روی سینه‌اش می‌ذاشتم و هل می‌دادم، گفتم: به خاطر خودت می‌گم.

خودم هم متوجه گرفتگی صدام شدم. رنگ نگاه صدرا عوض شد و به چشم‌هام زل زد. دوباره به بیرون هلش دادم و گفتم: برو! الان می‌ریزند سرت!

پلک زدم و اشک‌هام جاری شد. دست‌هاش رو از جیب بیرون آورد و با پشت انگشت‌ها گونه‌ام رو پاک کرد. گفتم: همین رو می‌خواستی؟

- ...

- دیگه هیچی درست نمی‌شه. ببین با برادرت چی کار کردی!

- ...

- تا وقتی تو سراغش نیومده بودی، نمی‌دونست جرم چیه!

- خاطره!

گریه‌ام بیشتر شد و دوباره هلش دادم اما به موقع نبود و قبل از بیرون رفتن صدرا، دایی خودش رو جلو انداخت. من رو محکم کنار زد که نزدیک بود تعادلم رو از دست بدم. یقهٔ صدرا رو گرفت. جیغ خاله و هدیه بلند شد. مردها طرف دایی دویدند که جداشون کنند. صدای گریهٔ زن دایی روی اعصاب بود. دایی در مقابل فشار دست آقا صادق مقاومت کرد و یقهٔ صدرا رو محکم‌تر گرفت. داد زد: مرتیکهٔ بی‌شرف! این چه بازیه در آوردید؟

صدرا واکنشی نشون نداد. فقط به چشم‌های دایی خیره نگاه می‌کرد.

دایی تکونی بهش داد و به در فلزی حیاط کوبید، دوباره گفت: چرا خفقون گرفتی؟

صدرا باز هم حرکتی نکرد، حتی دست‌هاش هم آویزون مونده بود. دایی با حرص بیشتر به جای یقه، گردنش رو گرفت و فشار داد. بلند گفتم: دایی ولش کن!

آقاهادی در حالی که سعی می‌کرد دایی رو عقب بکشه، رو به من آهسته گفت: برو پیش مادرت! دخالت نکن!

با سر به عقب اشاره زد. اهمیتی ندادم و سر جام ایستادم. از نگاه خیرهٔ صدرا آتیش زبانه می‌کشید و هر لحظه منتظر انفجار بودم. دایی فشار دست‌هاش رو بیشتر کرد و صورت صدرا سرخ شد. بلند گفتم: دایی نکن! می‌دونی این کیه؟

دایی لحظه‌ای نگاهم کرد و دوباره گفتم: این...

و دلم می‌خواست ادامه بدم و بگم که این پسرته ولی دایی روش رو برگردوند و من هم جلوی زبونم رو گرفتم. سر و صدای مردها بالا گرفته بود، بالاخره دایی رو عقب بردند. اما هنوز هر دو به هم خیره نگاه می‌کردند. دایی نفس‌نفس می‌زد. صدرا تکیه‌اش رو از در گرفت و آهسته گفت: اونی که کلاهبرداری کرده، پسر شماست!

حق داشت. پلک‌هام رو فشار دادم. مأمور با غرغر آرش رو سمت در راهنمایی می‌کرد. موقع رد شدن نگاه پراخمی به دایی انداخت و تذکر داد که اگر باز تکرار بشه، نادیده نمی‌گیره. زن دایی با دور شدن آرش، دوباره ناله رو شروع کرد. دایی چشم از صدرا برنمی‌داشت. صدرا دوباره گفت: شاید داره تاوان گناه شما رو پس می‌ده!

دست روی قلبم گذاشتم. دایی که تمام صورتش خیس عرق بود، دوباره جلو پرید و محکم زیر گوش صدرا خوابوند. صدرا با چشم‌های خون افتاده، دست روی صورتش گذاشت و اشک‌های من سرازیر شد. می

دونستم طرز نگاهش حسابی دایی رو تحریک می‌کنه. جلوتر رفتم و بازوش رو سمت در کشیدم، بالاخره نگاهش رو از دایی گرفت و به من دوخت. صورتش رو با دست‌هام قاب گرفتم که دیگه به دایی زل نزنه. آهسته گفتم: صدرا دیگه خراب ترش نکن! برو!

چند ثانیه توی سکوت نگاهم کرد و بعد بدون حرفی رفت. همه، حتی آرش به من چپ‌چپ نگاه می‌کردند. صدرا رفت. مأمور و آرش رفتند. همسایه‌ها، مهمون‌ها رفتند. من هم رفتم. همه چیز تموم شد! همه چیز به بدترین شکل ممکن تموم شد.

۴۴

پرهام کارت اتاق رو از جلوش برداشت و در حالی که آویزون می‌کرد، گفت: جدی جدی داری می‌ری خونه؟

سعی کردم لبخند بزنم اما نتونستم. آهسته گفتم: آره.

همه چیز رو شنیده بود اما نگفت دیدی گفتم یه ریگی به کفش شوهرت هست! فقط گفت: ممکنه این آخرین دیدارمون باشه؟

- شاید... می‌دونی که... من از خداحافظی خوشم نمیاد.

لبخند کجی زد و به صورتم خیره شد. دستم رو جلو بردم و گفتم: حداقل خیالم از بابت تو راحته.

باهام دست داد و حرفی نزد. صورتش رو بررسی کردم. چشم‌هاش پر از جمله‌ها و کلمه‌های درهم بود. پرسیدم: دایی مختار چیزی بهت گفته؟

خندهٔ تلخی کرد و سرش رو پایین انداخت. گفتم: می‌دونم زندگی کردن با دایی و طرز فکرش سخته. ولی به فال نیک بگیر! اگه باهاش صمیمی‌تر بشی، دور و برش باشی، زودتر واسه عمل راضی می‌شه.

سرش رو بلند نکرد. هنوز دست‌هامون از هم جدا نشده بود. فشاری به دستش آوردم و گفتم: به من نگاه کن!

تکونی نخورد و من تا ته‌اش رو خوندم. به حرف اومدم: پشیمون شدی، نه؟

- ...

- نمی‌خوای عمل کنی؟

- ...

- بابات واسه برگشتنت به خونه، شرط گذاشته بود؟

- ...

- پری! تسلیم نشو!

بالاخره سرش رو بلند کرد و گفت: که چی بشه؟ گیرم پول عمل رو جور کردم، بابا رو راضی کردم، رفتم زیر تیغ، بعد چی؟ بشم یه زن صد و هشتاد سانتی با این هیکل؟

ابروهام توی هم رفت، دست‌هامون کم‌کم شل شد و فاصله گرفت. با لحن غم‌زده‌ای ادامه داد: خاطره! زندگی همینه. چه بخوایم، چه نخوایم، بعضی از قصه‌ها تلخ تموم می‌شه.

روی صندلیش نشست و تکیه داد. چند ثانیه توی سکوت گذشت. باید اعتراف می‌کردم که کاری از دستم براش برنمیاد. دستهٔ چمدون رو گرفتم. گفت: حداقل بذار بارون بند بیاد!

پوزخندی زدم و گفتم: تو این دو سه روز اتفاق‌هایی افتاده که بارون توش گمه.

براش سر تکون دادم، همین کار رو کرد. همراه چمدون سمت پله‌ها رفتم. با پا گذاشتن روی اولین پله، چشمم به صدرا افتاد که توی لابی پایین، سمت آسانسور می‌رفت. متوجه من نشد و دکمه رو زد. انگار تو یه عالم دیگه بود. نگران دایی شدم که تو اتاق مدیریت به جای آرش اومده بود تا کارمندها از بازداشت موقت آرش، سوءاستفاده نکنند. راه رفته رو برگشتم و با گذاشتن چمدون گوشهٔ لابی بالا، به پرهام گفتم: من الان

برمی‌گردم.

و به طرف پله‌ها دویدم. به سرعت طبقات رو طی کردم که قبل از ورود صدرا به اتاق مدیریت، جلوش رو بگیرم ولی وقتی با نفس‌نفس به در اتاق رسیدم، صدرا تنها نبود. داشت با عمادی حرف می‌زد و مشخص بود که عمادی از اتاق دایی بیرون اومده. با دیدن من اشاره‌ای به صدرا زد. صدرا سرش رو به عقب چرخوند و به من نگاه کرد. ولی دوباره سمت عمادی برگشت و بی‌خیال حضور من بهش گفت: اومدی دوباره ورق رو به نفع خودت برگردونی؟

- نباید وقتی فهمیدم کیه، بهت اعتماد می‌کردم.

صدرا نیشخند زد و گفت: منتظر سورپرایزهای دیگه هم باش!

صورت عمادی توی هم رفت. کمی جلوتر رفتم. صدرا ادامه داد: ممکنه از عالم غیب یه سری سند مالی برسه دست وکیلشون...

عمادی وسط حرفش پرید: پای خودت هم گیره. برات به قیمت هلفدونی تموم می‌شه!

- ارزشش رو داشت!

چشم‌های عمادی درشت شد و گفت: به قیمت جونت تموم می‌شه.

- ارزشش رو داشت!

عمادی آرواره‌هاش رو روی هم فشار داد و آهسته‌تر گفت: از سوسک دونی اجاره‌ای ننه‌ات کشیدمت بیرون. با اینکه از خونه فرار کرده بود، چشم دیدنش رو نداشتم.

- ...

- بهترین ماشین رو زیر پات انداختم، جیبت رو پر پول کردم، علیرضا آرزوشه جای تو باشه.

صدرا شروع کرد به خندهٔ عصبی و چند قدم جابه‌جا شد. بعد روی صورت و موهاش دست کشید و جدی گفت: چون کثیف کاری‌هات رو

می‌دادی من انجام بدم. فکر می‌کنی خوشم می‌اومد از صبح تا شب دروغ بگم و زندگی مردم رو خراب کنم؟

عمادی نفسش رو با صدا بیرون فرستاد و دوباره سمتش قدم برداشت. به حرف اومد: حدیث تو رو برادرش می‌دونست.

صدرا که حالا صداش از هیجان می‌لرزید، گفت: من برادر هیچ‌کس نیستم. من یه یتیم بی‌کس و کارم!

- ...

- به وکیلت بگو!... هر کاری دوست داری بکن!

- ...

- می‌دونم پات برسه به دادگاه، ابراهیمی رو می‌کشی وسط. من...

دست عمادی بلند شد که تو صورتش فرود بیاد. جیغ کوتاهی کشیدم و دست‌هام رو مشت کردم. از چشم‌های عمادی آتیش می بارید ولی دستش توی هوا متوقف شد. به چشم‌های هم زل زده بودند و صدرا تکونی نمی‌خورد. حرفش رو ادامه داد: من وکیل هم نمی‌خوام.

هنوز به هم خیره بودند. نگاه عمادی کم‌کم نرم شد و انگشت‌هاش رو جمع کرد، دستش رو پایین انداخت. آب دهانم رو قورت دادم. عمادی سرش رو به طرفین تکون داد و راهش رو سمت آسانسور کشید. صدرا بی معطلی به طرف در اتاق مدیریت رفت. خوشبختانه این طبقه خلوت‌تر از همه جای هتل بود وگرنه همهٔ کارمندها از جزئیات زندگی صاحب هتل باخبر می‌شدند. قبل از اینکه وارد اتاق بشه صداش کردم. نگاهم کرد. به طرفش رفتم و گفتم: دیگه برای چی اومدی؟ کارت رو که کردی.

- چه فایده اگه ندونه کی این بلا رو سرش آورده؟

لب‌هام باز شد ولی هیچ جمله‌ای به ذهنم نمی‌رسید که منظورم رو برسونه. چشم‌های سرخ شده‌اش هنوز هم ناراحتم می‌کرد. امید نوجوون‌هایی که به خودشون بمب می‌بندند و وسط مهلکه می‌رند،

رسیدن به یه بهشت فرضیه که ساخته و پرداختهٔ ذهنشونه. بهشتی که توش همه چیز باب میل اون‌هاست. صدرا یکی از همون نوجوون‌ها به نظر می‌رسید که می‌خواست هرطور شده پاش رو توی بهشت خیالیش بذاره و لگد کردن بقیه براش مهم نبود. اما من نمی‌تونستم اجازه بدم آخر داستان خراب بشه (نویسنده: من هم!) صدرا بالاخره گفت: چند ماه به صورتم زل زد و من رو نشناخت.

از داخل جیبش چند تا عکس از دوران بچگیش با علیرضا و مادرش بیرون آورد و ادامه داد: ولی امروز می‌شناسه. می‌خوام بهش بگم وقتی ما رو بیرون انداخت، رفیق شفیقش باهامون چی کار کرد. می‌خوام بگم پسرش آدم کشته. می‌خوام بگم به خاطر اونه که این بلا سر آرش اومده.

سمت در حرکت کرد. محکم به بازوش چنگ انداختم و گفتم: نه... این‌جوری نگو!

دستش رو کشید. دوباره گفتم: صدرا... نه!

بازوش رو بیرون آورد و در رو باز کرد. دنبالش دویدم. زبونم بند اومده بود و می‌ترسیدم دایی به سکته بیفته. اون‌طوری نه مامان، من رو می بخشید و نه صدرا، خودش رو. دایی تنها نشسته بود. پشت میز آرش کف دستش رو روی پیشونی گذاشته و آرنجش رو به میز تکیه داده بود. با نزدیک شدن صدرا سرش رو بلند کرد ولی برعکسِ روز بازداشت آرش، به صدرا نپرید. چشم‌هاش خسته و خواب آلود بود. به صندلی تکیه داد که با صدای قزقز عقب رفت. همراه صدرا جلو رفتم که کار عجولانه‌ای نکنه. سلام کردم، دایی فقط سر تکون داد و طعنه زد: اومدی طرف خانوادهٔ شوهرت رو بگیری؟

- ...

- پدرشوهرت الان رفت. می‌گه آرش کلاه گذاشته سرشون! میلیاردی پول گرفته، زمین اوقاف رو فروخته بهشون. باورت می‌شه؟

- دایی...

- با کدوم عقل جور در میاد؟ پول کجاست؟ به کدوم حساب ریخته شده؟

صدرا به حرف اومد: حساب آرش تو یه بانک خارجی... مهم سند و مدرک زمینه.

دایی پوزخند زد و به صدرا خیره شد. جلوتر رفتم که اگر لازم شد بینشون باشم. دایی سرش رو برگردوند و آهسته گفت: گفتم بذار یه بار به آرش اعتماد کنم. بالاخره یه روز کل این کسب‌وکار رو اون باید دست بگیره... گفتم بذار تجربه به دست بیاره، پخته بشه. گفتم بذار دخالت نکنم.

نگاهی به صدرا انداخت و ادامه داد: وقتی حدیث گفت مهریه نمی خواد خیالم راحت شد که خود آرش رو می‌خواد... با اون همه دارایی چشمش دنبال مال و اموال من نیست.

انگشت اشاره‌اش رو سمت صدرا دراز کرد و رو به من گفت: تا حالا این‌طوری داییت رو دور نزده بودند.

دوباره پوزخند زد و صندلی رو سمت پنجره متمایل کرد. نفس عمیقی کشید. نای حرف زدن نداشت و می‌ترسیدم قلبش نارسایی داشته باشه. صورت صدرا بی‌روح شده بود. دستم رو دور ساعدش گره کردم، همون دستی که دور عکس‌ها مشت شده بود و هر لحظه ممکن بود نشونشون بده. دایی با کف دست به سینه‌اش کوبید و گفت: همه‌اش به خاطر منه... اگر پسرم برادر داشت، اوضاع این نمی‌شد.

لب‌هام رو فشار دادم. حال من خوب نبود، چه برسه به صدرا. دایی رو به من ادامه داد: مینا بهت گفته آرش برادر داشت؟

لبخند محوی زد. سر تکون دادم. دست صدرا حرکتی کرد و انگشت های من روش محکم‌تر شد. دایی دوباره حرفش رو پی گرفت: اگر زنده

بود جلوی آرش رو می‌گرفت.

لب‌هام باز موند و برای لحظه‌ای قفل کردم. بعد با تکون خوردن ماهیچه‌های منقبض شدهٔ صدرا زیر انگشت‌هام، بهش نگاه کردم که هر لحظه اخم‌هاش بیشتر می‌شد. فکرم مشغول منظور دایی بود که خودش مشتش رو باز کرد و سمت من گرفت. جلوتر رفتم و قاب کوچیک جاکلیدی رو از کف دست دایی برداشتم. ساعد صدرا رو ول کردم تا بتونم بازش کنم. دایی رو هیچ‌وقت ان‌قدر داغون ندیده بودم که بخواد برای من درد دل کنه.

قاب باز شده از وسط، جلوی چشم‌هام بود. عکس کوچیکی از دوران کودکی صدرا که رنگ و روش رفته بود. بهش خیره موندم و وقتی سرم رو سمت صدرا چرخوندم نگاهش به قاب عکس بود. دایی از روی صندلی بلند شد و خواست سمت پنجره بره که تعادلش رو از دست داد. تکونی خوردم که بگیرمش ولی خودش رو با لبهٔ میز نگه داشت و گفت: دو قلو بودند. این رو دیگه مادرت هم نمی‌دونه.

چشم‌های دایی روی قاب افتاد. بغض ته گلوم رو گرفت. پرسیدم: کجاست؟

و زیر چشمی به صدرا نگاه کردم. دایی جواب داد: سینهٔ قبرستون.

بغضم رو پس زدم و گفتم: از کجا مطمئنید؟ مگه به پرورشگاه پسش ندادید؟

دایی خنده‌ای کرد و گفت: بچه‌های خودم بودند.

طرف پنجره حرکت کرد و به بیرون خیره شد. بد موقع ساکت شده بود. پرسیدم: پس چی شدند؟

جواب نمی‌داد. دندون‌هام رو فشار دادم و دوباره پرسیدم: چرا پیش شما نیستند؟ شاید بتونند واسه آرش کاری کنند!

دایی دست روی سرش گذاشت و گفت: مادرشون بی‌سواد بود. فکر

کرد حالا که آرش به دنیا اومده، از ترس آبروریزی می‌خوام بچه‌ها رو سر به نیست کنم. هر دو تا رو برداشت، فرار کرد. مجبور شدیم به همه بگیم بچه رو پس دادیم.

- ...

- همهٔ وسایلش رو جمع کردیم، کسی نپرسه چرا نگه داشتیم.

صدرا قدمی به عقب برداشت و بی‌اراده اشک‌هام جاری شد. دایی با تعجب نگاهم کرد. بعد رو به صدرا گفت: چی می‌خوای؟ بابات هرچی لازم بود گفت. برو پی کارت!

صدرا که به صورتش زل زده بود، چیزی نمی‌گفت. دایی به گریهٔ من خیره شد و با گیجی گفت: باز چی شده؟

روی گونه‌هام دست کشیدم و گفتم: هیچی.

- به حال و روز من گریه می‌کنی؟ ها؟ دو تا بچه‌ام مردند. یکی بازداشت شده.

- ...

- این چرا نمی‌ره؟

با دست صدرا رو نشون داد. صدرا قدم دیگه‌ای به عقب برداشت. بازوش رو گرفتم که حواسم بهش باشه. دایی به حرف اومد: آدم گذاشتم ته توی کار و بارتون رو در بیاره!

بی‌خیال بحث، سوال‌های توی ذهن صدرا رو از دایی پرسیدم: از کجا فهمیدید بچه‌ها مردند دایی؟

چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت: الان چه فرقی داره؟

اصرار کردم: بگید، کنجکاو شدم!

شونه بالا انداخت و در حالی که روی لبهٔ پنجره دست می‌ذاشت، جواب داد: خودم و دو سه نفری که از ماجرا باخبر بودند، همهٔ شهر و روستاهای اطراف رو گشتیم. تو وانا دیده بودند یه زن و دو تا پسر افتادند

تو رودخونه. خودم رفتم پرس‌وجو کردم. کی از اون رودخونه سالم بیرون میاد؟

- اگر...

سرفه‌ای کردم و ادامه دادم: اگر سالم مونده باشند چی؟

اخمی از دقت روی پیشونی دایی افتاد و بهم زل زد. دستم از روی بازوی صدرا پایین رفت و روی مشتش نشست. روی عکس‌های لای انگشت‌هاش. بی‌هوا مشتش رو گرفتم و جلو کشیدم ولی دستش رو عقب برد. نگاهش کردم. سرش رو پایین انداخته بود و تند تند نفس می‌کشید. اون آدمی که ان‌قدر مصمم وارد این اتاق شده بود حالا حتی مستقیم به کسی نگاه نمی‌کرد. دوباره دستش رو جلو بردم، باز عقب کشید و محکم تر قفلش کرد. زنگ موبایل دایی بلند شد. تا سمتش بره و جواب بده، آهسته گفتم: صدرا دیدی؟

نگاهم نمی‌کرد. سمتش چرخیدم و با هر دو دست مشتش رو گرفتم. اسمش رو صدا زدم. جواب نداد. مشتش رو فشار دادم تا نگاهم کنه. اهمیتی نداد. صدای دایی به گوشمون خورد: خودم می‌خواستم بیام دفترت... الان همهٔ امیدم به توئه احمدی...

اسم وکیل خانوادگیشون بود که باعث شد صدرا از جا کنده بشه. بدون نگاهی به دایی مشتش رو از دستم بیرون کشید و سمت خروجی رفت. دایی بلندتر از معمول گفت: چی؟ چجور کاغذی؟ کِی؟

نگاهش کردم. چشمش پی صدرا بود، سوالی دستش رو تو هوا برام تکون داد. جواب دادم: نمی‌دونم!

دنبال صدرا دویدم. از اتاق بیرون رفت. برای دایی دست تکون دادم و بیرون رفتم. خودش رو به آسانسور رسونده بود. وقتی رسیدم در بسته شد و آسانسور پایین رفت. سمت پله‌ها دویدم و با بیشترین سرعت پله‌ها رو طی کردم. روی پاگرد دوم زمین افتادم و زانوم به سنگ کوبیده شد

ولی می‌دونستم اگر حرکت نکنم دیر می‌رسم. دوباره راه افتادم و لنگ لنگون ادامه دادم. نگاه پرسشگر پرهام رو نادیده گرفتم و از لابی رد شدم. از پشت شیشه‌های لابی پایین، دیدم که داره توی حیاط می‌دوه.

سرعتم رو بیشتر کردم و توی لابی دویدم. با رسیدنم، در شیشه‌ای باز شد ولی زمین خیس بود و بارون می‌بارید. صدرا داشت دور و دورتر می‌شد و اگر به ماشینش می‌رسید، دیگه نمی‌تونستم پیداش کنم. چند تا نفس عمیق کشیدم و بیرون زدم. توی محوطه بارون شدیدتر از قبل بود. قطره‌ها روی صورت و لباس‌هام می‌چکید و زانوم تیر می‌کشید اما به دویدن ادامه دادم و وسط راه داد زدم: صبر کن!

اهمیتی نداد و سراغ ماشینش که جلوی نگهبانی پارک شده بود، رفت. سریع‌تر دویدم و صدای برخورد پاهام با آب موسیقی کناری بارون بود. نزدیک در محوطه، در ماشینش رو باز کرد. صداش زدم. سرش رو برنگردوند. داشت سوار می‌شد. با درد زانوم، پام پیچ خورد، جیغی کشیدم و روی زمین افتادم. چند لحظه بعد بالای سرم بود.

کمک کرد بلند بشم. همراهش سمت ماشین رفتیم. من رو روی صندلی نشوند. خودش ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست. با بستن در صدای بیرون فرو نشست و آرامش ناگهانی فضا رو پر کرد. چند دقیقه هیچ حرفی رد و بدل نشد تا بالاخره نگاهم رو از شیشهٔ جلو گرفتم و گفتم: هر بار بهت گفتم با خودش حرف بزن، بهونه آوردی...

سمتش چرخیدم. به بیرون زل زده بود. به قطره‌هایی که روی شیشه می‌افتاد و سر می‌خورد. صورتش خیس بود، اما نه فقط خیس بارون. پشت دستش رو روی صورتش کشید. آروم گفت: ما هیچ‌وقت تو رودخونه نیفتادیم. هیچ‌وقت وانا نبودیم. همه‌اش بازی ابراهیمی بود. اون بود که مادرم رو می‌ترسوند. زیر گوشش می‌خوند. همه‌مون رو فرستاد تهران. صداش می‌زدیم عمو ناصر...

پوزخند زد. گفتم: حتماً خودش حرف رودخونه رو انداخته وسط.
صدرا پلک‌هاش رو بست و ساکت موند. ادامه دادم: شما هم که اسم و رسمتون رو عوض کردید، چطوری می‌تونست پیداتون کنه؟ کس و کار مادرت رو هم نمی‌شناخت که بخواد...

- بس کن!

پلک باز کرد و دوباره به روبه‌رو خیره شد. بعد بی‌هوا مثل دیوونه‌ها داد کشید و فرمون رو محکم فشار داد. از جا پریدم ولی فرصت دادم خودش رو خالی کنه. وقتی دوباره سکوت حاکم شد از لرزش دست‌هاش بی‌اراده زیر گریه زدم و گفتم: صدرا یه عمر فکر می‌کردی تقدیرت افتادنه. مثل ابراهیمی... ولی سقوط که فقط جسمی نیست.

- ...

- ببین با خودت چی کار کردی!

به طرفم برگشت و به صورتم زل زد. بعد کامل چرخید و دست روی صورتم گذاشت. پلک زدم و باز قطره‌ها جاری شد. گفتم: صدرا... همه چیز رو خراب کردی! چرا به حرفم گوش ندادی؟

اشکم رو پاک کرد و با دست دیگه‌اش، دستم رو گرفت. کمی بهتر شده بود، بهم دلداری داد: نترس! همه چیز رو درست می‌کنیم... یه کاریش می‌کنیم.

با ناله گفتم: از این به بعد؟

دستم رو بلند کرد و بوسید. تاکید کرد: درستش می‌کنیم. قول می‌دم.

- نه!

- ...

- بعضی چیزها درست نمی‌شه صدرا!

دستم رو آروم‌آروم پایین آورد ولی ول نکرد. به چشم‌هام خیره شد و با اطمینان گفت: یه راهی پیدا می‌کنیم.

اصلاح کردم: پیدا می‌کنی!

هنوز توی صورتم چشم می‌چرخوند، توضیح دادم: تو انتخابت رو کردی، همون روز که پات رو گذاشتی تو اون کلانتری.

- خاطره!

- تو همه چیز رو به من ترجیح دادی ولی احساس من بهت کم نشد. دیگه کافیه.

فشاری به دستم آورد و دوباره اسمم رو صدا زد. با تأسف سر تکون دادم و گفتم: دنبالت اومدم که کاری دست خودت ندی، ولی نمی‌خوام بمونم.

لب باز کرد ولی ساکت موند. ادامه دادم: می‌خوام برم یه جایی که از همه دور بشم. یادم بره اونی که ادعا می‌کرد دوستم داره، خودش انتخاب کرد که جدا بشیم. یه جایی برم که هنرمندهاش توی تنهایی نمی‌میرند.

در رو باز کردم. بلند گفت: نه!

و دستم رو نگه داشت. حتماً خیال می‌کرد مثل همیشه کوتاه میام و شرطی که گذاشتم رو فراموش می‌کنم. سعی کردم دستم رو بیرون بکشم و گفتم: می‌خواستی قوی باشم. ان‌قدر قوی هستم که راهم رو ازت جدا کنم!

- خاطره! مگه نگفتی کنارم می‌مونی؟ الان بمون! باور کن جریان رو حل می‌کنم. همه چیز رو درست می‌کنم.

- دیگه نه.

- خاطره! الان نرو!

دوباره اشک پشت پلکم جمع شد و سرم رو پایین انداختم. نمی خواست دستم رو ول کنه. آهسته گفتم: مراقب خودت باش! من دیگه تحمل اتفاق بد رو ندارم.

انگشت‌هاش شل شد و بعد از ثانیه‌های کشدار سکوت، گفت: نمی

خوام مجبورت کنم بمونی. ولی نگو که دیگه برنمی‌گردی.

-...

-من همه چیز رو حل می‌کنم تا وقتی برگشتی، اینجا این‌طوری نباشه.

قطره‌ای از چشمم چکید و دستم رو بیرون کشیدم. موقع پیاده شدن از ماشین صداش به گوشم خورد: منتظرت می‌مونم.

پا روی خیسی کف آسفالت گذاشتم و در رو بستم. بی‌توجه به بارون سمت پارکینگ هتل راه افتادم. برنگشتم. به عقب نگاه نکردم. فقط با قدم‌های بی‌جون به مسیرم ادامه دادم. کاری که دیگه بهش عادت کرده بودم... دوام آوردن!

۴۵

با دیدن طرح سنگ لبخند روی لب‌هام نشست. طرح نقاشی جا مونده از بابا بود. یه دشت سبز و کلبهٔ قهوه‌ای، بدون هیچ اسم و متنی. نمی‌دونستم به فکر کی رسیده سنگ ساده‌ای که من برای بابا گذاشته بودم رو با این عوض کنه. کنارش نشستم و به بابا سلام کردم. سه سالی گذشته بود از اون دوران پر تنش ولی لحظه‌ای نبود که توی آلمان به یادش نباشم.

همون‌طور که می‌خواست رفته بودم آلمان و نقاشی رو ادامه داده بودم. توی چند تا فستیوال معتبر شرکت کرده بودم، نمایشگاه گذاشته بودم که کلی فروخته بود. با دست پر برگشته و همونی شده بودم که اون اگر زنده بود بهش افتخار می‌کرد. حالا به جای رفتن به خونه و دیدن هر کسی، یک راست با آژانس فرودگاه اومده بودم سر خاکش. روی کلبهٔ کوچیک روی سنگ دست کشیدم و لبخندم بزرگ‌تر شد. بابام یه جای دور توی همچین کلبه‌ای زندگی می‌کرد و همیشه به یاد من بود. سایه‌ای روی سنگ افتاد و کسی کنارم نشست. صدای مامان به گوشم خورد: می دونستم اول میای اینجا.

نگاهش کردم و با لبخند پرسیدم: ایدهٔ این از کی بود؟
دستم رو روی سنگ گذاشتم. مامان به بالای سرم نگاه کرد. کسی اون طرف نشست و گفت: من!
سرم رو برگردوندم و به هدیه نگاه کردم. چهره‌اش با رنگ موی روشن عوض شده بود. ادامه داد: به علاوهٔ بابا!
به پشتم نگاه کرد. آقا هادی از کنار مامان گذشت و اون طرف سنگ ایستاد. سر تکون داد و گفت: خوش اومدی!
تشکر کردم. توی این سه سال همیشه در ارتباط بودیم. خبر داشتم که هدیه نامزد کرده؛ آرش با مشخص شدن کلاهبرداری‌های قبلی عمادی و حدیث جرمش سبک‌تر شده؛ وکیل و دایی کار رو با پرداخت جریمه حل کردند تا به زندان نکشه و صدرا... صدرا ثابت کرده بود که تحت سلطهٔ عمادی بوده و توی ماجرای زمین دخالتی نداشته. اینها رو از مامان شنیده بودم که حالا می‌دونست دو تا برادرزادهٔ دیگه هم داره. عمادی هیچ‌وقت پای ابراهیمی رو وسط نکشیده بود. پرسیدم: از پری چه خبر؟
مامان لبخندی زد و جواب داد: فعلاً باید درمان دارویی بعد از عمل رو بگذرونه.
به روبه‌رو اشاره زد. رد نگاهش رو گرفتم و روی کسی که با دسته گل نزدیک می‌شد زوم کردم. خودش بود. تپش‌های قلبم حتی از دور هم تندتر شده بود. گفته بود منتظرم می‌مونه. اوضاع رو درست می‌کنه تا برگردم. تو تمام این سه سال مستقیم در ارتباط نبودیم و این بهونه‌ام رو برای برگشتن بیشتر می‌کرد. بلند شدم و به طرفش قدم برداشتم. صورتش هیچ تغییری نکرده بود. دست گل رو طرفم گرفت و گفت: می‌دونستم برمی‌گردی. گل رو گرفتم. زیر لب ادامه داد: فعلاً به همین قناعت کن!

و به جمع خانواده‌ام که چشمشون به ما بود، اشاره کرد. با خنده سمتشون نگاه کردم و قبل از چرخوندن سرم چیزی لای موهام فرو رفت. به دست‌های صدرا نگاه کردم که داشت گل کوچیک صورتی رو زیر شال صورتی رنگم فرو می‌برد. روی لب‌هاش لبخند بود که من رو هم به خنده می‌نداخت. شالم رو مرتب کردم و همراهش سمت خانواده رفتم. صدای بلندی از پشت سر به گوشم خورد: خاطره!

سرم رو چرخوندم، کسی نبود. برگشتم و به راهم ادامه دادم.

پایان شهریور ۹۶

@Rooman_nazy

به صدای باد گوش دادم که از لا به لای شاخه ها می وزید؛ از درخت هایی که کمی دورتر قد عَلم کرده بودند. سعی کردم فکرم رو از هر چیزی دور کنم. باید عادت می کردم؛ وضع دنیا همین بود... وضع آدم ها. انگار همیشه بعد از تموم شدن هر چیزی می فهمیدیم خیلی کم بود.
بعد از رفتن هر آدمی می فهمیدیم خیلی کوتاه بود. کاش اون ماهی که می تونستیم با هم بریم مسافرت، می رفتیم. کاش اون روز که می تونستیم با هم بریم خرید، می رفتیم. کاش اون لحظه ای که می تونستیم بگیم «دوستت دارم»، می گفتیم.

انتشارات برکه خورشید

ISBN:978-600-7507-60-5

@Rooman_nazy